

فرار از کام مرگ



از کودکی تا مرزهای نابودی در زندان کمونیستی

دوکتور محمد عثمان هاشمی

انتشارات دانشگاه



فرار از کام مرگ	نام کتاب :
دوکتور محمد عثمان هاشمی	مؤلف :
انتشارات دانشگاه	ناشر :
محمد اکرمی	برگ آرا :
۱۰۰۰ نسخه	شمارگان :
چاپ دوم / تابستان ۱۳۹۴	نوبت چاپ :
کابل، مطبعه کاروان	چاپ :

همه حقوق چاپ محفوظ است.



مرکز پخش: نمایشگاه و فروشگاه دائمی کتاب عرفان
شماره تماس: ۰۷۹۳۲۵۴۵۲۹

اهداء

به هم‌زمان رسالت‌مند و راه‌روان سر سپرده میهن که همت و رادمردی آنان به من نیرو و توان بخشید تا دشواری‌های مبارزه، شکنجه‌های زندان و هراس از وحشت اعدام را با اراده استوار استقبال نمایم. به پدر، مادر و عم بزرگواری که زبان و کردارشان به من درس علوهمت و ایثار آموخت و تا آخرین لحظات زندگی، دستان لرزانشان بخاطر زندگی، سلامت و رهایی من از زندان به بارگاه ایزدی (ج) بلند بود. خدای بزرگ (ج) میداند که آن دستان ناتوان و آن تضرعات مظلومانه سخت پر برکت و مؤثر بود.

به همسر نادره و فرزندان پر مهرم هر یک دوکتور شیلا عثمان، دوکتور وحید عثمان، دوکتور فرید عثمان و زلشت عثمان که خیالات شان در تنهایی‌های سلولهای زندان و در دشواری‌های شکنجه‌های غیر انسانی با من همراه بود و با جرأت و شهامت کم نظیر مشقات روزگار و خشونت‌های زمان را صبورانه و به آرزوی رهایی من متحمل گردیدند. بالاخره به یگانه برادرم دوکتور محمد طاهر هاشمی که مرا در چنگال اهریمنان استبداد و استکبار تنها نگذاشت و به امید رهایی من از قربانگاه جلادان بی مروت، بدون هراس از سبیت دشمنان به وطن برگشت، مردانه در کنار من و فامیل مضطرب و پریشان من قرار گرفت و از محبت راستین حسادت کوردلان را برانگیخت.

در نهایت به ملت مسلمان، ستم‌دیده اما قهرمان کشورم که با تقدیم هزاران هزار قربانی، یوغ اسارت را شکست و داغ ننگ و شرمساری را از جبین وطن و کشور زدود.

اظهار امتنان

از برادرم دوكتور محمد طاهر هاشمی سابق استاد علوم سیاسی فاكولتهء حقوق پوهنتون كابل كه مرا در نوشتن این اثر تشویق و هم بعد از مطالعهء كاپی آن از مشوره ها و توصیه های سودمند شان مستفید ساخته اند و همچنان از پسرم دوكتور فرید عثمان كه در طبع و نشر این مختصر زحمت زیادی را متحمل شده است سپاسگذار میباشم.

دوكتور محمد عثمان هاشمی

تقریظ

سپاس و امتنان بس فراوان از مولف دانشمند و گرانقدر این اثر که به بنده مرحمت فرموده و کتاب را قبل از نشر مورد استفاده و استفاضه ام قرار دادند. و باز هم شکران و ممنونیت بی پایان از اینکه با اغماض از نارسایی های اینجانب در خواست مرا مبنی بر نوشتن تقریظ و استقبال از اثرشان پذیرفتند. الحق که من از مطالعه کتاب بی نهایت حظ بردم زیرا نشر تألیفات و آثاری از این گونه در واقعیت امر پاسخ به پرسشی است که متداوماً در ذهن من و احتمالاً در ذهن هزاران هموطن همچون من خطور نموده و مینماید، و آن اینکه: در شرایط کنونی که بازار کتاب نویسی داغ است و کتاب نویسان هم از هر طرفی سربرآورده و میپندارند که هر سیاهی که بر صفحهء سپید بریزند اثری خواهد شد جاودان و جایی خواهد داشت در چشم زمان، ای کاش قهرمانان واقعی داستان تراژیک کشور سکوت بشکنند و دست به تألیف آثاری بزنند که از یکطرف غمنامه دوران سیاه کشور را به هموطنان بیان کنند و از سوی دیگر به این وسیله خود به حیث غنای فرهنگی و سیاسی کشور جایگاه واقعی خود را در تاریخ پربار ملت ما بگیرند، تا آیندگان دریابند که این وطن و این ملت فرزندان برومند تربیت نموده که در راه حفظ آبرو و نوامیس ملی، رنج ها و مصائبی را بر خود روا داشته اند ولی ابداً سر به آستان دشمنان نسائیده اند. و باز هم در شرایطی که کتاب نویسی حتی وسیله ای در دست نابکاران قرار گرفته و هر گونه لاطیالات را به منظور برائت ذمه و پوشش سیاه کاری ها روی کاغذ میریزند. آنانیکه تا دیروز سر از گریبان احزاب خون آشام خلق و پرچم بیرون میکردند و از عنایت همان دارو دسته صاحب دم و دستگاہی شده بودند اینک با استفاده از شرایط با نشر آثار هزیان گونه بروی همه جنایات پرده میاندازند و با یک چرخش خود را در صف وطن پرستان جا میزنند. در چنین فرصت میباید فرزندان صدیق و آنانی که در شرایط نهایت دشوار ملی به ندای ملت و ما در وطن پاسخ داده و برای نجات

کشور جانبازانه رزمیده و بالمقابل به شکنجه، آزار، زندان و هزار گونه بی حرمتی کمونیست های حزبی و کمونیست های اجرتی روبرو شده اند، با همان شهامت پا برهنه برخیزند و داستان های مقاومت، مبارزه و محنت و رنج خود را که تا هنوز ناگفته و نهفته مانده است بنویسند تا به منزله گنجینه های تاریخ ملت مبارز ما و بحیث میراث ارزشمندی برای آیندگان باقی بماند.

در پهلوی آثار انگشت شماری که هر یک به نحوی پرده از روی جنایات رژیم کمونیستی بر میدارد، اثر دست داشته به شایستگی خاصی به این مأمول دست یافته است.

کتاب خاطرات پروفیسور دوکتو محمد عثمان هاشمی که با ارائه خاطرات و یادداشت های دوران جوانی و نوجوانی آغاز میگردد با یک نگرش سوسیولوژیک اثرات اختناق سیاسی عصر را در سطح خانواده مدرسه و همه رده های اجتماعی بازگو میکند و با بیان خاطرات شخصی، خواننده را به عمق ماهیت رژیم مختنق وقت آشنا میسازد. نویسنده آغاز فعالیت های سوسیالیستی و ظهور جوانان به ظاهر انقلابی را در بطن رژیم الیگارشی سلطنتی دلیل بر پوسیدگی و آغاز زوال تدریجی رژیم و نتیجتاً موجب قوام گیری یک جانبه جنبش های دست چپی در افغانستان میداند و برای تبیین و توجیه این مطلب بحث نهایت دلپسند را به خواننده عرضه میدارد.

مؤلف که خود در تحت شرایط نهایت ناگوار سیاسی زیست نموده و شرایط ماحول اجباراً او را به سکوت و دوری از سیاست محکوم ساخته بود، برای آنکه عملاً از سیاست و فعالیت های سیاسی بر کنار و به کلام دیگر از گزند سیاست اریستوکراتیک در امان باشد به طبابت روی آورد تا عطش خدمت به مردم را از طریق مداوای بیماران اطفال نماید. در مسلک طبابت به افتخارات علمی نایل گردید تا جائیکه زمینه های تدریس و طبابت در خارج از کشور برایش میسر بود. ولی پروفیسور هاشمی به کشور خود روی آورد تا اندوخته های علمی خود را در

دلجویی از بیماران مردم خودش به کار بگیرد.

با دستیابی احزاب خلق و پرچم بر اریکه قدرت، پروفسور هاشمی خلاف میل و توقع به سیاست رو آورد و با این عمل نقد جان در کف گرفت و مردانه به جنگ دشمنان دین و کشور کمر بست. در آوانیکه بسا از همقطاران از امکانات جدید در حد نهایی استفاده میکرده و به منزلت ها و مقامات جای گرفتند، پروفسور هاشمی به پیشکش های سیاسی تطمیع نشده و راه مردم یعنی راه مبارزه برای نجات کشور، دین و حفظ نوامیس ملی را در پیش گرفت. هنگامیکه عده ای در تلاش بودند تا در محراق توجه قدرتمندان نو بنیاد قرار بگیرند و در این راه از هیچگونه مداخلی و مداخله دریغ نمیکردند پروفسور هاشمی در جستجوی رادمردانی بود که چون خودش باندیشان یعنی حق ما در وطن را گرامی بدانند و در راه حفظ و صیانت نوامیس ملی از مرگ هراسی نداشته باشند. به زودی به این امر توفیق یافت حلقه ای از وطن پرستان برگزیده تشکیل نموده و به مبارزات مخفی علیه حکومت کمونیستی آغاز نمود. دریغا که این نخستین هسته مبارزین ملی افشا و بیرحمانه سرکوب گردید. اعضای این جمعیت به حیث اولین قربانیان نجات کشور در زیر ساطور دژخیمان و جلادان کمونیست قرار گرفت. ولی شکنجه ها آزارها و اذیت های غیر انسانی اثری در اراده آنان نداشت. زیرا نیت آن بود تا متاع دین و کشور را به قیمت جان و زندگی دریابند.

کتاب دست داشته بیان فشرده دردها و شکنجه هایی است که پروفسور هاشمی در ازای وطن پرستی و ادای رسالت ملی به آن محکوم شده بود. صفحات این اثر ضمن افشای خصایل و دون صفتی های چاکران روسی به این واقعیت و پیام تأکید میدارد که اگر یک مشت ناخلفان آبروی کشور و ملت را رایگان به پای بیگانگان ریختند، هستند فرزندان صدیق این خطهء مردخیز که به قیمت جان در حراست و حفاظت آن استوار و پایدار خواهند بود.

دوکتور محمد طاهر هاشمی

فهرست عناوین

پیشگفتار.....	الف
عصر اختناق سیاسی.....	۱
دوره خدمت زیر بیرق.....	۱۲
شمول در کدر علمی فاکولته طب.....	۲۴
دوره تحصیل در فرانسه.....	۳۱
ختم تحصیل و برگشت به وطن.....	۳۸
اشغال دوباره و وظیفه در فاکولته طب.....	۴۹
کودتای داوود خان و آغاز جمهوریت.....	۶۴
کودتای هفتم ثور تاریکترین روز در تاریخ افغانستان.....	۹۳
بازداشت من.....	۱۰۸
شب اول در وزارت داخله.....	۱۳۱
شب دوم در وزارت داخله.....	۱۳۸
شب سوم در وزارت داخله.....	۱۴۷
شب چهارم در وزارت داخله.....	۱۵۶
شب پنجم در وزارت داخله.....	۱۶۵
شب ششم در وزارت داخله.....	۱۷۵
شب هفتم در وزارت داخله.....	۱۸۳
بلاک اول زندان پل چرخی، سلول نمبر هشت.....	۲۰۳
ورود محبوسین جدید.....	۲۲۳
تغییر سلول زندان.....	۲۳۶
ماجرای رادیو.....	۲۴۷
اعدام یک نو بالغ.....	۲۵۸

۲۶۳	قتل بیش از صد نفر در صحن زندان.....
۲۷۰	مشکل تراشی های قومندان محبس، مصروفیت محبوسین.....
۲۷۹	تشدید دوباره خوف از اعدام.....
۲۸۸	حادثهء مجروح شدن سید عبدالله قومندان محبس.....
۲۹۵	تغییر و تبدیل سلول ها
۳۰۳	اعدام ها تحت شعار قانونیت، مصئونیت و عدالت.....
۳۱۲	آخرین روز های حفیظ الله امین.....
۳۲۲	رهایی از محبس.....
۳۲۸	اشغال دوبارهء وظیفه.....
۳۳۴	آمادگی برای فرار.....
۳۷۳	سرنوشت نهضت وحدت ملی.....
۳۷۸	آیندهء موهوم.....

بسم الله الرحمن الرحيم پیشگفتار

هنگامیکه در پنجه جلاخان خلقی و پرچمی قرار داشته و در زیر ضربات وحشیانه آنان دست و پا میزدیم یعنی زمانی که این خون خواران و آدم کشان قرن بیستم را که ماسک از چهره های واقعی شان برداشته و به جان من و هزاران هموطن مثل من افتاده بودند از نزدیک مشاهده می کردم، با خود عهد بسته بودم که اگر بخت یاری کند واز چنگ این سفاکان جان به سلامت ببرم با هر کسی که بر بخورم داستان دد منشی های این گروه خون اشام را یکایک بازگو نمایم و یا اگر شرایط مهیا گردد آن را به گونه داستان سفاکیت و وحشت زمان خود به قید تحریر آورده و به دست هموطنان خود قرار بدهم. مسروم از این که پس از گذشت سالها چنین فرصتی دست داد تا این آرزو را برآورده سازم. ممکن یک عده ای که به سرنوشت مشابه دچار شده بودند قبلاً به چنین اقدامی متوسل شده باشند و عده ای هنوز هم آن را در سینه ها داشته باشند، ولی با آن هم اگر هر فردی از این شخصیت ها به نشر آنچه بر او تعمیم شده است بپردازد، چیز تکراری نخواهد بود و هر کدام پرده از یک گوشه فجایع و ماسک از چهره ای از چهره ها بر خواهد داشت، ولی باز هم داستان واقعی و مکمل این گروه خون خوار را بازگو نخواهند توانست زیرا هزاران هموطن دیگر داستانهای شان را با خود به خاک بردند و به این ترتیب هنوز هم بخشی از فجایع خلقی ها و پرچمی ها برای ابد پوشیده و مستور خواهد ماند. آنچه در این مختصر خدمت هموطنان تقدیم میشود پرده از یک گوشه کوچک این فجایع بر خواهد داشت ولی چه بهتر که همه آنهايي که از کوره های آتشین مارکسیست لنینیست های افغان گذشته و آنچه دیده اند بازگو کنند تا باشد کتاب قطوری به میان آمده و این مختصر به حیث بخشی از آن به شمار آید. خلقی ها و پرچمی ها رفتند و افغانستان را به سیاه روزی کشانیدند و برای خود در تاریخ کشور جز سیاه رویی چیز دیگر به جا

نگذاشتند. افغانستان را نه تنها به غنای مادی نرسانیدند بلکه به فقر معنوی هم دچار ساخته و شالودهٔ اجتماعی آن را از هم پاشیدند.

ناگفته نباید گذاشت که در تحریر این اثر مدتی تحت اثر دو قوهٔ متضاد، در یک حالت تردد و دودلی قرار داشتم زیرا از یک طرف با عدم مهارت در فن نویسندگی می‌ترسیدم مورد اعتراض نویسندگان چیره دست میهن خود قرار گیرم و از جانب دیگر با خودداری از آن نمیتوانستم دین خود را در مقابل آن همسرانی که سفرشان را تا نهایت آن تعقیب و مقدرات در نیمه راه ما را از آنها جدا ساخته بود ادا نموده باشم بناً به امید آنکه بیان داستان غم‌انگیز آنانی که زندگی شان را به فجع ترین شکل در دست جلادان خلقی و پرچمی از دست داده اند نارسایی هایم را در فن نویسندگی تحت شعاع قرار داده و اهل قلم را بدان وا دارد تا با اغماض به این نارسایی ها به من خورده گیری نمایند، به چنین اقدامی متوسل شدم. این مختصر در دو قسمت به هموطنان عرضه گردیده است. قسمت اول عمدتاً شامل دوران تعلیمات در لیسهٔ استقلال بوده و به شرایط سیاسی آن عصر و عواملی که در شکل دادن شخصیت، طرز تفکر و عقاید من رول عمده داشته است روشنی می‌اندازد. قسمت دوم مبارزه ام را با مارکسیسم لینینسم و مجادله ام را با مرگ، هنگام افتادن به چنگ خلقی ها و پرچمی ها بازگو میکند. ممکن است بخش اول این خاطرات کمتر مورد توجه قارئین گرامی قرار گیرد ولی در واقعیت امر علل و عوامل آنچه مرا به مبارزه علیه خلقی ها و پرچمی ها واداشت در داستان های دوران نوجوانی نهفته است بناً ناگزیر بودم با ارائهٔ این داستان ها واضح سازم که جبهه گیری من در برابر دستگاه خلق و پرچم صرفاً جنبهٔ مقاومت و مقابل نو آوری و تحول نه بلکه بیشتر نسبت نفرت و انزجار من از مارکسیسم لینینسم بوده است که از دوره های نوجوانی آغاز و به مرور زمان به جای اینکه انزجار تحت تبلیغات پیشروان این اندیشه به خوشبینی مبدل گردد نفرت و خوف و هراسم از آن بیشتر گردیده بود. تا زمانی که خلقی ها و پرچمی ها زمام امور را به دست

نگرفته بودند مقابل آنها با وجود بدبینی عقیدوی کدام جبهه گیری واضح نداشتم زیرا آنها را اقلیتی میپنداشتم که برای ارضای خواسته های مادی و اطفای نخوت قدرت طلبی با اشاره سر انگشت بیگانگان به هر دناستی تن میدهند و یا به جز از راه انداختن سرو صدا احتمالاً کار دیگری از آنها ساخته نخواهد بود. با روی کار آمدن غیر مترقبه خلیقی ها و پرچمی ها استقلال افغانستان و آزادی های نسبی مردم آن را معروض به خطر جدی پنداشته و از آن رو دست به کاری زدیم که محصول آن در دو قسمت این مختصر گنجانیده شده است.

امیدوارم قارئین گرامی معذرتم را نسبت نارسایی ها و اشتباهات طباعتی به صورت قبلی بپذیرند.

دوکتور محمد عثمان هاشمی

عصر اختناق سیاسی

من محصول عصری بودم که اختناق سیاسی به حد اعلا سرتاسر مملکت را فرا گرفته بود. هشدارهای مکرر از تشبث به مسائل سیاسی از زمان طفولیت در گوشم خوانده شده بود. روزی که به مکتب پا می‌گذاشتم اولین نصیحت پدرم همین بود تا از صحبت و تبصره در مورد مسائل سیاسی حکومت و اعضای آن و مخصوصاً خاندان سلطنتی جداً خودداری نمایم. گرچه مسائل فوق از جمله موضوعاتی نبود که در حلقه اطفال خوردسال مورد بحث قرار گیرد ولی این نصایح در حقیقت ترتیبات مقدماتی بود که پدرم از بدو مرحله و با یادآوری های مکرر میخواست دوری از مسائل فوق را جزء عادت‌م سازد تا هم من و هم خود را از آسیب حکومت وقت مصئون نگه دارد. از جانب دیگر این همه نصایح به یک طفل نماینده آن بود که حتی اطفال خوردسال هم نمیتوانستند از مصئونیتی برخوردار باشند.

محمد هاشم خان صدر اعظم وقت با ایجاد چنین فضا میخواست سلطه خاندانش را در افغانستان برای ابد مستحکم سازد. او که قساوت قلبی اش از نداشتن اولاد به حد اعلا رسیده بود، مانند موسولینی و حتی بدتر از آن فضای خوف و ترور را در افغانستان به وجود آورده بود. اگر موسولینی با شعار «همه چیز در داخل دولت، هیچ مخالف دولت، و هیچ خارج از دولت» و تولید فضای خوف و ترور اجتماع را تابع قانون یک پارتی واحد میساخت، محمد هاشم خان با شعار مخفی «همه چیز در داخل فامیل، هیچ مخالف فامیل، و هیچ خارج از فامیل» در پی آن بود تا اجتماع را مطیع قانون یک فامیل واحد ساخته یک دسپوتیزم مطلق و دائمی را در افغانستان اساس گذارد.

در رژیم توتالیتیر ایتالیا اقلماً با پیوستن به پارتی امکان مصئونیت نسبی برای شخص وجود داشت، ولی در رژیم دسپوتیک افغانستان یگانه راه که تا اندازه ای برای شخص مصئونیت میبخشید همانا زبان بسته، قناعت مطلق، اطاعت و فرمانبرداری بی چون و چرا از حکومت وقت بود و بس.

محمد هاشم خان شخص بسیار زیرک و آدم شناسی بود او برای تطبیق مرام هایش از اشخاصی استفاده میکرد که اوامر را بدون چون و چرا و بدون دغدغه خاطر اجرا میکردند. اگر محمد هاشم خان امر میکرد تا کسی سر زده شود، چاکر وفادارش نه تنها آن شخص را سر میزد بلکه فامیل آن شخص را هم به تباهی سوق میداد. هدف عمده محمد هاشم خان را تحکیم سلطه خاناندانی به هر قیمتی که بود تشکیل میداد، سلطنت و حکومت هر دو را بدست داشت نه شاه را مجال مداخله در امور مملکت بود و نه اعضای کابینه را صلاحیت و قدرتی که در خور شأن یک وزیر باشد. خود صدر اعظم هم بیشتر وقتش را صرف واری از راپورهای استخباراتی مینمود و میتوان گفت که یگانه قدرت در دست اراکین استخبارات بود و آنها میتوانستند هر که را خواسته باشند از سر راه خود و دوستان خود برداشته و به نابودی سوق دهند و هر که را خواسته باشند به نظر صدر اعظم نیک جلوه داده و راه پیشرفتش را مهیا و یا اقلأً از خطرات مصئون نگه دارند. مأمورین استخبارات هم، روی اغراض و منافع شخصی، میتوانستند به آسانی بیگناهی را به بلایی آغشته سازند ولی نمیتوانستند دوباره آن شخص را از کام بلا به در آورند یا به عباره دیگر شعبات استخباراتی تنها و تنها از قدرت تخریبی برخوردار بود و بس. داستان زیر که مرحوم میر محمد صدیق فرهنگ در اثرشان زیر عنوان « افغانستان در پنج قرن اخیر » یادآور شده اند مؤید این ادعا میباشد. « از قول یکی از مأمورین عالی رتبه پلیس آن زمان روایت است که وقتی او و یک نفر از همکارانش که هر دو مورد اعتماد ویژه صدر اعظم بودند با هم قرار گذاشتند تا اجازه رهایی یکی از این زندانیان را که بیگناهی او به اثبات رسیده بود، حاصل کنند. بنابراین تدبیری سنجیده و به او عرض کردند که در نتیجه تحقیقات معلوم شده که شخص مذکور بیگناه بلکه طرفدار حکومت است و عوضی زندانی شده است. صدر اعظم در جواب سکوت اختیار کرد، در پایان کار جلسه، این دو نفر باز موضوع را مطرح ساختند و اجازه خواستند تا زندانی مذکور

را رها کنند. این بار صدر اعظم برآشفته گفت: «عجب مردم احمقی هستید در هنگامی که دوست من بود او را توسط من زندانی ساختید، اکنون که دشمن من شده میخواهید او را آزاد کنم، من هرگز مانند شما احمق نخواهم شد، بگذارید تا در زندان بمیرد تا از شرش آسوده باشم.»

این گونه فعالیت های تخریبی مخصوصاً در مورد روشن فکران و اصلاح طلبان خیلی کارگر می افتاد، چنانچه اگر به لیست زندانیان زمان محمد هاشم خان نظر انداخته شود دیده میشود که از جمله تعداد انگشت شمار روشن فکران جامعه آن روز تعداد بیشترین آنها به زندان های فاقد هر نوع شرایط صحی، انسانی و بشری به سر میبردند و بسا از آنها در همان شرایط با زندگی وداع گفتند و دوباره روی آزادی را ندیدند.

محمد هاشم خان از یک طرف با گیلو گرفت و زندانی ساختن روشن فکران جامعه را از وجود اشخاص چیز فهم محروم میساخت از طرف دیگر در انکشاف معارف و تقدیم عناصر باسواد و تحصیل کرده به جامعه خیلی به کنندی حرکت میکرد، چنانچه در طول هفده سال حکمروایی وی تعداد مکاتب در سراسر افغانستان به ۳۴۶ باب و تعداد شاگردان به ۹۳۰۰۰ میرسید. (م. فرهنگ) که اگر از این ارقام ۳۲۲ باب مکتب و ۵۱۰۰۰ شاگرد که قبلاً در زمان امان الله خان وجود داشت (م. غبار. افغانستان در مسیر تاریخ) وضع گردد، دیده میشود که تلاش ها در تعمیم و انکشاف معارف بی اندازه بطی بوده است.

روش محمد هاشم خان نه تنها ملت را تحت فشار قرار داده بود بلکه فامیل شاهی را به شمول شاه نیز به انزوا سوق داده بود. البته دو برادرزاده عینی محمد هاشم خان، هر یک محمد داوود خان و محمد نعیم خان از این امر مستثنی بودند و توانستند در سنین بسیار جوان مسئولیت پست های عمده را به عهده بگیرند. محمد هاشم خان حاضر نبود دست از صدارت بردارد اما محمد ظاهر شاه که از یک طرف به سن سی رسیده و بیشتر تحمل انزوا و در حاشیه قرار داشتن را

نداشت و از جانب دیگر صلاحیت و قدرت محمد داوود خان و محمد نعیم خان را نسبت به خود، که پادشاه و در رأس سلطنت قرار داشت، بیشتر میدید دیگر تحمل بیصلاحیتی را نیاورده و مصمم شد عمش را از عهدهٔ صدارت سبک دوش سازد. گر چه در مورد چگونگی استعفای محمد هاشم خان بین مرحوم محمد صدیق فرهنگ و جناب سید قاسم رشتیا تفاوت نظر موجود است زیرا به قرار ادعای مرحوم فرهنگ مکتوبی که به احتمال اغلب استعفا نامه بوده است در نیمه های شب و آن هم در حالی که افراد اردو قصر صدارت را احاطه نموده بودند، به محمد هاشم خان تسلیم داده شد که نام برده اولاً از گرفتن آن خودداری، ولی با حصول اطلاع از موجودیت افراد اردو در اطراف قصر صدارت مجبور به اطاعت گردید. در حالی که جناب سید قاسم رشتیا استعفای محمد هاشم خان را مسالمت آمیزتر پنداشته و آن را نتیجه میانجیگری محمد داوود خان و محمد نعیم خان، بین شاه و صدر اعظم پنداشته و استعفای صدر اعظم را محصول توصیه های این دو نفر اخیر الذکر میندازند و هم علاوه میدارند که نظر به التفاتی که محمد هاشم خان در دوره های اخیر صدارتش به آقای پژواک پیدا نموده بود اخیر الذکر را به تهیهٔ مضمون استعفای خویش موظف ساخت. استعفا به هر شکلی که صورت گرفته باشد، خواه مسالمت آمیز و خواه به شکل نیمه کودتای فامیلی یک نکته از آن واضح میگردد که سیاست محمد هاشم خان نه در بین مردم طرفداری داشت (ممکن به استثنای اراکین ریاست ضبط احوالات) و نه در بین فامیل خودش ولی انگیزه ها متفاوت بود زیرا مردم و ممکن شاه مطابق ایجابات عصر خواهان تخفیف اختناق و حرکت به سوی دموکراسی بودند در حالی که انگیزهٔ فامیلی را تسریع در انتصاب صدر اعظم جدید تشکل میداد تا آنانی که به انتظار نوبت خود نشسته بودند زودتر به آرزو برسند. با وجودی که محمد هاشم خان یک فضای اختناق را در مملکت به وجود آورده بود نمیتوان سیاستش را از تمام جهات مورد انتقاد قرار داده و جنبه های مثبت آنرا از نظر دور داشت زیرا او در عین

زمان توانست قوه های طرفدار ملوک الطوائفی را به منظور استحکام یک حکومت مرکزی از سر راهش بردارد و همچنان دست خوانین و روحانیون را از مداخله در امور دولت دور سازد. سیاست محمد هاشم خان در این بخش شباهتی به سیاست امیر عبدالرحمن خان میرساند که در تلاش استحکام یک حکومت مرکزی قوی دیکتاتوری را تا به سر حد غلو کشانیده بود. محمد هاشم خان هم در این مسیر راه افراط در پیش گرفت و دامنه دیکتاتوری را به جایی کشانید که عناصر روشن فکر و ترقی خواه بیشترین ضرر را متحمل شدند و جنبه های مثبت سیاسی وی که توسط همین روشن فکران انگشت گذاری و متبازل ساخته شده می توانست نسبت همین شرایط مختنق و بی اعتمادی به طبقه روشن فکر کاملاً مستور و پوشیده ماند. بعد از استعفای محمد هاشم خان برادرش شاه محمود خان در سال ۱۹۴۶ به کرسی صدارت تکیه زد و شعار دموکراسی را سر داد و با رهایی یک تعداد محبوسین سیاسی عملاً قدمی در این راه برداشت. عدم مداخله حکومت در انتخابات شورای سال ۱۹۴۹ و بعضی علائم دیگر تا اندازه ای مردم را به آغاز دموکراسی در مملکت امیدوار میساخت. شاه محمود خان در حقیقت ترسان و لرزان قدمی از راه و روش محمد هاشم خان به دور گذاشته بود بدون آنکه آن روش را در نظر دور و یا کاملاً متروک شمرده باشد.

این روش شاه محمود خان، آن هم به تعقیب یک دوره اختناق، از طرف مردم به منزله یک دموکراسی عام و تام استقبال شد. عدم مداخله حکومت در انتخابات ۱۹۴۹ شورا، اجازه نشر جراید غیر دولتی در سال ۱۹۵۰ امیدواری های مردم را به سوی یک دموکراسی تقویه مینمود. فعالیت های سیاسی در حلقه روشن فکران تدریجاً اوج گرفت و هسته های ابتدایی احزاب در کابل و بعضی ولایات کشور اساس گذاشته شد، محصلین پوهنتون و معلمین مکاتب عالی پایتخت هم اتحادیه محصلین را تأسیس و از حکومت تقاضا داشتند تا آن را به رسمیت بشناسد. شاه محمود خان که با رفع قسمی فضای اختناق استقبال نیک مردم را مشاهده و به

نام پدر دموکراسی مورد مدح و ستایش قرار گرفته بود چنین پنداشته بود که دموکراسی به همین مرحله مدح و ستایش از وی باقی خواهد ماند، ولی به زودی مشاهده نمود که مدح و ستایش انتقادات شدید هم در قبال دارد. این همه تحولات به یکبارگی شاه محمود خان را هراسان ساخته و او را واداشت تا پیش از اینکه کنترل اوضاع کشور از دستش خارج شده باشد با برگشت به سیاست برادرش آرامش، و یا بهتر گفته شود خاموشی مطلق را دوباره در مملکت حکم فرما سازد، چنانچه در سال ۱۹۵۰ دستگیری یک عده اشخاص مثل سید اسماعیل بلخی خواجه محمد نعیم قومندان امنیه سابق کابل و یک تعداد همراهان دیگرشان، توقیف جراید دولتی در سال ۱۹۵۱، مداخله حکومت از طریق ضبط احوالات در انتخابات شورای سال ۱۹۵۱ و بالاخره زندانی ساختن یک عده اشخاص مثل دوکتور محمودی، غبار، فرهنگ و یک عده منورین دیگر، همه آشکار ساخت که شاه محمود خان روش دموکراتیک را برای مدح و ستایش از خودش برگزیده بود و از لقب گرفتن پدر دموکراسی محظوظ و متلذذ میگردید نه آنکه قلباً به دموکراسی معتقد بوده باشد، زیرا اگر واقعاً خواهان دموکراسی میبود این نکته را از نظر دور نمیداشت که بعد از یک دوره اختناق شدید قدم گذاشتن به راه دموکراسی خالی از یک سلسله زیاده روی ها نخواهد بود و بناً برای پذیرش و هضم آن آمادگی قبلی میداشت و به زودی حوصله را از دست میداد و این دروازه را به روی مردم افغانستان نمیست. همین خوف و هراس بود که محمد هاشم خان را به ایجاد فضای اختناق واداشته بود و همین خوف و هراس و یا عدم آگاهی به پذیرش روش های دموکراتیک بود که شاه محمود خان را در قدم های اول هراسان و به برگشت به نقطه اول وادار ساخت.

صدر اعظم آن وقت محمد هاشم خان و شاه محمود خان هم مردم را از نعمت دموکراسی محروم داشتند و هم تیشه به ریشه خود زدند. نارضایتی هایی که صرفاً جنبه اصلاحی داشت به نارضایتی های تخریبی مبدل ساختند. در آن زمان گروپ ها

و دسته های فعال سیاسی هنوز به افکار افراطی چپ و راست گرایشی نداشتند و بیشتر مشروطه خواهانی بودند که اعتراضاتشان عمدتاً متوجه نحوه کار حکومت بود و بس و اگر به سلطنت هم اعتراضی راجع میشد به ارتباط اعتراضات به حکومت بود نه آنکه موجودیت سلطنت مطرح بحث باشد. متأسفانه روش صدر اعظمان چنان بود که به عوض استفاده مثبت از این قوه های سازنده که بر خلاف عقیده آنها، پایه های مشروطیت را استحکام میبخشیدند به قلع و قمع آنها پرداختند و به این ترتیب قوه های سازنده و استحکام بخش مشروطیت را در افغانستان به قوه های ضد سلطنت و سیستم آن مبدل ساختند. با آن هم مردم افغانستان که دوره اختناق محمد هاشم خان را پشت سر گذاشته بودند هنوز هم دوره شاه محمود خان را به منزله یک دموکراسی استقبال مینمودند در حالی که هنوز بیگانهانی در زندانها و تحت نظارت به سر میبردند ولی کسی زحمت رسیدگی به قضیه آنها را به خود نمیداد. حتی سالها بعد، یعنی زمانی که دموکراسی تا اندازه ای به پختگی هم رسیده بود، مرحوم مادرم آرزو داشت تا یکی از خاله زاده هایش که مربوط فامیل غلام صدیق خان چرخنی بود در محفل عروسی من اشتراک کند. آنها که تحت نظارت قرار داشته گشت و گذار و هم رفت و آمد هایشان با اقارب نهایت محدود بود باید هفته ها قبل از مقامات دولتی تقاضای اجازه اشتراک در عروسی یکی از اقارب شان را میکردند. این کار را کردند و میدانم با چه زحمتی توانستند اجازه چند ساعته اشتراک در محفل عروسی را حاصل نمایند.

این مثالی بود از مثالهای دموکراسی بعد از محمد هاشم خان. آنها هم وقتی که دموکراسی شاه محمود خان بیست سالی از عمرش را پیموده، پخته و به ثمر رسیده به دست محمد داوود خان رسیده بود. به هر حال چون مردم یک دوره اختناق و ترور را پشت سر گذاشته بودند، فرصت یافتند تا نفسی تازه نمایند و به آینده امیدواری بنگرند. با استفاده از این روزنه و ممکن در اثر تشویق مقامات بالا، لیسه استقلال که من متعلم آن بودم به انعقاد کانفرانسهای متعلمین آغاز نمود.

این کانفرانسها که روزهای پنجشنبه در تالار کابل ننداری واقع کول لیسۀ استقلال برگزار میگردد، به متعلمین موقع میداد تا پارچه های ادبی و تمثیلی شان را به سمع دیگران برسانند. برای یک متعلمی که وظیفۀ همیشگی اش را گوش دادن به فرمایشات والدین در خانه، گوش دادن به بیانات معلم در مکتب، گوش دادن به هدیایات ملا در مسجد تشکیل میداد، ظاهر شدن روی ستیز و پارچۀ را در محضر جمع کثیری که سر تا پا گوش باشند قرائت کردن بزرگترین افتخار تلقی میشد. من هم آرزوی چنین افتخاری را داشتم ولی نمیدانستم چه بنویسم که از سیاست به دور باشد و دردسری برای خودم وفامیلم خلق نکند. برایم توصیه شده بود که به سیاست تشبث نکنم ولی کسی حدود سیاست را برایم واضح نساخته بود. برای اینکه از احتیاط اعظمی کار گرفته باشم تصمیم گرفتم پارچۀ کمیدی ای بنویسم. خودم آنقدر توانایی نداشتم. نوشتن یک پارچۀ کمیدی که شایستگی قرائت در یک کنفرانس را داشته باشد از من ساخته نبود. در پی آن شدم تا یکی از پارچه های کمیدی که توسط مرحوم غلام علی امید تحریر یافته بود به حیث مودل پیش رو قرار داده و به نوشتن پردازم. بالاخره موفق شدم یک پارچه ای به ظاهر کاملاً متفاوت از پارچۀ مرحوم امید ولی در حقیقت عین نوشته وی با جملات متفاوت به قید تحریر بیاورم. مرحوم عبدالنواب لطیفی هم تبصرۀ کمیکی به آن پارچه نوشت. مطمئن از اینکه از سیاست به اندازه کافی فاصله گرفته ام نوشته خود را ضمیمۀ تبصرۀ مرحوم لطیفی به مرحوم محمد مهدی ظفر که ریاست کنفرانسها را به عهده داشت سپردم. از تبصرۀ کمیک مرحوم لطیفی یک موضوع که البته با جملات متفاوت بیان گردیده بود تا حال در حافظه ام باقی مانده است. او نوشته بود «فضای اتحاد و اتفاق در بین ما حکم فرماست. در ساعات تفریح برای رفع عطش همه دست جمعی بالای شیر دهن آب حمله میریم، گردن شیردهن آبرا شکسته فاتحانه و تشنه لب دوباره به صنف برمی گردیم.» کانفرانس به خوبی گذشت واز پارچۀ کمیک ما هم استقبال خوبی به عمل آمد. ولی در ختم

کانفرانس، که هنوز افتخار ظاهر شدن روی ستیز را خوب هضم نکرده بودیم، مرحوم لطیفی و من هر دو به اداره مکتب احضار گردیدیم. مرحوم عبدالمجید خان تنومند، معاون لیسه استقلال با خشونت ما را نسبت تشبث به مسائل سیاسی مورد سرزنش قرار داده و اظهار داشت که چون از موضوع به وزارت معارف اطلاع رسیده است و وزیر معارف دوکتور عبدالمجید خان خیلی برآشفته است لذا باید منتظر تصمیم مقام وزارت بنشینیم و تا آن وقت حق خارج شدن از اتاق را نداریم. در خلال این انتظار که هر دقیقه آن به طول ساعتی بود پیشتر به عکس العمل پدرم نسبت به سرکشی از نصایحش می اندیشیدم تا تصمیم وزارت معارف بالا خره انتظار ما به پایان رسید. مرحوم تنومند داخل اتاق شده اظهار داشت که این بار وزارت معارف از گناه ما منصرف شده و با دادن تعهد نامه ما مبنی بر عدم تشبث به مسائل سیاسی در آینده، اکتفا مینماید. ولی اگر بار دیگر مرتکب چنین اشتباه شدیم به سنگین ترین جزا محکوم خواهیم شد. آنچه برای ما دیکته شد روی کاغذ نوشته و بعد از گذاشتن امضاً در پای آن راه خانه در پیش گرفتیم. اینکه واقعاً وزیر معارف مطلع و برآشفته شده بود، و یا اینکه سرزنش ما به ابتکار خود تنومند صورت گرفته بود، برای هیچکدام ما واضح نگردید. واقعیت امر هر چه بوده باشد، از خلال حادثه فوق یک موضوع آشکار میگردد و آن اینکه نه تنها من از تشخیص حدود سیاست عاجز بودم بلکه وزارت معارف وقت و یا مدیریت مکتب هم حدود سیاست را به خوبی تشخیص داده نتوانسته بودند. در همین سالها بود که مفکوره مارکسیست لنینیستی راهش را در بین جوان ها باز نموده و به اصطلاح مد روز شده بود. سیستم های سرمایه داری مورد تاخت و تاز قرار میگرفت، و از رژیم های سوسیالیستی تقدیر و تکریم به عمل می آمد. قابل تعجب این بود که ما به مسائل بسیار پیش پا افتاده هم حق تماس نداشتیم، حتی مضامین کمیک ما هم تشبث پوشیده و مستوری به سیاست پنداشته میشد، ولی یک گروپ ممتاز واضح و آشکار آنچه دلشان میخواست میگفتند، نه از اداره

مکتب خوف و هراسی داشتند و نه از کدام مقام دیگر. سخن از مارکس و انگلس بود واز لنین و تروتسکی، سخن از پرولتاریا بود و انقلاب اکتوبر. این گروپ ممتاز که با گردن های شیخ این طرف و آن طرف میرفتند، و خود را از جمله مترقیون، و پیشتازان اندیشه های مارکس و لنین در افغانستان مینداشتند از موقف های بسیار بالا به یک کتله بیخبر، چیز نفهم و عقبگرا، که من هم جزء آن بودم، نظر انداخته و به آنها فخر فروشی میکردند. من که شخصاً خود را مستحق مداخله در این موضوعات نمیدانستم، خوش داشتم اقلأ در حلقه شنوندگان باشم تا به نظر دیگران مترقی جلوه نمایم. اما از صحبت های چیزی نمیفهمیدم. جملات و یا اصطلاحات مغلقی به کار برده میشد که برای من غیر قابل فهم بود. به هر حال چاره دیگر نبود جز گوش دادن به همین نخبه ها، مطبوعات زیر سانسور شدیدی قرار داشت و نشراتی که بتواند در فهم چنین موضوعات با من کمک کند نایاب. بالاخره روزی فرا رسید که نزدیک بود موقف سامع آزاد در این حلقه ها هم از من سلب گردد. زیرا یکی از مترقیون وقتی به اعتقادات عمیق دینی من پی برد، برایم چند هفته ای مهلت داد تا این نوع اعتقادات را که خاصه جماعات تاریک و پس مانده است از سر دور کنم والی افتخار همصحبتی آنان را از دست خواهم داد. از همان آوان حکمرایان آینده مملکت را در وجود همین مترقیون میدیدم. زیرا فکر میکردم که یا اوضاع به همین منوال ادامه پیدا میکند و مترقیون با تکیه بر بازوی پدرانشان، هم از خطرات مصئون خواهند ماند و هم روزی جای پدرانشان را اشغال خواهند نمود و یا بر عکس انقلابی که خود آن را طرح ریزی کرده باشند اتفاق خواهد افتاد که در این صورت اخیر با استفاده از شانه های ما به چوکی پدران خود تکیه خواهند زد. در دوره دموکراسی شاه محمود خان جمعیتی به نام اتحادیه آزادی پشتونستان نیز عرض اندام نموده بود که رهبری آن را ظاهراً غلام حیدر عدالت به عهده داشت ولی بنیان گذار اصلی آن محمد داوود خان بود. در این جمعیت دو چهره مشکوکی هم عضویت داشتند که عبارت بودند از ببرک کارمل

و دوکتور محمد حسن شرق. طوری که روش بعدی این دو نفر نشان داد ممکن از همان آغاز مرحله نزدیکی این دو نفر با محمد داود خان غیر صادقانه بوده باشد و هر دو در تلاش ها یشان برای به قدرت رسیدن محمد داود خان مرام مرجع دیگری را برآورده می ساختند. متعلمین ممتازیکه در مکتب بدون خوف و هراس در مورد سوسیالیزم و کمونیزم صحبت میکردند ممکن مستقیم و یا غیر مستقیم با اتحادیه آزادی پشتونستان بی ارتباط نبوده باشند. همین اعضای مشکوک برای ناکام ساختن دموکراسی و به قدرت رسیدن داود خان حتی به ترور های سیاسی هم متوسل میشدند، چنانچه پلان اختطاف و از بین بردن دوکتور محمودی، که در شورا علیه محمد داود خان سخنرانی نموده بود توسط دوکتور محمد حسن شرق طرح گردیده بود، ولی پلان به ناکامی مواجه و دوکتور محمودی جان به سلامت برد. (م. فرهنگ افغانستان در پنج قرن اخیر) بعداً دیده شد که همین چهره های مشکوک با همکاری شخصیت های مشکوکتتر دیگر که در خفا پرورش یافته بودند، با اضافه عناصر ضعیف الاراده و فرصت طلب چطور هم محمد داود خان و هم مملکت را به تباهی سوق دادند. انحصار این ایدیولوژی توسط یک حلقه ممتاز و مصون، تعرضات شدید به دین و اعتقادات مذهبی، مرا قبل از آنکه در فهم این اندیشه قدمی به پیش رفته باشم، هم مقابل خود اندیشه و هم مقابل پیشروان آن مشکوک و مظنون ساخته بود.

بالاخره دوره مکتب به پایان رسید و شامل فاکولته طب پوهنتون کابل گردیدم. ثقلت درس ها، محیط جدید و بعضاً جنجال های دیگر زندگی مجال آنرا نمیداد تا به دیگر مسائل علاقه بگیرم.

دوره خدمت زیر بیرق

در سال فراغت از فاکولتۀ طب، چون میل شمول در کدر علمی فاکولتۀ را نداشتیم، در امتحان کانکوری که به این منظور تر تیب یافته بود اشتراک نکردم و با عدۀ کثیری از همصنفان خود به وزارت صحت عامه معرفی گردیدم.

سال فراغت ما مصادف با سالی بود که به همه وزارت خانه ها توصیه شده بود تا فارغ التحصیلان پوهنتون را قبل از تقسیمات، به وزارت دفاع جهت سپری نمودن خدمت زیر بیرق معرفی نمایند. بناً ما همه به کورس احتیاط معرفی گردیدیم. از گروپ داکتران طب صنف جداگانه ای به نام صنف صحیه تشکیل گردید و به این ترتیب همه همصنفان یک بار دیگر با هم همصنف گردیدیم. روزی که به کورس احتیاط رسیدیم اولین کار توزیع یونیفرم عسکری بود. به هر کدام ما یک یونیفرم مکمل با کلاه و بوت داده میشد. انتخابی در کار نبود. به اساس «هر چه پیش آمد خوش آمد» یونیفرم ها توزیع میگرددید. باید اعتراف نمود که در آن شرایط جز همین شکل توزیع چاره دیگری هم نبود. اکثر ما با پوشیدن یونیفرم، یا کلاه یا بوتی که نظر به اندام ما بسیار فراختر یا تنگ تر بود، شباهت به «کلون» های سرکس پیدا نموده بودیم. در محیط عسکری دیگر از آزادی های زندگی ملکی اثری نبود. کس نمیتوانست هر وقت دلش خواست به بستر رود و هر وقتی خواست از آن به در آید، هر وقت دلش خواست غذا بخورد و هر وقت میل چای کرد چای بنوشد. در محیط عسکری زندگی با ترم تنظیم میشد، با ترم بخواب، با ترم برخیز، با ترم غذا بخور، با ترم چای بنوش، با ترم به اتاق مذاکره برو و با ترم به میدان تعلیم حاضر شو. معهذاً یکی از مزایای محیط عسکری این بود که هم انسان را به یک نظم و دسیپلین عادت میداد و هم به تحمل تکالیف زندگی آماده میساخت.

چند ماهی را در بالا حصار کابل سپری نمودیم. در این مدت فعالیت های مامشتمل بود به تمرینات فیزیکی و دروس نظری. گر چه دروس نظری، آنچه به ما

تدریس شد، بیشتر از سه چهار هفته ممکن تمرینات فیزیکی ایجاب وقت بیشتری را مینمود.

بعد از دورهٔ بالاخصار صنف صحیه به شفاخانهٔ قوای مرکز، در حالی که فارغ التحصیلان فاکولته ها به قطعات مختلف عسکری معرفی گردیدند. در حقیقت مقامات وزارت دفاع و کورس احتیاط، با صنف صحیه با مشکلی مواجه گردیده بودند. اولین باری بود که بیش از پنجاه داکتر طب به یکبارگی به اختیارشان قرار میگرفت هیچ گونه آمادگی قبلی برای پذیرش این تعداد داکتر نداشتند. از جانب دیگر با فارغ التحصیلان دیگر فاکولته ها هم با مشکلاتی مواجه بودند زیرا همه همصنفان پوهنتون در عسکری هم با هم همصنف و هم کاغوش شدند و به شوخی های دورهٔ پوهنتون خود در محیط عسکری هم ادامه دادند. مقامات حربی پوهنتون بیش از آنکه بی دیسیپلینی های کورس احتیاط به محصلین حربی پوهنتون هم سرایت کند بعد از سه ماه با فرستادن آنها به قطعات و شفاخانهٔ قوای مرکز، شر همه را از سر خود رفع کرد. مسئولین شفاخانهٔ قوای مرکز داکتران احتیاط را به سرویس های مختلف شفاخانه های قوای مرکز و پل محمود خان تقسیمات کردند. ورود این داکتران تازه دم به عوض اینکه سهولتی در کارها پیش کرده باشد، بیشتر سبب ناراحتی دوکتوران موظف عسکری گردید. زیرا آمرین هر سرویس مجبور بودند داکتران احتیاط را از صبح تا شام هم مصروف نگه دارند و هم پا بند مقررات و دیسیپلین عسکری. این کار مصروفیت آمرین سرویس ها را به مراتب زیاد میساخت. بالاخره مسئولین طبی هم چاره ای پیدا کردند و با فرستادن چند نفر از آنها به قطعات مختلف عسکری، شر این دوکتوران تازه دم را از سر خود کم کردند.

به این ترتیب بعد از یک دوره کار تحت نظر دوکتوران شفاخانهٔ قوای مرکز و پل محمود خان صنف صحیه هم رهسپار قطعات گردید. من با سه نفر رفقای دیگر به فرقهٔ ریش خور معرفی گردیدیم. چون نسبت به فارغ التحصیلان دیگر فاکولته

ها ناوقت تر به فرقه رسیده بودیم، باید پسمانی های تعلیمی خود را تلافی و خود را به سویه آنها میرسانیدیم. برای این منظور به دست ضابط مستعجلی سپرده شدیم. قوماندان فرقه ریش خور جنرال حسین خان پدر بیرک کارمل و ضابط مستعجلی که تحت نظر وی پسمانی های خود را تلافی مینمودیم ضابط ضیا خان بود که بعد از کودتای ۲۶ سرطان به قوماندانی گارد جمهوریت ارتقاء یافت.

در فرقه ریش خور افراد هر روز صبح به زمین های فراخی سوق و به تعلیم گماشته میشدند. ما چهار نفر هم در گوشه ای گوش به اوامر ضیاخان میبودیم. حوالی ساعت ۹ قبل از ظهر ترمی نواخته میشد که از رسیدن ژنرال حسین خان به فرقه اطلاع میداد. همه افراد مکلف بودند رو به طرف قوماندانی فرقه رسم تعظیم به جا آورند و بعد دوباره به تعلیم مشغول گردند. تعلیم ما منحصر بود به «شی گرس، کین گرس، مارش مارش، دریش، پروت و غیره» تعلیم خیلی یکنواخت و خسته کننده بود. فهمیده نشد که هدف از این تعلیم آن بود که ما دست چپ و راست خود را بشناسیم، و یا به معنی شی و کین و مارش و دریش پی ببریم، و یا هم اینکه در آن اسرار دیگری نهفته بود که ما از درک آن عاجز بودیم. فکر میکنم چنین تعلیمی برای افراد بیسواد پیش بینی شده بود و ما هم ناگذیر از تعقیب آن بودیم. ضابط ضیا خان که از تحت فرمان داشتن چند داکتر مسن تر از خود خیلی راضی و مفتخر به نظر میرسید اوامرش را چنان با جهر ادا میکرد که تصور میرفت گلوییش از چند جا پاره گردد. تکرار این تعلیمات خسته کن یکی از رفقای شوخ مزاج ما را وا داشت تا چاره ای برای رهایی از این عذاب بسنجد. یکی از روزها وقتی مقابل ضابط ضیا خان قرار گرفتیم و او باشوق تمام مصروف نعره زدن «تیارسی، و سلام کی» بود، رفیق ما ضمن اجرای اوامر چشمش را به چشم ضیا خان دوخته و با نگاه های عجیب و ناراحت کننده با او مینگریست. رنگ چهره ی ضابط ضیا خان قسماً از اثر نعره های خودش و قسماً از

تأثیر نگاه‌های ناراحت‌کننده رفیق ما هر چه بیشتر به سرخی می‌گرائید. گرچه او میکوشید نگاهش با نگاه رفیق ما ملاقی نشود ولی این کار ممکن نبود. وقتاً فوقتاً نگاه‌ها با هم ملاقی میشد و اثر آن با تزاید سرخی چهره ضابط ضیا خان بر ملا میگشت. نگاه‌ها بالاخره اثر بخشید و ضیا خان قبل از وقت امر استراحت نیم ساعته را صادر نمود اما رفیق ما با خواهشات پی هم اسرار میورزید تا به تعلیم ادامه داده شود. این اسرارها ضابط ضیاخان را هنوز هم بیشتر از تعلیم دلسرد میساخت در روزهای بعدی آهسته آهسته از طول وقت تعلیم کاسته و به استراحت افزوده میگشت. بالاخره کار به جایی کشید که پانزده یا بیست دقیقه اول صبح را به تعلیم و بقیه وقت را تا هنگام ظهر در سایه‌های پلوان به استراحت میپرداختیم. جنرال حسین خان از مداحی خیلی خوشش می‌آمد. کافی بود چند سخن در مدحش گفته شود تا خواسته‌ها برآورده گردد البته این صفت در پهلوی جنبه‌های مثبت جنبه‌های منفی و خیلی خطرناک هم داشت. اگر چند جمله مدح و ستایش میتوانست او را به انجام کارهای مثبت و پر منفعتی وا دارد، استفاده از همین جملات میتوانست او و دستگاهش را به تباهی هم سوق دهد.

روزی در اثر تقاضای محصلین احتیاط، جنرال حسین خان حاضر شد نماینده هر صنف را پذیرفته و تقاضاهای شان را مورد بررسی قرار دهد. من از طرف صنف صحیه در جمله نمایندگان صنوف دیگر اشتراک کردم. در حضور حسین خان عبدالکریم شادان که نماینده صنف خود بود به سخن آغاز و آنقدر تعریف و توصیف در مورد فرقه و قوماندانی فرقه بیان نمود که یقین دارم خود حسین خان هم به حیرت آمده بود که چطور خودش تا حال به این صفات متوجه نشده بود. عبدالکریم شادان که ممکن قبلاً از این نقطه ضعف حسین خان مطلع بود از آن به وجه احسن استفاده کرده و به سهولت تقاضاهای خود را برآورده ساخت. من که نه جنرال حسین خان را میشناختم، نه از کرکترش معلوماتی داشتم، نه زبانم آنقدر ورزیده بود تا با ذهن خالی صدها صفت را پشت هم گذاشته نثار

جنرال حسین خان سازد، نه اوصافی را مشاهده نموده بودم که کریم شادان از آن یادآور شده بود، به استثنای نظم و دیسیپلین که فکر میکنم هر قشلهٔ عسکری از آن برخوردار بود، بالاخره برای جلوگیری از ضیاع وقت بیشتر جنرال، مستقیماً داخل موضوع شده و تقاضاهای صنف صحیه را به گوش جنرال رسانیدم. از آغاز گفتارم ناراحتی در چهرهٔ حسین خان هویدا بود. با مشاهدهٔ آن ناراحتی پی بردم که نباید به تقاضای خود انتظار جواب مثبت داشته باشم. اما چاره ای نبود نمیتوانستم سخنم را نیمه تمام بگذارم. به سخن آغاز نموده بودم و باید تا آخر دوام میدادم. درختم گفتارم نه تنها آنطوریکه پیش بینی نموده بودم به تقاضا هایم جواب منفی داده شد، بلکه در محضر دیگر رفقا مورد تمسخر و استهزا هم قرار گرفتم. متأثر از اینکه وظیفهٔ نمایندگی را طور مطلوب انجام نداده بودم نزد رفقا برگشتم. اما آنها با بزرگواری که داشتند به عدم موفقیتم خورده گیری نکردند. وظیفهٔ ما بعد از تعلیمات عسکری مصروفیت و واریسی از مریضان شفاخانه فرقه بود. آنچه شفاخانه نامیده میشد اتاقی بود حاوی چند بستر، و تفاوتش از کاغوش های عادی این بود که چپرکت های یک منزله داشت و کسانی که در آنجا رفت و آمد داشتند، یونیفرم عسکریشان با چپن سفیدی پوشیده شده بود. ساکنین این اتاق مجبور نبودند با ترم بسترشان را ترک گفته و به میدان تعلیم بروند. از ادویه، به جز از چند مسکن، اثری نبود. مریضان شفاخانه را کسانی تشکیل میدادند که شکایات جزئی داشتند. البته برای چنین مریضان همان چند قلم محدود ادویه کافی مینمود. ممکن مریضان وخیم یا به شفاخانه قوای مرکز انتقال داده میشدند یا اصلاً تا شفاخانه نمیرسیدند.

یکی از شبهای زمستان در شفاخانهٔ فرقه نوکری بودم. فکر میکنم اولین باری بود که شفاخانه فرقه از داشتن داکتر نوکریوال شبانه برخوردار میشد. بعد از صرف غذای شب با دیگر رفقا روانهٔ اتاق نوکریوال شدم. اتاق نوکریوال اتاق کوچکی بود مجهز با سه یا چهار چپرکت دو منزله و یک پایه بخاری. یکی از چپرکت

ها را برای خود آماده ساختم. هوا فوق العاده سرد بود. به مشکل توانستم مواد محروقاتی را، نسبت به مرطوب بودن آن، در بخاری آتش بزنم. وقتی به این کار موفق هم شدم، تمام مواد به احتراق رسید بدون آنکه بتواند حتی خود بخاری را گرم سازد تا چه رسد به گرم ساختن هوای اتاق. همه کمپل های موجود اتاق، و حتی دوشک های چپرکت های دیگر را بالای خود انداختم. به اندازه ای سنگین شده بودم که حتی به سهولت به انجام حرکتی قادر نبودم. ولی هنوز هم میلرزیدم و از سرما زجر میکشیدم. یک بار تصمیم گرفتم به کاغوش عمومی بازگردم اما خوف گشت و گذار گرگ ها در آن دشت های فراخ مرا از این عزم منصرف ساخت. به خواب رفتن در آن شرایط ناممکن بود و بیصبرانه انتظار ختم شب را میکشیدم. میدانم شب به کجا رسیده بود که متوجه شدم به دروازه اتاق کوبیده میشود. وقتی دروازه را گشودم، عسکری که خود را در کمپلی پیچیده بود، مرا از حالت وخیم دو نفر از رفقایم مطلع ساخت. من هم کمپلی به دور خود پیچیده و با وی به راه افتادم. او به عوض اینکه مرا به طرف کاغوشی راهنمایی کند، سر راست به طرف گاراژی برد که در آن دو نفر از رفقایم چون مرده ای روی گاراژ افتاده و از خود رفته بودند. این دو نفر که به سردی هوای کاغوش نسبت کمبود مواد محروقاتی و کمپل، تحمل نیاورده بودند، در پی آن شده بودند تا با کار انداختن ماشین موتر هوای گاراژ را گرم ساخته و آنجا استراحت نمایند. در نتیجه هر دو مسموم و از خود رفته بودند. در چنین حالتی آن چهار قلم ادویه ای که در شفاخانه وجود داشت کافی نبود. هیچ وسیله دیگری برای واریسی از این دو نگون بخت در شفاخانه نام نهاد وجود نداشت. نه تانک اکسیژنی بود و نه کدام وسیله ای دیگر. یگانه چاره ای که داشتم این بود که به استثنای روی همه وجود آنها را در کمپل ها بیچانم، در هوای آزاد قرارشان دهم و به شفایابی شان دعا کنم. سردی هوا از همان سردی هایی بود که زنده را میکشت و مرده را زنده میساخت. دیری نگذشت که آن دو نفر عسکر نیم مرده را نیز زنده ساخت. آنها

اندکی جان گرفتند و شکوه از سرما سر دادند. هر دو را به قاغوشان انتقال دادیم. فرحتی از برگشت دوباره این دو جوان، از مرگ حتمی به زندگی برایم دست داده بود، تحمل سردی هوا را برای بقیه شب بر من آسان ساخت. یک عده میزبانی که به شفاخانه مراجعه میکردند در واقعیت کدام شکایتی نداشتند. ولی برای گریز از کارهای شاقه و چند روز استراحت بهانه میتراشیدند تا شامل بستر گردند. شکایت اکثر میزبان واقعی را تشوشات هضمی تشکیل میداد. کثرت وقوع این تشوشات فکر ما را بطرف غذا و مخصوصاً آب آشامیدنی، که از جوی های سر باز منطقه تهیه میشد، کشانید. تصمیم گرفتیم با مقامات عالی فرقه در تماس شده تقاضا نماییم تا امکانیت حفر چاه عمیق را در فرقه مورد بررسی قرار دهند. روی این منظور تقاضای ملاقات با قوماندانی فرقه به عمل آمد و وقت ملاقات تعیین گردید. این بار میدانستم به چه شکل موضوع را با جنرال حسین خان مطرح نمایم. لذا قبل از ملاقات تمرین به کار بود تا یک سلسله تعریفها و توصیفها را گرد آورده و در روز ملاقات همه را نثار جنرال حسین خان سازم. روز ملاقات فرا رسید. بعد از اینکه جنرال حسین خان به من اجازه سخن داد، بلبل وار به تعریف و توصیف پرداختم و چنان وانمود کردم که در فرقه ریشخور هیچ گونه نقص و عیبی موجود نیست. یگانه نقص کوچک کثرت میزبانی است که از تشوشات هضمی شکایت دارند. علت اصلی این شکایات را غذا و یا آب آشامیدنی وانمود و چاره آن را هم مراقبت صحی تهیه غذا و حفر چاه عمیق در فرقه پیشنهاد کردیم. ما انتظار داشتیم که جنرال حسین خان موضوع را یادداشت و از طریق شعبات مربوطه خود با مراجع مسئول در تماس شود تا به سرعت امکانیت حفر چاه بررسی و هر چه زودتر کار عملی آن روی دست گرفته شود. آثار رضایت در چهره جنرال حسین خان بیشتر و بیشتر میشد. در ختم گفتار ما را مورد تفقد قرار داده و توصیه کرد تا در این راه صرف مساعی نماییم. جرأت آن نبود تا حالی سازیم که این کار از طریق قوماندانی فرقه بهتر و سریعتر انجام خواهد شد. او رو به طرف

صاحب منصبی که به حال «تیارسی» ایستاده بود، کرده امر کرد تا به آمر تولی انضباط هدایت داده شود تا از دخول و خروج ما در فرقه، در هر موقع روز که باشد ممانعت نکند و هم به مسئول امور طبخی توصیه گردد تا همه مطبخ ها قبل از طبخ غذا و هنگام طبخ غذا از نظر ما گذشتانده شود. دوباره رو به طرف ما کرده اظهار داشت که در صورت مشاهده سهل انگاری در مراعات اصول صحی و یا بی توجهی به تهیه و طبخ غذا، موضوع را به وی راپور دهیم تا شخص مسئول را مورد بازخواست قرار دهد. از آن روز به بعد از «تیارسی ها» و «سلام کی» های ضابط ضیا خان نجات یافتیم. هر روزه از صبح تا ظهر در مطبخ ها گشت و گذار داشتیم. نواقصی که به ملاحظه میرسید یادداشت میکردیم. و در بازگشت نواقص مشاهده شده را به کندک مربوط راپور داده و برایشان حالی میساختیم که در مرتبه اول از دادن راپور به قوماندانی فرقه خود داری میکنیم ولی اگر نواقص مکرراً به مشاهده برسد، آنگاه به دادن راپور به قوماندانی فرقه ناگزیر خواهیم بود.

روزی هنگام بازگشت از مطبخ ها، با یادداشت نواقصی که در یکی از مطبخ ها دیده شد بود بطرف قرارگاه خود روان بودیم. در طول راه با جنرال حسین خان که با یک عده صاحب منصبان پیاده به سمت مخالف ما روان بود، مواجه شدیم بعد از آنکه رسم تعظیم به جا آوردیم، جنرال حسین خان که دیگر با ما خیلی مهربان شده بود، صدا زد «بچه هایم چه مشاهده نمودید؟» یکی از رفقای ما که یادداشت نواقص مشاهده شده را در جیب داشت، برای این که حسین خان فکر نکند ما وظیفه خود را جدی نگرفته ایم، آن را بدون کم و کاست به وی تقدیم کرد. با مشاهده لیست نواقص، او صاحب منصب مسئول همان مطبخ را احضار و مقابل نظر ما به مارش مارش ها و دیرش دیرش های مکرر واداشته و ما را مورد تفقد بیشتر قرار داد. ما از آنچه اتفاق افتاده بود خیلی متاثر بودیم ولی شخص مجازات شده که از طرزالعمل ما آگاهی داشت، حادثه آن روز را یک تصادف ناخوشایند تلقی نموده از ما کدام کدورتی به دل نگرفت. روشی را که ما در پیش

گرفته بودیم سبب شده بود که صاحب منصبان فرقه در مقابل ما پیش آمد بسیار دوستانه داشته باشند.

راجع به چاه عمیق نمیدانستیم با کدام مرجعی در تماس شویم. بالاخره یکی از رفقای ما، که جست و جوی مرجع مسئول را عهده دار شده بود، اطلاع حاصل کرد که باید به پروژه دهکده مراجعه شود. این کار را کردیم و برای ما وعده داده شد که در مورد اقدامات روی دست خواهد گرفته شد. ولی تا وقتی که ما از خدمت زیر بیرق ترخیص شدیم به حفر چاه اقدام عملی صورت نگرفته بود. در خلال گشت و گذارهای ما در داخل فرقه، هنگام رفتن از یک مطبخ به مطبخ دیگر، بعضاً چشم به عراده جاتی می افتاد که کاملاً جدید جلوه مینمودند. وقتی از ضابطی، که در این تفتیش ها ما را همراهی میکرد پرسیده شد که چرا این موترهای جدید در چنین جاهایی غیر عادی پارک شده اند، او پس از خنده قه قه اظهار داشت که عراده جات مذکور از جایشان حرکت کرده نمیتواند. اینکه ظاهرشان چنین جدید جلوه مینماید از سببی است که در کارخانه های مجهز اتحاد شوروی رنگ آمیزی شده اند، ورنه خود عراده جات به گمان اغلب از بقایای جنگ جهانی دوم است که از همسایه شمالی ما اتحاد شوروی خریداری شده است. او گفت نه تنها این چند عراده بلکه بسیاری دیگر در گاراژها از پا افتاده و از استفاده خارج میباشند. این وسائل و سلاح ممکن از قرضه ای یکصد میلیون دلاری تهیه شده باشد که بولگائین و خروسچف هنگام سفر رسمی شان در سال ۱۹۵۵ برای افغانستان منظور نموده بودند. اتحاد شوروی این مدافع خلق های رنج دیده جهان با یک تیر دو هدف را برآورده ساخته بود. یکی اینکه در مسابقات تسلیحاتی، بعد از جنگ جهانی دوم، به سرعت به پیش میرفت و دیگر برای سلاح های کهنه و فرسوده بقایای جنگ نه مورد استفاده ای قرار داشت و نه جای نگه داری. امحای آن هم یقیناً ایجاب مصارف گزافی را مینمود باینکه رنگ آمیزی هم خود را از شر آن سلاح های فرسوده رهایی بخشید و هم ممنونیت یک حکومت

خارجی را کمائی کرد. اینکه مردم فقیر یک مملکت زیر بار این قرضه خمیده میگشت و یک نانشان به نیم نان مبدل میگشت کوچکترین ناآرامی وجدانی برای قصر نشینان کرملن به وجود نمیآورد. این که هیئت نظامی افغانی چطور چنین سلاحی را انتخاب نموده بود، موضوعیست که ممکن جز خود هیئت کس دیگری را به آن دسترسی نباشد. آنچه را در عمل به چشم میدیدیم با مقایسه با آنچه در وصف سوسیالیسم و کمونیزم از زبان حامیان و طرفداران انقلاب سوسیالیستی میشنیدم، نه تنها بیشتر از پیش از این سیستم منزجر و متنفر میشدم بلکه به صداقت و وطن دوستی پیش قدمان این ایدئولوژی در افغانستان هم مشکوک و مظنون میشدم.

در یکی از روزهای زمستان که برف زیادی هم باریده بود، هنگام واری از مطبخ ها از نزدیکی کاغوشی میگذشتیم که خود چند روزی در آن خوابیده بودیم. آمر تولی مربوطه خود را دیدیم که پای برهنه در آفتاب کنار دیوار نشسته است. چند قدم دورتر عسکری، که احتمالاً شغل موجی گری داشت، مصروف ترمیم بوتهایش بود. آمر تولی بعد از قبولی رسم و تعظیم ما، برسم زیر دست نوازی پرسید اگر بوت های ما به ترمیم ضرورت داشته باشد. ترمیم بوت ضرورت نبود ولی چند دقیقه ای کنار وی نشسته و به صحبت پرداختیم. این آمر تولی آدم خوبی بود. او وقتی بالای ما قهر میشد دشنام های رکیکی به خود حواله میکرد. او که معلوم میشد استعمال چنین الفاظ و دشنام های رکیک جزء عادتش شده و همواره آنرا مقابل افراد عسکری استعمال نموده است، نمیتوانست از استعمال آن الفاظ خودداری کند. ولی نظر به احترامی که به تعلیم یافتگان داشت دشنام های رکیک را استعمال ولی همه را به خود حواله میکرد. به این ترتیب هم عطش دشنام دادن وی فرو می نشست و هم به کس دیگر آسیبی نمیرسید. حین صحبت با آمر تولی دیدیم که در بام تعمیر که روبروی ما قرار داشت، و مانند همه تعمیر های قشله آهن پوش شده بود، عسکری مصروف پاک کاری برف های آن

میباشد. این برفپاکی منظرهٔ عجیبی داشت. عسکر بیش تر از برفپاکی برای زنده ماندنش دست و پا میزد. او تلاش داشت خود را بر فراز قیچی پوش برساند ولی هر بار از نیمهٔ راه لغزیده و دوباره به لبهٔ آهن پوش میرسید و یک بار دیگر تلاشش را از سر میگرفت. بعد از چندین تلاش ها و لغزیدن ها موفق میشد بر فراز قیچی پوش برسد و از آنجا یک بیل برف را بطرف پایین بلغزاند. اکثراً اتفاق می افتاد که بیل برف پیش و خود عسکر از عقب به لغزش می افتادند. ما که برای اولین بار شاهد چنین صحنه ای بودیم در هر لغزش عسکر بطرف لبهٔ آهن پوش نفس های ما پس زده و از جا نیم خیز میشدیم. اما امر تولی آنقدر خونسرد و بی اعتنا به این منظره نگاه میکرد گویا جز برف و بیل انسانی بر فراز آهن پوش معروض به خطر نبود. خوشبختانه که لبهٔ آهن پوش طوری بود که عسکر میتوانست با مهارت پاهای خود را به آن اتکا داده و از سقوط خود به پایین تعمیر جلوگیری کند علاقه به زندگی و خوف از مرگ به وی مهارت میبخشید. ولی تا چه وقت بخت با وی همراه بود؟ این عسکر جوان و هزاران دیگر پر ارزشترین سالهای زندگی شان را به اختیار وزارت دفاع قرار میدادند تا از آن برای دفاع از وطن و نوامیس استفاده نمایند نه برای برف پاکی جاهایی که اصلاً به برف پاکی ضرورت نداشت. کسی که او را به برف پاکی چنین جای خطرناک واداشته بود مگر از یاد برده بود که آن عسکر هم یک انسان است. پدر، مادر، برادر و خواهری دارد که به زندگیش علاقه مندند. او ممکن زن و فرزندی داشته باشد، که در طول مدت عسکری وی مقروض این و آن گردند، ولی زندگی را، به امید اینکه او روزی از عسکری باز گردد، قرضه ها را ادا نماید و به زندگیشان سر و صورت بهتر بخشد، به پیش برند. اگر این عسکر از لبهٔ بام به پایین سقوط میکرد، تلف میشد و یا دست یا پایش شکسته و معیوب به خانه اش باز میگشت، امید های یک فامیل در بدو زندگی نقش بر آب و بدبختی و تیره روزی دامن گیرشان نمیشد؟ آنچه ظاهراً دیده میشد زندگی یک فرد عسکر چندان ارزشی نداشت. بیجا نبود

اگر میگفتند، خواه حقیقت خواه افواه، که در قریه جات دور دست وقتی جوانی به عسکری جلب میگرددید، فامیل و اقاربش فاتحه اش را خوانده و از زنده بازگشتن دوباره اش امید میبردند. وزارت دفاع که قسمت اعظم بودجه افغانستان را میبلعید، فیصدی قابل ذکر انرژی بشری را نیز به اصطلاح خاک و دود میساخت. درحالی که شده میتوانست در پهلوی تعلیمات عسکری، از انرژی بشری که در دسترس داشت استفاده های مثبت و عام المنفعه دیگر به عمل آرد.

شمول در کدر علمی فاکولته طب

دورهٔ مکلفیت عسکری به پایان رسید. چون آرزوی برگشت به وزارت صحت عامه را نداشتم، در امتحان کانکور کدر علمی فاکولته برای احراز کرسی فیزیولوژی ثبت نام نمودم. مجموعاً سه نفر داوطلب یگانه کرسی فیزیولوژی بودیم. یکی از کاندیدان دوکتور صادق علی یاری عضو برجستهٔ شعلهٔ جاوید، و از جمله کاندیدانی که برای احراز کرسی های دیگر ثبت نام نموده یکی هم دوکتور آناهیتا راتبزاد عضو برجستهٔ حزب پرچم بود. قرار بود امتحان تحریری شعبات مختلف، در عین وقت در داخل کتابخانه فاکولته طب آغاز گردد. همه کاندیدان در دهلیز فاکولته طب انتظار آغاز امتحان را میکشیدیم. من هنوز دورهٔ عسکری را به پایان نرسانده و هنوز یک ماه یا بیشتر پیش رو داشتم. روز امتحان را به بهانهٔ مرضی مرحوم مادرم رخصت گرفته بودم. با سر تراشیده، ریش رسیده، وضع آشفته به امتحان حاضر شدم. تا اندازه ای متهیج و ناآرام هم بودم، زیرا در شرایط عسکری طوری که باید و شاید برای امتحان آمادگی گرفته نتوانسته بودم. حالت غیر عادی من توجه دوکتور صادق علی یاری و دوکتور آناهیتا راتبزاد را، که در گوشه ای مصروف صحبت بودند جلب کرد. آنها در حالی که چشم هایشان به من دوخته بود، با هم سرگوشی نموده و بعد که قه میخندیدند. من معرفت قبلی با هیچکدام آنها را نداشتم تا اینکه حرکت آنها را به یک شوخی رفیقانه عطف کنم. فکر میکنم هدف آنها این بود تا اعصاب من را آنقدر ناآرام سازند که یا از شمول در امتحان صرف نظر نمایم، و یا تمرکز فکری ام آنقدر مختل گردد که از عهدهٔ امتحان طور لازم برآمده توانم. ولی من آنقدر تحت تاثیر امتحان قرار گرفته و ناآرام بودم که استهزای آنها به آن چیزی افزوده نمیتوانست. این تمسخرها و استهزاها تا وقت دخول به اتاق امتحان، و حتی در داخل اتاق تا زمان توزیع پارچه های امتحان ادامه داشت.

در ختم امتحان استادان شعبهٔ فیزیولوژی اعلام داشتند که کاندیدان فیزیولوژی در

ساعت معین بعد از ظهر پروفیسر فیزیولوژی (پروفیسر کاپال از آلمان) حاضر شده هر کاندید شخصاً جواب های خود را در محضر هیئت ژوری و در موجودیت کاندیدان دیگر قرائت نماید. با این شکل ارزیابی هم هیئت ژوری میتواندست جوابها را بهتر قضاوت نماید و هم کاندید میتواندست جواب های خود را طور مقایسوی با دیگران مورد ارزیابی قرار دهد.

در ساعات موعود همه به دفتر پروفیسر کاپال حاضر شدیم. هیئت ژوری متشکل بود از پوهاند دوکتور محمد نادر عمر، پوهاند دوکتور محمد معصوم و پروفیسر کاپال.

به یاد ندارم به چه اساسی قرار بر آن شد تا اول من به قرائت جواب های خود پردازم. البته پوهاند دوکتور محمد معصوم در اثنای قرائت پارچه کاندید را مراقبت مینمود تا واقعاً آنچه در آن درج است خوانده شود و هیچ جمله ای کم و زیاد نگردد. وقتی قرائت پارچه من به پایان رسید یکی از کاندیدان به برتری جواب های من اعتراف نموده از قرائت جواب های خود صرف نظر نمود. بعد از من نوبت به دوکتور صادق علی یاری رسید. او هم جواب هایش را به سمع هیئت ژوری رسانید. در خاتمه هیئت ژوری جواب های من را بهتر تشخیص داده و نکات عمده برتری جواب های مرا به دوکتور صادق علی یاری توضیح نمودند، و در نتیجه یگانه کرسی فیزیولوژی به من تعلق گرفت. چندی بعد کرسی اضافی در شعبه فیزیولوژی بوجود آمد و دوکتور صادق علی یاری به آن منصوب گردید. به این صورت صادق علی یاری و من در یک دفتر شروع به کار نمودیم. یک بار دیگر زمینه آن میسر شد که با یکی از مدافعین سرسخت مارکسیسم لینینیسیم، که در زمینه مطالعاتی زیادی داشت هم صحبت شوم. این زمانی بود که فضای اختناق تا اندازه ای بیشتر رفع و امکان جر و بحث را در موضوعات سیاسی و فلسفی میسر ساخته بود.

دوکتور صادق علی یاری مانند مارکسیست های دوره مکتب، هر وقتی زبان به

سخن میگشود سراپا در مدح سوسیالیزم و کمونیزم بود با تفاوت اینکه این دو اصطلاح با نام اتحاد شوروی همراه نبود. او اکثراً اصطلاح مائوئیسم را بکار میبرد و اتحاد شوروی را مارکسیست لنینیست های فروخته شده و ریفورمیست های خائن به ایدیولوژی مارکسیسم لنینیسم میپنداشت.

تبلیغات در محیط راجع به این ایدیولوژی، به اصطلاح مترقی، به سرعت پخش میشد. نوجوانان که نظر به سن و سال شان آماده پذیرش افکار جدید و مود روز بودند، به سهولت به آن متمایل میشدند. حتی فیصدی بیشتر جوانان، نه ازینکه به برتری این ایدیولوژی نسبت به دیگران معتقد بودند، بلکه برای اینکه به مود روز برابر و در صف مترقیون قرار داشته باشند، به پیروی از پیشروان این اندیشه در افغانستان پرداختند. با گسترش ایدیولوژی مارکسیست لنینیستی در افغانستان، مدافعین اسلام هم به فعالیت خود افزوده و شدیداً، برای جلوگیری از پیشروی این اندیشه، به فعالیت آغار کردند. متأسفانه افغانستان از داشتن علمای دینی که واقعاً هم قدرت مقابله با این اندیشه را و هم مهارت مبارزه را داشته باشند محروم بود، و یا تعداد چنین علما آنقدر محدود و ناچیز بود که صدایشان بجایی نمیرسید. (البته اکثر استادان و محصلین فاکولتة شرعیات از این امر مستثنی بودند. زیرا آنها در جامعه موقوف معادل به مالاها و مولوی ها را نداشتند. اینها را با همه فهم و دانش شان کسی بنام علمای دین نمیشناخت زیرا نه عبا و قباى خاصی به تن و نه ریش انبوهی و چشمان پر سرمه داشتند، و نه از منبر مسجد خطابه ایراد میکردند.) من که خود شخصاً به خطابه های چند مولوی مساجد جامع سامع بودم، از گفتار مولوی چنین استنتاج میکردم که اینها به عوض جلوگیری از بسط اندیشه های کفر والحاد راه اسلام را بروی جوانان می بندند. اینها پی هم مشکلاتی را پیش روی جوانان قرار داده، و اسلام را انقدر آسیب پذیر جلوه میدادند که اصلاً جوان را به بنیاد استوار و مستحکم اسلام مشکوک میساختند. از زبان بسا مقتدیان مسجد جامع پل خشتی، که از بزرگترین و پرجمعیت ترین مساجد جامع بود، شنیده میشد

که مولوی در خطابه اش گفته است که اگر کس به تراشیدن ریش بپردازد «زنش طلاق میشود» و یا اگر به چنین یا چنان کاری بپردازد کافر و از اسلامیت خارج میشود، یا به عبارۀ دیگر مولوی صاحب میفرمود که ای اهل جماعت و ای پیروان اسلام ببینید اسلام چقد شکنند و آسیب پذیر است، چقدر زود و به چه آسانی از بین میرود. بروید و راه دیگری در پیش گیرید که مستحکم تر و استوار باشد به آسانی از دست تان نرود. در پهلوی همه مشکلاتی که در پیش روی یک جوان مسلمان قرار داده میشود، برای تحکیم اعتقادات مذهبی هم دلایل و براهینی به کار برده میشود که عقل و منطق کمتر به قبولی آن راضی میگشت. ولی خطیبان با داستان هایی که بیشتر شباهت به ساینس فکشن Science fiction داشت، و اکثراً از زبان مداحان روی سرک شنیده میشود، اثبات قول میکردند. من خود شاهد چنین داستان ها و شاهد گریۀ یک عده از مقتدیان، که سخت زیر تاثیر قرار گرفته بودند، بوده ام. اگر چه این خطابه ها در سابق تمام مقتدیان را مات و مبهوت میساخت، امروز با تعداد روز افزون جوانان تحصیل کرده و مجهز با علوم معاصر که در صف مقتدیان مساجد علاوه میگردید، نه تنها فراهم کننده قناعت نبود بلکه خلق کننده سوال های متعدد در ذهن مقتدی هم میشد. نه تنها مقتدی را گریان نمیساخت بلکه به خنده هم وا میداشت. این نوع خطیبان و مولویان به زعم خود به جهاد مقابل اندیشه های الحادی پرداخته بودند ولی در حقیقت، با وجود نیت نیک، نه از فهم کافی برخوردار بودند و نه تاکتیک های مبارزوی موثری را طرح کرده میتوانستند.

امروز علمای دینی ما، گاه اعلیحضرت محمد ظاهر شاه را مسئول مساعد ساختن زمینه انتشار و گاه اجتماع را بطور عام مسئول گسترش کفر و الحاد در افغانستان میندازند. اعلیحضرت محمد ظاهر شاه را با تعرضات لفظی و مردم افغانستان را با راکت و توپ و تفنگ مجازات میکنند. آنها اعلیحضرت محمد ظاهر شاه را نسبت اینکه با گشودن بیش از پیش مکاتب (آنچه را دیگران هنوز ناکافی مینداشتند) و

آموزش علوم معاصر و ساینس به جوانان، آنها را مقابل اسلام بی علاقه اما به پذیرش اندیشه های الحادی آماده ساخته بود، به باد انتقاد میگیرند. ولی اینکه خود آنها به خود زحمتی نداده و در افزایش اندوخته های علمی خود نه کوشیده اند، خود را با دانشی که در شرایط امروز بتواند اسلام را از تعرضات چپ و راست مصئون نگه دارد مجهز نساخته اند، حرفی به میان نمی آورند. یا به عبارۀ دیگر، بعوض اینکه خود را مجهز سازند، در مقابل مخالفین اسلام سلاح بر زمین نهاده، از دستگاه حاکمه توقع داشتند تا اجتماع را بحالت جهالت و بی سوادى مطلق نگه دارد تا آنها بتوانند با خطابه های اعصار گذشته خود مردم را به پیروی از اسلام وادار سازند.

پیشوای اسلام از اعماق کفر مطلق اسلامی بوجود آورد. آن را انکشاف داد و تقویه نمود. ولی پیشروان و مسئولین دینی امروز نه تنها از انکشاف دادن اسلام عاجزانند بلکه قدرت محافظه و نگه داری آن را هم ندارند. هیچ یک از مولوی صاحبان به خود زحمت نداده است تا در پهلوی مطالعات دینی به فرا گرفتن اندکی از علوم ساینس نیز پردازد تا بتواند به زبان جوان امروزی استدلال کند و قناعتش را فراهم سازد. اکثر علمای دینی برای اینکه زحمت شان را کم ساخته باشند علوم ساینس را در قطب مخالف اسلام قرار داده و خود را از شر آن آزاد ساختند.

افاناسیف، برای دفاع و اثبات بنیاد استوار فلسفۀ ماتریالیستی از کیمیا و فزیک سخن میگوید و از اتوم و الکترون و پروتون مثال های ذکر میکند و قناعت جوان معاصر را فراهم میسازد، در حالی که علمای دینی ما از آن خبری ندارند والی از آن استفاده شایانی کرده میتوانند. اجتماع پروتون و نوترون در هسته و حرکت الکترونها در مدارهای مختلف به دور هسته همه نشان دهنده یک نظمیست که کاشفی آن را کشف، ولی خالق از ابتدای خلقت آن را خلق نموده است، و امروز بعد از میلیون ها سال انسان قادر به درک آن شده است. ساینس امروزی هر روز با اکتشافات جدید سندی به اسناد اثبات وجود خالق یکتا می افزاید. اما عالم دینی ما

زحمت استفاده از آن را به خود نمیدهد و به ایراد خطابه هائی که صد سال پیش ایراد میشد امروز هم اکتفا مینماید.

هنگامیکه هنوز متعلم صنوف ابتدائیه مکتب بودم پدر مرحومم مرا، در رخصتی های زمستانی، در جمله یک عده شاگردان دیگر برای تمرین مشق و حسن خط به نزد شخصی که متأسفانه اسمش به یادم نمانده است فرستاد. آن شخص که خط زیبایی داشت در اولین سرمشق چنین نوشت :

برگ درختان سبز در نظر هوشیار هر ورقش دفترست معرفت کردگار

آن را بارها نوشتم و تا به امروز در حافظه ام حک گردیده است. ساینس امروزی این دفتر را گشوده و در پیش چشم ما قرار داده است ولی هنوز هم کسانی که باید از آن استفاده های شایانی ببرند آن را نادیده میگیرند. و به استدلال کهنه و زبان نا آشنا برای جوان امروزی به صحبت میپردازند. برعکس پیشروان فلسفه الحادی برای اثبات عقاید سست بنیادشان از آن استفاده اعظمی برده و فلسفه ناستواری را روی آن استوار میسازند. یا به عبارۀ دیگر آنها به زبان جوان امروزی سخن میگویند اما علمای دینی ما به زبان کاملاً نا آشنا. علمای دینی ما اگر اندک زحمت را به خود روا دارند و یا اندک معلوماتی در علوم ساینس امروزی خود را مجهز سازند، از آن استفاده شایان برده و دانش خود جوان را وسیله تحکیم اعتقادات دینی اش نیز قرار داده خواهند توانست.

علمای دینی ما باید ملتفت باشند که همه آنچه امروز در افغانستان به وقوع پیوسته است محصول ناکامی ها و عدم موفقیت های ایشان است. اینها از سهولت هایی که در دسترس داشتند کوچکترین استفاده کرده نتوانستند. اینها زمینه تبلیغات بسیار وسیعی در دسترس داشتند. مساجد در سرتاسر افغانستان در اختیارشان بود، سه وقت غذایشان رایگان توسط مقتدیان تهیه میشد، حجره ای رایگان و برق رایگان به دسترسشان بود، چند طالبی در خدمت داشتند و مقتدیان روزانه پنج بار در پای صحبتشان حاضر میشدند. با وجود این همه سهولت ها آنها نتوانستند

یک سد موثری در مقابل انتشار مارکسیسم لنینیسم در افغانستان باشند. در قطب مخالف علمای دینی ما پیشروان ایدیولوژی مارکسیست لنینیستی قرار داشتند که با همه محدودیت در فعالیت هایشان آنقدر موفقانه پیش میرفتند، که در اندک وقت در عقب علمای دینی به جز از سالخوردگان از جوانان چیزی باقی نگذاشتند.

این گروه اخیر همه دروازه ها را به روی جوانان باز گذاشته بودند در حالی که علمای دینی همه دروازه ها را به رویشان بسته بودند. این ها آنچه را پیش روی جوانان می گذاشتند امیدواری ها و آزادی ها ولی علمای دینی آنچه را پیش روی جوانان می گذاشتند تهدید ها و تحدید ها بود. یک طرف امیدواری های بیشتر بود و طرف دیگر خوف و هراس بیش از حد. تمایلات نفسانی جوان را به یک طرف میکشاند و اعتقادات مذهبی اش به جانب دیگر. در پیروی از تمایلات نفسانی ملحدین کمکش میکردند، اما در عقاید مذهبی نه تنها علمای دینی به وی کمکی نمیرساندند بلکه با تهدید و تخفیف ساحه را برایش تنگ و تنگ تر هم میساختند.

جوان خود را در یک کشاکش بین دو قوه متضاد میافت و اگر با یک تصمیم جدی به آن پایان نمیبخشید، احتمال میرفت که سلامت روانی اش را به کلی از دست بدهد. بالاخره از اینکه جوان، به اساس گفتار عالم دین، در ظرف بیست و چهار ساعت، بیست و چهار مرتبه خود را در صف کفار میافت، ترجیح میداد به یکبارگی در آغوش کفر پناه ببرد و خود را از شکنجه روحی هر روزه، نسبت لغزش های مکرر بطرف کفر نجات بخشید. علمای دینی ما از نظم و انسجام، از ارزیابی فعالیت های گذشته، از طرح پالیسی های جدید نظر به تحولات محیط و بالاخره از طرح تاکتیک های مؤثر و برای جلوگیری از کفر و الحاد خبری نداشتند. هر کدام از خود راهی داشت و هر کدام از خود روشی. یکی به کفر حکم میکرد و دیگری به طلاق شدن زن، یکی تیزاب پاشی بر روی خانم ها را برمیگزید و دیگری بستن دروازه ای مکاتب را توصیه مینمود.

دوره تحصیل در فرانسه

در اواخر سال ۱۹۶۵ یعنی یک سال بعد از روی کار آمدن قانون اساسی جدید، با استفاده از بورسی عازم فرانسه گردیدم. اما از بدو شمول در کدر علمی فاکولته طب کابل تا حرکتیم به سوی فرانسه، نسبت کار در یک دفتر مشترک با دوکتور صادق علی یاری، همواره محکوم به استماع مدح و ثنا از مارکیسیم لینینیسیم بودم، متأسفانه نسبت نداشتن معلومات کافی در این موضوع و مخصوصاً در تفاوت ها و اختلافات نظری که بین پیروان اتحاد شوروی و مائویست ها موجود بود از جر و بحث در این موضوع و مخصوصاً از دفاع موقوف خود عاجز بودم. گرچه بعد از روی کار آمدن قانون اساسی زمینه بحث و مذاکره در موضوعات سیاسی و فلسفی بیشتر مساعد گردیده بود ولی من نتوانسته بودم تا آن موقع از صحبت با مخالفین این اندیشه مستفید و قضاوت خود را روی دلایل علمی استوار سازم. تا آن زمان جز توصیف و تعریف در مورد مارکیسیم لینینیسیم چیز دیگری نشنیده بودم و چنان میپنداشتم که یگانه کسی که با این فلسفه، آن هم بدون داشتن دلایل مستند و علمی، مخالف قرار گرفته است من میباشم. ازین رو هنگام اقامتم در فرانسه هر گاه فرصتی دست میداد، با استفاده از مواد و سهولت دسترسی به آنها، به مطالعه بعض آثار ابتدایی در مورد مارکیسیم لینینیسیم میپرداختم. تازه آنوقت متوجه شدم که این ایدیولوژی، که تا آنوقت درباره آن جز تعریف و توصیف نشنیده بودم، هدف انتقاد یک عده از نویسندگان قرار گرفته است. انقلابیون ما که از خلال کتب آن هم محدود و یک جانبه، فریفته این ایدیولوژی انقلابی شده بودند، از فجایعی که تطبیق عملی این اندیشه در چهار گوشه جهان سبب شده بود خبری نداشتند و یا از آن چشم میپوشیدند. آثار زیادی که پرده از روی این فجایع میبرداشت به نشر میرسید. بر خلاف مارکیسیست لینینیسیم ها که دین را افیون جامعه میخواندند، «Raymond Aron انقلاب را افیون جامعه میخواند» و Albert Camus در *L'homme revolte* پرده از چهره ناخوشایند رژیم های مارکیسیست لینینیسیتی میبرداشت. با همه این انتقادات حزب کمونیست فرانسه،

در نزد مردم آن از موقف نسبتاً خوبی برخوردار بود زیرا برعکس مارکسیست لنینیست های افغان (خلق و پرچم) که مملکت و مردم خود را دو دسته به قوای اشغالگر و متجاوز اتحاد شوروی تقدیم مینمودند، کمونیست های فرانسه در جنگ جهانی دوم، در جبهه مقاومت مقابل قوای اشغالگر سهم فعال گرفته و خوشبینی مردم فرانسه را به خود جلب نموده بود.

کمونیست های افغان همیشه رژیم های کاپیتالیست غرب را، نسبت بی عدالتی و روش استثمار گرانه شان مقابل کارگران تقبیح مینمودند. ولی نه زندگی پر زرق و برق کارگر اتحاد شوروی، و نه از زندگی جهنمی کارگر غرب خبری داشتند. از خلال کتب خاصی زندگی کارگر غرب را در تاریکی مطلق میدیدند و زندگی کارگر اتحاد شوروی را در قطب مخالف آن تصور میکردند. ولی من که در آن زمان زندگی کارگر جهان غرب را به چشم میدیدم، به بی معلوماتی و یا تقلب پخش کنندگان این ایدیولوژی در افغانستان تأسف می کردم.

من در یک آپارتمانی که در مجاورت آپارتمان یک کارگر عادی (خاک روب) قرار داشت زندگی میکردم. من و کارگر مذکور که اهل الجزایر بود صبح از خانه خارج میشدیم او به خاکروبی مبرداخت و من با موتر سرویس خود را به فاکولته میرساندم. شام ها من و خانمم پای پیاده به مغازه های نزدیک خانه برای خرید مواد غذایی میرفتیم، در حالی که خاکروب دریشی منظمی به تن کرده با خانم اولادها به مغازه های بزرگتری رهسپار میشد. ما نفس سوخته با یکی دو خریدۀ کوچک بر میگشتیم، و وی باموتر مملو از موادمختلفه و متنوع باز میگشت. ما آب آشامیدنی خود را از نل های عمومی آپارتمان می گرفتیم در حالیکه وی بوتل های آب معدنی ذخیره داشت.

در جریان روز، هنگام ظهر که همه جهت صرف طعام روانه خانه های خود میشدند، من در یک کافی ای که در نزدیک فاکولته واقع بود یک پیاله قهوه صرف کرده و با پرداخت ده سنت (نادراً بیست سنت) تپ به گارسون کافی دوباره به

فاکولته برمیگشتم. صبح یکی از روزها که رهسپار فاکولته بودم در ایستگاه انتظار سرویس شهری را میکشیدم، دیدم موتر سپورتی سفیدی از مقابل ایستگاه گذشته و به فاصله دورتری توقف نمود. صدائی به گوش میرسید که میگفت «به فاکولته میروید». من متوجه دور و بر خود شدم تا بدانم مخاطب کیست. صدا دوباره بلند شد که میگفت «دوکتور شما را میگویم». به پیش رفتم همان گارسونیسست که از صبح تا شام در کافی مصروف کار است و من روزانه ده سنتی به وی تپ میدهم. این مثالهایی بود از زندگی یک کارگر عادی و ابتدایی در جهان کاپیتالیستی که من به چشم مشاهده مینمودم و با فرمایشات کسانی که اکثرشان نه زندگی جهنمی کارگر جهان کاپیتالیستی را دیده بودند و نه زندگی پر شأن و شوکت جهان سوسیالیستی نوع اتحاد شوروی را کاملاً مغایرت داشت. گرچه من شخصاً زندگی کارگر اتحاد شوروی را ندیده بودم ولی از زبان بعضی از دوستان که به اتحاد شوروی سفر و مدتی اقامت نموده بودند داستانهایی درباره آنها شنیده و هم زندگی متخصصین اتحاد شوروی را در کابل دیده بودم که یک خانه را به کرایه گرفته دو یا سه فامیل مشترکاً در آن زندگی میکردند. گرچه خانه های کارته مأمورین (درجوار سیلو) خانه های دومنزله و نسبتاً بزرگی بودند ولی با آنهام گنجایش دو سه فامیل را نداشتند، جز این که همه چیز مشترک باشد و هیچ فرد و هیچ زوجی زندگی خصوصی از خود نداشته باشد. در کابل شنیده میشد که اعضای بلند پایه خلق و پرچم هم چنین زندگی اشتراکی را (به استثنای خانه)

.....
گرچه بد بختی های اخیری که گریبان گیر ما افغانها شد تعداد بسیار زیاد هم وطنان ما معلومات بسیار جامع تری راجع به زندگی مردم و کارگر جهان کاپیتالیستی پیدا نموده و مثالهای من بی مورد جلوه مینماید. ولی آنچه مرا باز هم به تادکر از آن وا داشت این بود که روزی در آمریکا از زبان خانمی، که خود مدعی تحصیل تا درجه لیسانس بود و بیش از پانزده سالی را در آمریکا سپری نموده بود فقط برای تخریش ما که بعد از پانزده سال اقامت در فرانسه جدیداً به آمریکا آمده بودیم شنیدم که فرانسوی ها در آپارتمان هایشان فاقد آب جاری بوده و ماهها به شستوشوی جانهایشان موفق نمیشوند. آنها اکثراً بوی بد جانهای ناشسته شانرا با استعمال عطرهاى مختلف زایل میسازند. این موضوع مرا به یاد مارکسیست لنینیست های کابل انداخت که به چه آسانی میتوانستند اشخاصی مانند این خانم را تحت تأثیر قرار داده و فریفته جهان سوسیالیستی شان سازند.

در پیش گرفته بودند. از زبان اکثر انقلابیون، بیشتر از زبان دوکتور صادق علی یاری شنیده بودم که در جوامع کاپیتالیستی «ارزش اضافی» که محصول زحمات کارگران است، به عوض اینکه در جیب کارگر بیفتد به جیب کاپیتالیست می‌رود. این بی عدالتی خاصهٔ جهان سرمایه داری و استثمارگر است. در حالی که کارگران اتحاد شوروی و چین از چنین بی عدالتی مصئون هستند. با کسب اندک معلومات در مورد زندگی کارگر غرب و زندگی کارگر اتحاد شوروی، از خود می‌پرسیدم که این ارزش اضافی که به جیب کارگر اتحاد شوروی می‌فتد چه بهبودی را در زندگی روزمره اش به وجود آورده است و کارگر جهان کاپیتالیستی با وجود از دست دادن ارزش اضافی به نفع سرمایه دار، چه چیزی کمتر از کارگر جهان سوسیالیستی دارد. از وقتی که به فرانسه رسیده و با حلقه های علمی آن سر و کار پیدا کردم، خود و همه کسانی که برای شان امکانیت تحصیل در خارج میسر گردیده بود خوش چانس می‌پنداشتم. زیرا برای تعداد زیاد از رفقای ما این چنین چانسی هنوز رخ نداده بود. آنها مجبور بودند به انتظار چنین روزی روز شماری کنند و مساعدترین ایام تحصیل خود را به حالت انتظار بگذرانند. همیشه در جست و جوی راهی بودم که بتوانم با هم قطاران خود که منتظر بورس بودند، و این انتظارشان ممکن سالها طول میکشید، از نظر علمی کمکی انجام داده باشیم. روی همین احساس در زمان تحصیل آرزومند آن بودم تا برای کمک به همقطاران خود در داخل مملکت و هم برای رفع مشکلات آنهایی که جدیداً به فرانسه مواصلت میکردند تدابیری اتخاذ گردد. بناً در فکر آن شدم تا با تشکیل اتحادیه ای از محصلین افغان، که در آن وقت در شهر لیون فرانسه تعدادشان به تقریباً چهل نفر میرسید و تقریباً همه به استثنای یک نفر اسپستان فاکولته حقوق، اسپستان های فاکولته طب و فارمسی بودند. به انجام کارهای زیر اقدام نمایم:

۱- هر یک از اعضای اتحادیه ماهوار مبلغی به یک حساب پردازد تا از آن با محصلینی که از نظر معطلی بورس هایشان دچار مشکلات اقتصادی میشوند،

و هم برای قائم نمودن ارتباط با فاکولته طب کابل و تبادلۀ مراسلات استفاده به عمل آید.

۲- هر عضو(چون هر کدام در یک رشته خاص مصروف تحصیل و تهیه تیزس دوکتورا و تخصص بود و با مطالعه نشرات روز سر و کار داشت) در رشته اختصاصی خود یک اثری را به فارسی ترجمه و به فاکولته جهت نشر به پشتنی طبی مجله بفرستد. این کار با آن عده از همکاران ما که در کابل بودند و مجلات و نشرات خارجی، نسبت قیمت گزاف، کمتر به دستشان میرسید زیاد مفید واقع میشد.

۳- کمیته ای موظف گردد تا با فاکولته طب کابل ارتباط برقرار نموده، و ضمن فرستادن موضوعات ترجمه شده اسم اعضای کمیته را با نمره تیلیفون شان در پشتنی طبی مجله، جهت آگاهی کسانی که احتمالاً عازم فرانسه میگردند به نشر بسپارد. تا هنگام ورود همکاران جدید به لیون یک نفر آشنا با محیط و مقررات با آنها کمک نموده از مشکلات و شوک های احتمالی اول جلوگیری نماید. روی این اصل در پی آن شدم تا موضوع را با دیگر رفقا مطرح و نظر آنها را در مورد جویا شوم.

ما وقتی به طرف فرانسه رهسپار گردیده بودیم که تازه آوازه دموکراسی در محیط بلند شده بود و اکثر اشخاص با ناباوری به آن گوش میدادند. خوف و هراس از تشبث به مسائل سیاسی از دل بعضی ها هنوز رخت بسته بود و عده ای دیگر هم اصلاً به سیاست علاقه ای نداشتند. لذا باید همه اطمینان حاصل میکردند که هیچ گونه هدف سیاسی زیر بنای تشکیل اتحادیه را نساخته، و جز اهداف خیر خواهانه دیگر هدفی در آن نهفته نیست. با رفقا تماس حاصل و قرار گذاشته شد تا یک شبی که برای همه مساعد باشد، دور هم جمع شده و در اطراف موضوع به بحث پردازیم. در شب موعده همه حضور به هم رسانیدند. وقتی پیشنهادات به اطلاع شان رسانیده شد همه به گرمی از آن استقبال نموده و هیچ کس، تا

ختم مجلس، کدام نظر مخالفی ابراز نکرد. سؤال و جوابی هم اگر پیدا شد راجع به چگونگی تطبیق عملی پلان بود که به آسانی حل گردید فیصله بر آن شد که پیشنهادات به شکل تحریری تهیه شده، در جلسه دوم قرائت و همه در صورت موافقه نهایی، در پای آن امضا نمایند.

در وقفه زمانی که ما برای جلسه دوم خود آمادگی می‌گرفتیم اطلاع حاصل نمودم که محصلین افغانی که در پاریس تشریف داشتند هم در تلاش تشکیل اتحادیه ای می‌باشند. این که اقدام آنها قبل و یا بعد از ما آغاز یافته بود اطلاعی ندارم، ولی کاملاً مطمئن بودم که بین اهداف ما و اهداف آنها هیچ گونه وجه مشترکی وجود ندارد. یکی دو نفر از رفقای لیون که خود را به حلقه پاریسی، نسبت به ما، نزدیکتر میدانستند آرزو داشتند تا ما فعالیت های خود را به تعویق انداخته و منتظر بمانیم تا رفقای پاریس اتحادیه شان را تشکیل دهند. آنگاه درخواست عضویت خود را خدمت شان ارسال داریم.

روزی قبل از انعقاد جلسه دوم، در یک حلقه محدود چند نفری سخن از اتحادیه ای که ما در پی تشکیل آن بودیم بالا شد برادر یکی از همکاران ما که خود اسپستانت فاکولته حقوق کابل بود، ضمن ابراز نظر در موضوع اظهار داشت که « حق گرفته میشود، حق داده نمیشود» اظهارات این شخص برای من قابل تعجب بود زیرا هدف ما را کمک به اسپستانت ها و احتمالاً محصلین فاکولته طب تشکیل میداد. و با کسی آرزوی به راه انداختن دعوی حقی را نداشتیم. چون اظهارات ایشان خارج موضوع بود، جر و بحثی لازم دیده نشد. ولی از خود میپرسیدم مبادا این آقا هدف نهفته دیگری داشته باشد. چند روز بعد تصمیم گرفته شد تا در همان محل اولی اجتماع دوم خود را تشکیل دهیم. انتظار داشتیم بعد از این جلسه زمینه تطبیق عملی پلان های طرح شده میسر گردد. اما با تعجب دیدم که اکثر رفقا در بیاناتشان تشویش های گوناگون ابراز داشته و گرمی اولی شان به سردی گرائیده است. جلسه آن شب به نتیجه ای نرسید گر چه ادامه جر و بحث به جلسه آینده

موکول گردید اما جلسه همان شب در من اثر نهایی اش را بخشیده و تصمیم گرفتم از پیروی موضوع کاملاً صرف نظر نمایم. شب بعد که تازه به خانه رسیده بودم، دوکتور میر محمد اعجازی و دوکتورس نوریه صالحی به سراغم آمده اظهار داشتند که همه در محل جلسه جمع شده اند. از من خواهش نمودند تا با آنها یک جا به جلسه اشتراک نمایم. ولی من تصمیم نهایی خود را گرفته بودم. بعد ها اطلاع حاصل کردم که اتحادیه تشکیل اما بعد از مدت کوتاهی دوباره پاشان گردید.

ختم تحصیل و برگشت به وطن

در ختم تحصیل مصمم شدم تا با موتر راه بازگشت به وطن را پیش گیرم. برادر خانمم که به دیدن ما به فرانسه آمده بود با خانمم در یک موتر، من و اطفالم در موتر نیمه بس به سفر آغاز نمودیم. آغاز سفر ما در ماه دسامبر صورت گرفت و مسیر ما تا افغانستان، از شمال ایتالیا، یوگوسلاویا، بلغاریا، ترکیه و ایران میگذشت. یکی از رفقایم توصیه نموده بود تا چند کارتن سگرت فرانسوی با خود ببرم زیرا در ممالک سوسیالیستی، چون یوگوسلاویا، بلغاریا، بسا مشکلاتم را با اهدای یک قطی سگرت حل کرده خواهم توانست. در طول سفر گرچه هوا سرد بود ولی از بارش برف و باران، به استثنای روز اول، خبری نبود. عبور از گمرکات ایتالیا، یوگوسلاویا و بلغاریا بدون مشکلات صورت گرفت. در هر گمرک وقتی موظفین دروازه عقبی موتر را جهت تفتیش اموال میگشودند، با مشاهده اطفال خردسال فوراً دروازه را، به منظور جلوگیری از آسیب سرما به اطفال، میبستند و به ما اجازه عبور میدادند. وقتی به نزدیکی های گمرک ترکیه رسیدیم کاملاً مطمئن بودم، که اگر در ممالک غیر اسلامی و منکر از خدا، تنها از روی ترحم بشری نسبت موجودیت اطفال دردسری ایجاد نمودند، بعید به نظر میرسید که موظفین گمرک یک مملکت اسلامی برای ما مشکلی خلق نماید. اما به زودی ثابت شد تصورم کاملاً غلط و دور از حقیقت بود. موظفین گمرک ترکیه نه تنها به باز نمودن دروازه عقبی موتر اکتفا نکردند بلکه هدایت دادند تا همه اموال را از موتر پایین آوریم و بعد به آنها اطلاع دهیم تا آمده و اموال را تفتیش کنند. چانه زدن فایده نداشت زیرا من زبان ترکی نمیدانستم و آنها یا فرانسوی بلد نبودند و یا به نابلدی تظاهر میکردند. مجبور بودیم اطفال را از موتر خارج و روی برف و یخ منتظر بنشانیم و خود مشغول پایین آوردن اموال (که بعضی آنها مانند یخچال و غیره کافی ثقیل بودند) من و برادر خانمم تنها بودیم. دو سه نفری که معلوم میشد از کارگران گمرک باشند در فاصله دور آتشی افروخته و دور آن جمع شده بودند.

اطفال خردسالم که از شدت سرما دست و روی و بینی های شان سرخ گشته بود و میلرزیدند و میگریستند ولی کارگران آنها را به نزدیکی آتش خود نمیخواستند. بعد از آنکه همه اموال از موتر پایین آورده شد کارگران به مأمور موظف اطلاع دادند. وی که بعدها دانستم عبدالله نام دارد، نظر سطحی به اموال انداخته و بعد رویش را به طرف من کرده و گفت «ویسکی ویسکی» من که ویسکی با خود نداشتم در عوض کارتنی از سگرت فرانسوی برایش عرضه کردم. ولی او تحفه ام را نپذیرفت و با عصبانیت برایم حالی ساخت که یا باید مبلغ یکهزار و پنجمصد دالر تضمین پردازم که هنگام خروج از سرحد، در صورتی که اموال را با خود داشته باشم، دوباره برایم مسترد خواهد شد و یا اینکه یک نفر از آنها را با خود بردارم تا مرا در تمام طول سفر تا سرحد ایران همراهی و مراقبت نماید تا چیزی از اموال موتر را به فروش نرسانم. البته در طول سفر تمام مصارف هتل و غذای آن شخص به عهده من خواهد بود. من هر دو پیشنهاد را رد کردم و عبدالله هم حاضر نشد به توضیحات من گوش فرا دهد. به یکی دو نفری که در همین تعمیر دفتری داشتند مراجعه نمودم ولی به مجرد اینکه داستان خود را شروع میکردم آنها به طرف یک دفتر دیگر اشاره کرده و با خشونت نعره ترجمان ترجمان را بلند مینمودند. هدف این بود تا مبلغی به یکی از همدستان شان پردازم تا گفتارم را ترجمه نماید. من به گرفتن ترجمان حاضر نمیشدم و آنها از فهم مشکلم خودداری میکردند. حین جروبوحت با آنها متوجه شدم که یک موتر بنز سفید کمی دور تر توقف کرده و یک نفر عسکر با کمال احترام دروازه موتر را گشود. شخص بلند قامت و باریک اندامی با موهای سپید از موتر خارج شد. او که بالاپوش شتری رنگی به تن داشت با استغناي خاص به طرف تعمیر گمرک روان شد. چون شخص مقتدری جلوه مینمود تصمیم گرفتم به وی عرض حال نمایم. خود را به نزدیکی وی رساندم. عرض سلام کردم، حتی رویش را هم بر نگرداند تا بداند من کی یا چکاره هستم. او پیش و من از دنبال روان و مشکلم را برایش بیان

میکردم. این شخص بدون آنکه نگاهی به من بیندازد و یا طوری نشان دهد که اقبالاً به سخنانم گوش میدهد، به راهش ادامه میداد. چون داستان من زیاد طولانی نبود، زود به پایان میرسید. و چون هیچ عکس العملی از جانب مقابل نمیدیدم داستان را مکرراً از سر می‌گرفتم. بالاخره درباری درب یکی از دفاتر را گشود این شخص در آن داخل و دروازه در عقب وی بسته شد. به من اجازه دخول داده نشد و در نتیجه من ماندم و یک دهلیز طولانی و خاموش. تصمیم گرفتم در همین دهلیز به پیش رفته و به جستجو بپردازم مگر باشد با شخصی مواجه گردم که هم رتبه اش از عبدالله بلندتر باشد و هم احساس انسانی اش. ولی رتبه اش آنقدر هم بلند نباشد که مانند این مو سپید قامت بلند از دیدن انسان به روی زمین عاجز باشد. به پیمایش دهلیز دور و دراز پرداختم تا از مقابل اتاقی گذشتم که درش باز بود. اتاق وسیع و در قسمت بالایی آن یک میز بزرگ که در عقب آن شخصی، که نظر به جسامت با میز در توازن قرار داشت، نشسته بود. اتاق وسیع، میز بزرگ، مأمور چاق و فربه همه را عطف به بلندی رتبه آن شخص نموده و تصمیم گرفتم به وی عرض حال نمایم، آهسته دق الباب کردم. او که مصروف مطالعه کاغذی بود، سرش را بلند کرده و به اشاره سر برایم اجازه دخول داد. نزدیک میز ایستادم و داستان خود را یک بار دیگر از سر تا پا بیان کردم. او تا ختم گفتارم سراپا گوش بود. من از این خوش بودم که اقبالاً یک شخصی پیدا شده که نعره ترجمان ترجمان را بلند نمیکنند و این خود علامه بود که از دانش وی به زبان فرانسوی و پایان مشکل من مژده میداد. در ختم گفتارم قلم برداشته و چیزی روی یک پارچه کاغذ نوشت. کاغذ را به من داده و گفت «عبدالله عبدالله» اولین باری بود که صدای وی را میشنیدم و ملتفت میشدم که او هم فرانسوی نمیداند کاغذ را گرفته و بعد از شکری از اتاق خارج شدم. نمیدانستم عبدالله کیست و دفترش کجاست از یک نفری که در مدخل تعمیر روی یک پته زینه نشسته بود پرسیدم عبدالله عبدالله. آن شخص بطرف همان دفتر و همان نفری که در بدو مرحله از من ویسکی خواسته

بود اشاره نمود. اولین باری بود که دانستم اسم آدم بد روی و بد خوی و یسکی طلب عبدالله است. متردد بودم که پرزّه کاغذ را برایش بدهم یا نه. چاره ای نداشتم جز اینکه چانس خود را یک بار دیگر با این پرزّه نزد عبدالله آزمایش کنم. داخل دفتر شدم و پرزّه کاغذ را برایش دادم به مجرد مطالعه کاغذ خشونتش دو چندان شد. مفهوم جملاتش را نمیفهمیدم اما خشونت از لهجه و سر و صورتش هویدا بود. دوباره از اتاقش خارج شده و حیران بودم دیگر چه کاری کنم و به کی مراجعه کنم برای ده یا پانزده دقیقه ای در همین افکار غرق بودم که متوجه شدم یک شخص میانه قد چهار شانه سر سپید، قلم و کاغذی در دست و بالای اموال ما مصروف لیست گیریست. با عجله خود را به وی رسانیدم. وقتی متوجه شد من مالک اموال هستم، در حالی که تبسمی بر لب داشت، چند جمله ای گفت که به مفهوم یکی آن هم پی نبردم ولی تبسم این شخص را فال نیک گرفته و به حل مشکل امیدواری پیدا کردم. آرزویم همین بود که تا این شخص از عبدالله بهتر باشد و دیگر سر و کارم با عبدالله نیفتد. او به لیست گیری اش ادامه داد و من منتظر بودم آخر کار چه خواهد شد. بالاخره لیست گیری به پایان رسید و شخص مذکور به اشاره برایم فهماند تا اموال را دوباره به موتر گذاشته و خود با وی به دفترش بروم. دفتر او هم وسیع و دارای سقف بلند بود این شخص چند کتابی را از این طرف و آن طرف جمع آوری و در لابه لای آن شروع به تجسس کرد. او که بسیار چای خور بود در هر پنج دقیقه یک پیاله چای صرف و به من هم تعارف میکرد. من که چای خور نبودم دعوتش را احترامانه رد مینمودم. ولی این چای خوری و عرضه چای آنقدر تکرار شد که اثر آن کمتر از خشونت عبدالله نبود زیرا همه فامیلم بیرون از تعمیر در سرمای شدید انتظار میکشیدند اما این مأمور نسبت به کار وقت بیشتر را به چای خوری صرف مینمود.

فکر میکنم مردم ترکیه نسبت به هر مملکت دیگر بیشتر چای خور باشند زیرا در ترکیه نه تنها مانند دیگر ممالک چای در جاهای خاص مانند خانه، چای خانه و

رستوران صرف میشود بلکه در کوچه و بازار هم چای به راهروان عرضه میگردد و هر کس میتواند سر راه ایستاده یک پیاله چای خریداری، آن را نوشیده و دوباره به راه خود ادامه دهد. چای در ترکیه در یک پتنوس، که پیاله های پر از چای به شکل معکوس روی بشقابها قرار گرفته است، بفروش میرسد. مزیت قرار دادن پیاله پر از چای به شکل معکوس روی بشقاب در آن است که چای زود سرد نمیشود. خریدار پیاله را دوباره سر راست قرار داده بشقاب را از روی پیاله برداشته در تحت آن قرار میدهد و به نوشیدن چای داغ میپردازد.

در طول مدت انتظار، که مأمور در خلال چای خوری یگان نگاهی به کتلاگ هم می انداخت، من هم به یک وظیفه آزار دهنده ای توظیف شده بودم. برق دفتر مأمور گمرک نقصی پیدا کرده بود و برقی را موظف ساخته بودند تا آن را ترمیم نمایند. برقی بیچاره که تقریباً هیچ وسیله درستی به دسترس نداشت، بالای یک میز لرزان، که خود بالای میز لرزان بزرگتری قرار داشت، بالا شده و خود را نزدیک به گروپ برق رسانیده بود. با احتیاط کار میکرد و از حرکات اضافی خود داری مینمود زیرا احتمال آن میرفت که در اثر لرزه های مکرر میز ها از هم پاشند. مجبور هم بود تا هر مرتبه یک بار از میز ها پایین شده و سوچ را گل و روشن، و از تأمین دوباره جریان برق خود را مطمئن سازد. چون بالا و پایین شدن ها احتمال وقوع حادثه نامطلوبی را بیشتر میساخت، لذا برقی مرا زیر دست خوب و فرمان برداری تشخیص داده مکرراً امر گل کن، روشن کن را به من صادر مینمود به این ترتیب تا وقتی که مأمور گمرک مصروف تعیین قیمت اموال بود من مصروف گول و روشن کردن برق بودم. بالاخره ساعت چهار یا چهار و نیم بعد از ظهر قیمت همه اموال تعیین و از روی قیمت مجموعی تعیین گردید که مبلغ صد دالر تضمین پردازم و در وقت خروج از سر حد به طرف ایران، این مبلغ را دوباره باز یافت دارم. یک نوت صد دالری پرداختم و او آن را در یک خریطه کرباسی مانند که حاوی اوراق دیگر هم بود گذاشت و رسیدی هم به من سپرد

جنگال به پایان رسید ولی یک روز مکمل ما در گمرک ضایع گردید.

از این که اموال ما در طول روز مقابل چشم مردم قرار گرفته بود میترسیدم اگر فاصله زیادی بروم مخصوصاً که هوا رو به تاریکی گذاشته بود، مباد در دام کدام راه گیر شب بیفتم که بیرحم تر از این راه گیران روز باشد. لذا تصمیم گرفتم شب را در هوتل که در نزدیکی سرحد واقع بود گذرانده و فردا به سفر ادامه دهم.

سفر ما در ترکیه نسبت سردی هوا و یخ و برف، پانزده روز را در بر گرفت. وقتی به سرحد ترکیه و ایران رسیدیم همین که مطمئن شدم سر و کارم با مأمورین گمرک ترکیه به پایان رسیده است به دفتر مربوط رفته و با ارائه رسید تقاضای استرداد صد دالر خود را نمودم. با تعجب دریافتم که یک مأمور پایین رتبه چند کلمه محدود فرانسوی میداند. او برایم پیشنهاد کرد که چون دالر موجود نیست معادل آن را به پول ایرانی برایم تادیه نماید. قبول نکردم و پول خود را به دالر تقاضا نمودم. گرچه با داخل شدن به ایران به پول ایرانی ضرورت داشتم، ولی آنقدر از مأمورین گمرک ترکیه متأذی بودم که نخواستم حتی چند دالرم به دست آنها بیفتم با یک نظر به خریطه هایی که روی میز عقب مأمور گذاشته شده بود خریطه ای که نوت صد دالری ام در آن قرار داشت شناختم و به مأمور موظف با اشاره به آن خریطه، گفتم: نوت صد دالری من در آن خریطه گذاشته شده است. مأمور آن خریطه را روی میز مقابل خود گذاشت و یک بار دیگر نیمه با گفتار و نیمه با اشاره برایم پیشنهاد کرد که چون به ایران میروم به پول ایرانی ضرورت دارم و لذا حاضر است با قیمت بلند تر از نرخ بانک برایم پول ایرانی بپردازد. قبول نکردم و به پافشاری ادامه دادم تا اینکه مجبور شدم خریطه را گشوده و نوت صد دالری ام را برایم بسپارد. نوت را گرفته و مقابل چشم مأمور ترکی، در شعبه بانکی طرف ایران به پول ایرانی تبدیل نمودم و با این روش خواستم نفرت خود را نسبت رفتار بیرحمانه مأمورین گمرک ترکیه نشان داده باشم.

در طول سفر پانزده روزه خود در ترکیه مردم ترکیه را برعکس مأمورین گمرک

آن مهمان نواز و خوشرفتار یافتیم و لذا آنچه در سر حد ترکیه به آن مواجه شدم معرف ترک ها به طور عام شده نمیتواند. طوری که بعد ها به مشاهده خواهد رسید، چنین روش مخصوص مأمورین گمرک سرحدات ممالک پس مانده و کم انکشاف است. در این ممالک چوکی های گمرک سرحدات اکثراً خریداری میشوند. هر کس قیمت بیشتری پرداخت و یا وعده پرداخت پول بیشتر را داد، به این چوکی ها دست میابد. وقتی هم به این چوکی رسید تلاش اعظمی به خرج میدهد تا نه تنها همه مصارفش را در مدت کوتاه تلافی کرده باشد، بلکه اندوخته جانداری هم کنار گذاشته باشد تا مبادا روزی آمر مربوطه تغیر نماید و یا داوطلب دیگر قیمت بلند تری برای احراز آن چوکی پیشنهاد نماید مأمورینی که تنها به معاش مأموریت قناعت نمایند نه آرزوی رسیدن به چنین چوکی ها را در سر میپورانند و نه کسی ای چوکی ها را به آن ها پیشنهاد مینماید. در مدت پانزده روزی که در ترکیه سپری نمودیم متأسفانه خوش رفتاری و مهمان نوازی مردم ترکیه روش خشن و بیرحمانه عبدالله را از خاطر ما زایل ساخته نتوانست با گذشتن به طرف ایران با عین مشکلات مواجه شدیم. یعنی یا باید مبلغ گزافی تضمین میپرداختیم و یا یک نفر از مأمورین گمرک را با قبول تمام مصارف وی تا سر حد خروجی با خود میبرداشتیم اما ممکن هم سر حد بودن با ایران و یا داشتن زبان مشترک سبب شد که مشکلات به زودی حل گردد و مأمورین گمرک ایران خشوتی مشابه خشونت مأمورین گمرک ترکیه نشان ندهند. مجموعاً یک تا یک و نیم ساعتی راه در بر گرفت تا از سر حد عبور و داخل خاک ایران گردیم هشت روزی را در ایران سپری نمودیم و وقتی به سر حد افغانستان اسلام قلعه نزدیک میشدیم، از اینکه ماجراهای گمرک ممالک همسایه را پشت سر نهاده و داخل خاک خود میشدیم احساس خوشی میکردیم. یقین داشتم که گمرک افغانی برای یک محصولی که بعد از شش سال تحصیل، با یک تعداد سامان مستعمل که جزء اساس البیتش بوده است، به وطن برمیگردد مشکلات زیاد ایجاد نخواهند کرد.

عصر روز اخیر دسامبر به سر حد اسلام قلعه مواصلت نمودیم. گر چه وقت کار رسمی به پایان رسیده بود اما مأمورین گمرک فوراً خود را به وظیفه رسانیده و به واریسی از ما پرداختند. دو نفری که سر و کار ما با آنها افتاد عبارت بودند از مجید نام که سمت آمریت گمرک را به عهده داشت و از نشو نمای ناقصی برخوردار بود. گر چه دست ها و پاها یش نسبت نقص نشو نما، نسبت به تنه اش کوتاه تر بود، اما همان دست های کوتاه در دست بازی ها صد ها دست طویل را از پشت سر میبست. نفر دوم که خود را به گمان اغلب محی الدین (از اسم کاملاً مطمئن نیستیم) و پسر ماما یا پسر عمهٔ یک شخصیت بسیار نیکی معرفی مینمود (از ذکر اسم این شخصیت نیک از سببی خود داری کردم که حتی تذکر اسم وی را در پهلوی اسم محی الدین مأمور گمرک برایش کسر شأن مینداشتم و هم باورم نمیشد قرباتی بین این دو نفر موجود بوده باشد ممکن محی الدین خان میخواست با این ارتباط شخصیتش را از بی وزنی مطلق نجات بخشد) به هر حال این دو گرگ ظاهراً چنان وانمود میکردند که گویا مغز و وکله شان را میشکنند تا راه حلی برای پرابلم لا ینحل ما پیدا کنند. من که از یک طرف به دادن رشوه بلدیت نداشتم و از طرف دیگر تظاهر به خیر خواهی آنها را میدیدم، هر نوع پیشنهاد پول و یا تحفهٔ دیگر را اهانت به شخصیت این دو نفر مینداشتم. در حالی که آن همه چطور باید شודה؟ و چطور باید کردها؟ بخاطری بود که ما را مواجه با مشکل عمده ای جلوه دهند و در موقفی قرار دهند تا به آنها پیشنهاد پولی بنماییم. ولی زبانی که آنها به آن صحبت میکردند ممکن برای یک قاجا قبر به سهولت قابل فهم بود مگر متأسفانه ما به آن زبان و طرز بیان بلدیتی نداشتم. بالاخره چون متوجه شدند که ما از فهم مطلب عاجز هستیم و سبب ضیاء یکی دو ساعت وقت آنها هم گردیده ایم، تصمیم گرفتند اولاً همه اموال ما را از هر دو موتر پایین آورده و در یک هنگری قرار دهند، تا به آن دسترسی نداشته باشیم و فردا به آن رسیدگی نمایند. اما در مورد موتر هر دو مصمم شدند تا همان شب اوراق گمرکی را تکمیل

نمایند. این از سببی بود که اگر آن را به فردا، که آغاز سال نو عیسوی بود، موکول می‌گذاشتند در محصول گمرکی موثر مستحق پانزده فیصد تخفیف می‌شدم. ازین رو همان شب تا ناوقت های شب، اوراق گمرکی موثر را تکمیل ولی واریسی از دیگر اموال را به فردا موکول کردند.

از گمرک خارج شده و در هوتلی که در نزدیکی گمرک قرار داشت اتاق اجاره کردیم. هوتل نسبتاً بزرگی بود ولی به جز ما مشتری دیگری نداشت. گرچه در هر اتاق بخاری نصب شده بود ولی از مواد محروقاتی اثری نبود و این بر اجاره کننده بود تا با پرداخت پول اضافی مواد محروقاتی خریداری نماید. یک مقدار کافی چوب خریداری و به افروختن بخاری پرداختیم. متأسفانه بخاری اتاق از نوع بخاری هایی بود که گرمی را به خارج و دود را به داخل اتاق سوق میداد. از یک طرف آزار سرما از طرف دیگر دود که هم چشم ها و هم جهاز تنفسی را تخریش میکرد مرا مجبور ساخت تا از آتش کردن در بخاری صرف نظر کرده و به محی الدین خان مراجعه نمایم تا اجازه دهد از بین اموال خود تنها یک بخاری تیلی خاکی که از مرز ایران خریداری نموده بودم با خود به هوتل ببرم. محی الدین خان هم بعد از تأمل زیاد بالاخره به درخواستم موافقه کرد. به این ترتیب از آزار دود و سرما خود را نجات دادیم ولی هنوز از پنجه آزار مجید خان و محی الدین خان نجات نیافته بودیم.

فردا وقتی به گمرک مراجعه نمودیم مجید خان و محی الدین خان اظهار داشتند که چون قیمت اکثر اموال را نمیدانند از تعیین مبلغ محصول آن عاجز میباشند. و لذا لیست اموال را ترتیب و برایم میسپارند تا به گمرک هرات مراجعه نمایم. محصول را در آنجا پرداخته و رسید آن را دوباره به اسلام قلعه بیاورم و اموال خود را تسلیم شوم. این ممکن پلانی بود که مجید خان و محی الدین خان مشترکاً طرح نموده بودند. آنوقت متوجه شدم که عبدالله ترک با همه خشونتش باز هم ازین مجید ناقص الاعضا و محی الدین دیده درا بهتر بود. متأسفانه من ویسکی

نداشتم والی ممکن در گمرک ترکیه به هیچ مشکلی مواجه نمیشدم. اما این مجید و محی الدین نه خواسته شان معلوم بود و نه کار را منصفانه انجام میدادند و چون چیزی به جیبشان نریخته بودم مرا شدیداً مجازات میکردند. مگر این بار در وطن خود بودم، به زبان خود حرف میزدم و جرأت بیشتر بود. پیشنهاد آنها را فوراً رد نموده و با مجید ناقص الاعضا به جر و بحث پرداختم در خلال جر و بحث و شکایت از رفتارشان با مسافرین گفتم: عالمهای قاچاق لاجورد و غیره از سر حد میگذرد کس به قاچاقبران آنقدر در دسر خلق نمیکند. ولی یک محصل که بعد از چند سال تحصیل در خارج با چند قلم اموال مستعمل بر میگردد این همه در دسر روا میدارند. گرچه من از این گفتار و تذکر نام لاجورد هدف خاصی نداشتم ولی دیدم که بمجرد شنیدن جمله «قاچاق لاجورد» مجید خان مکشی کرده و با حالت تعجب زده به من نگاه میکرد. من هم از این تعجب او متعجب شده، از گفتار متوقف و به چشمان وی متوجه شدم. فکر کردم سخنانم زیاد او را تخریش نموده است. چون غیر از حالت تعجب دیگر عکس العملی از وی ندیدم دوباره به گفتار ادامه دادم. ولی بعد ها در هرات متوجه گردیدم که چندی قبل یک مقدار لاجورد قاچاقی دستگیر و در هنگر گمرک اسلام قلعه قرار داده شده بود. چند روز بعد وقتی هیئت مسئول به گمرک مراجعه مینماید با کمال تعجب در میابد که سنگ های لاجورد به سنگ های عادی مبدل گردیده است. واضحاً اشتباهات شدید متوجه موظفین گمرک، مخصوصاً مجید خان آمر و محی الدین خان همدست اول او میشود. تعجب مجید خان از استعمال جمله «قاچاق لاجورد» هم از سببی بود که او فکر میکرد که من از موضوع اطلاع دارم و متعجب بود که چطور به این سرعت موضوع به خارج از مملکت انتشار نموده است. چون مجید خان هنوز هم نسبت موضوع لاجورد تحت تعقیب قرار داشت چنان تصور نموده بود که من با مسئولین تحقیق کدام ارتباطی داشته و از طریق آنها در جریان موضوع قرار گرفته باشم. این تذکر قاچاق لاجورد، تصادفی اما به جا، اثرش را بخشید و بدون

اینکه جر و بحث بیشتر در موضوع صورت گرفته باشد مجید خان و محی الدین خان حاضر شدند که اموال را دوباره به خودم بسپارند و لیست آنرا به گمرک کابل بفرستند. به همین ترتیب از چنگ عبدالله صفتان هموطن خود هم نجات یافته سلامت و سالم به کابل رسیدم. ولی خاطره بسیار بدی از مسئولین گمرک سرحدی، مخصوصاً از گمرک چیان هموطنم، تا حال در ذهنم باقی مانده است. چندین ماه بعد از مواصلت به کابل روزی از یک شهر سرحدی، که در آنجا مهمان یکی از اقارب بودیم، جهت تفریح به منطقه گمرک سرحدی رفتیم. در آنجا شخصی را که قبل از عزیمت بطرف فرانسه با وی شناخت کافی داشتم دیدم که گرم معامله با مراجعینش بود معهداً فکر میکردم این شخص اقلاً ما را به یک پیاله چای، که قیمت یک چاینک آن پنجاه پول بیشتر نبود، دعوت خواهد کرد. ولی با تعجب دیدم که نه تنها یک پیاله چای تعارف نکرد بلکه از سلام علیکی خشک و خالی با ما هم طفره رفت. روزی با یکی از دوستانم، که او را خوب میشناختم و برای من هم تا اندازه ای معرفی نموده بود، از موضوع یادآور شده و گله نمودم. آن دوست برایم اطمینان داد که طفره رفتن آن شخص از ترس یکی دو، و یا ده چاینک چای نبوده بلکه از سببی بوده است که اگر او یک ساعتی با ما مصروف میشد، مخصوصاً در یک موقعی که بازار رفت و آمد در سرحد گرم هم بود، ممکن سه چهار هزار افغانی از عاید روزمره اش کاسته میشد و این مبلغی بود که او برای کمائی کردن، و جلوگیری از ضیاع آن روی بسا چیزهای دیگر پا میگذاشت تا چه رسد به یک آشنایی.

اشغال دوباره وظيفه در فاکولته طب

چند روز بعد از مواصلت به کابل به فاکولته طب رفتم و در شعبه فیزیولوژی به کار آغاز نمودم. اینکه در تثبیت رتبه علمی خویش با چه مشکلات و بی عدالتی ها مواجه گردیدم موضوع جداگانه ایست که از توضیح آن درین جا صرف نظر میکنم.

پوهنتون، از آنچه قبل از عزیمت جانب فرانسه دیده بودم، کاملاً متفاوت بود. قبلاً قوای پلیس به حریم پوهنتون تجاوز، محصلین و مخصوصاً محصلات را وحشیانه مورد تعرض و لت و کوب قرار داده و پوهنتون را، نسبت به یک محیط تعلیم و تحصیل، بیشتر به یک صحنه مبارزات سیاسی مبدل نموده بود. احزاب افراطی چپ و راست ازین اشتباهات حکومت به حد اعظمی بهره برداری نموده محصلین بیطرف و میانه رو را هم در صف خود کشانیده بودند.

روزها و هفته ها پی هم میگذشت و من آهسته آهسته این محیطی را که برایم کاملاً جدید و متفاوت از گذشته بود کشف میکردم. این تحولات جدید در پوهنتون هم مایه امیدواری بود و هم مایه خوف و هراس. چند هفته ای از بازگشتم به وطن نگذشته بود که از پوهنتون برایم اطلاع داده شد تا خود را برای شرفیابی به حضور اعلیحضرت آماده سازم. این شرفیابی ها برای هر کسیکه بعد از یک دوره طولانی تحصیل در خارج دوباره به وطن باز میگشت، معمول بود. برای من فرصت خوبی بود تا از یک طرف مستقیماً با شاه مواجه شده و با صحبت، ولو بسیار کوتاه، در مورد شخص شاه و طرز تفکر وی در مورد جوانان تحصیل یافته یک مفکوره ای قائم نموده باشم نه آنکه شناختم از وی بصورت تام روی افواهات محیط استوار باشد، و از جانب دیگر آنچه در مورد پوهنتون و سیستم تعلیمی آن در نظر داشتم به سمع شان برسانم. در روز و ساعات معین به قصر گلخانه حاضر شدم. چند نفر دیگر هم قبل از من رسیده بودند. همه در یک اطاق انتظار نسبتاً وسیعی منتظر نشستیم. لحظه بعد از من دوکتور عبدالحکیم خان ضیائی قاضی

القضات، رسید و مستقیماً به دفتر سر منشی رفته و تا رسیدن اعلیحضرت در همانجا ماند. حوالی ساعت یازده بجه اعلیحضرت به همراهی صدر اعظم، مرحوم نور احمد اعتمادی، داخل اتاق انتظار شده و با هر یک به مصافحه پرداخت. بعد همه را به اتاق نان، که در منزل فوقانی قرار داشت، برای صرف غذا دعوت نمود، غذا بسیار ساده بود. دیش اساسی آن مشتمل بود از زبان گاو و کچالو. بعد از صرف نان و چای، چای سبزی را نه قبل و نه بعد از آن چائی به آن لذت خورده ام، همه دوباره به اتاق انتظار برگشتیم. اعلیحضرت به نوبت هر یک را به دفتر خود پذیرفته و به مذاکره میپرداخت، تا بالاخره نوبت به من رسید. دفتر را خیلی ساده یافتیم. گرچه آنقدر زیر تاثیر رفته بودم که به جزئیات چندان توجه کرده نمیتوانستم اما تا اندازه ای به یادم است که در قسمت بالایی یک آرام چوکی قرار داشت که خود اعلیحضرت در آن نشسته بود. در سمت راست آرام چوکی یک کوچ و در مقابل کوچ یک میز قرار داشت. زیر میز هم یک قالینچه موری بسیار زیبا انداخته شده بود، اعلیحضرت با تبسم به صحبت آغاز نمود. او ممکن اندازه ناراحتی و فشاری که من تحت آن قرار داشتم درک کرده بود و با این تبسم و آغاز صحبت میخواست تا اندازه ای از این فشار کاسته. به من موقع دهد تا راحت تر به صحبت پردازم. شاه با وجودیکه از رشته تحصیل و مملکتی که در آن تحصیلات خود را به انجام رسانیده بودم کاملاً مطلع بود باز هم به یک تعداد سوالات درین مورد پرداخت. بعد ازینکه مختصری از رشته تحصیل و دوره تحصیلم به عرض رسانیدم خود اعلیحضرت رشته سخن را گرفته و در مورد نیاز مملکت به اشخاص تحصیل کرده و خدمت صادقانه به وطن، و هم در مورد انکشافات اخیر توضیحات دادند. ضمناً از پیشرفت پلان ها و پروژه های عمرانی، تعداد کیلومتر سرک ها اسفلت شده با مقایسه با ممالک همسایه، و به استناد ارقام و احصائیه مفصلاً صحبت نمودند.

ضمن اینکه به توضیحات اعلیحضرت گوش میدادم، با خود میگفتم آنچه را به

چشم مبینم به گوش میشنوم کاملاً با آنچه در مورد شاه از زبان مردم میشنیدم مغایرت دارد. نحو صحبتشان و ارائه ارقام و احصائیه نشان میداد که برعکس آنچه در محیط شایع بود امور مملکت را با علاقمندی تعقیب مینمایند. گفتارشان همه متکی به حقایقی بود که مسئولین امور برایشان ارائه میداشتند. ولی در محیط قضاوت های دور از واقعیت در موردشان جریان داشت و چنین پخش میشد که اعلیحضرت همه وقت شان را صرف عیاشی و خوشگذرانی نموده و هیچ علاقه ای به امور مملکت ندارند. ممکن عیاشی جز مصروفیت هایشان بوده باشد ولی یقیناً نه به اندازه ای که مخالفینشان وانمود میساختند. یکی از این افواهات و پرو پا گند های نادرست، بی حد و حصر نشان دادن دارایی اعلیحضرت بود که ایشان را در ردیف بزرگترین سرمایه داران جهان قرار میداد. در حالی که بعد از کودتای داود خان تا امروز، از زندگی ایشان در روم همه اطلاع دارند که حتی برابر به یک سرمایه دار عادی هم نیست تا چه رسد به زندگی بزرگترین سرمایه دار. امروز شنیده میشود که دارائی آقای حکمتیار بیش از بیلیون، از آقای ربانی هفتصد ملیون و از آقای صبغت الله مجددی، که بی بضاعت ترین رهبران جهادی معرفی شده است، سه صد ملیون دالر میباشد. اگر این ارقام صحت داشته باشد، میتوان حدس زد که یک صدم حصه آنچه را دیگران در پانزده ساله حالت سفر اندوختند، اعلیحضرت محمد ظاهر شاه در چهل ساله سلطنت و حالت حضر اندوخته نتوانسته است. اگر یکی از عمده ترین اتهامات در مورد اعلیحضرت محمد ظاهر شاه غلط از آب بدرآمد، در مورد اتهامات دیگر هم، در صورتی که کاملاً واضح و مشهود نباشد، میتوان شک و تردید داشت.

خلقی ها، پرچمی ها، اخوانی ها، شعله ای ها، بعضی روه سای دو روزه همه انتقاداتشان را متوجه شخص اعلیحضرت محمد ظاهر شاه ساخته او را مسئول همه بدبختی ها قلمداد میکنند. آنها در تعرضات و انتقادات، بجای بی جایشان، آنقدر زیاده روی کرده اند که نه تنها چهل ساله پادشاهی، بلکه حرمت ریش سپیدی

ایشان را هم از یاد برده اند. این انتقادات نه تنها منحصر به شخص مانده است بلکه کلمات و جملاتی در آن به کار برده شده است که به گونه ای وحدت ملی ما هم از آن متاثر خواهد گردید.

من در عهد اعلیحضرت محمد ظاهر شاه به کدام مقامی منسوب نبوده، حتی مورد بی عدالتی هم قرار گرفته بودم. ولی میدانستم چه کسانی در حق من بی عدالتی روا داشته اند. اگر انتقادی هم داشتم از مسئولین مستقیم و دخیل در موضوع بود نه از شخص درجه اول مملکت. گمان نمیروید اعلیحضرت محمد ظاهر شاه به مجید خان آمر گمرک اسلام قلعه توصیه نموده باشد تا برای من، و مانند من صدها نفر دیگر، دردسر ناحق خلق خلق نماید. گمان نمیروید شاه به قاضی و مفتی محکمه هدایت داده باشد، تا در پای سند جعلی مهر نمایند و شخصی را به ناحق مقروض شخص جعل کاری وانمود سازد. گمان نمیروید شاه به هیئت خریداری اسلحه توصیه نموده باشد تا اسلحه فرسوده و از کار افتاده را خریداری نماید. گمان نمیروید شاه به قاضی محکمه امر نموده باشد تا طلاق خط زن شوهرداری را بدون اطلاع شوهرش مهر نماید. گمان نمیروید شاه به ببرک کارمل، ترکی، امین، نعمت الله پژواک و دیگر دار و دسته شان توصیه نموده باشد تا طوق غلامی روسها را به گردن انداخته و وطنشان را به آنها بفروشد.

آن زمانی که بدبختی های اخیر دامنگیر افغانستان گردیده است به کثرت انتقاداتی در مورد شخص اعلیحضرت محمد ظاهر شاه به نشر رسیده است. از بعضی انتقادات چنان برمیآید که همه امور افغانستان توسط شخص اعلیحضرت محمد ظاهر شاه کنترل و اداره میشد و امروز یگانه شخص مسئول او میباشد و بس. روی این اصل حدود احترام به سلطنت گذشته و موسسیدی شخص بیرحمانه مورد تجاوز لفظی قرار داده شده و بجز از او دیگر مسئولی دیده نمیشود. اگر قبول نمایم که با وجود صدراعظم، وزیر، جنرالان، تعلیم یافتگان، داکتران، انجیران و استادان باز هم یک شخص واحد اراده اش را به همه تحمیل میکرد. در آنصورت

من شخصاً، قبل از انتقاد به هر کس دیگر به حال خودم تأسف خواهم خورد و خود را مستحق سرنوشت بهتر از این نخواهم پنداشت. زیرا اگر شخص واحدی، کتله ای را به یک انگشت بچرخاند، پیش از انتقاد از آن شخص به حال کتله و ناتوانی آن باید دلسوزی نمود. من به این عقیده هستم که ما هر یک به جای خود و به اندازه حصة گیری خود در امور مملکت از کوچکترین مأموریت تا بالاترین، در این مسئولیت شریک میباشیم.

مرحوم میر محمد صدیق فرهنگ در اثر پر بهایشان «افغانستان در پنج قرن اخیر» جلد اول قسمت دوم صفحه ۷۵۷ مینویسد «معلوم نیست که خودداری شاه از توشیح قانون مذکور (قانون احزاب) تا کجا از اراده شخصی او نشئت میکرد و تا کجا به مشورت صدر اعظمان وقت مربوط بود، ولی این امر واضح است که صدر اعظمی به توشیح وظیفه علاقه مند میبود، میتوانست در موقع موظف شدن به تشکیل حکومت آن را شرط قبولی وظیفه قرار دهد و یا بعداً به علت عدم توشیح از وظیفه مستعفی شود. چون هیچ یک از صدراعظمانی که پس از آن در صحنه آمدند به این کار اقدام نکردند نمیتوانند از مسئولیت سیاسی عدم توشیح مبرا شمرده شوند.» به اساس همین استدلال میتوان مدعی شد که اگر صدراعظمی «نی» گفتن را به مقابل شاه، وزیری جرأت «نی» گفتن را به مقابل وزیری میداشت ممکن امور شکل دیگری به خود میگرفت. ولی اگر کتله ای به آقا بلی مبدل شده باشد، پر واضح است که آنکه در رأس قرار دارد به نبوغ خود و عجز دیگران اطمینان پیدا کرده، آنچه در دماغش خطور کرد و به نظرش معقول جلوه کرد آن را در عمل پیاده مینمایند و از کف زدن های آنانی که، بیشتر از مسئولین امور، خود را ناظرین بیتفاوت به صحنه میندازند متلذذ هم میشود.

من گذشته ها را عاری از انتقاد میدانم. برعکس انتقادات موجه بسیار زیاد است. ولی این انتقادات همه اولاً به یک تیم راجع میشود نه به یک شخص، و ثانیاً

اگر انتقادات به شخص هم راجع باشد نباید از ساحه انتقاد فرارفته جنبه توهین و تحقیر را به خود بگیرد. اشتباهات و سهل انگاری ها را نمیتوان با خیانت ملی و وطن فروشی در عین صف قرار داد. مخصوصاً انتقادات از جانب کسانی که به چوکی های بلند منصوب و بدون آن که، نسبت عدم موافقه خود به سیاست نادرست حکومت وقت، از قبولی آن خودداری نموده باشند و یا کوچکترین شرطی را در بین گذاشته باشند و به خوشی آن را قبول نموده اند، ولی مدتی بعد بدون آنکه خود از آن عهده استعفا نموده باشند معزول گردیده اند، خیلی تعجب آور و مشکوک به نظر میخورد. زیرا اگر آنچه امروز میفرمایند واقعیت داشته باشد پس با این همه احساس نیک چطور حاضر شدند به چرخاندن آن چرخ شانه دهند. آیا انتقادات، آن هم در یک موقع حساس که غیر از تیره ساختن اوضاع دیگر مفادی در آن متصور هم نیست از وطن دوستی منشأ میگیرد و یا از واسوختی و انتقام کشی نسبت عقده های شخصی. من شخصاً در انتقاد انتقادی ندارم ولی انتقاد در نحو انتقاد و موقع انتقاد است. زیرا اگر در مواقع مناسب جنبه مثبت و اصلاحی دارد، در مواقع نامناسب نتایج بس ناگواری در قبال خواهد داشت. جای تاثیر آن است که بعضی منتقدین در زمان سلطنت اعلیحضرت محمد ظاهر شاه نسبت منافع شخصی از هر نوع انتقاد خودداری میورزند. ولی امروز بدون مد نظر داشت منافع ملی به عقده گشایی هایی که اثرات ناگوار آن به مراتب بیش از اثرات مثبت آن میباشد میپردازند.

هنگام مرخصی شاه برایم توصیه کرد تا بار دیگر به حضورشان باریاب گردم و در مورد موضوعات مشخص تر، فاکولته طب و پوهنتون صحبت نمایم. با این هدایت شاه برایم امیدواری پیدا شد مبنی بر اینکه اگر در این باریابی به عرض نظریاتم راجع به یک ریفرم در پوهنتون موفق نشدم در ملاقات ثانی این زمینه برایم میسر خواهد گردید.

چند ماه بعد وقتی از دارالانشاء تقاضای شرفیابی به حضور اعلیحضرت را نمودم،

بعد از مدت طولانی آن هم در اثر استفسار تلفونی خودم، سر منشی حضور برآیم اظهار داشتند که حضور اعلیحضرت در لست اسمائی که به حضورشان پیش شده است، مقابل اسم من کدام نشانی نگذاشته اند. این که واقعا حضور شاه نشانی مقابل نام من نگذاشته بودند و یا اینکه نام من اصلاً درج لست نگردیده بود کدام معلوماتی ندارم. به هر حال اگر مقابل نام من نشانی نگذاشته و از پذیرفتن امتناع ورزیده هم باشند، انتباعتی را که من از شرفیابی اول برداشته بودم متاثر نساخته در خوش بینی من به شخص اعلیحضرت تغییری وارد نکرد. شناخت اعلیحضرت محمد ظاهر شاه از مردمش، مخصوصاً طبقه جوان و تحصیل کرده، از طریق مردمانی بود که به دور وی حلقه زده بودند. این حلقه روابط متقابل پادشاه و مردم را طبق دلخواه خود منعکس میساختند که در نتیجه آن هیچکدام، نه پادشاه و نه مردم، شناخت درستی از هم دیگر داشتند. من خود زیر تاثیر همین افواهایی که راجع به شاه در محیط پخش شده بود شدیداً به شاه بد بین بودم، ولی بعد از اینکه تقریباً یک ساعتی را در پای صحبتشان نشستم و از امیدواری هایشان به آینده، و آرزومندی شان به سهم گیری فعالانه جوانان در امور مملکت مطلع گردیدم، قضاوت شخصی ام در مورد شخص شاه کاملاً تغییر نمود و مطمئن بودم اگر جوانان بتوانند ذهنیت نادرستی که از آنها به شاه داده شده است خنثی ساخته و اعتماد شاه را به خود جلب نمایند، دگرگونی های عمیقی در دولت و طرز حکومت رو نما خواهد گردید.

در پهلوی حلقه ای که شاه را از مردم تجرید نموده بود، روش و کردار بعضی منسوبین و مربوطین خاندان سلطنتی هم در انعکاس این چهره منفی، از شاه به طرف مردم رول بسیار عمده ای داشت. مخصوصاً آن عده از منسوبین که خود را به فامیل شاهی مقرب تر پنداشته ولی نه متانت شاهانه ای داشته اند و نه روش آن را. با چرب زبانی ها، دورویی ها، چال بازی ها، نه تنها از حیثیت و مقام خود در نزد مردم کاسته اند، بلکه پرو پاگند های منفی را نیز، در مورد اعلیحضرت محمد

ظاهر شاه تقویه نموده اند. امروز بیان یک سلسله واقعت ها که توسط اشخاصی که خود در جریان امور شامل بوده اند مرا از صحت برداشت و قضاوت آن در مورد شخص اعلیحضرت محمد ظاهر شاه و هم در مورد میلان وی به دیموکراسی و تکیه زدن به شانه های مردم مطمئن تر میسازد. مرحوم فرهنگ در اثر خویش «افغانستان در پنج قرن اخیر- جلد اول قسمت دوم- صفحه ۷۱۲ مینگارد» محمد ظاهر شاه که جاه طلبی او را (محمد داود خان) نداشت به این نتیجه رسید که اگر راهی جهت ابراز احساسات و اندیشه های جوانان از طریق دیموکراسی باز نشود، اینان خواه ناخواه به تروریسم و دیگر حرکات افراطی روی آورده و شاید صحنه های خونین عصر پدرش محمد نادر شاه را تکرار کند... اساساً فکر انتقال وظیفه صدارت به افراد غیر خانواده نزد شاه تازگی نداشت و پیش از این هم در مراحل جداگانه آن را با بعضی از اشخاص در میان گذاشته بود. اما کسانی را که وی برای این کار در نظر داشت، خواه به علت بی اعتمادی به تصمیم شاه و خواه به علت ترس از اعضای خانواده او به پیشنهاد او در این باره پاسخ مثبت ندادند. تا جایی که نویسنده این سطور آگاهی دارد، شاه در دوره صدارت شاه محمود خان در این باره با دو نفر از مأمورین بلند رتبه وقت علی محمد خان وزیر خارجه و عبدالاحد خان ملکیار وزیر داخله تماس گرفت، اما هر دو از قبولی وظیفه مذکور معذرت خواستند... پس از استعفای محمد داود خان، شاه نخست وظیفه صدارت را به دکتر عبدالظاهر پیشنهاد کرد اما چون وی هم عذر پیش آورد، به دوکتور محمد یوسف رجوع کرد و این یک آمادگی اش را برای آن ابراز داشت « از خلال این توضیح بر میآید که شاه در میان تنها مانده بود. از یک طرفی فشار مردم که خواهان تحولات عمده در دستگاه بودند، از جانب دیگر فشار اعضای خاندانی که در راه توسعه قدرت و صلاحیت خود به منزوی ساختن شاه تلاش داشتند. و بالاخره عدم همکاری حلقه نزدیک به شاه همه دست به دست هم داده و راه عبور به دیموکراسی را مسدود ساخته بود. بالاخره با انتصاب دوکتور محمد

یوسف برای اولین بار راه احراز چوکی صدارت بروی مردم باز گردید. تصویب قانون اساسی سال ۱۹۶۴ قدم مثبت دیگری بود که به طرف دیموکراسی برداشته میشد. مرحوم محمد صدیق فرهنگ که خود عضو کمیته تسوید این قانون اساسی بود در صفحه ۷۱۷ و ۷۱۸ افغانستان در پنج قرن اخیر جلد اول قسمت دوم مینویسد: «شاه در صحبتی که پس از تعیین شدن این جانب به عضویت کمیته (کمیته تسوید قانون اساسی) با من داشت (و این اولین گفتگوی ما با یکدیگر بود) به من گفت که اقدام او درباره تطبیق دیموکراسی قسماً از برنامه درازمدت خود و پدرش راجع به وارد نمودن تحولات تدریجی در اداره صورت میگیرد و قسماً مربوط به خواسته های قشر جوان و روشن فکر در تاریخ معاصر میباشد. درین ملاقات و ملاقات های بعدی، وی هیچگاه سفارش خاصی درباره احکام قانون اساسی به من نکرد و یگانه سفارش او این بود که وظیفه خود را آگاهانه و با در نظر گیری واقعیت اوضاع اجرا نمائیم. تا جایکه در جریان کار دریافتم، رئیس و سایر اعضا هم در جریان وظیفه شان آزادی داشتند و میتوانستند بدون احساس فشار از بالا در مسائل تصمیم بگیرند. پس اگر نواقص و اشتباهاتی در کار نگارش قانون اساسی رخ داده است، مسئول آن ما اعضای کمیته بودیم و لاغیر.» درین جا قابل یادآور است که مرحوم فرهنگ صادقانه مسئولیت وظیفه ای که انجام داده است به عهده میگیرد و هم با ذکر این موضوع واضح میسازند که بر خلاف آنچه در محیط شایع بود شاه در امور محوله به اراکین دولت کدام مداخله ای نداشته است. همچنان مرحوم فرهنگ در صفحه ۷۱۸ و ۷۱۹ چنین مینگارد: «در جریان کار تسوید، شاه نقل مسوده را به سردار محمد داود و سردار محمد نعیم سپرده و نظر شان را در آن باره طلب کرد. نمودارم در این هنگام چه گفتگویی بین اینای اعمام صورت گرفت، شایعه محیط این بود که برادران به علت مواد مربوط به خانواده شاهی به خصوص ماده ۲۴ که بر احراز مقامات بالایی دولت از جمله صدارت اعظمی توسط ایشان قید میگذاشت، از شاه آزرده بودند مناسباتشان را با او قطع کرده بودند. اما شاه

تلاش داشت که مناسبات را ولو در سطح پایین با ایشان حفظ کند و ارائه متن مسوده به ایشان نیز برای همین منظور صورت گرفت. به هر حال یک روز رئیس کمیته اوراقی را به مجلس ارائه کرده اظهار داشت که حاوی پیشنهاد متقابل سرداران در برابر مسوده کمیته میباشد و شاه میخواهد که کمیته نظرش را در آن باره اظهار دارد این متن که محصول کار زیاد و دقیق نبود، چهار چوب متن اصلی را به جا میگذاشت، اما در موارد خاص تعدیلاتی در آن وارد مینمود که هدف آن باز نمودن راه جهت برگشتن سرداران به مقام قدرت و محدود ساختن آزادی های شخصی بود. کمیته تسوید متن مذکور را بررسی نمود و این نتیجه رسید که تعدیلات مندرج در آن با روحیه مشروطیت که مسوده کمیته بر آن متکی بود، سازگار نیست دلایل مبنی بر رد پیشنهاد در قید تحریر آمده و به شاه سپرده شد. بعداً شنیده شد که شاه میخواست که بعضی از خواسته های سرداران پذیرفته شود و بر این نکته بخصوص اصرار داشت که قیود وضع شده بر افراد خانواده شاهی در حالت اضطرار کنار گذاشته شود تا افراد مذکور بتوانند در چنین حالات زمام امور را به دست گیرند. اما نظر کمیته این بود که وارد نمودن چنین استثنای ممکن است اعضای جاه طلب خانواده را تشویق کند تا حالت اضطرار را به گونه مصنوعی در کشور برپا ساخته و به بهانه رفع بحران دوباره قدرت را به دست آرند و اعلان دیکتاتوری کنند. درین موضوع مباحثی بین شاه و نور احمد اعتمادی که طرفدار پیشنهاد سرداران بود از یک سو و صدر اعظم و رئیس و معاون کمیته از سوی دیگر صورت گرفت و در آخر کار شاه نظر کمیته را تأیید نموده و مناسبات او با سرداران به شکل نهایی قطع شد. توضیحات فوق واضح میسازد که با وجودی که شاه میخواست که بعضی از خواسته های سرداران پذیرفته شود ولی برای این کار هیچ گونه فشاری بالای کمیته وارد نساخت و در نتیجه یک بار دیگر از فامیل خود رو برگرداند و به ملت رو آورد. همچنان جناب سید قاسم رشتیا که خود نیز مانند مرحوم فرهنگ در کمیته تسوید قانون اساسی عضویت داشتند در

صفحه ۱۷۷ و ۱۷۸ خاطرات سیاسی شان چنین مینویسند: «در این جمله یکی از مسائل بسیار حساس اندازه صلاحیت شخص شاه بود که کمیته بیشتر بر اساس قوانین اساسی سایر کشورها، چه شاهی و چه جمهوری، فهرست این صلاحیت ها را ترتیب نموده بودند. اعلیحضرت فهرست مذکور را به حضور خود خواسته چند روزی نگه داشتند، و معلوم میشد که آن را مثل گذشته به سرداران نشان میدهند. پس از چند روز اعلیحضرت برای دوکتور محمد یوسف خان اطلاع دادند که صلاحیت ها زیاد است و باید مورد تجدید نظر قرار گیرد. دوکتور محمد یوسف خودشان به کمیته حضور به هم رسانیده موضوع را مطرح نمودند. چون در فهرست اختیاراتی که برای دیگر شاهان و رؤسای دولت در سیستم های مختلف موجود بود. ما چیز دیگر اضافه نکرده بودیم، موضوع را برایشان توضیح و قوانین اساسی چندین کشور منجمله هند و امریکا و انگلستان را برایشان نشان دادیم و دلایل خود را برای حفظ همین صلاحیت ها توضیح نمودیم که ظاهراً طرف قناعتشان قرار گرفت، و نیز درباره ماده ۲۴ که اشتراک اعضای خانواده شاهی را در سیاست دولت منع مینمود، دلایل این کار را با جنبه های مختلف آن به حضورشان شرح دادیم که آن هم طرف قبول واقع گردید. اما وقتی که مسوده فصل شاه که یکی از فصول اولیه قانون اساسی بود، تکمیل و برای مطالعه به حضور شاه تقدیم شد، این دفعه عین همان توصیه در مورد تجدید نظر در صلاحیت های مقام سلطنت به فرمان سلطنتی به حکومت و به سلسله حکومت به کمیته ابلاغ گردید...» این همه نماینده آن است که اعلیحضرت محمد ظاهر شاه با وجود در دست داشتن قدرت نمیخواست صلاحیت های گسترده ای را برای خود تخصیص دهد، چیزیکه دیگران برای بدست آوردن آن از فروش مملکت به بیگانگان، کشتار هزاران بیگانه، ویرانی ها و سوق دادن مملکت به تباهی مطلق دریغ نمیکنند.

در بدری های اخیریکه گریبان گیر افغانها گردید به من موقع داد تا شاهد جریانات رژیم شاهی دیگر با ظاهر کاملاً دموکراتیک نیز باشم ولی آنچه مشاهده

مینمودم به این عقیده میرسیدم که پادشاه افغانستان فرشته ای بود که متاسفانه ما قدر وی را فهمیده نتوانستیم.

قانون اساسی سال ۱۹۶۴ نشان دهنده آن بود که اعلیحضرت متمایل است خود را از انحصار حلقه های فامیلی و حلقه های دیگر رها کرده بر شانه مردم، مخصوصاً جوانان تحصیل کرده، که عطش شدید به پیشرفت و تعالی مملکت داشتند، تکیه نماید. ولی همین شناخت منعکس شده و نادرست بود که جرأت توشیح قانون احزاب را از او سلب میکرد.

در محیط به استثنای گروه های متشکل افراطی که ریشه اکثرشان از بیرون آب میخورد و در پی برانداختن رژیم و غصب قدرت بودند، گروه عظیم و نامتشکل دیگری وجود داشت که رژیم شاهی موجود را حافظ وحدت ملی و حافظ نظم اجتماعی موجود آن زمان میدانستند، اما نارضایتی هایی از بی عدالتی ها، طرز کار و اداره حکومت وقت داشتند. این نارضایتی آنها از طرف حلقه های دور و پیش پادشاه، ضدیت مقابل سلطنت و شاه جلوه داده شده، شاه را انقدر هراسان ساختند تا از توشیح قانون احزاب خود داری نماید این خودداری از توشیح، از یک طرف سبب شد که کتله عظیم و نامتشکل به مسائل بی علاقه تر گردند و یا به حلقه های مخالف بپیوندند، و از طرف دیگر گروه هایی که تا حال فعالیت نسبتاً مخفیانه داشتند، آزادتر و شدید تر به فعالیت بپردازند.

Kurt Lohbeck در اثرش زیر عنوان **Holy war unholy victory** مینویسد «دیموکراسی که به ابتکار خود شاه روی کار آمده بود از هیچ نوع پشتیبانی، داخلی یا خارجی، بهره مند نشد و در نیمه راه متوقف گردید» همچنان **Leo Poullada** stat department امریکا چنین مینگارد «فهم اینکه کمونیست ها چه فعالیتی دارند، برای مصئونیت امریکا ارزشمند بود و باید امریکا اساسات دموکراسی را در افغانستان پشتیبانی و معاونت میرساند، ولی سیاست امریکا بار دیگر فرصت را از دست داد، زیرا در هر سال امتحان دیموکراسی در افغانستان کمک های اقتصادی

امریکا کم و کمتر میشد» در نتیجه شاه تنها مانده بود از خارج انتظار کمکی نداشت، صف فامیلش را از دست داده بود، صف مردم که میخواست به آن پناه ببرد برایش دشمنان خطرناکی جلوه داده شده بود و لذا مجبور بود به همان حلقه محدودی که به دورش حصار بسته بود بسازد و برای تطبیق دیموکراسی هم دست طلب کمکش از همان حلقه فراتر نرود. پادشاهی را که از فامیلش بریده و صف مردم را برگزیند، پادشاهی را که به عوض بسط، در پی محدود ساختن صلاحیت هایش باشد آیا میتوان در صف شاهان خود رأی و مطلق العنان قرار داد؟ پادشاهی که از همکاری های لازمه همکارانش بنا بر ملحوظاتی محروم باشد، پادشاهی که طبقه فعال مملکت، یعنی جوانان، برایش دشمنان سرسختی جلوه داده شده باشد آیا خواهند توانست به جرأت قدم در راه برآورده شدن خواسته های مردم بردارند؟ ماه ها سپری شد ولی مشکلات تثبیت رتبه علمی من رفع نگردید و با وجود صراحتی که در قرارداد همکاری تخنیککی بین افغانستان و فرانسه وجود داشت پی هم مشکلاتی در سر راه تثبیت رتبه علمی ام خلق میشد. حتی بعضی ها در محیط افواهایی مبنی به جعلی بودن اسناد پخش نموده بودند.

روزی مکتوبی از یکی از یونیورسیتی های فرانسه دریافت کردم که در آن تذکر رفته بود که یک کرسی پروفیسور اگریژی در رشته فیزیولوژی در یکی از یونیورسیتی های فرانسه خالی مانده است، اگر مایل باشم فورمه را در سفارت فرانسه در کابل خانه پری نموده برایشان بفرستم با مکتوب فوق نزد رئیس پوهنتون وقت، پوهاند دوکتور عبدالقادر بها، رفته و به عرض رسانیدم که اگر پوهنتون کابل به من ضرورت نداشته باشد برایم اجازه دهد تا دوباره به فرانسه برگردم. چنانچه یکی از رفقایم که در عین سال، او در رشته پتولوژی و من در رشته فیزیولوژی امتحان اگریگاسیون را گذرانده بودیم، بیش از شش ماهی به مقابل مشکل تراشی ها توان نیاورده دوباره با فامیلش به فرانسه برگشت و امروز از جمله پروفیسوران یونیورسیتی لیون فرانسه میباشد. روزها و هفته ها سپری میشد و من انتظار ختم

مشکل تراشی های پوهنتون را میکشیدم. روزی مرحوم پوهاند دوکتور عبدالفتاح همراه از من دعوت نمود تا شب، جهت صرف طعام به خانه شان حاضر گردم. شام اندکی ناوقت تر به منزل آن مرحوم رسیدم. دیدم موتر های زیادی پشت سر هم قرار گرفته است. درون منزل شده و با مدعوین، که با بعضی از آنها معرفت قبلی داشتم و بعضی دیگر را جدیداً میدیدم معرفی شدم. مدعوین عبارت بودند از پوهاند دوکتور محمد رشید آمر شعبه فیزیولوژی، پوهاند دوکتور عبدالواحد رشیدی، پوهاند دوکتور جان محمد فیضی سکندر، که همه از جمله استادانم بودند، دوکتور محمد حیدر، دوکتور محمد هاشم صاعد و فضل ربی پڑواک استادان فاکولته حقوق و علوم سیاسی.

بعد از چند دقیقه احوال پرسى و صحبت تعارفی جناب دوکتور فیضی سکندر از من دعوت نمود تا به اتحادیه استادان که جدیداً در پوهنتون اساس گذاشته شده بود بپیوندم. چون هنوز اوضاع پوهنتون برایم واضح نبود و در مورد اتحادیه استادان هم کدام معلوماتی نداشتم از موافقه به پذیرفتن عضویت این اتحادیه امتناع میورزیدم. جناب دوکتور فیضی سکندر جداً به من توصیه پذیرفتن عضویت میکرد و من آن را تا حصول اطلاع مکمل در مورد ماهیت اتحادیه معطل می گذاشتم. سلسله صرار و انکار به جایی کشید که آثار عصبانیت در لهجه ها هویدا بود. بالاخره آقای فضل ربی پڑواک برای اینکه از تیرگی بیشتر جلوگیری نموده باشد، مداخله نموده با چند مثالی از تاریخ هر کدام ما را نیمه حق به جانب وانمود کرده دوباره فضا را آرام ساخت بعد از آن صحبت در اطراف ایدیولوژی های مختلف و مخصوصاً ایدیولوژی چپی میچرخید که بعضی از حاضرین اصلاً در آن مورد ابراز نظر نمیکردند و بعضی هم مفکوره های چپی را تعریف و تمجید مینمودند و به من در بدبینی و مخالفت خود با این ایدیولوژی پا فشاری مینمودم. این اختلاف نظر ها و مخصوصاً خودداری از پذیرفتن عضویت اتحادیه استادان موقف مرا نزد همه و یا ممکن عده ای از مدعوین پایان آورده و به غیر قابل اصلاح بودنم

اطمینان حاصل کرده بودند.

شب به پایان و وقت وداع فرا رسید. آقای دوکتور فیضی سکندر که دیگر تا ختم مجلس با من سخنی ردوبدل نکرده بود یک بار دیگر توصیه خود را تجدید نمود ولی من هنوز هم تغییر عقیده نداده بودم. بالاخره، فکر میکنم دیگر مدعوین اشارتاً به پوهاند دوکتور فیضی سکندر تفهیم نمودند که از اصرار بیشتر دست کشیده بگذارد تا راه خود را در پیش گیرند و موتر خود را از مدخل حویلی بیجا سازم تا راه دیگران بازگردد.

کودتای داود خان و آغاز جمهوریت

روز ۲۷ سرطان ۱۳۵۲ (۱۸ جولای ۱۹۷۳) طبق معمول ساعت ۷ بجه و ۳۰ دقیقه صبح با اولاد هایم از خانه خارج شدم تا آنها را به مکتب های ملالی و استقلال رسانیده خود به وظیفه ام در فاکولتۀ طب برگردم. چون خانه در کوه سنگی موقعیت داشت، عموماً از طریق سیلو و باغ بالا، نسبت ازدحام کمتر ترافیک، رهسپار شهر میشدیم. وقتی در گردنۀ باغ بالا رسیدیم یک گروپ کوچک نظامیان موتر ما را متوقف و با خوش رویی توصیه کردند تا دوباره به خانه های خود برگردیم. من هنوز موضوع را درست درک نکرده و درین فکر بودم که ممکن حادثۀ ترافیکی، در کدام قسمت راه اتفاق افتاده و موقتاً ترافیک را در آن منطقه قطع نموده اند. به عسکر موظف، که معلوم میشد سرکردگی گروپش را به عهده دارد، گفتم اگر بندش راه موقتی باشد میتوانیم تا دوباره باز شدن آن منتظر بمانیم تا اطفال، ولو ناوقت تر، به دروس خود حاضر شده بتوانند. عسکر یک بار دیگر به خوشروئی و مؤدبانه اظهار داشت که خاطر جمع به خانه برگردید، امروز درس و مکتبی نخواهد بود. آنگاه درک کردم که در اتفاق افتادن حادثه شکی نیست ولی حادثه ای که بسیار بالاتر از حادثه ترافیکی طول راه خواهد بود. دوباره به خانه برگشتیم. دوکتور محمد رحیم خوشدل استاد فاکولتۀ فارمسی که در همسایگی ما سکونت داشت و از دهن دروازه منزلش اوضاع بیرون را ارزیابی میکرد، با دیدن ما پرسید که از آنچه اتفاق افتاده خبر دارم یا نه؟ چون اظهار بی اطلاعی کردم برایم توضیح نمود که محمد داود خان دست به کودتا زده و چند دقیقه پیش ختم دورۀ سلطنت و آغاز جمهوریت از طریق رادیو اعلان گردید. به خانه برگشته و بقیه اوضاع را از طریق رادیو تعقیب نمودیم.

از اعلان جمهوری داود خان بعضی ها راضی و خشنود و امیدوار به آینده بهتر بودند و بعضی دیگر هم ناراض و هراسان از آینده. از خوشبینان شدید جمهوریت داود خان گروه سازمان یافته پرچم بود که با تبلیغات دامنه داری اذهان را به نفع

داود خان تغییر میداد. طوریکه بعد ها به همه واضح گردید جد و جهد پرچمیان در جلب نظر عامه بخاطر گل روی داوود خان نه بلکه بیشتر برای استحکام و توسعه قدرت پرچمی ها در دستگاه دولت بود. پرچمی ها و بادارانشان ممکن به این نظر رسیده بودند که در یک مملکت که اعتقادات مذهبی مستحکم و رژیم شاهی ریشه های عمیق داشته باشد، تبدیلی آن با یک کودتا (انقلاب قلبی) به یک رژیم سوسیالیستی خالی از خطر ناکامی و یادگیری با یک دردسر دوامدار نخواهد بود. به این اساس خواستند پلان شوم شان را در دو مرحله تطبیق نمایند، ازین قرار که اولاً رژیم شاهی را با رویکار آوردن داود خان چنان از بین بردارند که در انتظار عامه حکم پادشاه گردشی را، که تاریخ ما شاهد چنین اتفاقاتی بوده است، داشته باشد و بعداً زیر چتر داود خان مقامات عسکری و دولتی را در مرکز نسل های بعدی، به اشغال اعضای خلق و پرچم در آورند. در مرحله دوم تطبیق این پلان که ممکن چندین سال را در بر میگرفت یا داود خان به مرگ طبیعی از بین میرفت و یا اینکه حادثه ظاهراً اتفاقی به عمرش خاتمه میبخشید. آنگاه گروه پرچم به حیث یگانه قدرت در صحنه باقی میماند و به هیچ تغییر تبدیلی در دستگاه دولتی که نارضایتی ها را فراهم نماید، نمیبود.

بعد از کودتای ۲۶ سرطان پوهاند دکتور عبدالاحمد جاوید که از انتخابش به مقام ریاست پوهنتون دیری نمیگذشت و وظیفه اش را موفقانه به پیش میرد، از عهده اش بدون کدام علتی، برکنار گردید. طبق معمول آوازه انتصاب اشخاص مختلف، به مقام ریاست پوهنتون در محیط پوهنتون پخش گردید. از جمله اسم زرگان بها استاد فاکولته انجینیری، اینجانب و یک نفر دیگر که بیادم نمانده است ازینطرف و آن طرف شنیده میشد.

روزی در دوکان عینک فروش واقع در تعمیر مشهور به سیزده منزله که در محل سینمای پامیر سابق بنا یافته بود با پوهاند دوکتور عبدالاحمد جاوید مواجه شدم. وی ضمن احوالپرسی، از انتصابم به ریاست پوهنتون و اعلان عنقریب آن از طریق

کابل رادیو اظهار و برایم تبریکی داد اما برعکس شب کابل رادیو ضمن پخش اخبار، خبر مقرری دوکتور محمد حیدر استاد فاکولتہ حقوق و علوم سیاسی را به حیث رئیس پوهنتون اعلان نمود. به مجرد شنیدن این خبر به یاد دعوت خانہ مرحوم پوهاند دوکتور عبدالفتاح همراه افتادم و چون در آن شب خاطرہ خوشی برای مدعوین به جا نگذاشته بودم، به این فکر افتادم که ممکن دوکتور محمد حیدر به ادامه وظیفه ام در پوهنتون موافقه نکرده و مرا از پوهنتون اخراج نماید. بعد از تقرری دوکتور محمد حیدر هر روزی که به فاکولتہ میرفتم فکر میکردم که آخرین روزم در پوهنتون باشد. تا این که روزی ریاست فاکولتہ طب برایم اطلاع داد که رئیس پوهنتون مرا به دفترش خواسته است. با خود گفتم بالاخره روزی که انتظار آنرا میکشیدم فرا رسید. ممکن دوکتور محمد حیدر برای اینکه مرا آبرومندانه از پوهنتون اخراج نماید توصیه خواهد نمود تا استعفای خود را برایش تقدیم دارم. تا وقتی که به دفتر تحریرات پوهنتون رسیدم دماغم چنین فرضیه هایی را ته و بالا مینمود. به مجرد دیدن من مدیر تحریرات به رئیس پوهنتون اطلاع داد و او هم بدون وقفه مرا به دفترش خواست من که انتظار داشتم رئیس پوهنتون با چهره گرفته و لهجه سرد از من پذیرایی کند بر عکس وی بسیار بشاش و بسیار صمیمانه با من احوال پرسی نمود. بعد از اندک صحبت به اصل موضوع تماس گرفته و برایم پیشنهاد کرد تا با وی همکاری نمایم، و این همکاری خود را با قبولی ریاست فاکولتہ طب ننگرهار برایش اعلام دارم. من که کاملاً غافلگیر شده بودم بعرض رسانیدم که چون جدیداً از تحصیلات فارغ شده و هیچگونه تجربه اداری ندارم، یقین ندارم که از عهده چنین کاری برآمده بتوانم. دوکتور محمد حیدر از یکی دو اسنادی که از فرانسه بدست آورده بودم یاد آور شده و اظهار داشت که اگر در بدست آوردن آن اسناد موفق شدم، امیدواری زیاد موجود است که در پیشبرد امور فاکولتہ طب ننگرهار نیز موفق گردم. من بیشتر به این عقیده بودم که فاکولتہ طب ننگرهار یک فاکولتہ جوان است که تازه در

اثر زحمات استادان باتجربه ام، پوهاند دوکتور عبدالله واحدی و پوهاند دوکتور سید عبدالقادر بها، تا اندازه ای انکشاف نموده است. اگر درین موقع اداره آن بدست یک شخصی که از تجربه کافی برخوردار نیست گذاشته شود نه تنها خطر توقف انکشاف بیشتر آن متصور است، بلکه احتمال آن موجود است که زحمات متقدمین هم ضایع گردد. ولی از جانب دیگر ارائه جواب منفی به پیشنهاد دوکتور محمد حیدر، که از اعتماد وی به من نشئت میکرد چندان برایم خوشایند نبود. لذا برای ارائه جواب قطعی یک روز مهلت خواسته از حضورشان مرخص گردیدم.

شب هنگام موضوع را با پدر موسی در میان گذاشتم. وی که شخص مسنی بود و خاطراتی از حکومت گذشته، محمد هاشم خان، شاه محمود خان، و محمد داود خان داشت، برای اینکه با امتناع از قبولی مورد کدام سوءظن و دردسر های آینده قرار نگیرم به قبولی پیشنهاد تشویق نمود.

فردای آن روز قبولی خود را به اطلاع رئیس پوهنتون رسانیدم. خلص سوانح ترتیب و به وزیر معارف وقت نعمت الله پژواک، جهت پیشنهاد به مجلس وزرا تقدیم گردید.

درست به یاد ندارم، یک یا دو روز بعد از ترتیب پیشنهاد رئیس پوهنتون برایم اطلاع داد که از رئیس دولت برایم وقت ملاقات گرفته است و باید به ساعت معین خود را به ارگ جمهوری برسانم. وقتی به ارگ جمهوری رسیدم اتاق انتظار مملو از منتظرین بود. کسانی را که به چهره، نسبت انتشار عکس هایشان در جراید، میشناختم عبارت بودند از دوکتور محمد حسن شرق، غوث الدین فایق، عبدالحمید محتاط، عبدالقیوم وردک و یک تعداد اشخاص دیگر که برایم کاملاً ناآشنا بودند. دوکتور عبدالقیوم وردک که وزارت معادن و صنایع را به عهده داشت یک دوسیه را زیر بغل زده و یک خریطه چرکین سانی، که ممکن حاوی سنگ های قیمتی بوده باشد، روی زانوانش قرار داده و چنان با چشم ها دور و پیشش را مراقبت مینمود که گویا میترسید مبادا یکی از اشخاص موجود در اتاق خریطه را از روی زانوانش

برباید. وقتی ضابط اتاق انتظار از صحبت، با نفری که قبل از من رسیده بود فارغ شد، به من اظهار داشت که چون منتظرین زیاد است امکان ملاقات با رئیس دولت برای من در قبل از ظهر بعید به نظر میرسد و لذا میتوانم دوباره به فاکولته برگشته و حوالی ساعت سه بعد از ظهر واپس به ارگ جمهوری مراجعه نمایم. دوکتور حسن شرق که در نزدیکی ما ایستاده و سخنان ضابط امر را میشنید، به ساعت خود نظر انداخت و به ضابط امر گفت، ساعت یازده و نیم بجه روز است، ممکن همانقدر وقت پیش رو داشته باشد که تنها برای رفت و آمد کفایت کند و لذا بهتر خواهد بود غذای ظهر را همینجا صرف کرده و منتظر نوبت باشد. حسن شرق این هدایت را به ضابط امر میداد بدون آنکه مستقیماً با من هم سخن شده باشد. ضابط امر اختیار را به خودم گذاشت و من هم ترجیح دادم همانجا بمانم. هنگام ظهر با یک عده مدعوین دیگر رهسپار اتاق نان شدیم. غذای چاشت عبارت بود از ماش پلو (داوود خان مصرف گوشت را در هفته سه روز تعیین نموده بود) از جمله کسانیکه به دور میز نان حاضر بودند به استثنای مرحوم محمد اکبر رئیس دفتر با کس دیگر معرفتی نداشتم. بعد از صرف نان و اندکی صحبت با رئیس دفتر دوباره به اتاق انتظار برگشتیم. نوبت به من رسید. داخل دفتر مرحوم داود خان شده و در چوکی ایکه در کنار میز کارش قرار داشت نشستم. مرحوم داود خان بعد از احوال پرسسی مختصر، مستقیماً به موضوعاتی تماس گرفت که مطمئن شدم رئیس پوهنتون هم خودم را مفصلاً بوی معرفی، و هم از مشکلاتی که تا آن زمان به آن مواجه بودم با همه جزئیات با وی صحبت نموده است. او گفت شنیدم در محیط آوازه پخش نموده اند که اسنادت واقعی نیست؟

گفتم چنین آوازه ای واقعیت دارد.

گفت برایشان میگفتی تا از سفارت فرانسه در کابل معلومات اخذ کنند.

گفتم وزارت خارجه نقل مکتوب یونیورسیتی فرانسه را راجع به چگونگی تحصیلاتم و اسنادی که بدست آورده ام به وزارت خارجه افغانستان فرستاده است. وزارت

خارج افغانستان هم مکتوب را ترجمه و به پوهنتون فرستاده است در دوسیه ام قید میباشد. علاوهً فوتوکاپی اخبار رسمی فرانسه که در آن اسم بنده با سندی که بدست آورده ام درج میباشد نیز در دوسیه موجود است. گفت پس مشکل تراشی برای چه؟

این سوالی بود که من هم جوابی برایش جستجو میکردم.

بعد از یک سلسله سوالات دیگر در مورد درس و شرایط زندگی محصلی و غیره ملاقات به پایان رسید و از حضور داود خان مرخص گردیدم.

چند روزی پیش از تقدیمی پیشنهاد نعمت الله پژواک نگذشته بود که روزی دوکتور سید احمد، اسپستان شعبه طب و قایوی فاکولته طب که از پرچمیان مشهور بود برای اولین بار، در طول اشغال و وظیفه ام، به دفترم آمده و ساعتی با هم به صحبت پرداختیم. صحبت هم عمدتاً به دور اوصاف من میچرخید. از قبیل اینکه همیشه در فاکولته حاضر میباشم. هر روز به ساعت هشت به فاکولته حاضر میشوم، هیچگاه قبل از ساعت چهار و نیم بعد از ظهر، یعنی ختم رسمی کار مامورین، فاکولته را ترک نمیگویم و غیره و غیره... در ختم صحبت از من دعوت کرد تا یک شب جهت صرف غذا مهمانش باشم. این دعوت برایم تا اندازه ای تعجب آور بود زیرا دوکتور سید احمد که در طول وظیفه اش نه تنها هیچگاه به دفترم داخل نشده بود بلکه رابطه ما از یک سلام علیکی، نسبت همکاری در فاکولته طب فراتر نرفته بود، به یکبارگی هم به دفترم می آمد و هم در اولین ملاقات مرا به صرف طعام شب در خانه اش دعوت مینمود. دعوت را قبول کردم و در شب معین به همراهی یک همصنف دوره مکتبم، دوکتور محمد ظاهر سلطان که اسپستان شعبه فارمکولوژی فاکولته طب بود، به خانه دوکتور سید احمد خان رفتیم. صحبت ها از موضوعات فاکولته شروع و آهسته و آهسته به طرف توصیف و تمجید از سیستم های سوسیالیستی و مخصوصاً اتحاد شوروی کشانیده شد. من که در مورد نظر دوستانه اتحاد شوروی به افغانستان شدیداً مشکوک و مظنون بودم، از تاجران و

باغداران انگور یادآور شدم، که در همان نزدیکی ها نسبت عدم مراعات مواد قرار دادی که با شوروی ها عقد گردیده بود، شدیداً صدمه دیده و اکثراً مقروض و به افلاس سوق یافته بودند. همچنان از اینکه سالها گاز افغانستان را به قیمت پائینتر از نرخ بین المللی خریداری و هم میتر گاز را تحت کنترل خود گرفته بودند یاد آور شده، از او پرسیدم که اگر روسها واقعاً دوست ما هستند، و یا حتی بدون دوستی اگر اقلاد ر روابطشان با ما معامله صادقانه دارند پس چطور میتوانند چنین روش غیر عادلانه و تقلب کارانه را بر ما روا دارند. این چند مثال محدودیست که ما هم از آن مطلع گردیده ایم ولی ممکن بسا تقلبات نهفته دیگری داشته باشند که همه ما و شما از آن بی خبر باشیم. دوکتور سید احمد تا جائیکه ممکن بود به دفاع پرداخت ولی دلایلی که پیشکش نمود نه برای من قانع کننده بود و نه خودش به بنیاد استوار دلایلش ایمان داشت. زیرا وقتی جر و بحث به درازا کشید و به کدام دلیل قانع کننده ای دست نیافت، برایم اظهار داشت که چون ببرک کارمل (به گفته خودش رفیق کارمل) آرزو دارد با من معرفی گردد، لذا میتوانیم موضوع را با وی مطرح نموده جواب قناعت بخش بشنویم. البته هر وقتی که خواسته باشم او میتواند زمینه این ملاقات را فراهم سازد. در عین زمان رساله کوچکی را از آثار افاناسیف، که در ایران به فارسی ترجمه شده بود، برایم داد تا آن را مطالعه و در صحبت آینده در مورد آن تبادل نظر نمایم. این خود میرساند که صحبت های دیگر هم درقبال صحبت های فعلی زیر نظر است. رساله را از او گرفتم ولی در مورد ملاقات با ببرک کارمل بی علاقه خود را برایش ابراز داشتم. با وی خداحافظی نموده و مرخص شدیم.

هفته ها پی هم میگذشت و در هر هفته فیصله های مجلس وزرا گوش میدادم ولی از مقرری من خبری نبود.

چند هفته بعد باز هم دوکتور سید احمد خان به سراغم آمده و مجدداً از من دعوت به عمل آورد. و من هم قبول کردم. باز هم با همان رفیق قبلی دوکتور

محمد ظاهر سلطان، به خانه سید احمد خان واقع مکروریان رفتیم. در این شب دو نفر دیگر را که عبارت از همشیره و شوهر همیشره سید احمد خان باشد نیز معرفی شدیم. باز هم بعد از احوالپرسی مختصر صحبت در اطراف عین موضوعات قبلی آغاز یافت. بالاخره دوکتور سید احمد خان نظرم را درباره رساله افا ناسیف، که در دعوت قبلی جهت مطالعه برایم سپرده بود، جویا شد. برایش اظهار داشتم که قسمت اعظم رساله را موضوعات سیانتیفیک عادی از قبیل مثال های کیمیا و فزیک، مولیکول، اتم، الکترون و پروتون و غیره تشکیل میدهد که هیچکس از آن انکار ندارد. ولی اختلاف نظر از جایی پیدا میشود که افاناسیف از این مثال ها برای اثبات اصالت ماده استفاده مینماید. او وقتی از حرکت ذرات به مدارهای مختلف سخن میراند، حرکت را شرط وجود ماده معرفی مینماید. اگر به اساس اظهارات افاناسیف ماده اصل است، در آنصورت باید با لذات موجود باشد و شرطی برای وجودش در میان نباشد. اگر حرکت شرط وجود ماده را تشکیل میدهد پس حرکت نباید ماده باشد زیرا نمیتوان ادعا کرد که ماده شرط موجودیت ماده است. پس میتوان ادعا کرد که حرکت متفاوت از ماده میباشد و چون حرکت شرط موجودیت ماده را تشکیل میدهد، نه بر عکس آن، چنین استنباط میشود که رساله افاناسیف عجالتاً اصالت چیز دیگری را ثابت میسازد نه اصالت ماده را. و بالاخره چون در استدلال افاناسیف اصل به صورت اشتباهی انتخاب شده است همه استدلالی که روی آن استوار باشد ما را به عوض اینکه به حقیقت نزدیک بسازد از آن دورتر خواهد برد.

جر و بحث آن شب ما باز هم به جایی نرسید، نه به فلسفه ماتریالیستی علاقه پیدا کردم و نه بدبینی ام به اتحاد شوروی به خوشبینی تبدیل شد. در ختم شب دوکتور احمد خان یک بار دیگر پیشنهاد ملاقات با بیرک کارمل را تجدید نمود ولی باز هم جواب من منفی بود. آن شب آخرین شبی بود که به خانه سید احمد خان دعوت میشدم، زیرا بعد از آن شب نه دیگر دعوت نانی بود و نه

پیشنهاد ملاقاتی با بیرک کارمل.

هفته های دیگر هم گذشت ولی مجلس وزرا در مورد من هیچ تصمیمی اتخاذ نکرد. روزی به دیدن رئیس پوهنتون رفتم تا باشد چگونگی موضوع را برابم روشن سازد. رئیس پوهنتون هم با تعجب اظهار داشت که هر باری که به دفتر نعمت الله پڙواک میروم، پیشنهاد را روی میز او میابد. حتی جای پیشنهاد در روی میز هم تغییر نمیخورد. لازم ندیدم از رئیس پوهنتون بپرسم که آیا علت عدم ارائه پیشنهاد را به مجلس وزرا، از نعمت الله پڙواک جویا شده است یا خیر.

مدت دیگری به انتظار به سر بردم. بالاخره نعمت الله پڙواک تبدیل و به عوضش دوکتور عبدالقیوم وردک به وزارت معارف منصوب گردید. اخیرالذکرهم مانند پڙواک از ارائه پیشنهاد به مجلس وزرا خود داری نمود. در آن وقت در مغزم خطور نمیکرد که این دو نفر، یعنی نعمت الله پڙواک و عبدالقیوم وردک، به مرحوم داود خان خیانت کرده و نوکر فرمانبردار بیرک کارمل باشند. من بیعت نامه ای به بیرک کارمل تقدیم نکرده و از شرفیابی به حضورش سر باز زدم، و این دو وزیر، خدمت گذاران بیرک کارمل، از ارائه پیشنهاد به مجلس وزرا خودداری کردند. این وفاداری به بیرک کارمل مخصوصاً از طرف دوکتور عبدالقیوم وردک عجیب مینمود. زیرا نعمت الله پڙواک وزیر داخله دوران شاهی یک بار به اعتماد اعلیحضرت محمد ظاهر شاه خیانت کرده و نمکدان را شکسته بود، یک نمکدان دیگر شکستن و به خاطر گل روی بیرک کارمل و بریژینف به اعتماد داود خان هم خیانت کردن برای او کار ساده ای بود اما خیانت عبدالقیوم وردک به داود خان که از وی وزیری ساخته بود آن هم برای فرمان بری از یک شخصی که در دامان بیگانگان پرورده شده بود بسیار عجیب و غیر قابل باور مینمود. ممکن در این تمایل عبدالقیوم وردک به خلقی ها و پرچمی ها صدیق محبی بی تأثیر نبوده باشد. به هر حال ضمن همین گیسو دارها رتبه علمی بنده هم بعد از جنجال زیاد پوهنوال تثبیت گردیده بود. و باید اثر تحقیقی ای به نشر میرسانیدم تا به رتبه پوهاند ارتقا میگردم. هر

سال فورمه ترفیعات علمی به آمر شعبه فیزیولوژی، پوهاند دوکتور محمد رحیم رشیدی، میرسید تا راجع استحقاق و عدم استحقاق من به رتبه پوهاند ابزار نظر نماید. پوهاند دوکتور محمد رحیم رشیدی که شخصی بسیار حلیم، شریف و نجیبی بود نمیخواست به ناحق مرا مستحق ترفیع وانمود سازد ولی در عین زمان نمیخواست مرا متاثر هم سازد و میترسید از اظهار واقعیت من آزاده خاطر گزدم. موضوع را با خودم مطرح کرده و میگفت نمیداند چه بنویسد. من که مشکل شان را درک میکردم، خود در ستون خاص مینوشتم «چون شرایط را تکمیل نموده است مستحق ترفیع نمیباشد.» برای ترفیع تهیه یک اثر بکر و تحقیقی ای ضرورت، و نوشتن چنین اثر در شرایط فاکولته طب کابل کاملاً ناممکن بود. در همین روزها یک تعداد بورس از طرف حکومت فرانسه به دسترس فاکولته طب کابل گذاشته شد. من که دیگر از این روش سردرگم وزارت معارف خسته شده بودم خواستم موضوع را برای خود روشن ساخته و در صورتی که وزارت معارف هنوز هم به ارائه پیشنهاد به مجلس وزرا مطمئن نباشد، از یکی از این بورسها استفاده نموده شرایط ارتقا خود را به رتبه پوهاند مهیا سازند از این رو تصمیم گرفتم، البته به مشوره رئیس پوهنتون تا به دوکتور عبدالقیوم وردک مراجعه و گفتم که اگر سرنوشت پیشنهاد هنوز هم معلوم نباشد من با استفاده از یک بورس فرانسه برای تکمیل شرایط ترفیع علمی خود استفاده نمایم، وزیر معارف بدون اینکه از کدام علتی، برای عدم ارائه پیشنهاد به مجلس وزرا یاد آور شده باشد برایم گفت «شما فعلاً از همین بورس استفاده نمائید» مطمئن شدم که علت نهفته ای وجود دارد ولی هنوز هم آن را به سرکشی از باریابی به دربار ببرک کارمل ارتباط داده نمیتوانستم. زیرا باورم نمیشد که دوکتور عبدالقیوم وردک در حق مرحوم داود خان چنین ناسپاسی روا دارد و تحت فرمان ببرک کارمل قرار گیرد با استفاده از این بورس ها در سال ۱۹۷۵ به فرانسه سفر نمودم و در همان مؤسسه علمی اولی ریسرچی را روی دست گرفتم. در ترفیعات سال بعدی چون اثر در یکی از مجلات

فرانسوی به نشر رسیده بود، مستحق ارتقا به رتبه پوهاند شناخته شدم. در این وقت جای دوکتور محمد حیدر را در ریاست پوهنتون شخصی به نام صدیق محبی آشغال نموده بود صدیق محبی از تحصیل یافتگان اتحاد شوروی بود و به اخذ تقدیر نامه ها و افتخارات زیادی از طرف آن مملکت نائل شده بود. او که در یکی از فاکولته ها به تدریس مشغول بود بنا به علتی که برای بنده واضح نیست، از آن فاکولته اخراج و مدتی بی کار اینطرف و آنطرف گشت و گذار داشت. به هر فاکولته ای که امکان داشت درخواست کار داد ولی جواب منفی شنید. تا اینکه پوهاند دوکتور محمد نادر عمر رئیس فاکولته طب وقت، که شخصی با احساس و علاقه مند به تحصیل کردگان است، به حال صدیق محبی دل سوخت و او را از روی سرک برداشته و به حیث استاد در رشته بیوفیزیک فاکولته طب مقرر نمود صدیق محبی نظر به اعتبارش در نزد شوروی ها، یکی از اعضای با رسوخ حزب خلق بود او وقتی به ریاست پوهنتون رسید، و امکان پیشرفتش در مقامات دولتی مهیا گردید در محیط آوازه ای پخش شد که محبی از عضویت حزب خلق استعفا نموده است. استعفای وی از حزب خلق ممکن در اثر هدایت بادارانش بوده باشد تا راه پیشرفتش در مقامات بلندتر دولتی باز گردد چنانچه دیری نگذشت که وی از مقام ریاست پوهنتون به وزارت تعلیمات عالی ارتقا یافت. صدیق محبی وقتی به ریاست پوهنتون رسید خواست نمکشناسی اش را به فاکولته طب و پوهاند دوکتور محمد نادر عمر نشان دهد. او برای اینکه به پوهاند محمد نادر عمر صدمه ای زده باشد حتی از صدمه زدن به فاکولته طب به صورت مجموعی هم دریغ نمیکرد. من همیشه آرزومندی یک ریفورم جدی را در فاکولته طب در سر میپرورانیدم. زیرا فکر میکردم که چون اساس فاکولته طب توسط ترک ها و فرانسوی ها گذاشته شده است آنها عین پروگرام تعلیمی فاکولته خود را حتی ممکن به شکل منقبض تر در افغانستان هم تطبیق نموده باشد آن پروگرامها که ممکن جوابگوی نیازمندی های محیط خودشان بوده باشد، در افغانستان این جواب گویی قسمی خواهد

بود. زیرا آنها پروگرام های درسی فاکولته طب خود را یقیناً از روی احصائیه ها و اهمیت شیوع هر مرض در محیطشان ترتیب نموده بودند. ولی چون پرابلم های صحتی ما صد فیصد مشابه پرابلم های آنها نبود، لذا محصول تطبیق آن پروگرام ها در محیط ما، جز قسمی طور دیگری نمیتوانست باشد دوکتورانی که در اوایل تاسیس فاکولته فارغ میشدند ممکن داکتران خوبی برای پراکتس در فرانسه و یا ترکیه بودند، ولی در محیط خود بدون مشکلات نبودند. آهسته آهسته ترک ها و فرانسوی ها رخت سفر بستند و امور به دست خود افغانها افتاد. از آن به بعد اگر در پروگرام ها تغییراتی وارد هم آمد بیشتر تعقیب تغییراتی بود که در یونیورسیتی های دیگر به میان می آمد نه احتیاج و نیازمندی های محیط خود ما. به یاد دارم که در صنف سوم فاکولته طب یکی از استادان ما تقریباً سه ماه ساعات درسی اش به تدریس یک نوع سرطان، که در آن وقت سر زبان ها بود، صرف نمود. و استاد دیگر ما تقریباً عین تعداد ساعات درسی را برای تدریس مجموع امراض انسانی صرف نمود. در حالی که ما در آن زمان، نه از نظر ذهنیت و نه از نظر اقتصادی به آن سویه ای بودیم، که همه و یا اکثریت اشخاص معاینات صحتی منظمی را تعقیب نمایند، و نه شفاخانه های ما آنقدر مجهز بود تا امراض سرطانی قابل علاج را در مرحله قابل علاج بودن آن تشخیص و تداوی نماید. تشخیص سرطانی اگر هم صورت میگرفت در مرحله ای میبود که دوکتور معالج دست زیر الاشه نشسته و انتظار مرگ مریض را میکشید ولی در طول این مدت که طیب در جست و جوی تشخیص سرطانی بود، ممکن یک تعداد قابل ملاحظه مریضان از امراض انسانی، که هم تا اندازه ای ساده تر تشخیص شده میتوانست و هم قابلیت تداوی را داشت، نسبت بی اعتنایی به این امراض در پروگرام های درسی، تلف میشدند. من به این عقیده بودم که در لایحه ترفیعات به عوض تقاضای نشریه بکر کاربر که همه میدانست در شرایط افغانستان، و مخصوصاً در بعض رشته ها، ناممکن بود. از اسیستانت ها تقاضا شود تا برای ترفیع علمی

خود به تهیه احصائیه امراض مختلف، در شفاخانه های مرکز و ولایات، پردازند تا موادی به دست آید که به اساس آن بتوانیم امراض را نظر به اهمیت شیوع آن در محیط، در پروگرام های تدریسی بگنجانیم. و هم به عوض کارهای بکر ناممکن، اسپستان ها، نظر به رتبه علمی شان موظف گردند تا برای ترفیع علمی خویش یک کتاب کلاسیک رشته اختصاصی خود را به صورت مکمل و یا قسمی (نظر به حجم) ترجمه نمایند. این روش، که یقیناً کار و مسئولیت های پوهاند های هر سرویس را کافی ثقیل میساخت، از یک طرف در دانش اسپستان، و هم در رشته اختصاصی اش و هم در یک لسان خارجی، کمک میکرد، و هم محصول کارش از طرف دیگر همکاران و مخصوصاً محصلین مورد استفاده قرار میگرفت. به عقیده بنده چنین یک کاری به مراتب مفید تر از کار بگری بود که تهیه گردد و در طاق بلند گذاشته شود و کسی را امکان استفاده از آن نباشد. آرزو داشتم پیشنهادات خود را مبنی بر تغییر پروگرام های درسی به مقام با صلاحیتی برسانم در این مورد فامیل مرحوم امان الله حیدری سابق رئیس ترافیک، نظر به صمیمیت فامیلی که بین آنها و فامیل داود خان بود به من کمک و زمینه ملاقاتم را با داود خان فراهم ساخت تا نظریاتم را به سمعش برسانم. این دومین باری بود که به حضور داود خان مشرف و با گرمی از طرف آن مرحوم پذیرفته میشدم. وقتی نظریاتم را برایشان بیان میداشتم، سراپا گوش بودند و در تمام طول گفتار حتی یک مرتبه هم مرا متوقف نساختند. از وجناتشان پیدا بود که گفتارم مورد پسندشان واقع شده باشد. وقتی توضیحاتم به پایان رسید، به پیشنهاداتم علاقه مندی زیاد نشان داده و پرسیدند آیا نظریاتم را با وزیر تعلیمات عالی، یعنی صدیق محبی در میان گذاشته ام یا خیر؟ چون جواب منفی شنید برایم اطمینان داد که به وزیر تعلیمات عالی هدایت خواهد داد تا با من در تماس شده و در موضوع مذاکره نماید.

دو سه هفته ای از ملاقات من با مرحوم داود خان گذشته بود که روزی از وزارت تعلیمات عالی اطلاع رسید تا تمام محتویات پروگرام درسی فاکولته طب در ظرف

مدت معینی به آن مرجع ارسال گردد. از این تقاضای وزارت مطمئن شدم که مرحوم داود خان موضوع را به وزیر تحصیلات عالی مطرح نموده است. ولی از این هم مطمئن شدم که یا وزیر تعلیمات عالی موضوع را خوب درک نکرده است، و یا این که مانوری موقتی به کار میبرد تا آنکه داود خان موضوع را فراموش نماید. در غیر آن آنچه او روی دست گرفته است با آنچه من پیشنهاد نموده ام ارتباطی وجود ندارد. از طرف دیگر آنچه من پیشنهاد کرده بودم کاری بود که تنها و تنها خود استادان فاکولته طب از عهده آن برآمده میتوانند. وزارت تعلیمات عالی جز اینکه مشکلات مالی و اداری که سر راه تطبیق این ریفورم قرار میگرفت، حل نماید، دیگر نه کمکی از آن ساخته بود و نه در زمینه صلاحیتی داشت. اما از این اقدام وزارت تعلیمات بیشتر بوی تقلب کاری به مشام میرسید. پروگرام های درسی فاکولته طب به دسترس وزارت تعلیمات عالی گذاشته شد ولی از اقداماتی که روی دست گرفته شده بود تا ختم زمام داری مرحوم داود خان اطلاعی حاصل نشد. ممکن صدیق محبی از نیات خبیثه حزب و بادارانش در مورد پایان زمامداری مرحوم داود خان مطلع بود و در امور وزارت تعلیمات عالی هدایات داود خان را با چنین مانورهایی به تعویق انداخته و به اصطلاح وقت کمایی مینمود.

در اواخر بعد از ظهر یکی از روزها پوهاند دوکتور محمد نادر عمر، که بعد از انتصاب پوهاند دوکتور خیر محمد ارسالاً به ریاست فاکولته طب، به وظیفه استادی در شعبه بیولوژی فاکولته طب اشتغال داشت و من همیشه از لطف و بزرگواری هایشان برخوردار بوده ام، به دفترم آمده و اظهار داشتند که دوکتور عبدالحکیم خان کریم به معاونیت علمی فاکولته طب تعیین گردیده و خبر آن امشب از طریق رادیو پخش خواهد گردید.

چون بر علاوه همکاری شناخت بیشتری با وی داریم، به دفترش در شفاخانه علی آباد جهت عرض تبریکی برویم. من پافشاری داشتم تا عرض تبریکی را تا فردا معطل بگذاریم. ازین پیشنهاد من پوهاند دوکتور عمر چنین استنباط نمودند

که ممکن که من در تقرر عبدالحکیم خان کریم شک دارم، و لذا برای اطمینان خاطر من اظهار داشتند که از موضوع به خود دوکتور عبدالحکیم خان کریم اطلاع داده شده است، و روی همین اطمینان وی لوازم شخصی اش را از دفترش جمع و با همکاران خداحافظی نموده است. باز هم اصرار ورزیدم که فردا اولین اشخاصی خواهیم بود که به عرض تبریکی خدمتش برسیم. پوهاند دوکتور عمر با بزرگواری ای که دارند به کلان کاری ام خورده گیری نکرده و موافقه کردند تا فردا به تبریکی برویم .

همان شب در اتاق دیگری دورتر از تیلیفون مصروف صحبت بودیم. استماع اخبار رادیو را هم فراموش کردیم. از زنگهای مکرر تیلیفون بالاخره یکی به گوش ما رسید. گوشی را برداشته و صدای یکی از دوستان را شنیدم که بعد از شکوه از تأخیر در برداشتن گوشی تیلیفون، مقرر می‌ام را به معاونیت علمی فاکولتۀ طب کابل تبریکی میگفت. باورم نمیشد و فکر میکردم آن دوست اشتباه کرده باشد و اسم عبدالحکیم خان کریم را با نام من عوضی گرفته باشد. اما تیلیفون های بعدی مرا از صحت خبر مطمئن ساخت. یکی از تیلیفون ها هم از پوهاند دوکتور عمر بود که با لهجۀ گرفته به من تبریکی میداد. او پنداشته بود که من از موضوع قبلاً مطلع ولی از او پنهان داشته ام و از همین سبب بود که عرض تبریکی به عبدالحکیم خان کریم را به روز بعد موکول میکردم. زیاد تلاش کردم تا جناب شان را از صدق گفتارم مطمئن سازم، ولی به این کار موفق نمیشدم زیرا دلیل قانع کننده ای ارائه کرده نمیتوانستم. فردای آن روز وقتی به فاکولته رفتم، شیر آقا مدیر عمومی اداری فاکولتۀ طب اظهار داشت که روز قبل حوالی ساعت چهار و نیم روز، که دیگر مامورین و وظایف را ترک گفته بودند، صدیق محبی، وزیر تعلیمات عالی نفس سوخته از مجلس وزرا به فاکولتۀ طب آمده و به شیرآقا خان امر نموده بود تا به اسرع وقت خلص سوانح بنده را ترتیب و برایش بسپارد. به تعقیب این توضیحات عمومی اداری، پوهاند دوکتور عمر به صدق گفتارم در بی اطلاعی

از موضوع باور نموده مرا مورد عفو قرار دادند. این مقرری من سنگ دیگری بود که به فرق صدیق محبی فرود می آمد. زیرا اول اینکه به بیرک کارمل سر اطاعت فرود نیاورده بودم، دوم اینکه بدون مشوره خودش، و حتی خلاف میل خودش به معاونیت علمی فاکولته طب مقرر میشدم و سوم اینکه دوست صمیمی پوهاند عمر بودم. لذا دلایل کافی وجود داشت تا صدیق محبی برای تخریب ما حتی به تخریب فاکولته طب پردازد. علاوه از جریان واضح میشد که رئیس دولت شخصی را که صدیق محبی پیشنهاد نموده بود رد و به این ترتیب عدم اعتماد خود را به وزیر تعلیمات عالی ابراز داشته بود. صدیق محبی که تمایل داود خان را به ریفورم های تعلیمی در پوهنتون درک کرده بود، در پی آن شد تا ریفورم را با تطبیق سیستم سمستر به تمام فاکولته ها عملی نماید. درست معلومات ندارم که چند فاکولته ای قبل از اقدام صدیق محبی به تطبیق سیستم سمستر آغاز و چه تعداد دیگر در اثر اقدام وی به تطبیق این سیستم آغاز نمودند، اما در فاکولته طب، نسبت مشکلات در تطبیق سیستم سمستر، همان سیستم کلاسیک مرعی الاجرا بود. قبل از تقرر من به معاونیت علمی، مکتوبی از وزارت تعلیمات عالی، که در آن به تطبیق سیستم سمستر در فاکولته طب امر داده شده بود مواصلت، ولی مجلس استادان فاکولته طب به آن، با ذکر مشکلاتی که تطبیق این سیستم را در فاکولته طب ناممکن میسازد، جواب رد داده بودند. ولی باز هم، هنگامیکه من به معاونیت فاکولته اشتغال داشتم، مکتوب دیگری از آن مقام و اصل و مکرراً عین هدایت را به فاکولته صادر، و در عین زمان ب فکر اینکه ممکن است استادان فاکولته طب به سیستم سمستر بلدیتی ندارند و یا از همکاری با پوهنتون با بهانه تراشی خودداری میکنند، توصیه نموده بود تا چند نفری از استادان فاکولته های دیگر (یعنی نماینده های شخص محبی) در مجلس استادان فاکولته طب اشتراک نموده و به زعم خودشان، سیستم سمستر و چگونگی تطبیق آن را به استادان فاکولته طب بیاموزند. در روز مجلس استادان فاکولته طب، اشخاصی که از طرف وزارت تعلیمات عالی تعیین

شده بودند در مجلس اشتراک ورزیده ولی متأسفانه آنها نیز راه حلی برای مشکل تطبیق سیستم سمستر پیدا کرده نتوانستند. درختم مجلس یک بار دیگر مکتوبی با ذکر دلایلی که مانع تطبیق این سیستم در فاکولتۀ طب میشد، به جواب مکتوب پوهنتون ارسال گردید. ولی صدیق محبی بهترین دستاویزی یافته بود تا به وسیله آن اهداف شوم خود را در فاکولتۀ طب برآورده سازد. و لذا یک بار دیگر رئیس پوهنتون را وادار ساخت تا توسط مکتوب دیگری فاکولتۀ طب را جدا به تطبیق سیستم سمستر وادار نماید. استادان فاکولتۀ طب با مشاهده این همه پافشاری، کمیته ای را تعیین و هدایت دادند تا راه حلی برای معضله پیدا و نتیجه را به مجلس آینده استادان ارائه دارند. اعضای کمیته عبارت بودند از پوهاند دوکتور عبدالحمید دوکتور گوش و گلو، پوهاند دوکتور ولی عصیم دوکتور جراحی و اینجانب. در فاکولتۀ طب هر مضمون دو قسمت داشت، یکی قسمت نظری و دیگر قسمت عملی. کارهای عملی مضامین بیزیک سیانس Basic sciences در لابراتوار های فاکولته و قسمت عملی مضامین سریری Clinic در شفاخانه علی آباد و مستورات انجام میشد. در امتحانات، چه مضامین بیزیک ساینس و چه مضامین سریری، ۸۰٪ نمره به قسمت نظری و ۲۰٪ به قسمت عملی تخصیص داده شده بود. از جانب دیگر نسبت محدودیت تعداد بستر در سرویس های مختلف شفاخانه، همه محصلین نمیتوانستند دروس نظری و عملی همه مضامین یک سمستر را در ختم همان سمستر به پایان برسانند. بطور مثال همه محصلین مضامین نظری را در ختم سمستر همزمان تکمیل مینمودند ولی ستاژ عملی، تقریباً پنجاه فیصد محصلین، در سمستر دوم صورت میگرفت. و لذا درختم سمستر اول نتایج نهائی آنها اعلان شده نمیتوانست. اعضای کمیته به این نتیجه رسیدند که اگر ستاژها را از مضامین نظری جدا سازیم، بطور مثال امراض داخلۀ نظری را منحیث یک مضمون مستقل و ستاژ آنها را یک مضمون مستقل جداگانه قبول نمائیم، نه تنها سهولتی برای تطبیق سیستم سمستر پیدا میشود. بلکه اثر مثبت دیگری هم در قبال خواهد داشت. زیرا عادتاً

ستاژ، که از هشت بجه صبح تا ظهر دوام میکرد، در امتحانات تنها بیست فیصدی نمره را فراهم میساخت و لذا اکثر محصلین میکوشیدند تا حد امکان وقت ستاژ را وقت آمادگی دروس نظری شان سازند. در نتیجه با اندوخته عملی ناکافی از فاکولته فارغ و در صحنه عمل، با وجود فهم تئوریک کافی، با مشکلاتی مواجه میگرددند که هم به ضرر خودشان و هم به ضرر مریض تمام میشد. مخصوصاً آنانی که به وزارت صحت عامه معرفی میگرددند. بنا بر آن اگر ستاژ منحیث یک مضمون مستقل معرفی شده و مانند دروس نظری از صد نمره داده میشد، از یک طرف در امتحانات ختم سمستر نتیجه نصف محصلین معلق و پا در هوا باقی نمیماند و از طرف دیگر محصل وقت استاژش را صرف دروس نظری نکرده و در نتیجه در تجربه عملی اش نیز افزایش به عمل می آمد. مجلس استادان پیشنهاد کمیته را مورد جر و بحث جدی و همه جانبه قرار داده و وقتیکه قناعت همه حاصل گردید موافقه خود را ابراز، و مشکلاتی را که تنها پوهنتون میتوانست از سر راه فاکولته طب مرفوع سازد، ماده وار ذکر کرده و خاطر نشان ساختند که اگر پوهنتون آن مشکلات را رفع نماید فاکولته طب به تطبیق سیستم سمستر اقدام خواهد کرد. به زودی پوهنتون، بعد از طرح موضوع در مجلس رؤسا، کتباً از قبولی پیشنهادات فاکولته طب اطلاع داده و علاوه نموده بود که چون سال تعلیمی به نصف رسیده است بهتر است سیستم سمستر از شروع سال تعلیمی آینده در معرض تطبیق قرار داده شود.

صدیق محبی که در پی انتقام گیری و ایجاد دردسر برای استادان فاکولته طب برآمده بود، تا زمان تطبیق سیستم سمستر و ظهور پرابلم های آن که خود انتظار داشت و پلان های دقیقی برای آن طرح نموده بود آرام ننشسته و در هم شکستن تشکیلاتی شد، که از ابتدای تأسیس فاکولته طب ترتیب گردیده، و تا آن وقت هیچیک از رؤسای پوهنتون به تغییر و تعدیل آن نپرداخته بودند. هنگامی که پوهاند دوکتور خیر محمد ارسلا رئیس فاکولته طب به خارج سفر نموده و امور فاکولته

کاملاً به دوش من بود، صدیق محبی مرا به مجلس محدودی دعوت نمود که اعضای آن عبارت بودند از خود محبی، پوهاند دوکتور عبدالعظیم ضیائی مشاور پوهنتون، مرحوم دوکتور ضامن علی غرجی معاون اداری پوهنتون، و احسان الله زارع مدیر عمومی تدریسی فاکولته طب (آقای زارع در شعبه بیوفیزیک اسپستان صدیق محبی بود. وقتی صدیق محبی به ریاست پوهنتون انتصاب شد، آقای زارع را به عوض مرحوم دوکتور غلام جیلانی پڑمان، به حیث مدیر عمومی تدریسی فاکولته طب مقرر نمود و این اولین باری بود که امور تدریسی فاکولته طب بدست یک شخصی که خود طبیب نبود سپرده میشد.) از اوضاع چنان بر می آمد که همه اعضای مجلس از موضوع مطلع می باشد به استثنای من. در غیر آن ممکن قبل از اشتراک در مجلس نظریه بعضی استادان با تجربه را در زمینه جویا میشدم و یا در صورت عدم آمادگی، به بهانه ای از اشتراک در آن مجلس خود داری میکردم. هدف محبی این بود تا هم بودجه ریاست فاکولته طب را که از ابتدای تأسیس بودجه مستقل داشت به پوهنتون مدغم سازد و هم مؤسسات صحتی را از فاکولته طب مجزا و مستقل سازد. من در این اقدام از هیچ نقطه نظر کوچکترین علامه مثبت و مفید نمیدیدم جز اینکه انتقال بودجه فاکولته طب و ریاست مؤسسات صحتی به پوهنتون مورد علاقه محبی بوده باشد. زیرا فکر میکنم وزارت تعلیمات عالی کدام بودجه مستقل نداشته و روی بودجه ریاست پوهنتون سابق استوار بود. درین مجلس دفاع من کافی نبود زیرا از یکطرف غافلگیر شده و خالی ذهن در مجلس اشتراک کرده بودم، دوم اینکه تنها و منفرد در مقابل هم قرار گرفته بودم و سوم اینکه از طرف محبی که ریاست مجلس را به عهده داشت کمتر موقع ابراز نظر به من داده میشد. بالاخره فیصله مطابق میل خود را ابلاغ و به مجلس خاتمه بخشید. با خروج از مجلس خیلی ناراحت بودم و نمیدانستم از کجا کمک بخواهم و از کی مشوره بگیرم چون اواخر بعد ظهر بود به یگانه کسیکه توانستم متوصل شوم پوهاند دوکتور سید عبدالقادر بها بود. او هم از این اقدام صدیق محبی

تعجب کرده و اظهار داشت که حتماً موضوع به پوهاند ضیائی طور دیگر جلوه داده شده است والی ممکن او در مقابل چنین فیصله مقاومت میکرد. در عین زمان برایم توصیه کرد تا هر چه زودتر از پوهاند ضیائی وعده ملاقات گرفته و موضوع را برایش مفصلاً توضیح نمایم.

فردای آن روز از پوهاند ضیائی وقت گرفته و به ملاقاتش رفتم. برایش به عرض رسانیدم که موسسات صحتی پوهنتون در حقیقت یک جزئی از لابراتوارهای فاکولته طب میباشد که به منظور انجام ستاژ عملی محصلین فاکولته طب بنا گردیده است، گر چه از نظر اداری، نسبت موجودیت مریضان، نرسها و غیره نسبت به فاکولته طب وسعت بیشتر پیدا نموده است، ولی همین ارتباط آن با فاکولته طب است که آن را به پوهنتون مربوط ساخته است. اگر از فاکولته طب جدا میگردد، از یک طرف دلیلی برای موجودیتش در چوکات پوهنتون باقی هم نمانده تنظیم امور درسی و ستاژ از دو مرجع جداگانه جز اینکه تصادمات و سکتگی ها را در امور درسی محصلین سبب شود دیگر مفادی در آن متصور نیست. پوهاند ضیائی که از نیت شوم صدیق محبی در تماس شده و اضرار احتمالی چنین تصمیم را اظهار و علاوه نمود که در صورتیکه فعلاً کدام پرابلمی بین فاکولته طب و موسسات صحتی موجود نباشد و در جدا ساختن این دو موسسه هم کدام مفادی متصور نباشد پس چرا با چنین تصمیمی زمینه ظهور پرابلم های احتمالی را فراهم سازیم. گر چه صدای محبی را نمیشنیدم ولی از طرز صحبت پوهاند ضیائی هویدا بود که محبی تصمیمش را گرفته است و راه برگشت موجود نیست. پوهاند ضیائی خبر نداشت که محبی در پی خلق کردن پرابلم است نه در پی حل پرابلم.

تپیدن ها به جایی نرسید و محبی مرام خود را برآورده ساخت.

سال تعلیمی به پایان رسید، تغییرات سیستم درسی و تطبیق سیستم سمستر برای محصلین اعلان و تطبیق آن در شروع سال تعلیمی جدید آغاز گردید. همزمان با آغاز درس های فاکولته پوهاند دوکتور ارسلا بنا به دعوت یکی از یونیورسیتی

های انگلستان عازم آن مملکت گردید و یک بار دیگر من ماندم و امور فاکولته و احتمال حمله دیگر صدیق محبی، زیرا او همیشه فاکولته طب را وقتی مورد حمله قرار میداد که من تنها باشم و احتمال دسترسی به کمکی برایم نباشد. من که در چند کمیته پوهنتون از طرف فاکولته طب نمایندگی داشتم، روزی در دفتر مرحوم ضامن علی غرجی معاون اداری پوهنتون در جلسه کمیته تثبیت رتب علمی مشغول کار بودم که رئیس پوهنتون عاجلاً مرا احضار داشت. ناگفته نماند که بعد از آنکه صدیق محبی به وزارت تعلیمات عالی منصوب گردید، عبدالسلام عظیمی یکی از استادان فاکولته شرعیات را به حیث ریس پوهنتون مقرر نمود عبدالسلام عظیمی گر چه از دوستان نزدیک و مورد اعتماد محبی بود اما از کوچکترین صلاحیتی برخوردار نبود، و لذا نمیتوان او را مستقیماً در ایجاد جنجال های فاکولته طب دخیل دانست. او چون آله ای در دست محبی قرار گرفته بود و با وجود وقوف از نیت شوم صدیق محبی، تطبیق پلان های وی را در فاکولته طب قدم به قدم به معرض اجرا میگذاشت. وقتی به دفتر رئیس پوهنتون رسیدم او را اندکی پریشان یافتم و قبل از آنکه من لب گشوده باشم اظهار داشت:

«در فاکولته طب چه اتفاقی افتاده است، همه محصلین از صنف اول تا صنف پنجم در پوهنتون آمده و هرج و مرجی راه انداخته بودند. من همه شان را به فاکولته فرستادم. خودت به فاکولته برو و به حل مشکلشان پرداز.»

رئیس پوهنتون که حتما شکایت محصلین را جویا شده و از تقاضاهای آنها با خبر بود به من کلمه ای هم در مورد نگفت. او را ترک گفته و به طرف دفتر خود که در منزل فوقانی فاکولته اقتصاد واقع بود روان شدم. وقتی به تعمیر فاکولته رسیدم دیدم دهلیز فاکولته اقتصاد، زینه ها و دهلیز های مربوط فاکولته طب همه توسط محصلین اشغال گردیده است. چون صحبت با همه محصلین ناممکن بود از آنها تقاضا نمودم تا از هر صنف دو دو نفر نماینده تعیین نموده به دفترم بفرستند تا در مورد مشکل شان مذاکره نمایم. پیشنهادم را قبول و نماینده های خود را به دفترم

فرستادند. در جمله نمایندگان دوکتور نجیب، که بعد ها به ریاست خاد و ریاست جمهوری رژیم کمونستی رسید، نیز به حیث نماینده شامل بود. جر و بحث و سوال و جواب تا حوالی ظهر ادامه پیدا کرد. بالاخره قناعت محصلین فراهم شد و همه وعده دادند که فردا دروس شان را بصورت عادی تعقیب خواهند نمود.

فردا صبح یکی از مامورین تدریسی را موظف ساختم تا در تعمیر سابقه فاکولته، که بعضی صنوف درسی در آن جا واقع بود و وقتی که شاگردان همه به صنوف درسی رفته و دروس آغاز گردید دوباره به دفتر بر گردد. به ساعت هشت مامور تدریسی برایم تلیفونی اطلاع داد که استادان همه حاضر ولی محصلین از رفتن به صنف خودداری میکنند. به مامور تدریسی گفتم تا برای محصلین ابلاغ نماید که اگر باز هم مشکلی باشد همان نماینده های دیروز و یا نماینده های جدید خود را بفرستند تا یک بار دیگر به هم مذاکره نموده و حل مشکل نمایم. لحظه بعد مامور تدریسی برایم اطلاع داد که محصلین میگویند نه نماینده میفرستند و نه مایل به مذاکره میباشند. آنچه میخواستند لغو قرار دادن سیستم سمستر است، با ضمایم آن، و بس. با شنیدن چنین جواب قطعی، مجبور شدم موضوع را تلیفونی به سمع رئیس پوهنتون برسانم. رئیس پوهنتون هدایت داد تا با مدیر عمومی تدریسی آقای زارع به دفترش رفته و با خود وی یکجا نزد وزیر تعلیمات عالی، صدیق محبی، رفته او را از موضوع مطلع سازم. گر چه در آنوقت آنقدر متوجه نشدم ولی بعدها سوالی نزد من پیدا شد که چرا رئیس پوهنتون آقای زارع را نیز خواست تا با ما یکجا به نزد محبی برود و بناً به اعتماد رئیس پوهنتون و صدیق محبی نسبت به شخص خود، و هم اینکه زیر کاسه نیم کاسه ای خواهد بود مشکوک گردیدم. تا رسیدن ما به پوهنتون، رئیس پوهنتون وزیر تعلیمات عالی را در جریان موضوع گذاشته بود. وقتی به دفتر رئیس پوهنتون رسیدیم او بدون معطلی ما را به اتاق محبی راهنمایی کرد. بعد از آنکه موضوع را به اطلاع محبی رسانیدم، او هدایت داد تا به صورت عاجل مجلس استادان را دایر و موضوع را در آن مجلس مطرح نمایم.

در عین زمان به آقای زارع هدایت داد تا گفتار هر استاد را در مجلس یادداشت نماید. این هدایت محبی به آقای زارع مرا در مورد محبی هنوز هم بیشتر مشکوک ساخته و به فکر افتادم، مبدا محبی نیت بسیار شومی در مورد اکثر استادان فاکولتۀ طب داشته باشد، در غیر آن آنچه مهم بود فیصلۀ مجلس استادان بودند گفتار و استدلال هر استاد در جریان مجلس، برای اینکه نیت او را اندکی بیشتر واضح ساخته باشم، پرسیدم «اگر استادان هم به لغو سیستم سمستر رأی بدهند چه باید کرد؟» محبی در جواب اظهار داشت «خدا کند چنین رأی بدهند، من این را از خدا میخوام» با شنیدن این جواب متیقن شدم که اشتباه نکرده ام. صدیق محبی نیت بسیار شومی در مورد استادان فاکولتۀ طب دارد. او ممکن میخوهد به بهانه های مختلف استادان فاکولتۀ طب و دیگر فاکولته ها را تدریجاً اخراج و به جای شان اعضای خلق و پرچم و یا کسانی را که حاضر شود به نور محمد ترکی و یا ببرک کارمل سر تسلیم فرود آورد، مقرر نماید. او بهترین فرصتی به دست آورده بود و از خداوند میخواست تا استادان فاکولتۀ طب هم به الغای سیستم سمستر رأی دهند تا او دست آویزی پیدا و یک عده استادان را به جرم تحریک محصلین از فاکولته منفک نماید. وقتی از نزد محبی مرخص میشدیم با خود میگفتم تا جان دارم از رسیدنش به این مرام جلوگیری خواهم نمود.

وقتی از رئیس پوهنتون جدا میشدم برایم گفت تا از فیصلۀ مجلس استادان در هر موقع شب که باشد برایش اطلاع بدهم.

به فاکولته برگشتم و با فرستادن کارت ها به استادان، از انعقاد مجلس عاجل به ساعت هشت شب آنها را مطلع ساختم. ساعت هشت شب مجلس دایر گردید. وقتی موضوع به اطلاع شان رسانیده شد، یک عده استادان، به همان اندازه ایکه در ابتدا برضد سیستم سمستر پافشاری میکردند، بعد از آنکه قناعت شان حاصل و به تطبیق آن رأی دادند حال جداً از آن دفاع مینمودند و تقاضا داشتند تا محصلین محرک تحت تحقیق قرار گرفته و مجازات شوند. بر عکس یک عده استادان

دیگر که میخواستند سر و صدا هر چه زودتر خاموش گردد و فکر میکردند با الغای سیستم سمستر فاکولته طب هم از شر محصلین و هم از شر پوهنتون رهائی می یابد، به الغای این سیستم پافشاری داشتند. من که از نیت شوم محبی اطلاع داشتم از دسته اول شدیداً طرفداری میکردم. بالاخره ساعت یک بجۀ شب به فیصله رسیدیم و مجلس استادان، تطبیق سیستم سمستر را با همان شرایطی که ذکر شده بود یک بار دیگر تأیید نموده و محصلین محرک را مستحق مجازات دانستند. نتیجه را به رئیس پوهنتون تلفونی اطلاع دادم و یقیناً او هم در همان وقت شب، و یا در اول صبح محبی را در جریان گذاشته باشد.

روز بعد به مجرد رسیدن به فاکولته رئیس پوهنتون از هدایت وزیر تعلیمات عالی مبنی بر دایر ساختن دوباره مجلس استادان برایم اطلاع داد. چنان مینمود که فیصله مجلس استادان مطابق میل محبی نبوده و زمینه تطبیق پلان شومش را فراهم نمیسازد. یک بار دیگر مجلس استادان به صورت عاجل به ساعت دو بجۀ ظهر دایر گردید. در این مجلس جر و بحث جدی تر و پرسر و صداتر بود. یک عده از استادان که در مجلس اول به تطبیق سیستم سمستر پافشاری داشتند، از هدایت وزارت تعلیمات عالی به دایر ساختن دوباره مجلس چنین استنتاج نموده بودند که وزارت تعلیمات عالی از پی گیریش در مورد سیستم سمستر منصرف شده و میخواستند هر چه زودتر سر و صدای محصلین فاکولته طب خاموش، و از سرایت بینظمی در دیگر فاکولته ها جلوگیری به عمل آید، و لذا موقف خود را تغییر داده و این بار به ملغی قرار دادن این سیستم پافشاری داشتند. ولی یک عده دیگر ثابت و پابرجا مانده سیستم را قابل تطبیق و محصلین محرک را مستحق مجازات میدانستند. پافشاری شدید من به تأیید فیصله قبلی مجلس یکی از استادانم پوهاند دوکتور سید عبدالقادر بها را آنقدر برآشفته ساخت که مجلس را آزرده خاطر ترک گفت. بالاخره بعد از جر و بحث پر سروصدا فیصله مجلس قبلی یک بار دیگر تأیید و نتیجه بدون معطلی به ریاست پوهنتون اطلاع داده شد.

بعد از ختم مجلس به سراغ استادم، که برآشفته مجلس را ترک گفته بود رفتیم. وقتی از علایمی که نیت شوم محبی را هویدا میساخت یاد آور شده و گفتم محبی آنقدر هم به تطبیق سیستم سمستر علاقه ندارد. اما چون مقاومت استادان فاکولتۀ طب را میدید با مکاتیب پی هم تطبیق آنرا به فاکولتۀ طب جداً هدایت میداد تا اینکه بعد از تبادلۀ چند مکتوبی یک عده استادان فاکولتۀ طب را به اتهام ضدیت با رژیم و مقاومت و سرکشی از هدیات وزارت تعلیمات عالی از فاکولتۀ اخراج نماید. حال که استادان فاکولتۀ طب به تطبیق این سیستم راضی شدند، و دیگر بهانه ای، که محبی بتواند به استناد آن به تصفیۀ دست جمعی استادان فاکولتۀ طب بپردازد باقی نماند، یقین دارم خود به تحریک محصلین پرداخته و آنها را به اعتصاب واداشته است. تا زیر فشار اعتصابات محصلین استادان فاکولتۀ طب را مجبور به الغای سیستم سمستر سازد و آنگاه باز هم استادان را به اتهام اینکه چون مقاومتشان به مقابل هدایت وزارت تعلیمات عالی به جایی نرسید و به تطبیق این سیستم وادار ساخته شدند بناً به تحریک محصلین پرداختند و میخواهند توسط محصلین آن را دوباره ملغی قرار دهند. چون در مجلس اول این ارزی محبی برآورده نشد، فوراً امر انعقاد مجلس دوم استادان را صادر نمود. غیر از آنکه زیر کاسه نیم کاسه ای نهفته باشد دیگر دلیل موجهی برای انعقاد مجلس دوم استادان باقی نمیماند. چنانچه بعد ها اطلاع حاصل نمودم که یکی از محرکین، در بین محصلین، برادرزاده و یا خواهر زاده محبی بود که در لیلیۀ پوهنتون زندگی میکرد. فیصلۀ مجلس دوم هم به اطلاع رئیس پوهنتون رسانیده شد. فردا وقتی به وظیفه حاضر شدم اطلاع یافتیم که وزارت تعلیمات عالی مکتوب توهین آمیزی عنوانی استادان فاکولتۀ طب نوشته و به عرض اینکه از طریق نورمال آن را به اداره فاکولتۀ طب بفرستد، در تابلوی اعلانات تعلیق نموده است. محبی که در رسیدن به هدف شوم خود ناکام شده بود، شب هنگام با چند نفر محدود از همدستان خود، از زمرۀ روسای فاکولتۀ ها، مجلسی ترتیب و به مشورۀ هم مکتوب شدیدالحن و

توهین آمیزی عنوانی استادان فاکولتۀ طب نوشته و شباً شب به تابلوی اعلانات فاکولتۀ طب تعلیق نموده بود. در این مکتوب محبی بر علاوۀ توهین به استادان فاکولتۀ طب، خود شخصاً سیستم سمستر را نیز ملغی اعلان نموده است. با وقوف از متن مکتوب در پی آن شدم تا یک بار دیگر مجلس استادان را دایر نمایم تا اینبار لجام گسیختگی های محبی و همدستانش را مورد غور قرار دهند. و اگر لازم دیده شود به عنوان احتجاج مقابل این روش خارج از آداب محبی و همدستانش دست به اعتصاب زنند. اما هنوز در مورد اقدامی نکرده بودم که از پوهنتون برآیم اطلاع رسید تا فردا در مجلس روسا، که موضوع فاکولتۀ طب را مورد بررسی قرار میدهد اشتراک ورزم، من که دیگر به وزیر تعلیمات عالی، رئیس پوهنتون، و حتی بعض مامورین فاکولتۀ طب اعتمادی نداشتم، سه مکتوب پی در پی پوهنتون را که به تطبیق سیستم سمستر در فاکولتۀ طب پافشاری مینمود و جوابیه های فاکولتۀ طب را راجع به مشکلات تطبیق این سیستم، همه را فوتوکاپی کرده اصل را در منزل خود محفوظ نگه داشتم و کاپی ها را جهت ارائه به مجلس روسا با خود گرفتم. در مجلس روسا اولین کسیکه رشته سخن را بدست گرفت رئیس فاکولتۀ ساینس بود که متأسفانه اسمش را فراموش کرده ام. گر چه قرار اطلاع چند نفر دیگر هم، با وزیر تعلیمات عالی، در تهیه آن مکتوب حصه گرفته بودند ولی در مجلس روسا، رئیس فاکولتۀ ساینس خواست تا اولتر از همه وفاداری اش را به محبی نشان دهد. نامبرده استادان فاکولتۀ طب را مورد تاخت و تاز شدید قرار داده و تقریباً عین اتهاماتی را به استادان فاکولتۀ طب نسبت داد که در مکتوب وزیر تعلیمات عالی هم تذکر رفته بود. این خود اشتراک وی را در هیئت تسوید و تحریر مکتوب واضح میساخت. در جریان اینکه او مصروف تاخت و تاز به استادان فاکولتۀ طب بود، من از رئیس پوهنتون نوبت خواستم تا در ختم گفتار رئیس فاکولتۀ ساینس به جواب پرداخته باشم. او گفتارش را البته با جملات خودش ولی به مفهوم زیر خاتمه بخشید:

«استادان فاکولتۀ طب کلوخ مانده از آب گذشته اند و ادعای محصلین کاملاً معقول است پیشنهاد استادان فاکولتۀ طب در مورد تطبیق سیستم سمستر در آن فاکولته با لایحه پوهنتون مطابقت ندارد»

گفتارش را ختم کرد و چون میدانست سخنان من متوجه او میباشد، بمجرد ختم گفتار از جا بلند شده و به بهانه تشناب میخواست موقتاً مجلس را ترک گوید. من از وی تقاضا نمودم که چون معروضه اینجانب به جواب بیانات ایشان میباشد لذا یا باید دوباره بجای خوب بنشینند و یا اینکه جوابیه خود را تا برگشت دوباره شان معطل میگذارم. چون کدام ضرورت واقعی به رفتن تشناب نبود دوباره بجایش نشست، من به استناد مکاتیب پوهنتون که پیوسته فاکولتۀ طب را به تطبیق سیستم سمستر توصیه مینمود، و جوابیه های فاکولتۀ طب که، با ذکر دلایل تطبیق این سیستم را در فاکولتۀ طب ناممکن میخواندند و همچنان به استناد مکتوب اخیریکه استادان شرایطی را جهت تطبیق این سیستم پیشنهاد و ریاست پوهنتون و مجلس روسا از قبولی آن به فاکولتۀ طب اطمینان دهد و تطبیق آن را در آغاز سال نو تعلیمی هدایت داده بودند، تقاضا داشتم که چون استادان فاکولتۀ طب کوچکترین تقصیری نداشته و بی جهت مورد توهین و تحقیر قرار گرفته اند، لذا باید مرجعی که چنین مکتوبی را نوشته است معذرت نامه ای عنوانی استادان فاکولتۀ طب نوشته و به تابلوی اعلانات فاکولتۀ طب تعلیق نماید. زیرا بر خلاف ادعای رئیس فاکولتۀ ساینس که استادان فاکولتۀ طب را به کلوخ ماندن و از آب گذشتن متهم میساخت، استادان فاکولتۀ طب وظیفه خود را به وجه بسیار احسن انجام داده بودند. آنها میدانستند که دو مشکلی در سر راه تطبیق این سیستم وجود دارد. یکی آن عبارت از مشکل دروس نظری و ستاژ عملیست که همه محصلین نمیتوانند در ختم سمستر هر دو قسمت نظری و عملی را تکمیل نمایند. وقتی به حل آن مشکل با مستقل ساختن ستاژ عملی از دروس نظری پرداختند، مشکلات لایحوی سر راهشان عرض اندام نمود. چون تعدیل لایحه از صلاحیت

استادان فاکولته طب نبود لذا مشکلات لایحوی را ماده وار ذکر و رفع آن را شرط تطبیق سیستم سمستر در فاکولته طب به پوهنتون اطلاع دادند. دیری نگذشت که پوهنتون به اساس فیصله مجلس روسا از قبولی شرایط به فاکولته طب اطلاع داده تطبیق این سیستم را به سال نو تعلیمی توصیه نمود.

اگر رئیس فاکولته ساینس، آنطوری که استادان فاکولته طب را به کلوخ ماندن و از آب گذشتن متهم میساخت، خود واقعا کلوخ نمیگذاشت و از آب نمیگذشت، یا پیشنهاد میکرد تا شرایط ذکر شده تعدیل و با لایحه تطابق داده شود و یا اینکه راه حل دیگری پیشنهاد میکرد، اما هیچگاه فاکولته طب را به تظاهر به قبولی شرایط، در مقابل چنین مشکلی قرار نمیداد. ولی چون او بیشتر از همه چیز علاقه به خاطر خواهی محبی داشت، لذا برای تحقق بخشیدن نیات شوم محبی در مورد فاکولته طب کمر همت بسته بود. او تضاد شرایط پیشنهاد شده فاکولته طب را با لایحه پوهنتون نه قبلاً درک کرده بود و نه بعداً، بلکه این محصلین بود که جناب رئیس فاکولته ساینس را به متون لایحه آشنا ساخته بودند. یاران همسنگر شبانگاه در وزارت تعلیمات عالی یکجا شده و تحت ریاست محبی به نوشتن مکتوب توهین آمیزشان عنوانی استادان فاکولته طب پرداختند. آنها سیستم سمستر را، که به آن پافشاری ها داشتند بدون مذاکره با استادان فاکولته طب و جستجوی راه خروج از این مشکل ملغی قرار داده و با تعرضات دور از انصاف به استادان فاکولته طب الغای سیستم سمستر را به اطلاع محصلین رسانیدند. با تعلیق چنین مکتوب به تابلوی اعلانات فاکولته چنان وانمود کردند که استادان فاکولته طب در صدد افزایش مشکلات محصلین ولی پوهنتون و وزارت تعلیمات عالی مدافعین آنها میباشند. در حقیقت تعلیق این مکتوب نامناسب در تابلوی اعلانات بدون آنکه از طریق نورمال به فاکولته طب ارسال گردد، سپاسگذاری ای بود که محبی از همسیره زاده اش و دیگر محصلین خلقی، که در تحریک محصلین حصه گرفته بودند، ابراز داشته بود. مجلس بدون آنکه به کدام نتیجه ای برسد، خاتمه و

دنبالهٔ جر و بحث به مجلس آینده موکول گردید. مجلس آینده ای که هزگر انعقاد نیافت. زیرا تاریخ شوم هفتم ثور مقدم تر بر آن واقع شد و محبی و همدستانش نه تنها فاکولتهٔ طب بلکه مملکت را به طور مجموعی تخریب و به خاک برابر ساختند. این که رئیس فاکولتهٔ ساینس به صورت مخفی به عضویت حزب خلق درآمد بود و یا اینکه خوش خدمتی هایش به محبی برای حفظ چوکی و مزایای آن بود اطلاعی ندارم.

کودتای هفتم ثور تاریک ترین روز در تاریخ افغانستان

روز پنجشنبه هفتم ثور آغاز ویرانی افغانستان و تیره روزی مردم آن بود. در این روز آثار طوفانی، که بعد از یک سکوت مرگ باری به وقوع میرسد، ظاهر میگشت. چند روز قبل دوکتور محمد معصوم، که در دفترش با هم گرم صحبت بودیم، مرا متوجه این سکوت هولناک ساخت. او که از کلکین به بیرون نگاه میکرد، خطاب به من گفت: داکتر متوجه هستی فضا چقدر گرفته و خفه کن است؟ تازه آنوقت متوجه شدم که واقعاً همه جا را سکوت مرگباری فرا گرفته است. و چنان مینمود که گویی از زمین و آسمان و آنچه در بین هر دو است غم و ماتم تراوش میکند. از توجه به این فضا ترس و وهم بر وجود مستولی میگشت، ولی ظاهراً علت موجهی به نظر نمیخورد تا این همه گرفتگی هوا و فضا و این احساس وهم داخلی توجیه گردد. گرچه صحبت در اطراف این موضوع بیش از دو سه دقیقه ای دوام نکرد ولی تاثیر آن آنقدر عمیق بود که به وقفه های کوتاه فکرم به آن معطوف، و خوف و هراس مجهولی سراپایم را فرا میگرفت. با نیافتن علت موجه این ترس و وهم داخلی را از خود دور میساختم ولی از بازگشت دوباره آن در وقفه های نسبتاً کوتاه جلوگیری کرده نمیتوانستم. دوسه روز انتظاری در کار داشت تا آثار طوفانی، که هست و بود افغانها را به تاراج برد ظاهر گردد و توجیهی به فضای غم زده و ماتم زده آن روز فراهم گردد. آن روز، پدر وطن به ناسپاسی های یک گروپ فرزندان نا اهلش میگريست. آن روز ممکن فرزندان فروخته شده اش در مخفی گاه ها سند فروشش را به اجانب امضا میکردند. آن روز ممکن یک عده دون همتان، به روی پدر وطن پا گذاشته و طوق غلامی اجانب را به گردن می انداختند. آن روز پدر وطن به حال خودش میگريست. آن روز پدر وطن به فرزندان نا سپاس، به فرزندان نا اهل، به فرزندان نمک ناشناس، به فرزندان فاقد همت و فاقد غیرت و شهامتش نفرین میفرستاد و هر نوع علايقش را با این نمک ناشناسان

برای ابد قطع میکرد. علت آن سکوت هولناک چند روز بعد یعنی روز پنجشنبه هفتم ثور آشکار میگشت. درین روز در دفتر کارم با آقای احسان الله زارع مصروف صحبت، و ازینکه در محیط و مخصوصاً داخل شهر چه میگذشت هر دو کاملاً خبر بودیم. مامورین ساعت دوازده ظهر وظایف شان را ترک گفته بودند. من و آقای زارع هم بعد از واریسی بعضی موضوعات و اندکی صحبت دربارهٔ امور هفتهٔ آینده، فاکولته را بساعت یک بعد از ظهر ترک گفتیم. جاده ها ظاهراً آرام معلوم میشد ولی این آرامی بیشتر به یک آرامی ظاهری شباهت داشت تا یک آرامی واقعی. با حرکت به طرف شهر احساس ناآرامی مجهولی به من هم دست داد، که با تقرب به شهر بیش و بیشتر میشد. زیرا بر خلاف معمول، که توازنی بین کسانیکه بطرف شهر میرفتند و کسانیکه از شهر خارج میشدند موجود بود، امروز این توازن کاملاً بر هم خورده و فکر میکنم من یگانه کسی بودم که جاده خلوت مشرف به مرکز شهر را مییمودم، اما جادهٔ سمت مخالف آن بیش از حد معمول مزدحم، و بر علاوهٔ تعداد زیاد وسایل نقلیه دست جمعی، کثرت پیاده رو و بایسکل سوار که شتابزدگی هم در حرکات شان هویدا بود، جاده را بیش از حد مزدحم ساخته بود. گر چه در طول راه یگان تانک عسکری که به سرعت بطرف کوه سنگی در حرکت بود، هم به نظر میخورد اما این تانکها به عوض اینکه مایهٔ ناآرامی بیشتر گردند تا اندازه ای سبب آرامش و اطمینان خاطر میگردید. زیرا بعد از اعلان پرطمطراق گرفتاری سران احزاب خلق و پرچم فکر میشد حکومت وقت، وزارت داخله و وزارت دفاع، تدابیر لازمه برای جلوگیری از بروز خطرات احتمالی اتخاذ نموده باشند و این تانک ها هم علائمی از همین تدابیر خواهد بود. غافل از اینکه این تانکها خود علائم بیخبری وزارت دفاع را تشکیل میداد. بعضاً برای گریز از واقعیت های تلخ انسان در پی آن میشود تا هر نوع علائمی را طور دلخواه خود تعبیر و تفسیر نموده از قبول واقعیت طفره رود و در حقیقت خود را فریب دهد. غافل از آنکه دیر یا زود رودر روی آن واقعیت قرار خواهد گرفت و تلخی آن را تلخ

تر از تلخی واقعی آن احساس خواهد نمود. تعبیر من هم از گشت و گذار تانکها از همین نوع تعبیر و تفسیری بود. وقتی به جاده میوند رسیدم همه دوکان ها را بسته یافتم. وحشت زدگی مردم سلسله دلیل و برهان را در مورد گشت و گذار تانک ها در ذهنم متوقف ساخته و جای آن را هراس حدوث حادثه ناگواری اشغال نمود. مستخدم معاینه خانه مرحوم دوکتور عبدالفتاح همراه که در مدخل اپارتمان استاده و وحشت زده به چپ و راست نظر می انداخت، چون نظرش به من افتاد با تعجب پرسید در چنان روزی در مرکز شهر چه میکنم. وقتی علت را جویا شدم، از چند حادثه انگشت شمار یادآور شد که از آن جمله تنها حادثه بالاحصار و تخریب دیوار محوطه وزارت دفاع توسط توپ بیادم مانده است. با وقوف از آنچه اتفاق افتاده بود سمت حرکت را تغییر داده من هم جزء تارکین شهر گردیدم.

هنوز یک ساعتی از رسیدنم به منزل سپری نگردیده بود که صدای فیرهای توپ از سمت قرغه بلند شد. و این خود علامه ای بود که امید برگشت اوضاع را به حال عادی کم و کمتر میساخت. به فیرهای توپ فیرهای ماشین دار هم علاوه گردیده و چنان مینمود که ساحه برخورد ها وسعت کسب نماید. تصمیم گرفتم پیش ازینکه اوضاع وخیم تر و خروج از منزل ناممکن گردد خود را از احوال دو فامیلی که مواقف حساسی داشتند مطلع سازم. این دو فامیل عبارت بودند از مرحوم دوکتور عبدالمجید خان وزیر دولت در کابینه مرحوم داود خان و فامیل مرحوم امان الله حیدری سابق رئیس ترافیک، وقتی به خانه عبدالمجید خان رسیدم خانم و دخترانش دور هم جمع و آنقدر پریشان بنظر نمیخوردند. علت هم این بود که مدیر قلم مخصوص در وقفه های کوتاه ازینکه همه وزرا در درون قصر بوده و مئوون میباشند، برایشان اطمینان میداد. چنانچه تا وقتی که من با آنها بودم چند تلفون اطمینانیه برایشان مواصلت کرد. این تلفون ها ضمن اینکه از طرف شخص مرحوم عبدالمجید خان اطمینان میداد تا اندازه ای حاکی از امکان تسلط حکومت وقت بر اوضاع هم بود. در حدود کمتر از یک ساعت با آنها مانده و بعد سراغ

فامیل مرحوم حیدری رفتم. آنها که اکثریت اقاربشان وظایف مهم عسکری داشتند خیلی ناراحت بودند و هیچ کدام اطلاع موثقی در مورد دوستان خود نداشتند. تقریباً نیم ساعتی را با آنها سپری نموده و برای اینکه بیشتر مزاحمتی به آنها خلق نکرده باشم، دوباره راه منزل در پیش گرفتم.

چند دقیقه ای از برگشتنم به منزل نگذشته بود که طیارات در هوا ظاهر و به بمباردمان آغاز کردند. این تحول جدید در اوضاع را باز هم تعبیر نیک کرده و چنان پنداشتم که طیاره های دولتی اغتشاشیون را زیر بمباردمان گرفته است. مخصوصاً که طیارات در عقب کوه آسمائی پیکه میکرد (با مشاهده از کوه سنگی) و چنین توجیه میشد که اغتشاشیون، که ممکن تا نواحی ارگ شاهی و استیشن رادیو تلویزیون خود را رسانیده بودند، زیر بمباردمان طیارات قرار گرفته، عنقریب تارومار و اوضاع دوباره به حال نورمال بر خواهد گشت. ولی لحظه بعد باز هم مجبور بودیم تلخی واقعیت را چشیده و موفقیت کودتا را از خلال امواج رادیو بشنویم.

داود خان و فامیلش وحشیانه به قتل رسیدند، بعضی وزرا به قتل رسیدند و بقیه همه، به استثنای محمد خان جلالر، صدیق محبی و نعمت الله پژواک زندانی شدند. اینکه این سه وزیر در آن روز شوم در مجلس وزرا اشتراک داشتند یا خیر اطلاعی ندارم. اگر در مجلس وزرا حضور نداشته اند معلوم میشد با داران شان قبلاً آنها را از آنچه در آن روز اتفاق افتادنی بود با خبر ساخته بودند، تا با حيله ای خود را از ساحة خطر به درون نگه دارند و اگر در مجلس وزرا حضور داشتند معلوم میشود که هنگام انتقال دیگر وزرا بسوی محبس، این سه نمک ناشناس به عزت و احترام به خانه هایشان منتقل گردیده باشند زیرا از حضور آنها در محبس حتی برای یک شبی اگر هم بوده باشد، از کسی نه شنیده ام و نه خود هنگامیکه زندانی شدم آنها را در جمله دیگر وزرای محبوس دیدم.

درین جای شکی نیست که گروه خلق و پرچم در تاریخ افغانستان منحیث

منفورترین و مردودترین فرزندان نا اهل، فاقد غیرت و شهامت وطن ثبت نام کرده اند. ولی باز هم از اینکه به نام وطن فروش و از جبهه وطن فروشان و از مقابل وطن و وطنداران شان را مورد تعرض قرار دادند نسبت به این سه وزیر، که دو نفر آنها یعنی محمد خان جلالر و نعمت الله پژواک، که هم به اعتماد اعلیحضرت محمد ظاهر شاه و هم به اعتماد مرحوم محمد داود خان خیانت کرده نمکدان را شکستند و به اصطلاح ناجوانمردانه آنها را از عقب مورد حمله قرار دادند، و صدیق محبی که عین خیانت و ناجوانمردی را در حق مرحوم داود خان روا داشت باز همه حایز کزیدت میباشند.

آشکار شدن ماهیت کودتا و هویت کودتا کنندگان حاکی از یک آینده ناخوشایند و پر ماجرای بود که دامنگیر مردم افغانستان شده دار و ندارشان را به یغما میبرد. آزادی، غرور و شهامت، دین و مذهبشان را با وعده بهبود وضع مادی از اوشان میستانید و با شعار ایجاد جامعه بدون طبقه، طبقات دیگر قومی، زبانی، مذهبی به آن می افزود. آنها وعده تقسیم عادلانه ثروت را در مملکتی میدادند که یگانه ثروتش را غربت تشکیل میداد. شام روز جمعه حکومت جدید اعلان نمود تا مامورین بروز شنبه طور عادی بالای وظایف شان حاضر گردند. روز شنبه وقتی به پوهنتون رسیدم به استثنای خلقی ها و پرچمی ها و فرصت طلبانی که میخواستند از آن هرج و مرج بهره برداری لازم را بنمایند، همه را غمزده و پریشان یافتیم. در نزدیکی فاکولته اقتصاد، که فاکولته طب در منزل فوقانی آن قرار داشت، با دوکتور سید عبدالله کاظم رئیس فاکولته اقتصاد که رفاقت ما از صمیمیتی هم برخوردار بود، مواجه شدم. با دیدن وی مانند کسی که خود را به تنهایی مواجه به خطر فکر میکند ولی بیکبارگی چشمش به یک دوست صمیمی اش بیفتد و مطمئن گردد که تنها نه بلکه همراه مطمئنی با خود دارد، شاد و مسرور گردیدم. زیرا میتوانستم با وی بی پرده و بدون هراس صحبت کنم و در صورت امکان مشترکاً به اقدامی متوصل گردیم. افکارم به آنچه اتفاق افتاده بود چنان مشغول

بود که به شخصی که با دوکتور کاظم گرم صحبت میکرد چندان توجهی نکردم و حتی امروز بیادمانده که آن شخص کی بود. اما یقیناً شخص قابل اعتمادی بوده باشد زیرا در غیر آن ممکن از موضوعی که با دوکتور کاظم مطرح کردم خود داری میکردم. بعد از احوال پرسی و صحبت مختصر در مورد آنچه اتفاق افتاده بود، به دوکتور کاظم گفتم حال باید اقدامی صورت گیرد. ولی دوکتور کاظم مثل آنکه پیشنهاد را نشنیده باشد پرسید چی؟ این جواب دوکتور کاظم نمیتوانست از سه احتمالی خارج باشد. یا واقعاً پیشنهاد را نشنیده بود، یا نمیخواست خود را به خطری مواجه سازد، یا بالاخره بالای من یا شخصی که همراهش بود اعتمادی نداشت، و لذا بدون آنکه پیشنهاد را تکرار کرده باشم با آنها خداحافظی کرده و راه دفترم را در پیش گرفتم. در طول راه خود را ازینکه بی پرده موضوع را مطرح نموده بودم مورد ملامت قرار داده و با خود میگفتم مبادا دوکتور کاظم میلان چپی داشته و به تحولات اخیر خوشبین باشد. گر چه تا آن لحظه کوچکترین میلان چپ گرایانه ندیده بودم ولی باز هم شرایط طوری آمده بود که کوچکترین اثری از چپ گرایی و یا خوش بینی آشکار به این ایدیولوژی نزدشان دیده نمیشد ولی بعد از کودتا با خلقی ها و پرچمی ها سر از یک گریبان میکشیدند. از آن روز به بعد صحبتیم با دوستان بیشتر جنبه کنجکاوی داشت تا نظرشان و اندازه خوشبینی و بدبینی شان را راجع به تحولات جدید به خود معلوم نموده و بالاخره با کسانی که بیشتر با هم هم نظر باشیم گرد هم جمع شده روش خود را در مقابل رژیم جدید تعیین نماییم. البته موضوع را با کسانی مطرح بحث قرار میدادم که ۹۹□ به آنها اطمینان داشتم.

در روزهای سوم و چهارم بعد از کودتا در دفتر خود مصروف کار بودم که دروازه گشوده و سه نفری که دوی آنها قدهای کوتاه اندام ریختگی و بروت های غلو، و یک نفر آن لاغر اندام بلند قد و بدون بروت بود داخل اتاق شده و اظهار داشتند که مطابق به هدایت شورای انقلابی عکس های، به اصطلاح خودشان،

«داود خائن» باید از دفاتر رسمی برداشته شود. با ادای این جملات یکی از کوتاه قدان بطرف چوکی ای رفت تا آن را زیر پایش گذاشته و عکس مرحوم داود خان را از دیوار به پائین آرد. برایشان حالی ساختم که هنوز وظیفه معاونیت به عهده من میباشد و کدام فرمان بر طرفی برایم نرسیده است و لذا اجازه نمیدهم که کسی در بین این دفتر به چیزی تماس و یا چیزی را بیجا نماید. شخص بلند قامت که به گمان اغلب از فاکولته طب بوده و چنان مینمود که سمت آمریت گروپ را داشته باشد به آن رفیق خود گفت «هر طوری که استاد امر میکند همانطور شود» و رفیق خود را از بالا شدن روی چوکی مانع شد. روی خود را بطرف من کرده گفت:

«چون امر مقامات بالاست باید این عکس ها از دیوارهای دفاتر رسمی برداشته شوند» به جواب گفتم: «اگر امر مقامات بالاست من خود این کار را میکنم ولی در بین دفتر خود به کس دیگر اجازه چنین کاری را نمیدهم» آنها قناعت کردند و حتی بدون آنکه خود را از اجرای آن کار مطمئن سازند، راه خود را در پیش گرفته و رفتند. من هم به خانه سامان هدایت دادم تا عکس را از دیوار پایین و آن را در جای مناسب حفظ نماید.

هنوز با چند نفری بیش تماس نگرفته بودم که روزی دوکتور سید عبدالله کاظم به دفترم آمده و از تصمیم یک عده از دوستان همکارش مبنی بر ضدیت با رژیم دست نشاندۀ اجنبی مرا مطلع ساخته و اظهار داشت که به رفقاییش گفته است که چون این جانب، دوکتور محمد عثمان هاشمی، اولین کسی بوده ام که در این مورد با وی صحبت نموده ام لذا میخواهد اولتر موضوع را با من مطرح نماید. با شنیدن این مطلب از دوکتور کاظم مطمئن شدم که نشنیدن پیشنهادم در روز اول نه تظاهری به ضعف شنوائی بوده، و نه ترس اشتراک در تصمیم خطرناک. و لذا یگانه علت ظفره رفتن او را احتمالاً عدم اعتماد وی به همراه آن روزه اش تلقی کردم به دوکتور کاظم گفتم که به پیشنهاد روز اول خود کاملاً ثابت قدم بوده و

حاضر هر وقتی که به رفقای فاکولته اقتصاد مناسب باشد با او شان معرفی و در مورد با هم به مذاکره پردازیم. دوکتور کاظم در جواب اظهار داشت که دوکتور غلام محمد نیاز به دفتر خود حاضر بوده و میتوانم همان لحظه با وی معرفی گردم. هر دو از اتاق خارج شده، او بطرف دفتر کارش و من به طرف دفتر دوکتور نیاز روان شدیم. وقتی داخل دفتر دوکتور نیاز شدم، با یک چهره آشنا مواجه میشدم که سالها قبل او را در لیسه استقلال دیده بودم و مانند همه متعلمین صنوف بالا مورد احترام و اکرام ما قرار داشت. او با محبت و تواضع از من پذیرائی نموده و بعد از احوالپرسی مختصر، بدون ضیاع وقت، به اصل موضوع داخل شدیم. در حقیقت منظور ازین ملاقات ها را تنها معرفت با همدیگر تشکیل میداد و نه هدف به همه ما واضح بود. در روزهای بعدی با دیگر رفقا هم معرفت حاصل و مجموعاً یک حلقه هشت نفری که مشتمل بود بر دوکتور محمد اختر مستمندی و دوکتور ضامن علی غرجی و اینجانب استادان فاکولته طب، دوکتور غلام محمد نیاز، دوکتور سید عبدالله کاظم، دوکتور میر محمد امین فرهنگ، دوکتور عزیزالله لودین و داود یار استادان فاکولته اقتصاد، تشکیل و به اسم نهضت وحدت ملی مسمی گردید.

شرایط طوری بود که باید خیلی محتاطانه حرکت میشد، ولی در عین زمان عجله ای در کار بود زیرا با گذشت زمان امکان تسلط بیشتر کودتاچیان بر اوضاع و ظهور مشکلات در راه فعالیت های گروه های مختلف متصور بود. برای اینکه صدمات وارد، در صورت اطلاع شعبات استخباراتی دستگاه حاکمه، محدود و منحصر مانده به همه اعضا سرایت ننماید، چنین فیصله شده بود تا هر یک ازین هشت نفر، از اعضای جدید دعوت به عمل آورد ولی در جلسات هشت نفری به استثنای تعداد اعضای جدید، از کسی نامی ارائه نمائیم. همچنان عضو جدید به نوبه خود از اعضای جدید دعوت به عمل آرد بدون آنکه اسم عضوی که خودش را جذب نموده است افشا سازد. دو هفته ای، یا بیشتر، از کودتا گذشته بود که دوکتور سید

احمد (شخصی که در زمان داود خان مرا به ملاقات با بیرک کارمل دعوت نموده بود) به عوض پوهاند دوکتور خیر محمد ارسالاً به حیث رئیس فاکولتہ طب مقرر گردید. اما من هنوز وظیفہ معاونیت علمی فاکولتہ طب را به عهده داشتم. قبل از کودتا پوهاند دوکتور ارسالاً، آقای زارع و من غذای ظہر را در یک اتاقی که در مجاورت ریاست قرار داشت با ہم یکجا صرف مینمودیم. بعد از انتصاب دوکتور سید احمد به ریاست فاکولتہ، من از حضور در آن اتاق خودداری میکردم. دو سه روز بعد از غیبت متواتر من در صرف غذای ظہر، دوکتور سید احمد به دفترم آمدہ و از عدم حضورم در صرف غذای چاشت گلہ نمود. چون این گلہ در هنگام چاشت مطرح گردیدہ بود واضحاً ختم صحبت با آغاز نان چاشت مصادف میگشت، و لذا باید با ہم یکجا روانہ نان میشدیم. حین صرف نان دوکتور سید احمد چوکی معاونیت علمی فاکولتہ طب را برای من کوچک پنداشتہ، و اظهار داشت کہ من مستحق چوکی های بسیار بلند میباشم و غیره و غیره. این طرز صحبت دوکتور سید احمد ممکن به نسبتی بوده باشد تا موقف مرا در تحت شرایط جدید به خود معلوم نموده و بدانند کہ اگر در زمان داود خان از حضور به دربار بیرک کارمل خودداری مینمودم، آیا بعد از تحولات جدید و چانس احراز کرسی های بلند آماده تغییر موقف هستم یا خیر. دوکتور سید احمد به استناد تجربه ای حاصل نموده بود و کسانی را میشناخت کہ برای احراز یک چوکی ریاست آستان بوس بیرک کارمل شدہ بودند. او حتی بعد از کودتا چہرہ های جدیدی را کشف نموده بود و میگفت کسانی را میبیند کہ انقلابی تر از انقلابیون اند، در حالی کہ تا یک روز پیش هیچ یک از آنها را نمیشناخت. من از حسن نظر وی ابراز امتنان کردہ برایش گفتم کہ حتی برآمدن از عہدہ ہمین چوکی کوچک معاونیت برای من مشکل میباشد تا چہ رسد بہ چوکی های بلند تر. چون در دو مرتبہ ای کہ در زمان داود خان مرا بہ خانہ خود دعوت نموده و از جزئیات نظرم راجع بہ کمونیزم، کمونستہا، و اتحاد شوروی اطلاع مکمل داشت، یقین داشتم کہ

با بی پرده صحبت کردیم چیز جدیدی را کشف نخواهد کرد. لذا برایش گفتم «چانس موفقیت شما در تطبیق پلان های طرح شده تان بمراتب بیشتر از حکومت گذشته است. شما در داخل یک گروپ و برای پیشبرد یک مفکوره واحد جمع شده اید. ماهیت مفکوره هر چه باشد همه بشکل یک تیم واحد فعالیت های خود را در مسیر تطبیق موفقانه آن متمرکز ساخته اید. اگر به اشخاصی مانند من که با شما هم مفکوره نیستیم رو آورید، هدفی را که انتظار دارید برآورده نخواهد گردید. یکی از نواقص دستگاه های سابق همین بود که همه به دور یک شخص جمع شده بودند، آن هم شخصی که یک مفکوره معین و مشخصی را تمثیل نمیکرد. اشخاصی با طرز تفکر مختلف و حتی بعضاً مخالف در داخل یک تیم شروع به کار میکردند و اکثراً اتفاق می افتد که به عوض اینکه ممد هم واقع شده و به امور سرعت بخشند، با کار شکنی ها و رقابت ها رکود و بطائتی را سبب میشدند. موضوع دیگری که همیشه نزد من در گذشته مورد سوال بود این بود که چرا در رأس هر پروژه ای که روی دست گرفته میشد همیشه متخصصین خارجی قرار میگرفت و متخصصین افغان که ممکن تحصیلات معادل متخصصین خارجی را داشت، به حیث پایدو و ترجمان زیر دستشان گماشته میشدند. اگر به متخصصین خود اعتماد نداشتیم و از آنها استفاده نمیکردیم، پی چرا در عالم های بیچارگی صدها هزار افغانی را برای تعلیم و تربیه آنها به مصرف میرسانیدیم. اگر علت نداشتن تجربه عملی آنها بوده شاید، پس در صورتی که ما هیچ کاری را به آنها اعتماد نکنیم چه وقت و در کجا تجربه عملی حاصل کرده خواهند توانست؟ با افتادن قدرت به دست شما و به اساس بیانیه ها و وعده هائیکه داده میشود، فکر میکردم شما بیشتر کارها را به افغانها سپرده و تعداد متخصصین و مشاورین خارجی را به حداقل تقلیل خواهید داد. ولی با کمال تاسف دیده میشود که تعداد آنها نسبت به سابق مراتب بیشتر و اعتماد به افغانها هنوز هم کمتر گردیده است. وقتی از صحبت فارغ و از اتاق نان خارج شدیم آقای احسان الله زارع که خبر

نداشت دوکتور سید احمد قبلاً از نظریات من راجع به ایدیولوژی و حزبش کاملاً مطلع می‌باشد، برایم هوشدار داد که با این بی احتیاطی‌ها ممکن به زودی خود را به کشتن بدهم. واقعیت هم همین بود زیرا اگر از طرف مخالفین دردسره‌های برایشان خلق نمیشد، پلان شوم خود را با بسیار سهولت و به وجه احسن تطبیق مینمودند. زیرا آنها به دور یک مفکوره جمع شده بودند که همیشه وجود داشت نه به دوریک شخص که امروز باشد و فردا نی. گرچه در بین خود اختلافاتی داشتند که تا اندازه‌ای سبب ضعفشان میگردد، ولی باز هم نسبت به گروه‌های متشتت و پراکنده، که هر کدام براه خود روان و به همدیگر اعتمادی نداشتند، از مزایای زیادی برخوردار بودند. به طور مثال اگر به حکومت ماقبل متوجه گردیم در کابینه‌های زمان شاهی نعمت‌الله پژواک و محمد خان جلالر عضویت داشتند، و همه دیدند که چطور این دو نمک ناشناس به اعتماد شاه خیانت کرده و چهره واقعی خود را ظاهر ساختند. گمان نمی‌رود این دو ناسپاس در طول ماموریت خود جز خدمت به ک، ژ، ب دیگر کدام کار عام‌المنفعه را انجام داده باشند. در حکومت داود خان باز هم این دو نفر فروخته شده با اضافه حسن شرق و صدیق محبی عضویت داشتند و یک بار دیگر این ناسپاسان به اعتماد داود خان خیانت کرده و کار مملکت را به جایی کشانیدند که بر همگان روشن است. اگر در یک مدت کوتاه ک، ژ، ب توانست تعداد معاش خوارانش را در داخل کابینه افغانستان صد فیصد افزایش داده از دو به چهار برساند، میتوان حدس زد که اگر کودتای هفتم ثور اتفاق نمی افتاد ممکن در ظرف چندین سال آینده همه وزرای کابینه افغانستان را اعضای ک، ژ، ب تشکیل میداد و افغانستان بدون مشکلات به حیث جمهوریته در لیست جمهوریته‌های اتحاد شوروی علاوه میگردد. از این رو بعضاً برای انسان سوالی پیدا میشود که وقوع کودتا، با وجود همه فجایع و تلفات بشری و مالی آن، ممکن به خیر افغانستان بوده و مانع انضمام مخفیانه افغانستان به خاک اتحاد شوروی شده باشد.

بعد از سبک دوشی از معاونیت علمی روزی در دهلیز فاکولته طب با پوهاند دوکتور محمد نادر عمر که قبلاً با وی در مورد فعالیت های ضد دولتی و تشکیل نهضت وحدت ملی صحبت نموده بودم، مواجه شدم. ایشان مرا از تشکیل حلقه دیگر که بر ضد رژیم فعالیت داشت مطلع ساخته و اظهار داشتند که میر علی اکبر که به این حلقه مربوط میباشد آرزو دارد تا با من در تماس شده و در موضوع مذاکره نماید. گر چه مرحوم دوکتور میر علی اکبر را به چهره میشناختم ولی نامش در گوشم نا آشنا بود. اما با آن هم از یکطرف نسبت اینکه توسط پوهاند دوکتور محمد نادر عمر با وی معرفی میشدم و از طرف دیگر نظر به عجله ای که داشتیم پیوستن به یک حلقه متشکل را نسبت به دعوت اشخاص انفرادی موثرتر میدانستم، ازین رو بدون تردد به پوهاند عمر اطمینان دادم که هر وقتی که برای دوکتور میر علی اکبر مساعد باشد من آماده مذاکره با وی میباشم. از پوهاند عمر جدا شده و به دفتر خود مراجعه نمودم. مثل اینکه ارتباطم با فاکولته طب در حال قطع شدن باشد، به جمع وجور کردن دفتر خود پرداختم، کتب شخصی ام را کنار گذاشتم تا با خود به منزل ببرم، روک های میزم را از هر نوع کاغذ و یادداشت چنان پاک کردم که هر لحظه ای میتوانستم دفتر را ترک بگویم بدون آنکه کوچک ترین چیزی از خود در قبال گذاشته باشم.

فردای آن روز یا یک روز بعدتر پوهاند عمر برایم اطلاع داد که میر علی اکبر به ساعت سه بجه بعد از ظهر در تجارت خانه حبیب لمتد واقع شهر نو منتظرم میباشد. من که شب را از درد دندان نخواهید بودم، اولاً به کلینیک دندان، واقع پل باغ عمومی رفتم و خود را از شر دندان معیوب خلاص کردم. تقریباً نیم ساعت قبل از وقت ملاقات موتر خود را در نزدیکی های پارک شهر نو گذاشته و خود ازین کوچه به آن کوچه آهسته آهسته خود را به محل ملاقات نزدیک ساختم، وقتی که به حبیب لمتد رسیدم مطابق به فرمایش پوهاند عمر، مرحوم میر علی اکبر در مدخل تجارتخانه منتظر بود. با هم احوالپرسی مختصری نموده و بدون

وقفه داخل سرائی شدیم که دفاتر در داخل آن قرار داشت. او مرا به داخل دفتری راهنمایی کرد که به استثنای خودش و من کس دیگری در آن حضور نداشت. تنها یک بار پیشخدمتی با آوردن چای صحبت را موقتاً متوقف ساخت، اما بعد از آن هیچ کدام وقفه ای در جریان صحبت پیدا نشد. امکان سخن زدن برای من، نسبت کشیدن دندان کمتر بود و لذا به گفتار میر علی اکبر سراپا گوش بودم. او اظهار داشت که با حلقه هایی که فعالیت های ضد دولتی دارند از نزدیک به تماس می باشد. درین حلقه ها تعداد زیاد صاحب منصبان اردو، و یک عده آمرین ماموریت های پولیس شهر کابل شامل می باشند. علاوهً او اظهار داشت که با تنظیم های پشاور (بدون آنکه از تنظیم خاصی نام برده باشد) نیز ارتباط قیام نموده اند. و از اختلاف نظری که بین آنها را جمع به تاریخ آغاز کودتا پیدا شده بود یا آور شده (درست بیاد ندارم که تنظیم مقیم پاکستان تاریخ آغاز کودتا را بیست و دوم رمضان تعیین کرده بود و یا حلقه مقیم کابل و اظهار امیدواری کرد که به زودی به توافق نظری برسند. در اخیر بیانات وی گفتم که من هم به حلقه ای مربوط می باشم مع هذا خاطر نشان ساختم که ملاقاتم با وی هنوز جنبه شخصی داشته و لذا تا دیگر رفقا را در جریان نگذاشته و موافقه آنها را حاصل نکرده ام هیچگونه وعده و تعهدی بوی داده نمیتوانم و علاوه نمودم که قبل از آنکه به فعالیت های مشترک آغاز نمائیم باید روی روشی که در آینده، در صورت موفقیت کودتا، در پیش گرفته میشود هم به توافق برسیم تا نشود مشکلات بعدی اتحاد ما را مختل سازد. وعده دادم تا به زودترین فرصت موضوع را با دیگر رفقا مطرح و نتیجه را به وی اطلاع دهم. در صورتی که موافقه آنها حاصل گردد، گروه صاحب منصبان مربوط خود را با هم معرفی نمائیم تا با هم در ترتیب پلان کودتا همکاری نمایند. با این جملات صحبت به پائین رسید و خداحافظی نموده از هم جدا شدیم.

فردای آن روز با رفقای دیگر در تماس شدم. نظر به موقعیت فاکولته طب و اقتصاد، یکی در منزل فوقانی و دیگری در منزل تحتانی، تماس ها به سهولت و بدون

جلب توجه صورت گرفته میتوانست. فیصله بر این شد که شب در منزل دوکتور غلام محمد نیاز گردهم جمع شویم. من عهده دار شدم تا پوهاند دوکتور محمد اختر مستمندی و دوکتور ضامن علی غرجی را که در شفاخانه مستورات مصروفیت داشتند از تصمیم مطلع سازم. دوکتور غرجی نسبت مصروفیتی نمیتوانست در جلسه اشتراک نماید اما پوهاند دوکتور محمد اختر مستمندی وعده حضور داد.

چنین قرار گذاشته شده بود تا هر کدام موتر های خود را در نقاط دور و مختلفی پارک نمائیم، تا ازدحام موتر ها مقابل خانه دوکتور نیاز جلب مترصدین دولتی را نکند و هم تک تک به وقفه ها داخل خانه شویم.

وقتی داخل خانه دوکتور نیاز شدم حضور داکتر رومان که یک داکتر طب بود و به چهره او را میشناختم، مرا اندکی تکان داد. وی که توسط آقای داود یار به پیوستن به نهضت وحدت ملی و حضور در جلسه آن شب دعوت شده بود با دوکتور سید عبدالله کاظم از جمله اولین کسانی بودند که حضور به عمل رسانیده بودند. درست به یاد ندارم دوکتور کاظم و یا دوکتور نیاز که متوجه ناراحتی من شد برایم اطمینان داد که آقای رومان شخص قابل اعتمادی میباشند و لذا میتوانم آزادانه صحبت نمایم. من با همه رفقائی که دور هم جمع شده بودیم به صورت مستقیم یا غیر مستقیم معرفتی داشتم ولی با آقای داود یار برای اولین بار با تشکیل نهضت وحدت ملی معرفی میشدم. آقای رومان که از جمله اعضای موسس نبود، نباید در جلسه آن شب اشتراک میداشت اما چاره ای نبود، او حضور به هم رسانیده بود. کسیکه او را دعوت نموده بود باید قبلاً موافقه دیگر اعضا را در مورد حضور دوکتور رومان در جلسه آن شب حاصل میکرد و اگر نسبت ضیقی وقت حصول موافقه دیگر اعضا ناممکن بود اصلاً از دعوت وی در جلسه خودداری میکرد زیرا جلسه آن شب بدون حضور دوکتور رومان هم صورت گرفته میتوانست. الزام و عجله ای در دعوت از دوکتور رومان در جلسه آن شب وجود نداشت. مخصوصاً که دوکتور رومان عضو موسس هم نبود ولی آقای داود یار همه را در مقابل امر انجام

شده ای قرار داده بود. بعد از اینکه همه اعضا حضور به هم رسانیدند و جلسه آغاز گردید، من آنچه را از مرحوم میر علی اکبر شنیده بودم بدون کم و کاست بیان داشتم ولی از ذکر نام وی به صورت قطع خودداری نمودم. بعد از آن هر یک به نوبه اگر گفتنی داشت، در مورد ابراز نظر نموده و بالاخره فیصله بر این شد تا ما حلقهٔ مربوط به میر علی اکبر را از نقاط نظر خود مطلع سازیم و در صورتی که با ما اختلاف نظری نداشته باشند فعالیت های خود را مدغم نمائیم. با استفاده از ماشین تایپ دوکتور نیاز یک کاپی از روی نسخه قلمی اساسنامهٔ نهضت وحدت ملی که به اشتراک همه اعضا و با جمع آوری نظریات همه و بعد از جر و بحث مفصل روی هر یک از مواد آن ترتیب گردیده بود، تهیه و به من سپرده شد تا آن را به مرحوم دوکتور میر علی اکبر برسانم. جلسه به پایان رسید و قبل از انفاذ قیود شبگردی هر یک به وقفه ها از منزل دوکتور نیاز خارج شده و راه خانه های خود را در پیش گرفتیم.

بازداشت من

فردای آن شب نقل اساسنامه را در بین مجله ای قرار داده و به پوهاند دوکتور محمد نادر عمر سپردم تا آن را به دوکتور میر علی اکبر بسپارد و خود در امتحان تقریری محصلین طب، که قبلاً توسط پوهاند دوکتور محمد رحیم رشیدی و پوهاند دوکتور محمد معصوم آغاز گردیده بود اشتراک ورزیدم. نزدیک های ظهر دوشیزه شکبیا که بعد از کودتای هفتم ثور از وظیفه سکرتریت ریاست فاکولته سبکدوش و سمت تکنشینی لابراتوار فیزیولوژی را به عهده داشت، از یک نوع ناآرامی و احساس خطر بدون علت و دلیلی یاد آور شده و اظهار داشت که شدیداً احساس جگر خونی و ناراحتی میکند. بعد از وقفه ظهر ساعت یک و نیم امتحانات دوباره آغاز یافت. هنوز نیم ساعتی از آغاز امتحان نگذشته بود که سر و کله پیشخدمت ریاست پیدا شده و به اساس هدایت رئیس فاکولته از موجودیت من در وظیفه خود را مطمئن ساخت. هنوز پنج دقیقه ای نگذشته بود که دوباره سر و کله اش ظاهر و این بار پرسید تا ساعت چند بعد از ظهر بالای وظیفه حاضر خواهم بود؟ برایش گفتم که رئیس فاکولته را از حضورم در فاکولته تا ساعت چهار و نیم بعد از ظهر کاملاً مطمئن سازد. او دوباره به طرف ریاست فاکولته روان شد و من چند لحظه بعد برای این که دست و رو تازه کرده باشم بطرف تشناب روان گشتم.

لابراتوار فیزیولوژی تشناب خاص خودش را داشت و کلید آن در جای معینی تعلیق شده بود. موجود بودن کلید در جایش مفهوم فارغ بودن تشناب و نبودن کلید در جایش حاکی از آن بود که کسی در تشناب است و لذا هیچ یک از منصوبین لابراتوار فیزیولوژی در پشت دروازه تشناب نرفته و دق الباب نمیکردند. من هنوز مصروف شستن دست ها بودم که باز هم با شدت و دوام بیشتر، کوبیدن دروازه از سر گرفته شد. حدس زدم حادثه ناگواری در شرف وقوع باشد. پرسش های رئیس فاکولته راجع به حضورم در فاکولته، این که تا ساعت چند در فاکولته میمانم، و بالاخره کوبیدن به دروازه تشناب، آن هم به این شدت، هیچکدام نمیتواند علامه

خوبی باشد. آنها فکر کرده بودند ممکن من به موضوع پی برده و به بهانه تشناب راه فرار در پیش گرفته ام. اگر دروازه را به زودی نمیگشودم امکان داشت به شکستادن دروازه تشناب متصل و هم راه منزل را در پیش میگرفتند تا از فامیلم در پیدا کردن من طلب کمک نمایند.

وقتی دروازه را گشودم چشمم به سه نفر افتاد. یکی دوکتور سید احمد رئیس فاکولتۀ طب، یک صاحبمنصب عسکری به رتبهٔ دگروال و نفر سوم همان پیشخدمت ریاست که به حصول اطمینان از موجودیت من در فاکولتۀ موظف گردیده بود. دوکتور سید احمد طبق عادت، مودبانه با من احوال پرسی نموده و اظهار داشت که دگروال صاحب آرزو دارند با من صحبتی داشته باشند. بعد از سلام علیک و دست فشردن با دگروال، به اشارهٔ وی هر دو به راه افتادیم. دوکتور سید احمد خداحافظی نموده و با قدم های سریع تر طرف ریاست روان شد. من و دگروال در طول دهلیز پهلوی هم روان بودیم بدون آنکه یک کلمه حرفی با هم رد و بدل نموده باشیم. وقتی به نزدیکی دفترم رسیدیم به دگروال پیشنهاد کردم تا اگر خواسته باشد در داخل دفترم به صحبت بپردازیم. در حقیقت باز هم از قبولی واقعیت میخواستم طفره روم والی علایم همه حاکی از آن بود که صحبتی در کار نیست. اگر صحبتی هم باشد در جای دیگر با شخص دیگر و به شکل دیگر خواهد بود. دگروال پیشنهاد را رد و اظهار داشت که به راه خود ادامه داده با هم صحبت مینمائیم. صحبتی که تا آن لحظه آغاز نیافته بود و بعد از آن هم، تا رسیدن به منزل مقصود آغاز نیافت. به اجازه دگروال کتری ام را از دفتر گرفته و با وی به راه افتادم. دیگر نه من سوالی کردم نه او میل به صحبتی نشان داد. زیرا من میدانستم او چه ماموریتی دارد، و او هم میدانست که من به آنچه او موظف گردیده است پی برده ام. از زینۀ ها پائین شدیم. محصلین فاکولتۀ اقتصاد با استفاده از وقفۀ بین دروس، در مدخل تعمیر فاکولتۀ دهلیز ها مصروف صحبت و دود کردن سگرت هایشان بودند. همراهی من با دگروال عسکری توجه محصلین را جلب

و هر کدام با نگاه های استفهام آمیزی به من و دگروال مینگریستند. آنها ممکن هنوز نمیدانستند که هر گامی که من بر میدارم مرا آهسته آهسته به دوزخی که کمونست ها بنیان گذاشته اند نزدیک میسازد. ممکن بسیاری ازین محصلین بیگناه هم روزی گامهائی در همین سمت برمیداشتند. همراهی یک استاد پوهنتون با یک صاحبمنصب عسکری در شرایط آنوقت چندان عادی به نظر نمی رسید. ممکن بعضی محصلین آن را به مقرب بودنم به رژیم وقت تعبیر نموده باشند. ممکن بعضی دیگر به واقعیت پی برده به روحم دعا و فاتحه ام را قبلاً خوانده باشد. وقتی از تعمیر فاکولته خارج شدیم چشمم به موتر جیبی که در انتظار ما بود افتاد. این همان جیبی بود که هنگام اشتغال به معاونیت علمی فاکولته طب از آن استفاده میکردم. من در تمام طول راه تارسیدن به موتر که فاصله کوتاهی بود اما به نظر من لایتناهی مینمود سراپا سوال بودم و از خود میپرسیدم مرا به کجا خواهند برد؟ بازداشت منحصر به من خواهد ماند و یا فامیلم را نیز باز داشت خواهند نمود؟ وقتی به نزدیکی موتر رسیدیم دگروال اولاً از من دعوت کرد تا به موتر بالا شوم و بعد خود در کنار در سیت عقبی موتر جای گرفت. او به دریور امر حرکت داد بدون اینکه از کدام جائی نام برده باشد. مثل اینکه دریور میدانست ما را به کجا سوق دهد. قبلاً شنیده بودم که از اشخاص توقیف شده در دو محلی استنطاق به عمل میاید، یکی در صدارت و دیگر در وزارت داخله. مستنطقین صدارت در وحشت و بربریتشان در محیط شهرت زیادتر پیدا نموده بودند. من منتظر بودم که موتر حامل ما به کدام یک از این دو محل رو می آورد. در طول راه یک جمله ای هم بین من و دگروال ردوبدل نشد. هر کدام غرق در افکار خود بودیم. ممکن آن دگروال هم صرفاً وظیفه اش را انجام میداد ولی قبلاً از آنچه در انتظار من بود رنج میکشید. رفتارش با من بسیار ملایم و مودبانه و از رفتار وحشیانه خلقیان کاملاً متفاوت بود. از حرکات و اطوارش معلوم میشد که به هیچکدام ازین احزاب کثیف و وطنفروش خلق و پرچم ارتباطی نداشته باشد. ممکن او خود به

یکی از حلقه های ضد وطن فروشان شامل و فعالیت های پنهانش با فعالیت های آشکارش کاملاً در تضاد بوده باشد.

دقایق به کندی میگذشت. موتر راه میپیمود و مرا به سوی مرجع نامعلوم، و سرنوشت نامعلوم تر از آن سوق میداد. نمیدانستم چه سرنوشتی در انتظارم است، به چه اتهامی مرا باز داشت خواهند کرد؟ با چه قبیل اشخاص مواجه خواهم شد و شیوه برخوردشان با من چسان خواهد بود؟ باز داشتم را به علل مختلفی ربط میدادم الی به جلسه شب قبل. هیچ باورم نمیشد مقامات به این سرعت جلسه آن شب ما را کشف نموده باشند.

در مورد روش دستگاه با من بسا احتمالات را از نظر گذشتاندم ولی وحشتی که بعداً به آن روبرو شدم تصورش را هم نکرده بودم. باور نمیکردم انسان، این وجود که اشرف مخلوقاتش خوانند تا سویه پائین تر از حیوان وحشی تنزل نماید. بالاخره موتر در کنار دروازه صدارت توقف نمود. دگروال مجبور بود از موتر پائین و از دفتر محافظ دروازه تلفونی با مقام مربوط به تماس شده اجازه دخول حاصل نماید. ولی در عین زمان مشوش از این بود که مبادا من از همین فرصت استفاده کرده و راه فرار در پیش گیرم. او نمیدانست که اگر خودش شخصاً زمینه فرار را برایم مساعد هم میساخت، باز هم من به چنین کاری متوصل نمیشدم زیرا میدانستم با چنین کاری ممکن خود را از چنگال این سفاکان نجات دهم ولی فامیل را شدیداً معروض به خطر خواهم ساخت. او جرأت نکرد از من زیاد فاصله گرفته به داخل دفتر برود و از آنجا به درون قصر تلفون را به وی سپرده تا با مقامات داخل قصر در تماس شود. در تمام مدتی که به تلفون مصروف بود، زیر چشمی از من مراقبت مینمود. در همین موقعی که دگروال به تلفون مصروف بود، صدای نسبتاً خفه ای به گوشم رسید که میگفت: «معاون صاحب خداوند خیر کند.» تازه آنوقت متوجه شدم که صدا از دریور است و دریور هم همان دریورست که با همین موتر، هنگام ماموریت، در خدمت من بود. دگروال بعد از حصول اجازه

به موتر بازگشت. موتر به راه افتاد و بعد از طی فاصله ای در مقابل تعمیری که نسبت به دیگر تعمیرهای داخل محوطه صدارت جدیدتر مینمود، توقف کرد. به امر دگروال از موتر پائین شدم. من دیگر از خود اراده ای نداشتم هر نوع حق و هر نوع آزادی را از خود سلب شده میدیدم. وظیفه ام را اطاعت از اوامر، و کشف قدم به قدم آنچه سرنوشت پیش را هم قرار داده بود تشکیل میداد. از وحشت و بربریت دستگاه پولیس رژیم های کمونستی، از کارهای شاقه سایبریا، و از شفاخانه های عقلی و مریضان آن حکایه ها شنیده بودم. از روش رژیم دست نشانده هم، با وجود عمر کوتاه آن حکایه هائی به گوش میرسید. اینها حتی نسبت به بادارانشان هم قسی القلب تر و خونخوار تر جلوه مینمودند. زیرا از یک طرف مستی باده موفقیت، و از طرف دیگر ترس از دست دادن آن، همه شان را به مراتب زننده تر از آنچه بودند، ساخته بود. آنها انتظار داشتند تا به مجرد رسیدنشان به قدرت، به استناد وعده های میان خالی ای که داده بودند در سرتاسر مملکت جشن های شادی و خوشنودی برپا گردد. اما هیچگاه انتظار آن همه بی علافگی را از طرف مردم و مخصوصاً فعالیت های ضد دستگاه شان را نداشتند، و لذا در مقابل مخالفین روش بسیار بیرحمانه را اختیار نموده بودند. بناً از این مجموع میتوانستم تا اندازه ای آنچه در انتظارم بود حدس بزنم. تا رسیدن به صدارت دیگر در مورد مرجعی که با آن سرو کار داشتم شک و تردیدی نمانده بود. از آن به بعد سوال هائیکه در ذهنم خطور میکرد بیشتر راجع به شخصی بود که با وی سرو کار پیدا مینمودم. خاطره بسیار مغشوشی از مدخل تعمیر و زینه ای که در آن بالا شدیم در ذهنم مانده است. پله های زینه در یک دهلیز نسبتاً طولانی ختم میشد. بعد از آنکه چند قدمی در دهلیز پیش رفتیم، به یکی از اتاق هائی که به طرف دست راست ما قرار داشت داخل شدیم. اتاق وسیعی بود. در زاویه مقابل دروازه در آمد یک میز کار بزرگی قرار داشت که در عقب آن کسی دیده نمیشد. به امتداد میز کوچ ها پهلوی هم قرار داده شده و دو ضلع اتاق را پر ساخته بودند در حالی که دو ضلع باقی مانده

اتفاق توسط چوکی های عادی یک نفری پر ساخته شده بود. به استثنای دو سه چوکی در نزدیکی دروازه در آمد باقی همه چوکی ها توسط مامورینی که هر یک دوسیه ای زیر بغل داشت اشغال شده بود. دگروال از من دعوت کرد تا در یکی از این چوکی ها بنشینم و خود هم در کنار روی چوکی دیگری نشست. مامورین تقریباً همه متوجه من بودند. آنها مامورین صدارت و مربوط شعبه ضبط احوالات یا خاد بودند و میدانستند احضار شخصی تحت آن شرایط چه مفهومی را افاده میکند. آنهایی که به حزب وابسته بودند ممکن با نگاه های تنفر آمیز به من مینگریستند. ولی یقین دارم تعداد چنین اشخاص محدود بود. اما بر عکس ممکن اکثریت این مامورین، با وجود اشتغالشان به ماموریت های اطلاعاتی، در حلقه های مقاومت شامل و نسبت به گروه اول، به من نظر دوستانه داشته بوده باشند. بیش از پنج دقیقه ای نگذشته بود که سر و کله یک شخص نسبتاً بلند قامت و بدبrotی در چوکات دروازه ظاهر گشت. او که از نگاه هایش وحشت تراوش میکرد چشم به دگروال دوخته بطرف ما نزدیک میشد. دگروال از جا بلند شده و بعد از ادای رسم تعظیم اظهار داشت «اینک استاد را طبق هدایت شما احترام کارانه به حضور شما حاضر ساختم» او از دگروال تشکر کرد، با من به احوالپرسی پرداخت دستم را فشرد. با ملاحظه این روش مطمئن گردیدم که با وجودیکه از چشمان این شخص وحشت میبارد با آن هم آنقدر وحشی نخواهد بود. در غیر آن ممکن به دگروال هدایت روش محترم کارانه را با من نمیداد، و یا با من به احوال پرسی و دست فشردن نمیپرداخت. اما بعد ها دیدم که هدایت رفتار محترم کارانه به دگروال، احوال پرسی و دست فشردن با من همه جز تظاهر و منافقتی بیش نبود. او میخواست به حاضرین چنین وانمود میسازد که رفتار دستگاه منورشان حتی در مقابل دشمنان هم کاملاً انسانی و احترام کارانه میباشد. در حقیقت از دگروال و دیگر مامورین حاضر در آن صحنه من حیث وسیله تبلیغ از رفتار انسانی خود، در محیط استفاده مینمود. زیرا اینها با خاطره ای از همین صحنه ما را ترک میگفتند

و امکانیت دیدن دوباره من، بعد از آنچه آن وحشی مرا به آن معروض میساخت برای هیچکدامشان میسر نبود. این انسان وحشی که بعد ها اسمش را دانستم اسد الله سروری رئیس اکسا بود. او رویش را به طرف من کرده پرسید:

«با دوکتور عبدالمجید وزیر دولت چه ارتباطی داری؟»

در جواب گفتم:

او کاکای خانم می باشد.

مثل اینکه اطمینانش حاصل گردید که نفر مطلوب میباشم و اشتباهی در بین نیست. رویش را بطرف دگروال کرده بعد از تشکری بوی اجازه مرخصی داد. و همچنین خطاب به دیگر حاضرین اظهار داشت: «برادرها چون فعلا کار عاجلی برایم پیش شده است نمیتوانم به کارهای شما رسیدگی نمایم. شما میتوانید به دفاتر خود برگردید. فردا ما و شما با هم خواهیم دید. «با استماع این جمله همه حاضرین از جا بلند شده، به تعقیب دگروال، به طرف در خروجی روان شدند. اینها همه از مقابل من، که در نزدیکی دروازه قرار داشتم گذشته، بعضی از آنها نگاه گذرائی به من انداخته و از مقابلم رد میشدند، بعضی دیگر حتی از نگاه کردن بطرف من خودداری میکردند. مثل اینکه من از همان لحظه به یک چیز نامیمونی تبدیل شده بودم که حتی یک نگاهی بطرف من بیننده را به انواع بدبختی ها و ناملایمات مواجه میساخت. فکر میکنم آنها همه از آنچه من میدانستم با خبر بودند. نگاه های هر یک از آنها نگاه های معنی داری بود که من از درک معنی آن عاجز بودم. امروز بعد از بیست سال وقتی چشم بسته و به یاد آن روز می افتم هیچ کدام از آن چهره ها در نظرم مجسم نمیشود به استثنای دو چشمی که بلند شده نگاه معنی داری به من می اندازد و بعد دوباره به سوی زمین پائین شده و از مقابلم رد میشد. مامورین رفتند. اتاق وسیع ماند و اسدالله سروری و من. او مرا به کوچی که به یکطرف اتاق گذاشته شده بود دعوت کرد. خود هم در سمت راست در کنارم نشسته و گفت: «استاد قلم و کاغذ برایت میدهم، جریان را بدون کم و

کاست برایم بنویس.» این فرمایش اسدالله سروری شبیه به سوال یکی از مستنطقین روسی، یعنی باداران خلق و پرچم بود که سولژنیتسین از آن چنین حکایه میکند.

مستنطق: اسمت چیست؟

متهم: اسمم ایکس

مستنطق: وظیفه ات در فابریکه چیست؟

متهم: آمریت پلان فابریکه

مستنطق: قلم و کاغذ را بگیر، پلان سازی و چگونگی تطبیق پلان را در فابریکه مفصلاً تشریح کن، تا بعد از آن برایت بگویم چرا توقیف شده ای. یا به عباره دیگر اندازه قد و اندامت را بده تا لباسی مطابق قد و اندامت برایت تهیه نمایم. سوال مستنطق روسی اقلأ محدود و منحصر به پلان سازی بود ولی سوال اسدالله سروری حد و حدودی نداشت. باید جریان را سر تا پا، آن هم بدون کم و کاست مینوشتیم. ولی نمودار هدف اسدالله سروری از جریان چیست. ممکن نزد وی «جریان» یک موضوع محدود و مشخصی را افاده میکرد و یا به فکر اینکه با طرح چنین سوالی میتواند بر علاوه موضوعیکه برایش راپور داده شده بود، به کشف فعالیت های احتمالی دیگر من نیز دست یابد. برای این که سوال را برای خود واضح تر ساخته باشم، از او پرسیدم: کدام جریان را؟ به مجرد ادای این جمله اسدالله سروری گفت: به طرف من بد بد مبینی؟ و با ادای این جمله مشتش را پس برده و چنان بینی و دهنم را کوبید که به اصطلاح ستاره ها در روز روشن در نظرم مجسم گردید. ضربه آنقدر شدید بود که با وجود شکستن بینی درد آن را در همان لحظه احساس نکردم ولی جریان خون از آن، پیراهن و پتلونم را کاملاً آلوده ساخت. بعد از آن اسدالله سروری مانند رهنمایی که به عجله و قبل از رسیدن کمکی دارو ندارد شخصی را به یغما ببرد، به جانم افتاد. اولاً ساعت سیکو که در دست داشتم و از طرف یکی از دوستان بسیار صمیمی ام برایم تحفه داده شده بود از دستم کشید. به تعقیب آن سه عدد قلم خود رنگ، دو «شیفر» و یک «ماتبلانک»

که همه تحایفی از دوستانم بود از جیب هایم گرفته و تصاحب نمود. به تجسس در جیب های کرتی ام ادامه داده و وقتی به بکس جیبی ام دست یافته و چشمش به پول نقد افتاد، بانگ سر داد که بروید ریسمان آورده و دست و پایش را ببندید. نمیدانم مفکوره ریسمان قبلاً نزدش وجود داشت و یا اینکه دیدن پول نقد، آن هم به اندازه نسبتاً کافی (زیرا بر حسب تصادف پول محصول تلفون، محصول برق، و کرایه آپارتمان را که جمعاً مبلغ جاننداری میشد با خود برداشته بودم) سبب شد تا اسدالله سروری خریداری ریسمان را برای برآوردن پول نقد از جیب من و درآوردن آن در جیب خودش بهانه سازد. مبلغ ناچیزی را برای خرید ریسمان پرداخت و بقیه را در جیب گذاشت، ولی ظاهراً به زیر دستان چنان وانمود کرد که همه پولم را برای خریداری ریسمان پرداخته است. قرآن پاک را که در پوش طلای نقش کاری شده قرار داده شده بود، با زنجیر طلای آن، که همیشه با خود داشتم از بکس جیبی ام گرفته و تصاحب نمود. اسدالله سروری کاملاً به یک حیوان وحشی شباهت پیدا نموده بود که مسلسل کرتی مرا چون جسد شکاری مورد حمله قرار میداد و از یک پهلو دیگر انداخته، گاه به یک جیب و گاه به جیب دیگر دست فرو میبرد و محتوی آن را بیرون آورده، با ارزش آن را درجیش فرو میبرد و کم ارزش را مانند قلم خود کار، کلی موتر، و قطی سگرت روی میز میگذاشت. من با بینی شکسته و خون چکان شاهد این صحنه بودم ولی اسدالله سروری کوچکترین اعتنائی به من نداشت و از این رفتار رهنانه اش خجالت نمیکشید. او مطمئن بود که از چنگال وحشتناکش جان سالم به در نخواهم برد تا روزی آن همه سرقت هایش را برویش باز کشم و یا به دیگران بازگو کنم. ممکن قبل از جیبهای من جیب های بیگناهان دیگر را خالی نموده و خودشان را روانه دیار عدم نموده بود. او لذت این نوع دزدی ها را قبلاً چشیده و مطمئن بود که مانند آن بیگناهان دیگر با من هم روبرو نخواهد شد. و لذا ماسکش را از رو برداشته و چهره واقعی و شخصیت واقعی اش را که مجموعی از وحشت، بربریت، دزدی و راهزنی بود ظاهر

ساخته بود.

سولژنیستین حکایه میکند که دستگاه استخباراتی اتحاد شوروی یعنی باداران و استادان اسدالله سروری بعد از توقیف « گ. کوپریانوف» به کشیدن دندان های وی پرداختند. البته بعضی دندان ها عادی و فاقد کدام ارزش، ولی بعض دیگر پوشیده از طلا و با ارزش بودند. به وی اطمینان دادند که دندانهای طلا متعلق به خودش میباشد و رسیدی هم برایش دادند. اما بعدا رسید را دوباره از وی گرفته و دندانها را خود تصاحب نمودند. خوشبختانه اسدالله سروری متوجه نشد که یک دندان من هم پوش طلا دارد و نه ممکن یک مقدار پول را برای خرید انبور دندان کشی نیز میپرداخت.

از همه آنچه داشتم فقط یک انگشتر فیروزه، که اسدالله سروری به آن متوجه نشد، دیگر هیچ چیزی برایم باقی نگذاشت به شمول قوطی پر از سگرت، و سگرت لایتر قیمتی، که آن هم توسط یک دوست بسیار صمیمی ام برایم تحفه داده شده بود. اگر مطمئن باشم که در دوران حیات من، چشم اسدالله سروری به این سطور خواهد افتاد، از وی تقاضا خواهم کرد تا همه آنچه از من استملاک نموده است در بدل قیمت برایم مسترد نماید. زیرا غیر از قیمت مادی، آن اشیا قیمت دیگری هم دارند که ماتریالیست ها از فهم و درک آن عاجزند. ریسمانی که فرمایش داده شده بود چنان به سرعت رسید که فکر میشد اسدالله سروری بازار ریسمان فروشی را گرم دیده و پول باز کردن دوکان ریسمان فروشی را در داخل صدارت نیز پرداخته است. با یک پارچه ریسمان پاهایم، و با پارچه دیگر دستهایم را با یک جهان درشتی و خشونت بست. در اثناهی که دست ها و پاهایم را میبست، صدای خرخر مانند از وی به گوش میرسیدکه، اگر انسان متوجه روی و نگاهایش نمیشد، بیشتر شباهت به غرش حیوانی داشت که به جان شکارش افتاده باشد. ولی اگر به چشمهایش توجه میشد، آن غرش ها نوعی از قصور خوانی بود که اندازه غضب و نفرت اسدالله سروری را در مقابل من آشکار میساخت. بعد از آنکه دستهایم را از

پشت سر بست، از جایش بلند شده و در مقابلم قرار گرفت. فکر کردم شکنجه اش را با نواختن مشت و سلی به سر و صورتم آغاز مینماید. در فکر آن بودم که با دست های بسته، چطور سر و روی، مخصوصاً بینی شکسته خود را از حملات این وحشی محافظه خواهم توانست. او که در مقابلم، مانند پلنگی که در چند قدمی شکارش توقف و برای آخرین جست بالای شکارش آمادگی میگیرد، ایستاده و تند به من مینگریست، به یکبارگی خم شده از دو پایم گرفت و به شدت مرا از کوچ به پائین کشانید. با دست های بسته نتوانستم از شدت تصادم وجودم با سنگفرش اتاق جلوگیری کنم و در نتیجه فقره ای از ستون فقرات شدیداً صدمه دید، که تا امروز، یعنی بیست سال بعد از آن حادثه، با سردی و رطوبت هوا، درد های آزار دهنده ای در ستون فقرات احساس مینمایم. من دیگر بینی شکسته و خون چکان را فراموش کرده بودم. در اول فکر میکردم که حتی شکستن بینی ام غیر قصدی و تصادفی بوده باشد. ممکن او میخواست تنها مرا تخویف نموده اقرار لازمه از من بدست آرد ولی شدت ضربه را کنترل نتوانسته در نتیجه بینی ام را شکسته است. انتظار داشتم بعد از آن قلم و کاغذی در بین گذاشته شود و سوال و جوابی آغاز گردد. اما بستن دست و پا حاکمی از روش دیگر و شرایط ناگوارتری بود.

اسدالله سروری باز هم بانگ برآورد که تلفون را بیاورید. از این تقاضای وی متعجب شدم زیرا تلفونی روی میز کار قرار داشت، او میتوانست از آن استفاده نماید. باز هم فکر کردم که ممکن میخواهد من با کدام شخصی تلفونی در تماس شوم، و چون با دست و پای بسته رفتن من تا تلفون ناممکن است، او میخواهد تلفون را نزدیک من بیاورند. ولی پیش از اینکه تلفون برسد و یا من دلیل احضار تلفون را درک کرده باشم، اسدالله سروری با لگد هایش به جانم افتاده و بانگ میزد «حال برایت نشان میدهم» با دست و پای بسته از اصابت لگدهای وی به قسمت های حساس بدن جلوگیری کرده نمیتوانستم اما با آن هم تقلی داشتم تا اقلاً روی و بینی شکسته خود را از لگد های بیرحمانه وی محفوظ

دارم و بناً متواتر از یک پهلو به پهلو دی‌گر می‌گلتیدم تا بیشترین لگدها را با جسم و قسمت‌های دی‌گر سر خود دفع نموده باشم. او واقعا وحشت و بربریتش را، به وضاحت برایم نشان میداد، و دلچسب‌تر اینکه به آن افتخار هم داشت. بالاخره صندوقچه‌ای، که چندان شباهتی به تیل‌فون نداشت توسط یکی از زیردستان سروری آورده و روی یکی از میزهای چای خوری قرار داده شد. این صندوقچه که اسدالله سروری آن را تیل‌فون مینامید، بسیار ساده و بسیط معلوم میشد. آنچه از موقعیت من قابل رویت بود این صندوقچه فقط یک دسته داشت که هنگام شکنجه چرخانیده میشد و دو عدد سیم‌های طولی که نه‌ایات آن به قسمت‌های مختلف وجود متهم وصل میگشت. اسدالله سروری چون شتری به زمین زانو زد تا سیم‌های، به گفته خودش، تیل‌فون را در پاهای من ببندد. من که اولین باری بود که چنین وسایلی را میدیدم غافل از آنکه اسدالله سروری با این تیل‌فون چه شکنجه و عذابی را بر من تحمیل مینماید، با بی‌اعتنائی ناظر آمادگی و ترتیبات وی بودم. من حیثیت شخص ثالثی را پیدا نموده و دقیقاً ناظر صحنه بودم، مثل این که پاها از من نباشد و یا اینکه او سیم‌ها را به پارچه چوبی ببندد که از آن هیچ ناراحتی عاید من نگردد. اصلاً کاری از من ساخته نبود. او مرا در عالم بی‌دست و پایی، بی‌دست و پا‌تر ساخته بود. آنها دست‌ها و پاها را می‌بستند و صداها را یکی بعد از دی‌گر خفه میکردند تا تلاشی بر ضدشان صورت نگیرد و صدایی بر ضدشان بلند نگردد. ولی چقدر دست و پایی را میتوانستند ببندند و چقدر صدائی را میتوانستند خفه نمایند. اسدالله سروری که خشم و غضبش لحظه به لحظه بیشتر میشد، چون خرس‌های وحشی حمله نموده و با دو چنگالش گلویم را گرفت و با دو شصتش، بروی مجرای تنفسی، طوری به فشردن پرداخت که تنفسم تدریجاً مشکل و مشکل‌تر گردد. او با این کارش تلخی عذاب جان‌کندن را به من می‌چشاند. من با دست و پای بسته به روی زمین افتاده و اسدالله سروری به روی سینه‌ام نشسته بیرحمانه به فشردن گلویم می‌پرداخت به مرور زمانیکه او به

فشردن گلویم ادامه میداد فضای اتاق در نظرم تاریک و تاریکتر و چهره اسدالله سروری مغشوش و مغشوشتر و بیشتر از پیش هولناک تر می‌گشت. وجودم رو به کرختی میرفت. نه دیگر قادر به حرکت بودم و نه اراده تقلائی داشتم. من در مرحله تسلیمی مطلق رسیده بودم و یا بی‌حرکتی و عدم مقاومت این تسلیمی را به قاتل خود ابراز میداشتم. قادر به دیدن چیزی نبودم پیش چشمانم پرده ای کاملاً تیره و تار قرار گرفته بود که از ورای آن جز چهره منحوس اسدالله سروری آن هم بسیار مغشوش چیز دیگری را نمیدیدم. هنوز چهره منحوسش از نظرم کاملاً زایل نگردیده بود که احساس کردم فشار دستهایش از گلویم رفع گردید. چشم هایم را بستم و به کشیدن نفس های عمیق پرداختم. نمیدانم این حالت چقدر به طول انجامید از آن جز یک خلا چیزی به یادم نمانده است. وقتی دوباره چشم گشودم دیدم اسدالله سروری هم مانند پلنگی نفس زنان روی کوچ لمبیده و چشم به شکارش دوخته است. وقتی دید من چشم گشوده ام، تبسم کریهی در چهره غضب آلودش نمایان گشت. تبسمش ممکن از سببی بوده باشد که هنوز جانی در وجود شکار باقی مانده و او که بکلی از خود بیخود شده بود میتواندست لحظات دیگر هم به رفع عطش حیوانی اش ادامه دهد. از جایش بلند شده غرش کنان به دورم می‌چرخید و لگدهای حواله سر و بدنم مینمود. دست ها و پاهایم بسته بود و نمیتوانستم صورتم را از ضربه لگد ها مصئون سازم، مخصوصاً بینی ام را که قبلاً شکسته و جریان خود از آن، در اثر فشردن گلویم، شدت کسب نموده بود. ولی تصادف بود و یا احتیاط شخص سروری، لگدی مستقیماً به صورتم اصابت نکرد. او دیوانه وار به دورم می‌چرخید و می‌گرید و پیهم بانگ میزد: «من نشانت میدهم» بالاخره در اثر آن همه چرخیدن ها، غریدن ها و لگد زدن ها، تعب و خستگی دامگیرش شد. در کوچ لمبید و به دور دادن دسته، به اصطلاح خودش، تلفون پرداخت. تلفون اسدالله سروری عبارت از اله ای بود که برق را در وجود متهمین جریان داده و از شدت درد، فریاد و فغان آنها را بلند می‌ساخت و اسدالله سروری از

آن لذت میبرد. او تازمانی که خستگی اش رفع گردید روی کوچ لمبیده و به وقفه های کوتاه به چرخاندن دسته تلفون پرداخت. بعد از آن از جایش بلند شده و کسی را صدا زد. دقیقه ای نگذشته بود که شخصی باریک اندام با پوست تیره رنگ داخل اتاق شد. او را اشاره به نشستن روی کوچ نموده و خودش روی شکم من بالا شده و به لگد کردن پرداخت. این که چطور توانستم وزن دیو آسای این وحشی را روی شکم تحمل کنم خود هم نمیدانم. ممکن سپورت تقویه عضلات شکم، که از مدت ها به این طرف عملی مینمودم این تحمل را به من داده باشد. وقتی از رقص شیطانی اش روی شکم فارغ گردید، پاهایش را طوری بالای زانوانم قرار داد تا از قبض آنها هنگام جریان برق جلوگیری نماید. به شخص جدیدالورود هدایت داد تا دسته تلفون را به چرخ آورد. ممانعت از قبض پاها هنگام جریان برق شدت احساس درد را دو چندان میساخت. فریاد و فغان فایده ای نداشت بلکه هنوز بیشتر اسدالله سروری را مست و متهیج میساخت. ولی کاش جلوگیری از فریاد و فغان ممکن میبود تا میشد از لذت برداری سروری کاست. شدت درد به اندازه ای بود که خود داری از فریاد و فغان را ناممکن میساخت. اما دیری نگذشت که فریاد و فغانم فرونشست و دیگر صدائی از من بلند نشد. نه اینکه من جلوی فریاد و فغان را گرفته باشم، بلکه قدرت فریاد کشیدن از من سلب، و انرژی ام به تحلیل رسیده بود.

چشم بستم و خاموشانه درد کشیدم. با جریان برق همه وجودم متشنج میگشت ولی صدائی از من بلند نمیشد اولین باری بود که متوجه مرگ شدم. خاموشانه درد میکشیدم و خاموشانه آرزوی مرگ میکردم. من در موقفی قرار گرفته بودم که هیولای مرگ را فرشته نجات مینداشتم و دست طلب کمک بسویش دراز کرده بودم. ارزو میکردم در اثر یکی از شوک های برقی قلبم از حرکت بیفتد و از زندگی و عذابهایش نجات یابم. جلالانم به این فکر افتاده بودند که من از خود رفته ام و یا جان به حق تسلیم نموده ام، ولی نه چنین شده بود و نه چنان. بلکه

من انرژی و توان نداشتم تا فریاد برآورم، ورنه سراپای وجودم فریاد بود. من به فریاد خموشی تبدیل شده بودم که جز خودم کس دیگر قادر به شنیدن آن نبود. با مشاهده این حالت شکنجه گران موقتاً مرا به حال خودم گذاشتند، و از شکنجه ام دست کشیدند. ولی دیری نگذشت که گاه گاه سوزشی درپاها احساس میکردم. چشم گشودم دیدم معاون اسدالله سروری در کوچ لم داده و وقتاً فوقتاً دسته تلیفون را خفیفاً میچرخاند. از این که چشم گشودم آثار رضایت در چهره اش آشکار گشت. این رضایت نه از سببی بود که من من حیث زنده جان در نظرشان اهمیت داشتم بلکه من بهترین وسیله ارضای غرائض وحشت و بربریتشان بودم و نمیخواستند به این آسانی از دست شان نجات یابم. ممکن بیش از ده پانزده دقیقه ای از استراحتم نگذشته بود که هر دو جلاد یک بار دیگر به جان من افتادند. هوا دیگر تاریک، و خاموشی شب همه جا را فرا گرفته بود. مامورین به خانه های خود برگشته بودند و جلادان با خاطر آسوده تر مصروف هنرنمایی شدند. بالاخره یک بار دیگر فعالیت ها متوقف گردید. اسدالله سروری از اتاق خارج و برای چهار پنج دقیقه، و یا ممکن بیشتر، اثری از وی معلوم نشد. در خلال این مدت من توانستم نفسی تازه نمایم. ولی دیری نگذشت که سر و کله اش دوباره ظاهر و با خشونت از من پرسید: «با ولید حقوقی چه پلانی را طرح نموده بودید؟» این سوال، بعد از سوال اول مبنی بر «قلم و کاغذ برایت میدهم جریان را بدون کم و کاست تا آخر بنویس» دومین سوالی بود که از من پرسیده میشد، بقیه وقت، یعنی از دو و نیم بجه بعد از ظهر آن روز تا تاریکی شب همه به حواله کردن مشت، لگد، خفه کردن و شوک برقی سپری شده بود. من واقعا ولید حقوقی را نمیشناختم و با وی معرفتی نداشتم. تنها نظر به شهرت وی در زمان شاهی با نامش از طریق رادیو و اخبار آشنائی پیدا کرده بودم. وقتی این واقعیت را به اسدالله سروری بیان داشتم او یک بار دیگر مشت و لگد بجانم افتاد و به سر و تنم آنقدر مشت و لگد حواله نمود که ممکن خودش هم از درد پاها عذاب کشیده باشد.

سلسله شوک های برقی دوباره آغاز یافت و یک بار دیگر رقص شیاطین به دور من بر پا شد. من درد میکشیدم، آنها لذت میبردند و از مشاهده فرحت و لذت آنها درد من دو چندان میشد. وجود من جز مفروشات اتاق شده بود. قالیچه ای بود که اسدالله سروری با رفت و آمدش در آن اتاق بوت هایش را به آن پاک و منزه و یا با هر ته و بالا رفتن ها، با نواختن چند لگدی به آن، خستگی و کوفت پاهایش را مرفوع میساخت. بعد از یک سلسله هنرنمایی ها اسدالله سروری یکبار دیگر اتاق را ترک گفت و برای چند لحظه ای غایب گردید. همکارش هم روی کوچ به استراحت پرداخت. در این مرتبه از چرخاندن دسته تلفون خودداری کرده مرا با زخم ها و درد هایم آرام گذاشته بود. هنوز از آن لحظه استراحت کافی لذت نبرده بودم که اسدالله سروری با یک نفر دیگر داخل اتاق شدند. فکر میکردم اسدالله سروری پلان شکنجه دیگری را طرح نموده است و ممکن برای تطبیق آن به کمک یک نفر اضافی ضرورت دارد. وقتی هر دوی آنها در ساحه دید من داخل شدند، دیدم نفر دومی دوکتور میر علی اکبر است. از سرو روی وی آثار شکنجه کاملاً مشهود بود. ممکن او قبل از من تحت شکنجه وحشیانه این خونخواران قرار گرفته بود. میر علی اکبر که مانند من تحمل را از دست داده بود اظهار داشت: «این شخص دوکتور محمد عثمان هاشمیست. با ولید حقوقی پلان کودتای را طرح نموده بودند تا رژیم فعلی را از بین برده و رژیم جدید ولید حقوقی به حیث رئیس جمهور و محمد عثمان هاشمی به حیث معاون اجرای وظیفه نماید. عثمان هاشمی از من هم دعوت نمود تا به آنها بپیوندم.» در همین موقع زنگ تلفون به صدا درآمد و اسدالله سروری به تلفون مصروف گردید. من به مرحوم میر علی اکبر که چند قدم دورتر از من ایستاده بود، گفتم «آنچه واقعیت است بگو ولی به مسائل ناحق مرا متهم نساز» او به طرف آثار شکنجه در وجودش اشاره نموده و چنان وانمود کرد که دیگر تحمل شکنجه و عذاب کشی برایش نمانده است. حق به جانب هم بود. اگر خود شخصاً به شکنجه و عذابی که جانیان

خلقی و پرجمی به متهمین روا میداشتند، معروض نمیبودم ممکن امروز زبان به شکوه از مرحوم میر علی اکبر میگشودم. او ممکن هدف عالی تری داشته است. با من یک باری به صحبت پرداخته بود و در آن صحبت هم، من سراپا گوش بودم و زیاد سخن نگفتم تا وی از خلال آن به وسعت شبکه ما پی برده بتواند. ممکن او میخواست است با قربانی خود و من و گروهی که من به آن مربوط بودم، گروه دیگری را که خود بزرگتر و موثرتر برای رهائی مملکت از چنگ و ظفروشان تشخیص داده بود، نجات دهد. شهادت دادن میر علی اکبر به این که من چه پلانی داشته ام و با چه کسانی در ارتباط میباشم کوچکترین کمکی به خودش شده نمیتوانست و او را از عواقبی که در انتظارش بود نجات داده نمیتوانست و او خود هم کاملاً به این امر ملتفت بود. ولی شده میتوانست وی با این اظهاراتش مسیر توجه مقامات را بطرف دیگری سوق و به این ترتیب شبکه مهم دیگری را که هنوز نامشان بر سر زبان های دستگاه پولیس و ظفروشان نیفتاده بود حمایه نماید. این کاری بود موافق با منافع مملکت و او منافع مملکت را بالاتر از منافع شخص و گروه قرار داده بود.

دوکتور میر علی اکبر را دوباره از اتاق خارج ساختند و یک بار دیگر من ماندم و دوغول وحشی. سلسله شوکهای برقی و مشت و لگد ها دوباره آغاز یافت. ولی اینبار جمله « من نشانت میدهم » به جمله « من سر زبان می آورمت » تعویض گردیده بود. فکر کردم کارم مشکل تر شده و به اتمام ارتباط با دوکتور ولید حقوقی به شدت و دوام شکنجه ها افزوده خواهد گردید. حتی اگر به شدت شکنجه ها افزایشی به عمل نمی آمد، وجود آنقدر حساس و آسیب پذیر شده بود که حتی با کوچکترین تماس هم موجی از درد سراپای وجودم را فرا میگرفت تا چه رسد به مشت و لگد های سروری. یک بار دیگر از خداوند آرزوی مرگ کردم، زیرا با مرگ دو آرزویم برآورده میشد. یکی این که از شکنجه و عذاب نجات میافتم و دوم اینکه به خوشی و فرحت آنها پایان بخشیده و به این صورت

با مرگ خود از آنها انتقام میکشیدم. ولی در آن شرایط مرگ هم گنجینه ای بود که کلید آن در دست همین وحشی ها قرار داشت.

اسدالله سروری لحظه ای شکنجه را متوقف ساخته و اظهار داشت که اگر خواسته باشم با انکار از تشبث به فعالیت های ضد دولتی قناعت او را فراهم نمایم به اشتباه رفته ام. زیرا او معلومات مفصلی در مورد فعالیت های من داشته و حتی عکس هائی، از خودم و از موترم، در جاهایی دارد که شواهد انکار ناپذیری از این نوع فعالیت های مرا تشکیل میدهند. ولی میخواهد جزئیات را از زبان خودم بشنود. با این کار میتوانم از تخفیف قابل ملاحظه ای در مجازات خود برخوردار گردم. در غیر آن شواهد اثبات جرمم موجود بوده و به استناد آنها به سخت ترین جزا محکوم خواهم شد. گفتم تا حال به استثنای ارتباطم با ولید حقوقی در موضوع مشخصی از من سوال نشده است تا جوابی ارائه دارم و یا صحت و سقم جوابم مطرح بحث باشد. جوابی که در مورد ارتباط با ولید حقوقی گفتم کاملاً صحت دارد واقعاً نه با ولید حقوقی کدام معرفتی دارم و نه با وی در تماس شده ام اسدالله سروری خنده استهزا آمیزی کرده و گفت در دیگر فعالیت های ضد دولتی هم یقیناً هیچ حصه نداشته اید. گفتم گرد همایی چند دوست و رفیق به معنی ضدیت با رژیم نخواهد بود. ما درست وقتی اجتماع نمودیم که ترکی (در آنجا از ترس جان مجبور بودم رئیس صاحب شورای انقلابی بگویم) در یکی از بیانیه های تلویزیونی اش آزادی فعالیت را برای احزاب دیگر، در آینده وعده دادند. به اساس آن ما هم گرد هم جمع شده و هسته ابتدائی یک حزبی را گذاشتیم ولی فعالیت های خود را تا اعلان رسمی حکومت مبنی بر آزادی فعالیت برای احزاب دیگر معطل گذاشتیم. سروری گفت چرا این گردهمایی را نیز تا زمان اعلان حکومت معطل نگذاشتید. در جواب گفتم که چون قبلاً احزابی با تشکیلات و نظم و انسجامی وجود داشته و یقیناً بعد از اعلان حکومت به فعالیت آغاز خواهند نمود، ما هم برای اینکه یک اندازه وقت کمائی کرده و یک قدمی درین راه به پیش رفته باشیم،

اساس حزب را گذاشته ولی فعالیت آن را معطل گذاشتیم. این سوال و جواب ها همه شفاهی بود، نه کسی از آن نوت میگرفت و نه اله ضبط صوتی به کار انداخته شده بود، غیر از اینکه دور از ساحه دید من صورت گرفته باشد. اسدالله سروری یک بار دیگر پرسید: « اگر تصمیم به فعالیتی نداشتید، منظور از تماس با میر علی اکبر چه بود؟ » گفتم من در این تماس پیش قدم نبوده ام، او خود تلیفونی با من به تماس شده و خواهش نمود تا با هم ببینیم. چون موضوع صحبت معلوم نبود من پیشنهادش را قبول کردم. مگر در روز ملاقات ملتفت شدم که صحبت در اطراف یک سلسله فعالیت ها میچرخید، به آن علاقه نگرفته و از کنجکاوای و صحبت بیشتر در موضوع خودداری کرده از وی جدا شدم. چون اسم مرحوم میر علی اکبر را به هیچ یک از رفقایم نگفته بودم، مطمئن بودم که اگر از آنها سوال شود همه یکسر از تماس با میر علی اکبر انکار کرده و به اینصورت ممکن جلادان به صحت گفتارم باور نمایند، و ما از گروپ مرحوم میر علی اکبر، که نمیدانستم تا چه اندازه در این منجلا ب فرورفته اند مجزا گردیم. با وجودیکه من در اعترافاتم از هشت نفری که در آن شب اجتماع نموده بودیم تذکر دادم ولی اسدالله سروری کوچکترین سوالی در مورد آنها و در مورد جلسات احتمالی دیگر ما از من ننمود. بلکه همه سوالهایش در مورد ارتباط من با ولید حقوقی میچرخید. این ممکن از سببی بوده باشد که دیگر رفقا هم هر کدام جز از همان هشت نفر مشمولین جلسه آن شب، منعقدۀ منزل دوکتور نیاز، از کس دیگر نام نبرده بودند. اسمای این هشت نفر با لیستی اسمائیکه از طرف مخبر به اسدالله سروری داده شده بود کاملاً مطابقت داشت. اسدالله سروری مطمئن شده بود که این حلقه محدود بوده و هنوز بسط نیافته است. اما چون من در اجتماع منعقدۀ منزل دوکتور نیاز از تماس خود با یک حلقه دیگر، بدون ذکر نام، یاد آورده بودم و مخبر هم این تذکر را درج اطلاعیه اش نموده بود، اسدالله سروری در پی آن بود تا خود را از ارتباط من با گروپ دیگر، که خود آن را گروپ مربوط به ولید حقوقی پنداشته بود، و

یا احتمالاً بعضی حلقه های سری دیگر مطمئن سازد. به این منظور دم به دم به شدت شکنجه هایش می افزود و سوالهایش در اطراف ارتباط من با ولید حقوقی میچرخید. اسدالله سروری از جایش بلند شده و یک بار دیگر در نزدیک پاهایم زانو زد. اولاً سیم های برق را از پاهایم برطرف نمود. به تعقیب آن ریسمان را از پاهایم گشود و امر به برخاستن داد. چون از یکطرف دستهایم هنوز بسته بود و از طرف دیگر پاهایم فوق العاده دردناک و تحمل وزن وجود را نداشت بناً برخاستن از جا برایم ناممکن بود. اسدالله سروری با معاونش از شانه هایم گرفته و مرا روی دو پا قرار دادند. به مجردی که کف پاهایم به زمین تماس و تحت فشار قرار گرفتند فکر کردم خنجرهایی از زمین در پاهایم فرورفته و تا فرق سرم میرسند. اسدالله سروری به معاونش هدایت داد تا مرا به اتاق دیگر رهنمائی کند. سرم به دوران افتاده بود و موازنه خود را حفظ نموده نمیتوانستم. علاوهً نسبت به درد پاها نمیتوانستم به سهولت حرکت نمایم در نتیجه معاون اسدالله سروری مجبور شد تا از یک بازویم گرفته و از سقوطم جلوگیری کند. من هم با استفاده از موقع و با اتکا بوی تا اندازه ای از فشار روی پاها کاسته، با عالمهای مشکل و به آهستگی براه افتادم. از اتاق خارج و در سمت دست چپ دهلیز روان گشتیم. متعاقباً زاویه ای را بطرف راست دور زده و بعد از فاصله ای به یک دفتر خیلی مفشن داخل شدیم. او مرا در یکی از آرام چوکی ها نشانده و با پارچه ریسمان که با خود آورده بود دوباره پاهایم را بست. او رفت و مرا در آن دفتر تنها گذاشت.

بعداً در زندان پل چرخی ضمن صحبت با دوکتور ولید حقوقی دریافتم که در آن موقعی که مرا به اتاق دیگر منتقل ساختند، ولید حقوقی را تحت شکنجه های شدید قرار داده بودند.

من که تازه فرصت یافته بودم به فامیل و احتمال اذیت و آزار این وحشیان، به آنها، بیندیشم، دروازه باز و شخصی داخل اتاق شد. این شخص که با چهره منحوس وی آشنا بودم، اسدالله امین برادرزاده حفیظ الله امین سفاک بود که مانند

دوکتور نجیب سمت شاگردی مارا در فاکولتۀ طب داشت. با کراحت و با چشمان پر از نفرت بمن نگاه کرده و سرش را بسیار خفیف جنباند که فهمیده نتوانستم بر سیبل احترام بود و یا قصور خوانی. لحظه ای پشت میز کار ایستاده و به مکاتیب نظر انداخت و بعد دوباره بدون آنکه حرفی با من رد و بدل نموده باشد از دروازه خارج و ناپدید گشت.

چشمم به ساعت دیواری افتاد که گذشته از یک شب را اعلام میداشت. یک بار دیگر به فکر فامیل افتادم موی بر اندامم راست شد ازینکه مبادا آنها را نیز توقیف نموده باشند.

مبادا آنها را مانند من شکنجه نموده باشند و یا همین حال که من روی این چوکی نشسته ام آنها زیر شکنجه قرار داشته باشند. ولی فوراً این افکار زجر دهنده را از خود دور ساخته و با خود گفتم که آنها قصوری ندارند، اگر به اذیت و آزار آنها هم پردازند برای گرفتن اعتراف دلخواهشان از من خواهد بود. چون تا حال از فامیلم حتی نامی نبرده اند گمان نمیرود دامنهٔ بربریت شان تا به آنها رسیده باشد. این نوع تعبیر و تفسیر هم در حقیقت جز خوشباوری و یا گریز از واقعیت های تلخ چیز دیگری نبود والی از آنچه خود به آن معروض بودم به آسانی استنباط شده میتواندست که روش این گروه وحشی روی هیچ پرنسیپی استوار نبوده و دامنهٔ وحشت شان حد و حدودی نمیشناسد. غرق در این افکار بودم که دروازه باز و همکار اسدالله سروری در حالیکه کرتی ام، که جیب های آن که قبلاً توسط اسدالله سروری خالی شده بود، و بوت هایم را در دست داشت داخل اتاق شد. او ریسمان را از دستها و پاهایم گشود، کرتی ام را به دستم داد و بوت هایم را پیش پایم گذاشت و هدایت داد تا آنها را به تن کرده عقب وی به راه بیفتم. پاهایم که در اثر جریانات برقی هم جریحه دار و هم شدیداً متورم شده بود، از گنجایش در بوت ها خارج بود. از بینی شکسته ام هم خون به اندازه کافی ضایع گردیده و پیراهن و پطلونم را کاملاً به خون آلوده ساخته بود. دستهایم که تقریباً دوازده

ساعت در عقبم بسته بود کاملاً کرخت و به مشکل میتوانستم از آنها استفاده کنم. لذا به مشکل بوت ها را به یک دست و کرتی را به دست دیگر گرفته خواستم براه بیفتم ولی باز هم پاها وزن وجودم را تحمل نتوانسته و معاون اسدالله سروری مجبور شد تا یک بار دیگر برایم رول عصا را بازی نماید. با هم به آهستگی به طرف در خروجی روان شدیم. وقتی به دهلیز رسیدیم مرحوم میر علی اکبر هم به ما پیوست. معاون اسدالله سروری دستم را رها کرده خود در پیش و ما دو نفر در عقب وی با تکیه دادن به دیوارهای دهلیز، لنگیده و درد کشیده به راه افتادیم. زینه ها را با هزار مشکل پائین شدیم. موتر والگا در نزدیکی مدخل تعمیر انتظار ما را میکشید. معاون سروری دروازه عقبی موتر را گشوده به من و میر علی اکبر هدایت داد تا در سیت عقبی موتر جای گیریم.

او دروازه موتر را دوباره در عقب ما بسته و خودش در پهلو دریا نشست و موتر براه افتاد. نمیدانستیم به کجا میرویم، حتی به آن فکر هم نمیکردیم. در تمام طول آن روز این یگانه لحظه آرامی بود که از آن حظ میبردیم. دستها و پاهای ما آزاد بود، نه بسته- روی چوکی راحتی نشسته بودیم، نه افتاده روی زمین سنگفرش- و بالاخره از مشّت و لگد زدن، از برق دادن، از خفه کردن، و از روی شکم زدن، اثری نبود. در عمرم از چنین راحتی به یاد نداشتم و در عمرم از یک لحظه راحت چنین لذتی نبرده بودم. ولی راحتی بود زودگذر که با رسیدن به وزارت داخله پایان یافت. موتر در مدخل تعمیری توقف نمود. یک بار دیگر باید زینه ای را بالا شده خود را به منزل بالائی می‌رسانیدیم. با بالا شدن به هر پته زینه در تمام وجود احساس درد شدید مینمودم. مخصوصاً در پاها که بعد از یک لحظه استراحت، درد را هنوز با شدت بیشتر احساس مینمود. آنچه از درد کشی در ما ظاهر میگشت فقط افاده جهی بود که با نالش خفیف و نسبتاً بی صدائی همراهی میشد. بالاخره به منزل بالا رسیده و به دهلیز طولانی ای داخل شدیم. در دو طرف آن اتاق هایی قرار داشت که ممکن شکنجه گاهائی بوده باشند، و یا دفاتر، و یا مخلوطی از هر

دو. دروازه یکی از این اتاقها، در سمت دست چپ، گشوده شد و من به داخل آن راهنمایی شدم در حالیکه مرحوم میر علی اکبر مجبور بود هنوز هم به راهپیمایی در دهلیز ادامه دهد تا به اتاقی که برایش تخصیص داده شده بود برسد. اتاقی که من در آن قرار گرفتم دفتری بود، (و یا شکنجه گاهی که شکل دفتر به آن داده شده بود) به طول چهار الی چهار و نیم و عرض سه الی سه و نیم متر. کلکینی هم، مشرف به صحن وزارت، در سمت مقابل دروازه درآمد قرار داشت. فرنیچر این دفتر مشتمل بود بر یک میز کار، سه پایه چوکی عادی، یک پایه چوکی بازو دار و یک الماری فلزی که مقابل دروازه درآمد، در پهلوی کلکین قرار داده شده بود.

شب اول در وزارت داخله

خود را به یکی از چوکی ها رسانده و روی آن نشستم. با خود می اندیشیدم که دیگر چه بلائی را، در این اتاق بر سرم خواهند آورد. باز هم با چهره نحس و وحشتناک اسدالله سروری روبروخواهم شد؟ و یا اینکه جلادان دیگری در این جا مسئول واریسی از من خواهند بود؟ ولی چه فرقی میکرد اسدالله سروری و امثال او همه، مست از باده وطن فروشی، با انسان نا آشنا از انسانیت مبرا شده بودند. رفتار یکی وحشیانه تر از دیگری بود. هر کدام در تلاش بود تا در مسابقات وحشی گری سرآمد همقطاران خود قرار گرفته، نظر نیک بادارانش را بطرفش جلب نماید. آهسته آهسته بینی ام از کرختی برآمده و به درد آغاز کرد. ممکن درد قبلاً هم موجود بوده باشد ولی صحنه های وحشت انگیزی که به آن سرو کار داشتم، مانع میشد تا آن را احساس نمایم. در حقیقت آنقدر به درد های متواتر دیگر معروض میگذشتم که فرصت احساس درد بینی را نداشتم. استخوانهای سر، وجود و همه عضلات بدنم به درد آمده بود. حرکاتم نسبت شخی عضلات بسیار محدود و درد آور شده بود. جریان خون از بینی متوقف و علقه ضخیم خون سوراخ بینی را مسدود ساخته بود. گرچه آئینه ای موجود نبود تا میدیدم اسدالله سروری از من چه ساخته است، ولی احساس میکردم که ام نسبت به حالت عادی دو چند بزرگتر، و پوست روی آن کشیده شده است. لبهایم به اندازه ای متورم، خشک و ترکیده بودند که حتی دهن گشودن هم برای من یک عمل فوق العاده دردآور شده بود. آرزو میکردم بستری موجود میبود تا لحظه ای روی آن افتاده و رفع خستگی میکردم. نمیدانستم تا چه وقت درین اتاق میمانم. ولی مطمئن بودم که برای آنشب جلادان از من دیگر خبری نخواهند گرفت. کرتی ام را پیچیده، از آن بالشی ساختم و روی میز گذاشتم. پیشانی ام را روی آن طوری قرار دادم تا بینی و دیگر قسمت های روییم به چیزی تماس نداشته باشد. به این ترتیب خواستم لحظه ای به استراحت پردازم. اما تکان هائی که گاه در پاها، گاه در دستها، و گاه

در تمام وجود واقع میشد مانع آن شد تادیرین وضعیت اندکی استراحت نمایم. دوباره نشسته و به چوکی تکیه زدم. آرزو داشتم بدانم شب به کجا رسیده است ولی ساعتی در آن لحظه در جیب اسدالله سروری قرار داشت. چشم به کلکین دوخته منتظر فرا رسیدن روز نشستم. اما روز چه ارمغانی میتوانست برای من آورد؟ با آمدن روز کدام مشکلم میتوانست حل گردد؟ حالتی که من در آن قرار داشتم خواب یا رویا نبود تا با آمدن روز از شر آن نجات میافتم. واقعیتی بود که بسا اشخاص ممکن وقوع آن را جز در خواب در بیداری ناممکن پندارند. ولی آن صحنه ها همه واقعیت داشت. من شاهد آن بودم و بالای خودم تعمیل و تحمیل میشد. ممکن اسدالله سروری و همکاران و همقطارانم مطمئن بودند که از شکنجه گاه هایشان جان به سلامت نبرده، داستان فجایع شان را با خود به خاک خواهیم برد. ولی خداوند من، و مانند من صدها نفر دیگر را، از بین صدها هزار، از چنگالشان نجات داد تا افسانه فجایع آنها را به دیگران بازگو کنیم. من بارها از فرط شکنجه آرزوی مرگ میکردم ولی در عین زمان آرزوی شدید داشتم تا بتوانم اقلأ همانقدر فرصتی برایم میسر گردد تا پرده از یک گوشه کوچک فجایع این خون خواران برداشته باشم. وقتی مرحوم محمد هاشم میوندوال زیر شکنجه صمد از هر جان به حق تسلیم نمود، خلقیان و پرچمیان آوازه انتحار آن مرحوم را در محیط پخش کردند. گر چه این دروغ آنها را هیچ کسی باور نکرد، ولی اگر فرض کنیم مرحوم میوندوال دست به خودکشی هم زده باشد، این عمل وی به هیچ صورت از ثقلت مسئولیت صمد از هرو دارودسته اش نمیکاهد. زیرا بعد آنکه مرحوم میوندوال چهره های بدون ماسک این وحشیان را دیده و شکنجه و عذاب دور از انسانیت آنها را چشید. و از مشاهده کوچکترین علامه انسانیت، و ناچیز ترین احساس بشری نزد جلادان معروض ساختن آن مرحوم به مرگ تدریجیست، ممکن دست به دامان مرگ دراز کرده هم به عذاب بی پایان خود پایان بخشیده باشد و هم جلادان خود را از سلسله لذت کشی های شان محروم ساخته باشد. او با

مرگش از وحشیان خلقی و پرچمی انتقام کشید. خودکشی مرحوم میوندوال خود سند عمده وحشت و بربریت غیر قابل باور گروه خلق و پرچم را تشکیل میدهد. من که دیگر خواب از چشمانم گریخته و چشم به کلکین دوخته منتظر روز نشسته بودم، متوجه شدم که آهسته آهسته از تاریکی شب کاسته میشود. روزی که انتظار رسیدن آن را میکشیدم، وقتی باکاهش تاریکی شب از رسیدنش مطمئن شدم، خوف و هراسی بر اندامم مستولی شد. زیرا مطمئن بودم که باز هم صحنه های دیروزی و یا بدتر از آن مواجه خواهم شد. فکر میکردم که خلقی ها و پرچمی ها در اوج مستی خود هستند و ما را منحیث دشمنان انقلاب مستحق زندگی نمیشمارند. اما قبل از آنکه ما را نابود ساخته باشند عطش وحشت و بربریشان با تطبیق انواع شکنجه ها بر ما فرو خواهند نشاند. به یاد سخنان دوکتور سید احمد افتادم که میگفت: (زمانی که من هنوز به وظیفه معاونیت علمی فاکولته اشتغال داشتم) «داکتر صاحب انقلابیونی را میبینم که بمراتب انقلابی تراز ما هستند ولی تا چند روز پیش از انقلاب، کسی آنها را نمیشناخت» واقعیت هم همین بود و من از چنین انقلابیون، نسبت به خلقی ها و پرچمی ها، به مراتب بیشتر خوف و هراس داشتم. زیرا خلقی و پرچمی مدتی در این مسیر راه پیموده بود و به اصطلاح مراحل امتحانی را قبلاً پیموده بود و ضرورتی احساس نمیکرد تا کسی را به خلقی بودن و یا پرچمی بودنش متقاعد سازد. حرکات و اعمالش هم تبارزی از طبیعت وحشیانه و ددمنشانه اش بود و بس. اما انقلابیون کاذب که عین طبیعت حیوانی خلقی و پرچمی را داشتند، در عین زمان به صفت ابن الوقتی نیز متصف بودند. اینها بعد از کودتای هفتم ثور از یکطرف زمان مناسب و زمینه خوبی برای ارضای غرائض وحشت و بربریت خود یافته بودند، و از طرف دیگر با مبالغه و زیاده روی در این روش های غیر انسانی میخواستند اطمینان دیگر اعضای حزب را به صادق بودنشان جلب نمایند. افتادن به دست چنین اشخاصی بمراتب خطرناکتر از افتادن به دست خلقی و پرچمی واقعی بود این واقعیت را بعد ها همه درک کردند و

دیدند که کسانی که حتی فکر میشد سرسخت ترین دشمن خلق و پرچم باشند چطور و به چه زودی سر از گریبان خلقی ها و پرچمی ها بیرون کردند. همه دیدند که بعضی ها مانند صدیق محبی، نعمت الله پژواک، حسن شرق و محمد خان جلالر دامنه ناسپاسی و نمک ناشناسی را تا کجا کشانیدند، و اقا زاده ای را هم دیدند چطور بروی مردم افغانستان و بروی خاک و خون مرحوم میوندوال، که روزی از گوشه‌هایش گرفته از عمق جامعه به چوکی وزارت نشانده بود، پا گذاشته و خلقی و پرچمی را بر سر نهاد تا دروازه سفارتی برویش گشوده گردد. نامردانه به آن چوکی تکیه زد و مطمئن از اینکه باداران روسی شان در حمایه شان کمر بسته اند، توکلش را از خداوند(ج) برید و به کرملن بست. این پروفیسور شتابزده که حتی محیط و مردمش را هم به خوبی نمیشناخت ولی یقین دارم انقلاب کبیر فرانسه را از بر خواهد داشت، منتظر یک اندازه آرامش نسبی هم نه نشست. اما وقتی پله ترازو به نفع مردم افغانستان سنگینی کرد، از حکومت کمونستی هم برید و به دامان مملکتی، که ممکن چند روز پیش آن کشور را برای رضایت باداران خود امپیرالیست مینامید، پنهانده شد. و یا آن دزدی که از راه رشوت خیانت در کمترین مدت ملیون ها افغانی کنار گذاشته و به نام مرد چند ملیون افغانی در پیشاپیش مملکتینی که ایمانشان را به دود کباب میفروختند به راه افتاده بود، ولی بعد از کودتای نحس هفتم ثور سر از گریبان انقلابیون کاذب بیرون کرده و با سواد نیم بندی که داشت، به تدریس مارکسیسم لینینیسم برای دیگر مامورین محل کارش آغاز کرد. او که نه تنها کدام تخصصی در مارکسیسم لینینیسم نداشت، بلکه از داشتن اندکترین معلومات هم در این اندیشه محروم بود، با یگانه صفت ابن الوقتی و تملقی که داشت توانست رول معلم و مبلغ ایدئولوژی مارکسیسم لینینیسم را به عهده بگیرد تا مورد الطاف خلقیها و پرچمی ها قرار گیرد. ولی آقای راشی هم وقتی به موقعیت متزلزل رژیم فروخته شده پی برد اندوخته ها را به کمر بسته و با مقداری از آثار انتیک و مسروقه موزیم کابل با قدم کثیفش راه هجرت

هزاران بیگناه و فرزندان صادق به وطن را آلوده ساخت.

بالاخره روز فرا رسید. آهسته آهسته سر و صدا از صحن وزارت به گوش میرسید. نمیدانستم امروز چه بلایی را بر سرم می آورند. با وجودیکه حتی تصور آن مو بر اندامم راست میساخت باز هم آرزو میکردم زودتر به واری از من بپردازند. در حقیقت ممکن با این آرزو، به صورت غیر شعوری، میخواستم بدانم سلسله شکنجه ها رو به وخامت میروند و یا از آن کاسته میشود؟ و یا اینکه تحقیقات با همان چند سوال و جواب شفاهی اسدالله سروری پایان یافته در حال در مورد سرنوشت، که چندان امیدوار کننده معلوم نمیشد، تصمیم اتخاذ میکنند و یا اینکه سلسله تحقیق و شکنجه هنوز هم ادامه پیدا خواهد کرد؟ این افکار و طرح سوال ممکن واهمه و ترسی بود که در این وقفه انتظار برایم عاید شده بود و به اصطلاح از بیم بلا بودن ترجیح میدادم در بین بلا باشم. سر و صدا در صحن وزارت بیش و بیشتر میشد. اینها همه کسانی بودند که به شعبات مختلف وزارت داخله سروکار داشتند و در طول صبح در صحن وزارت ازدحامی را به راه انداخته بودند. خواستم تا به کلکین رفته نظری به صحن وزارت بیندازم. ولی تلاشم بی نتیجه ماند. با کوچکترین فشار شدیدترین درد در وجود و پاها احساس میکردم علاوه بر آن پاها آنقدر متورم بودند که قبض و بست آن به ذات خود شکنجه ای بود. از اتاقم به کلکین و تماشای بیرون صرف نظر کردم. از جای صبح اثری نبود. ولی هنگام ظهر یک بشقاب چلو که سالن آن را بادنجان سیاه تشکیل میداد، پیش رویم گذاشته شد. از شستن دست ها و روی خبری نبود. شکنجه های متواتر وفاقگی زحمت تشناب رفتن را نیز مرفوع ساخته بود. با اشتهای تام لقمه ای به طرف دهن بردم ولی چنان سوزش شدید در لبها دهن گشودن را به کلی ناممکن ساخته بود. مجبور شدم لقمه را دوباره به جایش گذاشته با لقمه های بسیار کوچک، به تعداد چند دانه برنج، چانس خود را آزمایش کنیم. این کار هم عاری از درد و سوزش نبود. اما با آن هم توانستم چند عدد برنجی را به دهن بگذارم. جویدن

آن چند دانه برنج هم وقت کافی به کارداشت، زیرا نسبت درد و سوزش در لبها حرکات دندان ها نیز محدود بود. بعد از جویدن کافی آن چند دانه برنج وقتی خواستم آنچه در دهن داشتم بلعم، درد و سوزش غیر قابل تحمل در گلو احساس کردم. سوزش به اندازه ای بود که به کلی از جویدن ماندم. نه آنچه را در گلو فرو برده بودم کاملاً بلعیده و تا معده رسانیده میتوانستم و نه آن را دوباره به دهن برگستانده میتوانستم. خواستم با جرعه آبی از سوزش گلو کاسته آنچه را تا نیمه راه رسانیده بودم تا معده برسانم. اما به مجرد رسیدن آب در گلو فکر کردم تیزاب نوشیده ام. از خوردن و نوشیدن هر دو منصرف شدم. بعد از آن وقتی که بشقاب برنج روز میز قرار داشت انگشتانم در اثر روغن ته بشقاب آلوده ساخته و با آن لبهای خود را چرب مینمودم تا باشد عذابم از باز کردن دهن کمتر گردد. همه چیز برایم به آله شکنجه مبدل گردیده بود. تنها به عذاب آلات شکنجه خلقیان معروض نبود بلکه وسایل حیاتی از قبیل نان و آب مشروب هم به آلات شکنجه مبدل گردیده بود.

بالاخره پولیس موظف آمده بشقاب برنج و گیلان آب را از روی میز برداشته با خود برد و دروازه را در عقبم قفل نمود. یکبار دیگر من ماندم و تنهائی و سوالهائی در مورد اینکه چطور تا حال به سراغم نیامده اند. ایا هنوز هم به تحقیقات از من ادامه خواهند داد؟ اگر چنین باشد روز میرود که به پایان برسد. پس چه وقت به سراغم خواهند آمد؟

آیا تمام تحقیقاتم مانند دیروز شفاهی خواهد بود و یا سوال و جواب تحریری هم از من صورت خواهد گرفت؟ آیا تحقیق ختم و درباره سرنوشتم تصمیم میگیرند؟ یقین داشتم اگر تصمیمی اتخاذ نمایند از دو حالت خارج نخواهد بود، به احتمال اغلب اعدام و به احتمال کمتر حبس طویل المدت. زیرا آنها نمیخواستند آثار وحشت و بربریت شان را در وجود خود، از آن چهار دیوار، به بیرون ببرم. و یا داستانی از همه آنچه دیده بودم به سمع دیگران برسانم.

وطن دوستی و گردن نه نهادن به یوغ بیگانه، به نظر خلقی ها و پرچمی ها گناه نابخشودنی بود که مرتکب آن را مستحق هر نوع مجازات میدانستند. آنها اتحاد شوروی پرستی را شرط وطن پرستی قرار داده بودند یا به عبارۀ دیگر وطن فروشی را وطن پرستی میپنداشتند. تا پیش از آن به دام این جلادان بیفتم در محیط پوهتون صفت وطن پرست را به جز از زبان اعضای حزب خلق و پرچم که به خود ها نسبت میدادند، از زبان هیچ کسی نشنیده بودم. آنها بودند که اصطلاحات وطن پرست، ما وطن پرستان، رفقای وطن پرست و غیره را در مورد خود بکار میبردند. مثل اینکه صدائی از اعماق وجودشان خود شان را وطن فروش خطاب کند و آنها با تکرار اصطلاح وطنپرست در پی آن باشند تا آن صدا را خاموش و یا اثر آن را در خود ختشی سازند.

شب دوم در وزارت داخله

روز به پایان رسید و از من خبری گرفته نشد. صحن وزارت آهسته آهسته از مراجعین خالی، و سروصدا کم و کمتر میشد. هوا هم رو به تاریکی میرفت. با خود گفتم امروز بدون شکنجه گذشت دیده شود فردا چه ارمغانی خواهد داشت. دروازه اتاق باز شد و باز همان پولیس بشقاب برنج و گیلاس آب به داخل آمد. از او پرسیدم ساعت چند بجه است؟ گفت هفت بجه، بشقاب برنج و گیلاس را روی میز گذاشت و خود از اتاق خارج شد. در غذا خوردن باز هم به همان مشکل دهن گشودن، جویدن و بلعیدن مراجعه بودم.

با هزار زحمت و صرف وقت طولانی توانستم با معادل دو لقمه عادی غذا صرف نمایم. یک بار دیگر انگشتان را در روغن ته بشقاب آلوده و به چرب کردن لبها پرداختم. این کار را به وقفه های کوتاه تا وقتی که بشقاب در پیش رویم قرار داشت تکرار کردم. لحظه بعد پولیس موظف آمده بشقاب برنج و گیلاس آب را از پیش رویم برداشت. او تا حد توان میخواست با من هم چشم نشود تا چه رسد به اینکه با من سر صحبت باز نماید. در دو مرتبه ای که با هم مواجه شدیم تنها یک جمله ای بین من و او ردوبدل شد و آن هم وقتی بود که من ساعت را از وی پرسیدم. حق به جانب هم بود زیرا ما دیگر به آفت زدگانی تبدیل شده بودیم که هر کسی برای جلوگیری از ابتلا به عین افت، باید جداً از ما دوری و از صحبت با ما خودداری میکرد. پولیس با بشقاب برنج از اتاق خارج شد و در اتاق را از پشت بست. خوش بودم از اینکه روز به خیر گذشته و از جلادان کسی به یاد من نیفتاد. با خود گفتم، اگر تکان های وجود و دست ها و پاها مهلت دهند امشب تا اندازه ای بیخوابی دیشب را تلافی خواهم نمود. در فکر فرو رفتم تا با مد نظر داشت حالت خودم و وسایل دست داشته راحت ترین طرق خوابیدن را انتخاب نمایم. و لذا متردد بودم که آیا به عین شکل دیشب بخوابم؟ و یا اینکه سه عدد چوکی بی بازو را پهلوی هم قرار داده و روی آن بخوابم؟ و یا بالاخره روی

میز کار، کاملاً پاک و صاف بود کرتی را زیر سرفرار داده و به خواب بروم. هنوز به انتخابی موفق نشده بودم که دروازه باز و سه نفر پشت هم داخل اتاق شدند. یکی از آنها باریک اندام، بلند قد (البته نسبت به آن دو نفر دیگر) و دارای جلدی خفیفاً تیره رنگ بود. دومی هم جلدی نسبتاً تیره رنگ اما قد متوسط داشت. نفر سومی قدی کوتاه، جلدی گندم رنگ، بروت های انبوه و موهای چنگ خورده ای داشت. از دوسیه های زیر بغل آنها حدس میزدم که ممکن مسئول تحقیق از من باشند. آنها به میز کاری که در مقابل من قرار داشت نزدیک شده، و چون چوکی بازو دار را من قبلاً اشغال نموده بودم، هر کدام یکی از چوکی های باقی مانده را اشغال و در آن اطراف میز مقابل من قرار گرفتند. چون تا اخیر اقامتم در وزارت داخله به نامه های آنها آشنائی میسر نشد بناً هر وقت از آنها صحبتی در میان آید به نامه های بلند قد، میان قد، و کوتاه قد یاد خواهند شد.

دوسیه هایشان را گشوده و به ته و بالا کردن اوراق پرداختند. هیچ جمله ای بین من و آنها ردوبدل نشد. بالاخره اندکی با هم سرگوشی نموده و بعد بلند قد قلم برداشته روی صفحه کاغذی به نوشتن آغاز کرد. وقتی از نوشتن فارغ شد کاغذ را با قلم دست داشته اش به من داده اظهار داشت: «کوشش کنید حقیقت را بنویسید» اولین سوال ها عبارت از اسم، ولدیت، سکونت، شغل، و اسم مستعار بودند. قبل از آنکه من خواندن سوال ها را به پایان رسانیده باشم «بلند قد» قطی سگرتش را از جیب کشیده و برای آتش زدن سگرتی آمادگی گرفت. من که بیش از سی ساعت از سگرت محروم بودم و عطش شدید، حتی شدیدتر از میلان به آب و نان، به دود کردن یک سگرت داشتم، همه چیز را از یاد برده و سراپا متوجه آمادگی بلند قد به آتش زدن سگرت شدم. قطی سگرت را میدیدم که از این دست به آن دست و از این پهلو به آن پهلو چرخانیده میشد ولی هنوز جلوه سگرتی از آن نمایان نمیگشت. حرکات وی در نظرم آنقدر بطی بود که اگر قدرت میداشتم از جا برخاسته به سرعت سگرتش را بلبش گذاشته و آن را آتش میزدم. لحظه ای را، که

در نظر من بی پایان مینمود، در برگرفت تا او سگرتی را از قطی اش بیرون آورد. با هر حرکت وی موجی از خوشی دلم را فرا میگرفت زیرا متیقن بودم لحظه ی بعد به سگرت آتش زده شده و من از استشمام دود آن محظوظ خواهم شد. او سگرت را در کنج لبانش قرار داده و یک بار دیگر با دست هایش همان حرکات بطی را با لایترش از سر گرفت. بالاخره انتظارم به پایان رسید و دامن سگرت به آتش کشانیده شد. دود غلیظی رقص کنان از نهایت سگرت به هوا برخاسته و نزدیک بود من از منتهای خوشی به کف زدن پردازم. مثل اینکه حادثه مهم و تاریخی اتفاق افتاده باشد. استعلام و جواب گفتن به سوالها را به کلی فراموش کرده بودم. چشمم به موج های دودی دوخته شده بود که رقص کنان از نهایت سگرت به هوا بلند میشد. مشاهده این صحنه اشتهای سگرت بیشتر را در من تحریک میکرد. متردد بودم از مرد بلند قد سگرتی تقاضا کنم یا نه. بالاخره با خود گفتم لت و کوب و شکنجه و عذاب همین بود که بالایم تطبیق نمودند و ممکن در روزهای بعدی هم از آن مصئون نباشم. اینکه از آنها سگرتی بخواهم یا نخواهم کدام تغییری مهمی در سرنوشتم رو نما نخواهد گردید. و لذا بدون آنکه توجهی به «میان قد» و «کوتاه قد» کرده باشم، به مرد «بلند قد» گفتم:

آیا میتوانم سگرتی از شما تقاضا نمایم؟

او مثل اینکه انتظار چنین تقاضائی را داشته بوده باشد، بیدرنگ دستش را به جیبش برده و قطی سگرتش را بیرون آورد. ممکن از توجه عمیق من به سگرت و دود سگرت، به عطش شدید من به سگرت پی برده بود. در حالی که سگرتی به من پیش میکرد، گفت: «به شرطی که به سوالها جواب های درستی بنویسی» با لایترش به سگرتم آتش زد و خود دوباره به چوکی تکیه داد و با سگرتش مشغول شد. من سگرت میکشیدم و از آن لذت میبردم. همه افکارم متوجه سگرتم بود و میخواستم از آن لذت اعظمی بردارم. به استعلامی که در پیش رویم قرار داشت کمتر فکر میکردم. اصلا ورق اول استعلام حاوی سوال هایی بود که به تفکر زیاد

ضرورت نداشت. اگر فکری هم میکردم بیشتر به این بود که بقیه شب، فردا، پس فردا و روزهای بعدی را بدون سگرت چطور سپری خواهم نمود. این شخص هم ممکن دیگر حاضر نشود بار دیگر سگرتی بدهد. زیرا با عرضه مکرر سگرت به یک متهم خود را به خطر مواجه خواهد ساخت و میان قدو کوتاه قد بوی مظنون خواهند گشت.

سوال ها به صورت مشخص به یادم نمانده است اما بطور عموم در اطراف ارتباطم با دوکتور میر علی اکبر دوکتور ولی حقوقی میچرخید. من از تماس با ولید حقوقی کاملاً انکار، ولی به تماس با میر علی اکبر، و هم از اینکه دیگر رفقایم از این تماس من با میرعلی اکبر کاملاً بیخبرند، اعتراف نمودم. واقعیت هم همین بود. من با مرحوم ولید حقوقی هیچ تماسی نگرفته بودم، و به هیچیک از رفقای خود نامی از میر علی اکبر نبرده بودم. با تبادل سه چهار استعلام خشونت و عصبانیت در مستنطقین ظاهر و لهجه صحبتشان به تندی میگرانید. این خشونت ها و عصبانیت ها مخصوصاً نزد میان قد و کوتاه قد مبارز تر بود. مرد بلند قد استعلام دیگری را به من سپرده و با لهجه تند و خشونت باری اظهار داشت: «اینک برای اینکه خوب فکرت را جمع کرده و همه واقیعت ها را بنویسی این سگرت را هم برایت میدهم.» تازه آنوقت فهمیدم که مرد بلند قد با همه خشونتی که از خود تبارز میدهد، آدم خشن و بیرحمی نیست. او با وطن فروشان وجه مشترکی نداشته از گرمی انسانی و ترحم بشری برخوردار است. با وجودیکه امروز در آنطرف میز نشسته است ولی ممکن جای اصلی خود را درین طرف میز و در کنار من مینیند. او جسماً در آنطرف میز، ولی معنأ در اینطرف میز قرار دارد. احتمال زیاد موجود است که روزی وطنفروشان او را جسماً هم در اینطرف میز قرار دهند. خلقی ها و پرچمی ها اثار غلیان نهانی خشم و غضب مردم را احساس نموده بودند و ایمان داشتند که این خشم و غضب روزی به اوج خود رسیده و چون سیلی آنها را از بیخ و بن نیست و نابود خواهند ساخت. واهمه چنین روزی به

دستپاچگی آنها می افزود، و این دست پاچگی خود از عمرشان میکاست. چنانچه همه ما شاهد این دست پاچگی شان بودیم و دیدیم که چطور آنها روزی سر از پا نشناختند، بیرحمانه سر ریختند و حلقه را به دور خود تنگ و تنگتر ساختند. (قتل عام هرات، چنداوول و غیره نقاط مملکت)

سگرت را گرفتم. خوش بودم از اینکه از یکطرف سگرت دیگری برایم رسیده بود و از طرف دیگر تنها نبودم، در صف دشمنانم یک دوستی و یا اقلماً یکنفری که به من دشمنی نمیورزید، هم داشتم. وقتاً فوقتاً فریاد و فغان دلخراشی از اتاقهای دیگر به گوش میرسید. من هم انتظار داشتم دیر یا زود به سرنوشت آن اشخاص دچار گردم.

تحقیق به پیش میرفت، و شب آهسته آهسته به پایان میرسید ولی من هنوز به شکنجه ای معروض نگردیده بودم. مستنطقین بعضاً عین سوال را دو مرتبه، با جملات متفاوت مطرح میکردند و من عین جواب را دو مرتبه با جملات متفاوت برایشان ارائه میکردم. بالاخره سلسله سئوالها و جواب ها پایان یافت زیرا دیدم با آخرین جوابم هر سه با سرگوشی مختصر، در پی جمع و جور کردن دوسیه های خود شدند. چشمم به ساعت بند دست مرد بلند قد افتاد که ساعت چهار صبح را نشان میداد. هر سه نفر از جا برخاستند و دوسیه ها را زیر بغل زده از اتاق خارج شدند.

من که بیش از بیست و چهار ساعتی روی چوکی نشسته بودم، خود را بی اندازه خسته و ناراحت احساس میکردم. نه بستری بود تا روی آن بخوابم، نه پاها توان آن را داشت تا در روی اتاق چند قدمی برداشته و از شخی کمر، که درد آن نسبت حفظ یک وضعیت تقریباً ثابت برای تقریباً بیست و چهار ساعت شدت کسب نموده بود، بکاهم. تصمیم گرفتم تا چوکی ها را پهلوی هم قرار داده و روی آنها بخوابم. از جا بلند شدم ولی شدیدترین دردی در کف پاها احساس کردم. علاوهً نسبت تورم شدید و درد در پاها قادر نشدم پاها را از زانو به حال بسط

تام آورده و راست بایستم. با مشکلات زیاد از چوکی پائین شده و به روی زمین نشستم و خود را به زمین لغزانده به آن طرف میز رسانیدم. چوکی ها را از آن طرف به این طرف میز لغزانده همه را پهلوی هم قرار دادم و تخت خوابی برای خود آماده ساختم. این کار ظاهراً ساده، برای من آنقدر آسان نبود. با مشکلات زیاد و صرف وقت بالاخره به این کار موفق شدم. کرتی ام را پیچیده زیر سر گذاشتم و به استراحت پرداختم. بصورت بسیار متقاطع و به وقفه های بسیار کوتاه به خواب میرفتم. زیرا درد پا، کمروبینی، که درین وضعیت جدید شدت کسب نموده بودند، و علاوه تکانها و تقلصات عضلی از خواب دوامدار و پیگیر جلوگیری مینمودند. روشنی روز همه جا را فراگرفته و سروصدای مراجعین از صحن وزارت به گوش میرسید. از جا بلند شده روی چوکی نشستم. باز هم نه از دست و رو شستن خبری بود نه از چای صبح اثری. اشتهایی برای چای صبح هم نداشتم زیرا از سالها به اینطرف این عادت را از دست داده بودم. ولی بزرگترین عذابم محرومیت از سگرت بود. با خود میگفتم اگر اسدالله سروری پولهایم را نمیگرفت، میتوانستم با عرضه پول به پولیس قطعی سگرتی برای خود تهیه بدارم. اگر اسدالله سروری قلم هایم را نمیگرفت، اگر اسدالله سروری ساعتی را نمیگرفت، اگر اسدالله سروری دیگر اشیای جیبم را نمیگرفت ممکن میتوانستم امروز آنها را با سگرت تبادل نمایم. ولی اسدالله سروری همه چیزم را گرفت حتی قرآن پاک، که به آن اعتقادی هم نداشتم، از من گرفت. غرق همین افکار بودم که دروازه اتاق گشوده شد و پولیس موظف با بشقاب برنج ظاهر گشت. بشقاب را پیش رویم گذاشت و طبق عادت بدون آنکه به من نگاهی کرده باشد و یا سخنی گفته باشد از اتاق دوباره خارج شد. من هنوز به مشکل دهن گشودن، جویدن و بلعیدن مواجه بودم. حتی تصور در دو سوزش که از دهن گشودن و بلعیدن برایم دست میداد، اشتهایم را به کلی زایل میساخت. باز هم مجموعاً بیش از دو لقمه عادی غذا صرف کرده نتوانستم. اصلاً چندان گرسنگی احساس نمیکردم. بر عکس علاقه شدیدی به روغن ته

بشقاب داشتم و تا وقتی که بشقاب در پیش رویم قرار داشت، انگشتانم را به روغن آن آلوده و به چرب کردن لبها پرداختم. آئینه ای نداشتم تا ببینم لبها و یا تمام سروصورتم در چه حالتی قرار دارد، ولی با لمس با انگشتان، تورم، خشکی و درشتی آنچه به ار چق شباهت داشت، حس میکردم.

پولیس موظف برگشت و چون دید از صرف غذا فارغ شده ام بشقاب را از روی میز برداشت و پرسید: «صبا رمضان است، روزه میگیری یانی؟ اگه روزه میگیری نامته ده لست پشسوی خورا بتم» گفتم اری روزه میگیرم. با شنیدن جواب از اتاق خارج شده و تا هنگام غذای شب از او سراغی نشد. گر چه درد بینی و کمر آزار دهنده بود ولی فکر اینکه تحقیق دیشب نه تنها شکنجه ای همراه نداشت بلکه چانس دود کردن دو سگری را هم برایم فراهم نموده بود، هم تحمل درد را تا اندازه ای آسان میساخت و هم از نگرانی ام برای تحقیق شب آینده میکاست.

بسیار میل داشتم ببینم در صحن وزارت چه میگذرد، ولی با پای دردناک، متورم، و نیمه قبض درد از چوکی بروی زمین نشستم. خود را اندکی به پیش لغزاندیم. بعد از پایه چوکی گرفته آن را به خود نزدیک ساختم. این حرکات را چندین بار تکرار نمودم تا بالاخره خود و چوکی را به نزدیکی کلکین رسانیدم. با همان زحمتی که از چوکی پائین شده بودم دوباره روی چوکی نشسته و از کلکین به تماشای مردمی که در صحن وزارت جمع شده بودند پرداختم. کسی در گوشه ای تنها نشسته و به فکر فرورفته بود، کسی در حلقه ای مصروف گفتگو بود، کسی مصروف نوشتن (ممکن عریضه) بود، و کسی هم خاموشانه به دهن این و آن مینگریست. آنها نمیدانستند که در اتاقهای بالائی این تعمیری که آنها در زیر آن جمع هستند، چقدر بیگناهی به تیمار داری زخمهایشان مصروف اند، روز را با چه خوف و هراسی از آنچه شبها بالای شان تعمیل میشود، به پایان میرسانند. کسی نمیدانست که درین اتاقهای ظاهراً خاموش شبانه چه وحشت و بربریتی راه میافتد. چه فریاد و فغانی بلند میشود. فغانی که به زودی در تاریکی شبها محو و ناپدید میگردد

بدون آنکه راهش را در گوش انسانی باز کرده باشد. کسی نمیدانست شبها چقدر بیگناهی درین اتاقها بوسیله شکنجه جلادان چشم از جهان میبندند و جسدشان طعمه گورهای گمنام میگردد. از این مردمان، که در جستجوی گمشده های شان این دروازه و آن دروازه ای را در وزارت داخله میگشایند، و عرایضی به این مقام و آن مقام میسپارند، ممکن بسیار شان دوباره چشم به دیدار گمشده شان روشن کرده نتوانند. اینها ممکن در جستجوی کسانی باشند که اجساد آنها در تاریکی گور های دسته جمعی معروض به پوسیدن باشد، و یا اگر زنده هم باشند، در سکوت غم انگیز یکی از این اتاق ها به تیمار داری از زخم هایشان مشغول باشند.

تا روز بازداشت سرو کارم به وزارت داخله نیفتاده بود تا میدانستم این وزارت قبلاً هم به همین اندازه مزدحم و پر سروصدا بود و یا اینکه خلیقان و پرچمیان از ازدحام در خانه ها کاسته و به ازدحام در وزارت داخله و صدارت و محابس افزوده بودند. از وضع لباس مراجعین چنان مینمود که اکثریت اهل کسبه و کارگر باشند. خدمت گذاران طبقه کارگر اولین قدمها را در راه واری از این طبقه میرداشتند. کمونستان افغان با فورمول خاص خود میخواستند قبل از هر جامعه دیگر، جامعه بدون طبقه ای را در افغانستان بوجود آورده و نبوغ شان را در این راه به جهان و جهانیان ثابت سازند. اینها اگر نمیتوانستند گلیم غربت را از افغانستان جمع کنند در پی آن بودند تا گلیم غریب را جمع نمایند و به این ترتیب تدریجاً از تعدد طبقات بکاهند تا اینکه طبقه واحدی در صحنه باقی بماند. و مفکوره جامعه بدون طبقه تحقق پذیرد.

آهسته آهسته روز به پایان میرسید و ازدحام در صحن وزارت کم و کمتر میشد. وقت آن فرا رسیده بود تا با هموطنان آزاد خود وداع کرده و به جای خود باز گردم. ولی به مشکل میتوانستم از آنها دل کنده و یک بار دیگر دماغم را جولانگاه افکار تلخ و ناخوشایند سازم.

از کلکین اتاقی که من در آن قرار داشتم ساحه محدودی از صحن وزارت و کوه

آسمانی قابل رویت بود. با تماشای این منظره از خود میپرسیدم آیا روزی به تماشای قسمت های دیگری از شهر خود موفق خواهم شد؟ و یا اینکه این آخرین منظره ایست که پیش از ترک جهان از دیدن آن محظوظ میگردم. آیا روزی چشمم به دیدار دوستان روشن خواهد شد؟ و یا اینکه نگاهی دوخته به چهره منحوس وطنفروشان چشم از جهان خواهم پوشید.

روزی از موسی شنیده بودم که میگفت: «اگر یک پاکت بادام را صرف کنی و آخرین دانه بادام تلخ باشد چنان میپنداری که همه بادامهای پاکت تلخ بوده است» اولین باری بود که بعد از سالها به یاد گفتار آن موسی می افتادم و با خود میگفتم که اگر در همین شرایط چشم از جهان بپوشم چنین خواهم پنداشتم که همه عمرم را به همین رنج و عذاب و بیدست و پائی به سر رسانیده ام. ارزو میکردم روزی، ولو در همین زندان خلیها- پرچمی ها، شاهد سرنگونی این وطنفروشان باشم. تا اگر بدست شان کشته هم شوم، فرحت سرنگونی شان زندگی گذشته ام را، به شمول شکنجه و عذاب روزهای اخیر، جلوۀ خوش و آرامش بخش دهد.

روشنی روز آهسته و آهسته رو به تاریکی میرفت. در صحن وزارت چند نفر محدود با امیدواری مجهولی هنوز هم حاضر نبودند از انتظار دست بردارند. از چوکی به مشکل پائین و به زمین نشستیم. باز هم عین مانورها را بکار بردم تا، با زحمت زیاد، خود را بجای اولی در عقب میز رسانیدم.

شب سوم در وزارت داخله

لحظه ای بعد از آنکه دوباره در پشت میز قرار گرفتیم، پولیس موظف طبق معمول با بشقاب برنج و گیلان آب داخل اتاق شد. بشقاب و گیلان را مقابلم روی میز گذاشت و خود بدون کلامی و یا بدون آنکه حتی نگاهی به من انداخته باشد از اتاق خارج شد.

امشب دهنم را اندکی بیشتر باز کرده میتوانستم ولی در بلعیدن هنوز هم همان مشکل سابق را داشتم و کوچکترین بهبودی احساس نمیکردم. اسدالله سروری با پنجه های حیوان صفتش گلویم را سخت جریحه دار ساخته بود. باز هم از دو سه لقمه ای بیشتر غذا صرف کرده نتوانستم، چون لب چرب کردن ها تا اندازه ای اثر بخشیده بود، مکرراً به چرب کردن لبها پرداختم. عموماً در وقت توزیع غذا در دهلیز تا اندازه ای سرو صدا بلند میشد. ولی همینکه غذا صرف و ظروف مستعمل جمع آوری میگردید، یک بار دیگر سکوت سهمگینی در دهلیز حکم فرما میشد. سکوتی که با فرا رسیدن هیأت تحقیق و شکنجه در هم میشکست و جای آن را ناله ها و فریاد های دلخراش و غم انگیز مملو میکرد. سرو کله پولیس دوباره ظاهر گشت. بشقاب و گیلان را از روی میز برداشته و با خود برد. دیری نگذشت که یکبار دیگر دهلیز در سکوت ناخوشایندی فرو رفت. این علامه ای بود که از عواقب ناگواری خبر میداد و مسکونین همه اتاق ها به آن آشنائی داشتند. اگر «Pavlov» حیات میداشت بهترین شکل انعکاسات شرطی را نزد مسکونین اتاق های وزارت داخله مشاهده میکرد، و میدید که چطور یک سکوت مطلق هم میتوانست موثر اندام اشخاص راست سازد و به تپایش قلبهایشان بیفزاید. Pavlov که قبل از ارائه غذا برای حیوان تحت تجربه زنگی را به صدا می آورد، بعد از تکرار چندین بار این عمل مشاهده مینمود که صدای زنگ به تنهایی بدون آنکه با غذا همراه باشد میتواند افزایش افرازات معدوی حیوان را باعث گردد. بر عکس نزد ما عرضه غذا که هر بار با یک سکوت، و متعاقباً با ورود هیئت شکنجه و تحقیق

و صحنه شکنجه های وحشیانه تعقیب میشد، عین تاثیر را ولی در جهت معکوس وارد مینمود یعنی غذا به عوض اینکه افزایات معده را تحریک نماید آن را متوقف میساخت و در عوض ضربان قلب ما را سرعت میبخشید، سکوت بعد از غذا هم عین تاثیر را داشت و به عوض یک آرامش مو بر اندام ما راست میساخت. نیم ساعت یا چهل دقیقه بعد از برداشتن بشقاب و گیلان، دروازه گشوده، و بلند قد با میان قد و کوتاه قد داخل شدند. در جاهای خود در آنطرف میز قرار گرفتند و به گشودن دوسیه ها پرداختند. آنها همیشه قبل از آنکه به نوشتن سوال آغاز کنند با هم نزدیک شده، جملاتی با همدیگر رد و بدل میکردند که من از شنیدن آن عاجز بودم، و بعد به نوشتن استعلام آغاز میکردند.

مرد بلند قد به نوشتن استعلام پرداخت و بعد از تکمیل، با عتاب و درشتی آن را به من داده و گفت اینست سوالها، کوشش کن جواب های واضح و واقعیت را بدون کم و کاست بنویسی. از به عهده داشتن، طرح و نوشتن سوالها، و هم از داد زدنها معلوم میشد که مرد بلند قد سمت ریاست هیئت را به عهده داشته باشد. و این سمت ممکن به سبب بلندی رتبه ماموریتش، نسبت به آن دو نفر دیگر، برایش داده شده بود. عتاب و درشتی امشیش مرا پریشان ساخت زیرا فکر کردم ممکن اشاره ای برایش رسانیده باشند و یا اینکه خودش متوجه بازی خطرناکش شده و تصمیم گرفته است تا خود، و یا خود مربوطین خود را به خطری معروض نسازد. او ممکن امشب نسبت به دیگران خشونت بیشتر به من نشان دهد تا به این ترتیب هر نوع سوظن دیگران را از خود رفع نموده باشد. ولی متعاقباً سگرتری برآیم تعارف و اظهار داشت، اینهم یک سگرت تا در تمرکز فکری همراهت کمک نماید. تعارف سگرت واضح ساخت که توجیهاتم همه اشتباهی بیش نبود. زیرا اگر تصورات من واقعیت میداشت دیگر دلیلی برای تعارف سگرت باقی نمیماند. سلسله سوال ها و جوابها ادامه پیدا کرد. در هر سوال و جواب داد و فریاد مرد بلند قد بیش و بیشتر میشد. ولی من میدانستم که آن همه داد و فریاد ها مقدمه ای

برای رساندن سگرت دومی است. در یک مرحله ای «کوتاه قد» کله اش را به بلند قد نزدیک ساخته و به صحبت، که من از آن چیزی نمیشنیدم پرداخت. به زودی کله میان قد هم به آنها نزدیک شده و هر سه به سرگوشی پرداختند. بعد هر سه از جابر خواسته و از اتاق خارج شدند. این حرکتشان، چون دوسیه ها را با خود نبرده بودند، نمیتوانست دال بر ختم تحقیق باشد. لذا یگانه تعبیر من از این حرکتشان این بود که چون موضوع سری ای را مورد بحث قرار میدهند، برای جلوگیری از وقوف من، ترجیح داده اند تا در خارج از اتاق به مذاکره در موضوع پردازند. ولی بدون آنکه از موضوع مذاکره شان آگاهی داشته باشم احساس نا آرامی میکردم. مذاکره آنها در وسط تحقیق نمیتوانست جز به موضوع تحقیق من به کدام موضوع دیگر ارتباط داشته باشد. آنها بارها در حضور من با هم سرگوشی نموده بودند بدون آنکه من چیزی فهمیده باشم، اما این بار مذاکره شان در خارج از اتاق جز علامه و خامت موضوع چیز دیگر نمیتواند باشد. میترسیدم کوتاه قد و میان قد مرد بلند قامت را نسبت تعارفات سگرت به من مورد اعتراض قرار داده و مرا از یگانه نعمت هم محروم سازند. هنوز چند دقیقه ای از خارج شدن آنها نگذشته بود که سه نفر ناآشنا داخل اتاق شدند. یک نفر آنها که دریشی منزه، پیراهن پاک و اتو شده، نکتائی هماهنگ با رنگ کرتی، پتلون اتو شده، بوت های رنگ شده، موهای چرب شده و جلا دار داشت، اله ای را، که اسدالله سروری آن را تیلفون مینامید به شان اش آویخته و چوبی هم در دست گرفته بود. نفر دوم و سوم چندان منزه نبودند، مخصوصا از آنها که میتوان گفت کثیف هم بود. یکی از این دو نفر یعنی همان شخص کثیف ترین گروپ، به یک دست چند عدد چوبی داشت و به یک دست دیگر معلوم میشد چیزی را در آستین پنهان کرده باشد. نفر سومی هم چند انبوری با خود حمل میکرد که شباهت زیاد به انبور دندان کشی داشت. دو نفری که تیلفون و انبورها را حمل میکردند، در مقابلم آن طرف میز نشسته، تیلفون و انبورها را روی میز گذاشتند. آن کثیفی که چوب در یک دست و

اله ای را در آستین پنهان کرده بود در عقب چوکی من ایستادند. آن که سرو لباس منزه داشت شروع به نصیحت کرده اظهار داشت چرا کارم را مشکل میسازم و از اظهار واقعیت خودداری میکنم او هنوز مصروف گفتارش بود که سوزش شدیدی در گردن و تکانی در تمام وجودم احساس کردم. وقتی رو برگشتاندم مرد کثیف یک دستش را که یقیناً اله شکنجه را احتوا میکرد، پشت سرش قرار داده با یک خنده نفرت انگیزی به طرف من نگاه میکرد. هنوز از نظاره چهره منحوس آقای کثیف فارغ نشده و رو برگشتانده بودم که شخص ظاهراً منزه که باطن فوق العاده کثیف داشت، به چوب زدن به سروصورتم پرداخت. با دست ها تا جایی که ممکن بود سرم را میپوشانیدم ولی ناممکن بود از اصابت چوب ها به سرم کاملاً جلوگیری نمایم. بالخاصه وقتی که آن کثیفی که در عقب چوکی ام جای گرفته بود هم به زدن چوب آغاز کرد. آن که در استعمال انبور تخصص داشت آرام در جایش نشسته و ناظر صحنه بود.

این چوب زدن ها و توصیه به واقعیت گوئی ها، آن هم واقعیتی که به میل آنها برابر باشد کافی طول کشید. بالاخره هر سه نفر با نگاه های نفرت آمیز به من اتاق را ترک گفتند. گر چه کافی عذاب دیده بودم ولی باز هم خوش بودم از اینکه انبورها را بالایم آزمایش نکردند. قبلاً شنیده بودم که در زمان داود خان صمد ازهر از این انبورها برای کشیدن ناخن های متهمین استفاده میکرد. میترسیدم در مورد من هم از این انبورها چنین استفاده ای به عمل آرند. ولی خوشبختانه که این مرتبه تنها چوب و دنده ی برقی را به کار بردند و از انبورها استفاده نکردند. از خود میپرسیدم که این جوانها، خاصتاً آن که سرو وضع منظم و منزه ای داشت و یقیناً هر صبح یک ساعت یا بیشتر را در مقابل آئینه گذشتانده به واریسی از سروصورت و لباس میپرداخت، یک باری هم از خود میپرسید که این سرو صورت آراستن ها برای چه؟ روز را به انجام چه وظیفه ای به پایان میرساند؟ شبها یا روزها وقتی از کار به خانه باز میگردد لحظه ای به آنچه در محل وظیفه اش انجام

داده است می اندیشد؟ به ازار و اذیتی که به یک تعداد هموطنان و هموعان خود تعمیل نموده است فکر میکند؟ ناله ها، فریاد ها، فغانهای متهمین، که او از شروع تا ختم کارش با آن سروکار دارد، شبها چون کابوسی خوابش را ناآرام نمیسازد؟ آیا فکر میکند پول غذایی که با فامیلش صرف مینماید، با انجام چه کاری به دست آورده است؟ یقین دارم که اگر چنین سوال ها در ذهنش مطرح میگشت و کوچکترین احساس انسانی میداشت، میفهمید که آنچه میبلعد گوشت و خون برادر، هموطن و هم نوعش است. ممکن یک لقمه نانی که از این راه بدست می آورد از گلویش فرو نمیرفت. ولی افسوس که اینها انسانیت، افغانیت، شهادت، غیرت، هموطنی، هم نوعی، همه و همه را زیر پا گذاشته بودند. در خدمت اجنبی قرار داشتند و ماشین وار به آنچه برایشان هدایت داده میشد عمل مینمودند.

اندکی بعد از خروج آنها، گروه مستنطقین دوباره داخل اتاق شده و به جاهایشان قرار گرفتند. کوتاه قد از همه پیش تر به سخن آغاز و با لهجه تهدید آمیزی اظهار داشت تا با خودداری از اعتراف آنها را مجبور به استفاده از طرز ناخوشایند نسازم. اگر به جرم خود بدون هر نوع مقاومت اعتراف نمایم نه تنها کار آنها را آسان میسازم بلکه مانع وقوع آنچه چند لحظه پیش اتفاق افتاده بود نیز خواهم شد. علاوه بر اعتراف بدون مقاومت تخفیف قابل ملاحظه ای را در مجازاتم سبب خواهد شد. از لهجه گفتار کوتاه قد چنین بر می آمد که او از طرز پیش برد تحقیق هم ناراض بوده و آن را فاقد خشونت لازم میدانند. او با این طرز بیان خود در حقیقت نه تنها مرا تهدید میکرد، بلکه به بلند قد هم هوشدار میداد. آنها توقع داشتند تا به ارتباط خود با دوکتور ولید حقوقی هم ترتیب پلان کودتا علیه دولت اعتراف نمایم. مرد بلند قد باز هم استعلامی تهیه و با لهجه تندتر از پیش گفتار کوتاه قد را تأیید کرده و مرا به اظهار واقعیت تشویق نمود. در حقیقت با وجود لهجه تند و شدید مرد بلند قد مرا به مقاومت تشویق میکرد. زیرا بر عکس کوتاه قد که به من توصیه اعتراف، یعنی بلی گفتن به هر اتهام را میکرد.

بلند قد به اظهار واقعیت یعنی نی گفتن به آنچه از آن بیخبرم توصیه میکرد. او باز هم به بهانه اینکه با فکر جمع به نوشتن واقعیت پردازم سگرتی را هم همراه با استعلام برایم سپرد این سگرت بعد از آن همه وحشت و بربریت تیم شکنجه، کیفیت خاصی داشت. در جواب نوشتن کدام مشکلی نبود زیرا گردهم جمع شدن با هفت نفر استادان پوهنتون با اضافه دوکتور رومان، هسته حزبی را بنا گذاشتن، تماس شخصی با مرحوم میر علی اکبر موضوعاتی بود که به آن ارتباط داشتم و سوال های مربوط به آن ایجاب یک اندازه تفکر را مینمود ولی خارج از آن، از هر نوع فعالیت یا تماس با اشخاص دیگر مطلقاً انکار داشتم. سوال های آن مستلزم توضیحی نبود، و در نتیجه زیاد تفکری هم به کار نداشت ولی در مورد هشت نفری که شبانه در منزل دوکتور نیاز اجتماع نموده بودیم از سر تا پای تحقیق بیش از چند سوالی مطرح نشد. همه سوال ها در اطراف ارتباط من با دوکتور میر علی اکبر و مخصوصاً دوکتور ولید حقوقی میچرخید.

تا هنوز به جواب سه یا چهار استعلام دیگر نپرداخته بودم که پولیس موظف با گیلان شیر و یک پارچه نان سیلو داخل اتاق شد. از وضع پولیس چنین معلوم میشد که او انتظار نداشت هئیت تحقیق را هنوز هم در اتاق و مصروف تحقیق بیابد. در جایش میخ کوب ماند و نمیدانست دوباره با گیلان شیر و نان سیلو برگردد، و یا اینکه گیلان و نان را در کدام جایی گذاشته و خود عقب کارش رود. مرد بلند قد او را از حالت تردد کشیده اشاره نمود تا گیلان و نان را روی میز بگذارد. داخل شدن غیز مترقبه پولیس در اتاق سبب شد تا هئیت تحقیق هم متوجه ختم شب و آغاز روز گردیده دوسیه ها را جمع و از اتاق خارج گردند.

من ماندم و گیلان شیر و نان سیلو. بعد از آن همه شکنجه و عذاب هیچ میلی به صرف غذا نداشتم اما اولین باری بود که یک گیلان شیر برایم میسر شده بود فکر کردم صرف آن برای صدماتی که از دست اسدالله سروری و هم از لت و کوب امشب برایم حاصل شده است خالی از فایده نباشد. گرچه گلویم اندکی

بهبود یافته بود، ولی بلعیدن غذا هنوز همه برایم شدیداً آزار دهنده بود. گیلان شیر را جرعه جرعه و با تحمل سوزش شدید در گلو نوشیدم، اما از خوردن نان سیلو خودداری نمودم. لحظه بعد پولیس موظف برای برداشتن گیلان خالی داخل اتاق شد. از او خواهش نمودم تا تشناب را برایم نشان دهد. با اشاره دست برایم تفهیم نمود تا او را تعقیب نمایم. از جا برخاستم ولی احساس درد بسیار شدیدی در پاها مانع آن شد تا به یکبارگی بایستم. دست ها را به میز و بازوی چوکی اتکا دادم تا از ثقلت وزن وجود بر پاها اندکی کاسته باشم. لحظه ای جابجا به حال نیم خیز ماندم و بعد با قدمهای آهسته و پاهای خفیفاً منقبض و دردناک در عقب پولیس براه افتادم. خمیده و لنگیده، آهسته و درد کشیده بطرف تشناب که دو دروازه پائین تر سمت مقابل اتاق من قرار داشت، روان شدم. در تشناب با یک نفر خارجی مو دراز که معلوم میشد از ممالک اروپائی باشد مواجه شدم. او که نزدیک دستشو ایستاده مصروف شستن دستها بود، نگاه گذرائی به من انداخته به طرف در خروجی روان شد. در تشناب وقتی برای اولین بار مقابل آئینه قرار گرفتم، متوجه شدم که اسدالله سروری از من کس دیگری ساخته است که با من هیچ شباهتی ندارد. بینی در اثر شکستگی فوق العاده متورم، کبود، و حدودش با رخسارها کاملاً نامشخص بود. دور چشمها هم خیلی متورم و به رنگ کبود مایل به سیاهی در آمده بود و چشم هائیکه خود را با آنها میدیدم خود به مشکل قابل دید بودند. اسدالله سروری شکنجه دوازده روزه را در ظرف دوازده ساعتی بر من تطبیق نموده و چهره ام را بکلی از شناخت کشیده بود. پولیس موظف که منتظر نشسته بود با من یکجا با قدم های آهسته براه افتاد. زیاد خسته و مانده شده بودم. فکر میکردم کیلومتر ها فاصله را پیموده ام. عجله داشتم تا زود تر به اتاق و چوکی خود رسیده و به استراحت پردازم. پلیس مرا به اتاق راهنمایی و خود دروازه را از عقب بسته و رفت. نفس زنان روی چوکی نشستم. فکر میکردم روزهای اخیر زندگی ام باشد و با ضعف و خستگی ایکه احساس میکردم، مطمئن بودم زیر

یکی از شکنجه‌ها قلبم از حرکت باز خواهد افتاد و از زندگی، با همه ناملایماتش رهایی خواهم یافت. ممکن پلان دستگاه پولیس همین بوده باشد تا شکنجه‌ها را تا وقتی دوام دهند که تحملم به پایان برسد. چشم از جهان بپوشم و افسانه‌های وحشت و بربریت‌شان را با خود به زیر خاک ببرم. کشتن من برای آنها ساده‌تر از کشتن یک مور بود. آنها به کسی حساب‌دهی نداشتند تا از آن بابت نگران باشند. از خدا منکر بودند تا ترس خدا مانع وحشت و بربریتشان گردد. وجدان را زیر پا گذاشته بودند تا روزی صدای وجدان به سوی انسانیت و بشریت دعوتشان کند. یگانه حساب‌دهی به باداران روسی خود داشتند. آن‌هم نه از اینکه چرا به کشتن تعداد کثیری از بیگناهان پرداخته‌اند بلکه نسبت اینکه چرا تعداد کشتگان معادل به تعدادی نیست که در پلان طرح شده کرم‌ن پیشینی شده است. اینها به اساس هدایت باداران‌شان مارکسیسم لنینیسم را در افغانستان بنیان‌گذاری میکردند و سنگ‌تهدابش را از اجساد مخالفین خود و مخالفین روش‌های استعماری جدید میگذاشتند. از خود میپرسیدم چند روز دیگر زنده خواهم ماند؟ در همین اتاق چشم از جهان خواهم پوشید و یا در جای دیگر و با مراسم دیگر. با همین سوالها آهسته آهسته گرنگی در چشم‌ها احساس کردم. چوکی‌ها را پهلوی هم و کرتی را زیر سر گذاشته چشم‌بستم تا باشد لحظه‌ای به خواب رفته دماغم از طرح سوال‌های ناخوشایند فارغ گردد. بر علاوه درد کمر و همه وجود، درد بینی هم خیلی شدت کسب نموده بود. گرچه هنگام چوب‌کاری تا حد توان کوشیدم رویم را با دستها پوشانیده و از اصابت چوب به روی و بینی جلوگیری کنم، ولی با آنهم اصابت چوبها در دیگر قسمت‌های سر به شدت درد بینی هم افزوده بود. وضع بینی، نگرانی دیگری برایم تولید نموده بود. زیرا میترسیدم زخم بینی بدون واریسی، در شرایط غیر صحتی و ضعف تدریجی وجود متن‌گردیده و پیش از خلیقها و پرچمیها به حیاتم خاتمه بخشد. بهر حال به وقفه‌ها و بصورت متقاطع اندکی خوابیدم.

امروز دیگر غذای ظهری وجود نداشت تا از روی آن وقت را حدس میزدیم. باز به زحمت خود را به نزدیکی کلکین رسانیده و به تماشای منظرهٔ صحن وزارت پرداختیم. به تماشای مردمان آزاد پرداختیم که آزادی شان آسیب پذیرتر از هر وقت دیگر شده بود. به تماشای مردمانی پرداختیم که در دام دستگاه دروغ پراکنی خلقیان و پرچمیان افتاده و روز را با امیدهای کاذب، تردد و دودلی بسر می‌سازیدند. به تماشای مردمانی پرداختیم که دیر یا زود به سرنوشت من و امثالهم، و یا بدتر از آن دچار خواهند شد. آنها هر روز در صحن وزارت حاضر میشدند و با وعدهٔ فردا آنجا را ترک میگفتند تا فردا دوباره حاضر شوند و به فردای دیگر محول گردند. آنها هنوز به فردائیکه از پیش روی ما برداشته شده بود معتقد بودند. غافل از اینکه ما دیگر فردائی نداشتیم، و به گفتهٔ حاجی کامران زمان برای ما توقف نموده بود.

شب چهارم در وزارت داخله

روز پایان یافت و صحن وزارت از مراجعین و دفاتر از مامورین تهی گردید. من هم چون کوچیان تدابیر سفر به آنسوی اتاق را گرفتم. ولی اینبار نه با نشستن بروی اتاق و کشاندن خود و چوکی بطرف میز، بلکه از چوکی چون عصا استفاده نموده با قدم های آهسته خود را در پشت میز همیشگی رسانده و به انتظار شکنجه و عذاب شبانه ام نشستم.

هنوز هوا روشن بود و وقت افطار دور. نمیدانستم وقت را چطور بگذرانم. محصور در یک اتاق، محروم از صحبت، محروم از مطالعه مفهوم کمتر از محرومیت از زندگی را نداشت. وجود مراجعین در صحن وزارت سرگرمی خوبی بود. چند ساعتی را، در عالم خیال، با تخمین کردن پرابلم یکی راه حل پرابلم دیگر، و لاینحل بودن پرابلم آن دیگر میگذشتاندم. به تعقیب آن صرف غذا، و بالاخره وقت پذیرائی از هیئت تحقیق و شکنجه فرا میرسید. چندان وقفه بین این همه مصروفیت ها باقی نمیماند تا ثقلت آزار دهنده تنهایی را احساس نمایم. ولی امروز صحن وزارت بسیار وقت تر از روزهای دیگر تخلیه گردید. وقت کافی پیش رویم باقی ماند تا به خیالات تاریک فرو روم. شنیده بودم که تجرید محکومین در محل مسکوت، و محرومیت دراز مدتشان از صحبت و مطالعه بدترین شکل جزائست که بعضاً دستگاہای شکنجه در حق انسانها و میدارند. چه بسا محکومینی که به همین شکل از آنها و ارسی صورت گرفته و در نتیجه از سلامت روانی محروم گردیده باشند. امروز من هم در موقفی قرار گرفته بودم تا ثقلت درد تنهایی را احساس نمایم. روز به پایان و وقت افطار فرا رسید. باز هم بشقاب برنج و گیلان آبی روی میز قرار گرفت. با مشکلات همیشگی توانستم چند لقمه محدود غذا صرف نمایم. طبق عادت لبها را چندین بار با روغن ته بشقاب چرب کرده و خود را آماده پذیرائی از هیئت تحقیق و شکنجه ساختم. تحقیق عموماً به ساعت هشت شب آغاز میافت. ساعت هشت شب با وجودیکه مو بر اندامم راست میساخت ولی در

عین زمان، به صورت غیر شعوری، آرزوی فرارسیدن هر چه زودتر را هم داشتیم. زیرا ساعت هشت شب به من وعده سگرت میداد. در ساعت هشت شب نه تنها غول صفتان خلقی و پرچمی، بلکه انسانی که هم انسانیت و هم افغانیتش را حفظ نموده بود نیز به سراغم می آمد. موجودیت وی در هیئت تحقیق، برای من تقویۀ معنوی بزرگی بود. انتظارم به پایان رسید و مستنطقین یکی پشت دیگر داخل اتاق شده و به جاهای خود قرار گرفتند. هنوز دوسیه هایشانرا نگشوده بودند که چشم من به جیب مرد بلند قد دوخته شد. منتظر بودم چه وقت قطی سگرتش را بیرون می آورد. ولی سگرت دادن ها هم به آن آسانی انجام شده نمیتوانست. ترتیبات مقدماتی ای بکار بود. شده نمیتوانست که مرد بلند قد قطی سگرتش را گشوده یک سگرت را خود آتش زند و یکی را هم به من تعارف کند. اولاً باید چند سوال و استعلامی بین ما ردوبدل میشد، و با مد نظر داشت مزاج دو نفر همکارش، مرد بلند قد تدریجاً قیافۀ عصبانی را به خود گرفته و با چند داد و فریاد بالاخره سگرتی را به من برساند تا قناعت آن دو نفر خلقی □ پرچمی، از اینکه سگرتها برای تمرکز فکری و نوشتن جواب های درستی برایم داده میشود نه به صبغۀ دوستی، حاصل گردد. بعضاً خشونت های میان قد و کوتاه قد به مرد بلند قد ممد واقع میشد زیرا به به زودی رشته سخن را از آن دو نفر قاپیده و با چند پتکه هم برایم سگرتی میرساند و هم خشونت های واقعی را به خشونت های تصنعی معاوضه مینمود.

امشب صدای فریاد و فغان از اتاق های دیگر بیشتر به گوش میرسد. امشب به شکنجه هایم شکنجه دیگر و روح آزارتری افزون شده بود. این شکنجه روح آزار که انسان را تا به سر حد انحطاط میرساند همانا داد و فریاد یک هموطن دیگر فغان شیون یک همنوع دیگر و یک همرزم دیگر ما بود که جلادان درجه و حشت و بربریت شان را بالای او می آزمودند. وقتی خود زیر شکنجه و ظنفروشان قرار داشتیم فقط از درد های فزیکری رنج میکشیدیم و با ختم شکنجه، گر چه بقایای

درد را با خود میداشتم ولی آن را نسبت به رنج روحی حاصله از داد و فریاد یک هموطن دیگر که زیر شکنجه قرار داشت، آزاردهنده تر نمیافتم. شب و تحقیقات آن به پایان میرسید ولی طنین فریاد های دلخراش هنوز در گوشم میبود و هنوز به همان شدت اولی از آن متأثر و متألم میشدم. دلم میخواست گریبان بدرم و سر بر میز و دیوار و زمین بکوبم و به جلادان بگویم بس است هر چه دلتان میخواهد بنویسید و هر اعترافی که آرزو دارید از زبان من بنویسید تا در پای آن امضا نمایم و لی دیگر از سر ما از سر هموطنان ما دست بردارید.

امشب آن دو منحوس خلقی و پرچمی بسیار خلق تنگ بودند. نگاه هایشان کینه توزتر و دندانهایشان تیز تر مینمود. امشب تیم شکنجه را دو مرتبه برای واری از من خواستند. تیم شکنجه هم که قبلاً بالای من تنها از چوب و دنده برقی استفاده نموده بود امشب تلفون را نیز مورد آزمایش قرار داد. دردی که امشب از استعمال تلفون احساس میکردم بسیار شدید تر از دردی بود که از تلفون اسدالله سروری احساس کرده بودم. این به نسبتی بود که امشب پاهای سالمی نبود که به شکنجه تلفون معروض میشد، بلکه پاهائی بود که قبلاً تلفون اسدالله سروری آنها را خیلی متورم و حساس ساخته بود. تا وقتی که خود به شکنجه معروض بودم، به جان خود بودم و از همه چیز بی خبر، ولی وقتی خود از شکنجه رهائی میافتم درد دیگری شدیدتر از درد فزیکتی، ناشی از فریاد و فغان دیگران سراغم میرسید. و لذا در جریان شب و روز یک لحظه ای بدون رنج و درد برایم باقی نمیماند. امشب اولین باری بود که خواستم بگیرم، نه از آزار و اذیت، نه از درد و شکنجه، نه از مرگ احتمالی، بلکه از ناتوانی، از بی دست و پائی، از ناامیدی، از اینکه چطور عده افغانها به آن درجه ای تنزل نموده اند که در وطن خود و در خاک خود و در خانه خود تن به نوکری روسها داده اند. پای روس ها را به فرق سر نهاده و به یک اشاره آنها هزاران برادر، هموطن، و همنوع خود را با فجیعترین شکنجه ها معروض و به حیاتشان پایان میبخشند. آن شب میخواستم بگیرم ولی

اشک در چشمانم ظاهر نمیگشت. چشمانم خشکیده بود. گویا وطنفروشان ما را از چند قطره اشکی که بتوان در ماتم از دست دادن وطن و در ماتم مرگ هموطن از دیده ها سرازیر کنیم، هم محروم ساخته بودند.

سلسله سئوالات و جواب ها و شکنجه ها به پایان رسید و مستنطقین به جمع آوری دوسیه های شان پرداختند. دیده میشد مرد بلند قد مانند آن دو نفر دیگر در جمع آوری دوسیه اش عجله ای از خود نشان نمیدهد. حتی از حالت عادی هم بطی تر میجنبد. کار آن دو نفر تمام شد ولی مرد بلند قد هنوز مصروف بود و چنان وانمود میکرد که آماده حرکت است. او با این حرکت خود میخواست تا آن دو فروخته شده را پیش از خود وادار به خروج از اتاق سازد. بالاخره در تلاشش موفق شد، میان قد و کوتاه قد صحبت کنان از اتاق خارج شدند و مرد بلند قد توانست چند ثانیه ای با من تنها بماند. به مجرد خروج آن دو نفر، مرد بلند قد به عجله قطعی سگرت را از جیبش بیرون آورده و از آن سه عدد سگرت روی میز گذاشت. با همان عجله پرسید گوگرد دارم یا خیر؟ گر چه گوگرد نداشتم ولی برای اینکه جهت حل مشکل گوگرد او را بیشتر به خطر مواجه نساختم باشم، جواب مثبت دادم و او به سرعت از اتاق خارج شد.

کمک و تقویه روحی بیشتر از این شده نمیتوانست. به همان اندازه ای که دو نفر چاکران روس، در صورت نارضایتی از جوابهایم، به کثرت و شدت شکنجه ام می افزودند و خشونت و عصبانیت نشان میدادند، به همان اندازه مرد بلند قد با الطافش به من می افزود. نه تنها در طول استنطاق برایم سگرت میرساند، بلکه خود را به مخاطره انداخته سگرت و گوگرد برای بقیه شب و روزم هم فراهم میساخت. سگرت ها را در روک میز گذاشتم و خود، به استناد یک سلسله علائمی که آنشب توجهم را جلب نموده بود، سوال هائی مطرح میکردم مبنی بر اینکه چرا چاکران روسها وحشی تر و زننده تر از شبهای دیگر شده بودند؟ چرا تیم شکنجه هم بیرحمانه تر رفتار کرده و به آلات شکنجه شبهای قبل تلفون را نیز

علاوه کرده بود؟ وقتی همه علائم آن شب را، مانند فریاد و فغان بیشتر بیگناهان معروض به شکنجه، خشونت، ناآرامی و عصبانیت میان قد و کوتاه قد، وحشت و بربریت بیش از حد گروه شکنجه و جرأت بیش از پیش مرد بلند قد، همه را پهلوی هم میگذاشتم، امیدهایی در دلم جوانه میزد. و چنین میپنداشتم که ممکن حادثه و یا حوادثی در محیط اتفاق افتاده باشد که دون همتان و طنفرش را دست پاچه، و به فرزندان صالح وطن جرأت بیشتر اعطا کرده باشد. سرو صورت کوتاه قد و میان قد امشب واضحاً ماتم زده بود. آنها امشب بلند قد را محرم راز خود نمیدانستند. از آن رو صحبت کنان از اتاق خارج شدند بدون آنکه مراقب بلند قد باشند و نگذارند او لحظه ای با من تنها بماند. امشب شب بسیار نیکی بود زیرا از یکطرف دشمنان غمزده و ماتم زده و دوستان شاد و استوار بودند، و از طرف دیگر بر علاوه دو سگرتی که در جریان تحقیق دود نموده بودم، سه عدد سگرت ذخیره هم داشتم تا با خاطر آسوده و بدون آنکه استعلامی در پیش رو داشته باشم، آن را دود نمایم.

دروازه گشوده و پولیس موظف با گیلان شیر و نان سیلو داخل اتاق شد. با ورود پولیس متوجه شدم که امشب هیئت تحقیق هم، نسبت به شب های دیگر وقت تر از من دست بردار شده بودند. این علامه را نیز در پهلوی علائم قبلی قرار داده، به امیدواری خود افزودم. از برکت ماه مبارک رمضان هر شب بعد از تحمل شکنجه های وحشیانه یک گیلان شیری هنگام سحری برایم میسر میشد که تا اندازه ای در رفع کوفت وجود به من کمک میکرد. وقتی پولیس جهت برداشتن گیلان دوباره مراجعه کرد، از او تقاضای گوگرد کردم تا به سگرتم آتش زده با سگرت و دود سگرت خود خلوتی بر پا کنم و به افکار و تخیلات امیدوار کننده خود جولان بیشتر دهم. ولی پولیس ضمن انکار از داشتن گوگرد پیشنهاد کرد که اگر خواسته باشم او میتواند سگرت را با خود ببرد و آن را آتش زده دوباره باز گرداند. متردد بودم این پیشنهاد را قبول کنم یا نه. چطور میتوانستم

یک سوم دارائی خود را به یک نفر ناشناس اعتماد کنم. آن هم به یک نفر پولیس که سمت بالاتر از آمریت را بر من داشت. او میتوانست مرا از بسا چیزها محروم سازد. میتوانست سگرت هایم را ضبط کند بدون آنکه من قادر به شکایت و دادخواهی باشم. اگر شکایتی هم کنم و مرجعی باشد تا به سخنان یک نفر محبوس بی دست و پا و فاقد هر نوع حقوق گوش دهد، گمان نمیروید سخنان من از عین وزن سخنان پولیس برخوردار باشد. نه تنها حق خود را بدست آورده نخواهم توانست بلکه به بی عدالتی های بیشتر معروض هم خواهم گردید.

«مره نی سگرت ته که برت در بتم»

با این جمله پولیس از تخیلات دوباره به عالم واقعیت برگشتم و تصمیم گرفتم سگرت را برایش بدهم ولی منتظر نباشم تا آن رادوباره به من بازگرداند. اگر خود انصافی داشت و سگرتم را آتش زده، باز گرداند فبها، ولی اگر با سگرت رفت و دیگر باز نیامد، حتی سوالی هم در مورد آن مطرح ننمایم. سگرت را با تردد به او دادم. او رفت و من چشم به دروازه منتظر باز گشتش نشستم. انتظارم نسبتاً طول کشید تا اینکه سرو کله پولیس دوباره ظاهر گشت. از سگرت آنچه باقی مانده بود برایم داد و خود بیدرنگ غایب گردید. چند دوعای بدی نثار پولیس کردم زیرا از یک سگرت مکمل تنها یک سوم آن را برایم باز گردانیده بود. پولیس بی انصاف بهای آن سگرت را نمیدانست. آن سگرت از جمله سگرت های عادی نبود. سگرتی بود که بسیار بالاتر از سگرت های معمولی ارزش داشت. سگرت بی بهایی بود که انسانی با به مخاطره انداختن جان و آزادی اش به یک انسان بیدست و پائی عرضه کرده بود. سگرتی بود که از دست انسان بلند همتی به یک متهمی که احتمال زندگی چند روزی بیش را نداشت، رسیده بود. آزادی و حیات یک انسانی که هم وطنش را دوست میداشت و هم وطندارش را گرامی میشمرد، در آن سگرت خلاصه میشد. سگرت را به پایان رسانیدم و با اعصاب نارام و متهیج، از بی انصافی پولیس، چوکی ها را پهلوی هم گذاشته بستر خوابم را آماده ساختم.

کرتی‌ام را زیر سر گذاشته و عزم خواب کردم.

وقتی از خواب بیدار شدم که هوا کاملاً روشن، و سروصدای مراجعین در صحن وزارت بلند بود. امشب نسبت به همه شبهای دیگر بهتر خوابیده بودم. ممکن امیدواری‌های شب گذشته تا اندازه‌ای برایم آرامش و خوابم را بهبود بخشیده بود. یا اینکه ممکن از خستگی‌های حاصله از شکنجه در چنان حالتی قرار گرفته بودم که آن را خواب می‌پنداشتم. به هر حال تا همان لحظه، علت هر چه بوده باشد، از محیط ما حول خود کاملاً بی‌خبر بودم و تازه متوجه میشدم که هوا روشن و صحن وزارت پر سروصداست. از دست و رو تازه ساختن مانند روزهای دیگر خبری نبود. در حقیقت از روز بازداشتم تا همان لحظه به استثنای یک باری که تنها دست‌ها را با آب خالی شسته بودم دیگر آب در وجودم تماس نکرده بود. با پیراهن و پتلونی که کاملاً به خون آلوده و قاق شده بودند و وجودی که پوشیده از خون خشکیده بود عادت کرده بودم. خود چندان ناراحتی حس نمی‌کردم ولی اینکه از مشاهده و همنشینی که با من به دیگران چه حالتی دست میداد، از تخمین عاجز بودم. ساعتی در اتاق نبود تا میدانستم روز به کجا رسیده است. ساعت خودم را چنانچه قبلاً به عرض رسید اسدالله سروری تصاحب نموده بود.

امروز پاهایم بیش از پیش متورم و دردناک بودند از رفتن به کلکین و تماشای صحن وزارت صرف نظر کردم با وجودیکه امروز بیشتر از روزهای دیگر آرزو داشتم به تماشای بیرون پردازم تا مگر باشد در سیمای مراجعین وزارت، در حرکات و اطوارشان علائمی بینم که به امیدواری‌های دیشبم بیفزاید. دستها، شانه‌ها، سر، بینی، کمر، و پاها همه درد داشت. اگر درد پاها با فشار یا حرکت تحریک میشد، برعکس درد بینی و سر و کمر به محرکی ضرورت نداشت و به صورت یکنواخت مرا اذیت میکرد. همه روز را پشت میز و به تفکر در مورد علائم دیشب گذشتاندم. فکر میکردم همه آن علائم به اتفاق نیکی گواهی میدهد تعبیراتم هر چه بیشتر در این مسیر به پیش میرفت به همان اندازه احتمال را به

یقین نزدیکتر میافتم و به بنیاد و منطق استوار تعبیراتم اطمینان پیدا می‌کردم. وقوف بعدی از وقوع حوادث بیرون در آن وقت مرا امروز به بنیاد استوار تعبیرات آنوقت مطمئن می‌سازد ولی در آن زمان کدام علامه بسیار واضح و مطمئنی موجود نبود تا واقعاً مؤید تعبیراتم گردد. ممکن ناامیدی‌ها، انحطاط روحی، بی‌دستی و پائی‌ها به سر حدی رسیده بودند که تعبیرات آن شبم، جز تلاش غیر شعوری برای گریز از واقعیت‌ها چیز دیگری نبوده باشد. پیگیری از چنین تعبیرات و ساعاتی را به آن صرف کردن بیشتر از سبب گوارا بودن آن بود نه منطقی بودن آن. غرق شده‌ای که به یک خس روی آب دست انداخته و می‌خواهد با استناد به آن خودش را در سطح آب نگه دارد، چندان به معقول بودن و منطقی بودن حرکتش نمی‌اندیشد. روز را با اندیشه‌های خوشایندی به سر رسانیدم. چشم به دروازه دوخته بودم تا چه وقت پولیس موظف با بشقاب برنج و گیلان آب به دروازه ظاهر می‌شود. این انتظارم از سبب گرسنگی یا تشنگی نبود بلکه بیشتر به سببی بود که امشب از خود سگرتی داشتم مجبور نبودم تا رسیدن هیئت تحقیق منتظر بنشینم. میتوانستم فوراً بعد از افطار سگرتی را آتش زده از آن لذت ببرم، و به عوض دیدن چهره‌های منحوس آن دو مستنطق خلقی و پرچمی به نظاره رقص‌ها، و خم و پیچ امواج دودی که از نهایت سگرت خودم به هوا بلند گردد پردازم. ولی آنچه این تخیلات شیرین را مختل می‌ساخت همانا بی‌انصافی پولیس بود که مجبور بودم سگرت را جهت آتش زدن به وی بسپارم و او باز هم، مانند شب گذشته، بیش از یک سوم سگرت را به من باز نخواهد گردانید. چاره‌ای نداشتم یا باید به یک سوم سگرت اکتفا می‌کردم و یا تا آمدن هیئت تحقیق منتظر میماندم. بالاخره تصمیم گرفتم با یک سوم سگرت قناعت کنم. و لذا یک سگرت مکمل را جهت آتش زدن به پولیس دادم تا او طبق عادتش یک سوم آن را به من بازگرداند.

امشب بی‌صبرانه تر انتظار ورود هیئت تحقیق را میکشیدم. سیما، حرکات و اطوار هر کدام آنها برای من حیثیت «حادثه سنجی» را پیدا نموده بود که از روی آن تا

اندازه ای وقوع حوادث نیک و بد محیط را تخمین مینمودم. آنها با سوال ها و جواب ها میخواستند راه در افکار من باز نمایند، و من با تحلیل و تجزیه گفتار و کردار آنها در پی آن بودم تا به هیجان و اضطراب نهانی شان آگاهی یابم.

شب پنجم در وزارت داخله

انتظار به پایان رسید و هیئت تحقیق یکی پشت دیگری داخل اتاق شده و به جاهای معین خود قرار گرفتند. دو نفر خلقی - پرچمی مانند شب گذشته بدر و بد خلق بودند. اما مرد بلند قد تازه آرام و سرحال معلوم میشد. دوسیه هایشان را گشودند. ولی قبل از آنکه در مورد طرح سوال با همدیگر مشوره نمایند من به سخن آغاز نموده، و چون از درد بینی سخت به تکلیف بودم از آنها تقاضا نمودم تا داکتری را برای واری از بینی شکسته ام احضار نمایند در غیر آن ممکن زخم بینی متن و نسبت نزدیکی به دماغ حیاتم را به خطر جدی مواجه سازد هر سه نفر به طرف همدیگر دیده و بالاخره «میان قد» تبسم کنان اظهار داشت:

«حتماً داکتری برایت احضار میکنیم»

تبسم و طرز گفتار «میان قد» بسا مفاهیم دیگر را افاده میکرد به استثنای احضار داکتر. تبسمش ممکن نسبت ساده لوحی و خوش باوری من بوده باشد، زیرا از جلادان توقع احساس انسانی و بشری داشتم. از آنانیکه پی هم به شکنجه معروض و به دردم می افزودند توقع داشتم تا در رفع درد به من کمک نمایند. و یا با احضار داکتر بر بالین من، شاهی برای روش وحشیانه و غیر انسانی خود فراهم سازند. او به ساده لوحی من میخندید، زیرا هنوز هم فکر میکردم زندگی من برای آنها ارزشی دارد. هنوز هم به این فکر بودم که دشمنی آنها با من در چوکات انسانیت و بشریت قرار دارد. هنوز درک نکرده بودم که مارکسیست لیننیست های افغان و ممکن همه مارکسیست لیننیست ها، جانیان تشنه به خون اند که از شکنجه و عذاب، از دیدن خون و از فریاد و فغان انسانها لذت برده و عطش حیوانی شان را فرو مینشانند. انتخاب رنگ سرخ و داس و چکش توسط پیشروان مارکسیست لیننیست ها ممکن تصادفی نبوده باشد. خون سرخ از وجود مخالفین سرازیر کردن، با داس مخالفین را از ریشه درویدن و با چکش برفرق مخالفین کوبیدن، فلسفه اجتماع رنگ سرخ و داس و چکش را تشکیل داده خواهد بود و با

کار و کارگر کدام ارتباطی نخواهد داشت. با همین خون ریزی ها و خون خواری ها بود که استالین رژیمش را استحکام بخشید. و روشش را سرمشق پیروان این اندیشه ساخت. مخصوصاً سر مشق آنانیکه، چون اسدالله سروری، و یا تیم شکنجه وزارت داخله، طبیعتاً وحشی مزاج هم بودند. از طرز جواب در همان لحظه مطمئن شدم ک نباید انتظار داکتر و دوائی را داشته باشم. چنانچه همین طور هم شد و تا اخیر از داکتر سراغی ندیدم.

سلسله سوالها و جوابها آغاز یافت ولی من بیشتر متوجه سیمای میان قد و کوتاه قد بودم تا پریشانی و شدت پریشانی شان را حدس زده و با تزئید امیدواری، تحمل درد و رنج را به خود آسان سازم. زیرا شدت و کثرت مجازات من تناسبی با درجه خلق تنگی آنها داشت. وقتی غم و ماتم شان بیشتر میبود، بیشتر دست به دامان وحشیان تیم شکنجه میزدند. و تیم شکنجه هم به شدت وحشت خود می افزود. سوالها طبق معمول در اطراف ارتباط من با دوکتور میرعلی اکبر و دوکتور ولید حقوقی میچرخید. ولی امشب ارتباطم با دو نفر دیگر نیز مورد باز خواست قرار گرفت. یکی اینکه هدفم از رفتن به خانه مرحوم عبدالمجید وزیر دولت چه بوده است، دوم اینکه با دوکتور سیدالف شاه غضنفر چند بار دیده ام و منظورم از این دیدار ها چه بوده است.

قبل از آنکه بازداشت شوم، چون مرحوم دوکتور عبدالمجید از زندان پل چرخی آزاد گردیده بود، نسبت قرابت فامیلی که با آن مرحوم داشتم به دیدنش رفتم. لحظه ای در عقب دروازه ماندم تا مطمئن شدم در خانه تشریف ندارند. ممکن همین توقف چند دقیقه توجه جاسوسانی که خانه آن مرحوم را زیر مراقبت داشتند جلب نموده باشد. زیرا به استثنای همین یک بار نه دیگر به خانه دوکتور عبدالمجید رفته بودم و نه شخصاً با وی در تماس شده بودم. مرحوم دوکتور عبدالمجید خان چند روزی پیش آزاد نماند و دوباره به زندان پل چرخی انتقال داده شد. همچنان هنگامی که از معاونیت علمی فاکولته برطرف ولی هنوز به وظیفه استادی اشتغال

داشتم، روزی در موقع امضای حاضری با دوکتور الف شاه غضنفر مواجه شدم. بعد از سلام و احوالپرسی، که بیش از دو سه دقیقه ای را نگرفت، از همدیگر جدا و تا وقتی که به دام خلقیها پرچمی ها افتادم دوباره با وی مواجه نشدم. این واقعیت هایی بود که به جواب نوشتم، ولی قناعت مستنطقین را فراهم کرده نتوانستم. زیرا آنها واقعیت را کار نداشتند. آنچه میخواستند جواب هایی بود که به اساس آن بتوانند مرا به سنگین ترین جزا محکوم سازند. گرچه به کدام سندی احتیاج نداشتند و مرجعی نبود تا اعمال آنها را مورد بازخواست قرار دهد، ولی باز هم د رپی آن بودند تا دستاویزی برای خود تهیه بدارند و به استناد آن اعمال و حشیانه خود را، اقلأ در نظر منابع خارجی موجه نشان دهند. اعتراف و عدم اعتراف من د رمجازاتم کوچکترین تاثیری نداشت، ولی اعترافم به گناه، کرده یا نا کرده، از احتمال مسئولتهای آینده آنها میکاست. و یا اقلأ فکر میکردند که این اعترافات از مسئولیت های آینده شان در نزد مردم خواهد کاست و با نشر چند اعترافی از زبان عده ای از باز داشت شده گان، کشتار هزاران بیگناه را موجه جلوه خواهند داد. هیئت تحقیق با هم به سرگوشی پرداختند. من عواقب چنین سرگوشی هارا میدانستم و لذا خود را اماده پذیرایی از تیم شکنجه ساختم. هیئت تحقیق یک یک از اتاق خارج شدند. مدتی طول کشید تا سرو کله تیم شکنجه نمایان گشت. از سر و وضع و مخصوصاً نگاه های پر از کینه و نفرتشان چنین استنباط میشد که تازه از شکنجه بی گناه دیگر، یا به زعم خودشان مقصر دیگر، فارغ شده باشند. ممکن علت معطلی شان در واریسی از من هم از همین سبب بوده باشد. اما در همین وقفه ای که انتظار تیم شکنجه را میکشیدم فریاد و فغانی به گوشم نرسید و لذا فکر کردم که آنکه معروض به شکنجه بوده است، یا به کلی انرژی اش به پایان رسیده و توان عکس العملش را که عبارت از فریاد و فغان باشد از دست داده است. و یا اینکه بر عکس آنچه فکر میکردم، همه باز داشت شدگان را مسکونین اتاقهای همین دهلیز، که اتاق من در آن قرار داشت، تشکیل نداده بلکه ممکن

بسیار اتاق های دیگر، در چهار گوشه وزارت، پر از بیگناهایی باشد که هنگام شکنجه ناله و فریادشان تا گوشه های ماهم رسیده نتواند.

به من هدایت داده شد تا از چوکی برخاسته و به زمین بنشینم. یکی در عقبم قرار گرفت و دیگری به بستن سیمهای برق در پاهایم مشغول گردید. سومی انبورهایش را روی میز قرار داده و کنار میز به تماشای صحنه مصروف گردید. من هم گه به چپ و گه به راست و گه به این وحشی و گه به آن وحشی مینگریستم، و منتظر بودم ترتیبات چه وقت به پایان رسیده و دردهای وجودم یک بار دیگر تحریک میگردند. تپ و تلاش و مقاومت فایده ای نداشت. بازیچه ای بودم که با متتهای بی دست و پای در دام جلادان افتاده بودم، آنهم جلادانی که عمری را تشنه به خون به سر رسانیده بودند و امروز زمینه فرو نشینی عطش دیرین شان فراهم گشته بود. خون جلو چشمشان را گرفته و از همه احساس محرومشان ساخته بود. انسانیت، افغانیت، هموعی، هم وطنی، اصطلاحاتی بود که از قاموششان حذف و با اصطلاحات وحشت، بربریت، چاکری و بیگانه پرستی تعویض گردیده بود. با برق و چوب به جانم افتادند. از شدت درد به خود می پیچیدم و از فریاد و فغان خودداری نمی توانستم. گرچه میدانستم ناله و فریاد من اثری در دل آن موجودات بی احساس ندارد، و باعث هیچگونه کاهشی در شدت شکنجه نخواهد داشت. ولی واقعیت یا تصور، فکر میکردم با ناله و فریاد در احساس درد از ضربات چوب و جریان برق کاهشی رو نما میگردد. بناً ناله و فریاد من نه برای جلب ترحم انسانهای فاقد ترحم بود بلکه یگانه مسکنی بود که به سهولت و رایگان به آن دسترسی داشتم. بالاخره مرحله ای رسید که احساس میکردم وجودم کاملاً کرخت شده است. از ضربات چوب به سر و وجودم تنها یک صدا به گوشم میرسید ولی دیگر دردی احساس نمیکردم. من خود سراپا به درد مبدل شده بودم. خود درد بودم و از احساس آن مبرا. من با امواج برقی به موجی مبدل میشدم که با پیچ و تاب به این طرف و آن طرف به تپایش می افتاد. من خود به آله شکنجه

ای تبدیل شده بودم که فریاد و فغانم هموطن دیگرم را که اتاق مجاور و یا چند اتاق آن طرف تر به سر میبرد به رنج و عذاب روحی که به مراتب آزار دهنده تر از این شکنجه های فزیکمی بود، معروض میساختم. بالاخره جلادان اندکی تسکین گردیدند. چوب زدن و جریان برق را توقف دادند. سیم ها را از پاهایم برطرف و خودم را دوباره به چوکی نشانند و خود اتاق را ترک گفتند. خسته و مانده با تن پر از درد به روی چوکی قرار گرفتم. فکر کردم شبهای بسیاری از چنین شبها در پیش رو خواهم داشت. هنوز به استعمال انبورها آغاز نکرده اند. ممکن وسایل شکنجه دیگری داشته باشند که تا حال بالای من امتحان نگردیده است. خود را بی اندازه خسته و مانده احساس میکردم و آرزو داشتم بقیه تحقیق را به فردا بگذارند تا با استرخای تام، روی چوکی به استراحت پردازم و یا اقلأ یک ساعتی به من مهلت دهند تا از آن رخوت عضلی و کیفیت استراحت روی چوکی، که برای بار اول به آن متوجه میشدم لحظه ای محظوظ گردم، سوزشی در سرم احساس کردم، با انگشتان در لابه لای موهای درهم و برهم و به هم چسبیده (با خون خشکیده) به تجسس پرداختم. انگشتانم خون آلود گشت و سوزش هم تشدید گردید. سرم جرحه برداشته بود، ولی آنقدر خون دهنده نبود. ممکن اصابت چوبی به سر و یا اصابت سرم به کدام چیز دیگر هنگام پیچ و تاب های حاصله از جریان برق، آن جرحه را به وجود آورده بود. ممکن این اولین جرحه ای نه بلکه سرم جراحات متعددی برداشته بوده باشد که من متوجه آن نشده باشم. زیرا اسدالله سروری به اندازه کافی لگد حواله سرم کرده بود و هم بسا چوبهای تیم شکنجه وزارت داخله به سرم اصابت کرده بود.

بعد از خروج تیم شکنجه، دیری نگذشت که هیئت تحقیق دوباره داخل اتاق شد و کیفیت استراحتم را بر هم زد. سلسله سوال و جواب از سر گرفته شد اما به زودی دوباره قطع گردید. زیرا صاحب منصب پولیسی که دریشی منزه ای به تن، و سر برهنه داشت داخل اتاق شد. هیئت تحقیق به احترامش از جا برخاستند. این

شخص که نامش را بعدها دانستم، سید داود ترون، و از ملعونان برجسته و مقتدر خلق و پرچم بود. به من امر کرد تا از جا برخاسته و او را تعقیب نمایم. به مشکل از جا برخاستم ولی تحمل ایستادن و مخصوصاً راه رفتن را نداشتم. موازنه خود را از دست داده نزدیک بود بر زمین بیفتم ولی با اتکا به میز توانستم از سقوط خود جلوگیری کنم. سید داود ترون که مرا از راه پیمودن عاجز یافت، پولیسی را احضار و به وی امر داد تا به من کمک نماید. با آنکه به پولیسی که زیر بازویم قرار گرفته بود آهسته و درد کشیده از پی او روان شدیم. دهلیز طولانی را پیمودیم. در انتهای دهلیز او دروازه اتاقی را کشوده و مرا به درون اتاق هدایت کرد. این اتاق کاملاً به اتاقی که من به سر میبردم شباهت داشت. در وسط یک میز کار قرار داشت که در یک طرف آن دوکتور میرعلی اکبر و در طرف دیگر آن هیئت تحقیق جا به جا شده بودند. چوکی اضافی هم در نزدیکی میز گذاشته شده بود. به من امر شد تا در آن چوکی بنشینم. سید داود ترون به صورت شفاهی، راجع به وسیله ارتباط با دوکتور میرعلی اکبر از من سوال نمود. من هم همان طوری که به اسدالله سروری وسیله ارتباط را تلفون وانمود کرده بودم به سید داود ترون هم عین جواب را تکرار کردم. نمیتوانستم آنچه را که قبلاً گفته بودم نفی کنم. سید داود ترون رویش را به طرف دوکتور میرعلی اکبر کرده با اشاره سر عین سوال را تکرار کرد. دوکتور میرعلی اکبر هم نمیتوانست جوابی متفاوت از آنچه قبلاً گفته بود ارائه دارد لذا اظهار داشت که توسط پوهاند دوکتور محمدنادر عمر وی از وقت و محل ملاقات اطلاع داده ام. این جواب بسیار به میل سید داود ترون بود. زیرا با آن میتوانست صید دیگری را به دام اندازد. خلیقهها پرچمی ها در پهلوی اینکه طبیعتاً وحشی و خونخوار بودند، موقف ضعیف خود را نیز درک کرده بودند. در چهار طرف خود جز دشمن دوستی نمیدیدند و سرپای شان را ترس و وهم فراگرفته بود. این ترس و هراس آنها را به مراتب زننده تر و قسی القلب تر ساخته بود و فقط بهانه ای به کار داشتند تا بگیرند و ببنند و نابود سازند.

سید داود ترون دوباره رویش را به من کرده و در حالیکه از نگاه هایش قهر و غضب تراوش میکرد، با خشونت گفت که واقعیت ها را، به هر وسیله ای که باشد و با صرف هر قدر وقتی که ایجاب نماید از من خواهند گرفت. و لذا بهتر است بیش از خود را به این طرف و آن طرف نزده آنچه واقعاً اتفاق افتاده است بیان دارم و الی تکه تکه و پارچه پارچه خواهم شد. مجبور بودم به دروغ قبلی واقعیت بعدی را نیز علاوه کرده و بگویم که به نظر من موضوع عمده تماس من با دوکتور میرعلی اکبر بود. من از آن انکار نکرده ام. و هم وسیله ای که دوکتور موصوف توسط آن با من تماس گرفته است، یعنی تلفون، توضیح کرده ام. اما اینکه وسیلهٔ ثانوی دیگری هم در این تماس وجود داشته است به نظرم آنقدر مهم جلوه نمیکرد. و کسی تا حال دربارهٔ موجودیت وسیلهٔ ارتباطی دیگر به من سوالی راجع نساخته است. درست است که بعد از تماس تلفونی با دوکتور میرعلی اکبر و تعیین وقت و محل ملاقات، در دهلیز فاکولتهٔ طب با پوهاند دوکتور محمد نادر عمر، مواجه گردیدم. نامبرده اظهار داشت که دوکتور میرعلی اکبر آرزوی ملاقات را با من دارد و من هم برایش اطمینان دادم که قبلاً با دوکتور موصوف تماس تلفونی حاصل شده است. سید داود ترون در حالیکه تبسم مظفرانه ای بر لب داشت، یک بار تهدیدش را تجدید نموده و به من امر برگشت به اتاقم را داد. جالب اینکه من و دوکتور میرعلی اکبر موقف های خود را تغییر نداده بودیم. او مرا در تقاضای ملاقات بالوسیلهٔ پوهاند دوکتور محمد نادر عمر پیش قدم میدانست و من او را. ولی چنان معلوم میشد که موضوع پیش قدم بودن در تقاضای ملاقات دیگر اهمیتی نداشت ما هر دو به عین سرنوشت محکوم بودیم. پیش قدم بودن یا نبودن کدام تغییری در سرنوشت ما آورده نمیتوانست. اما آنچه برای سید داود ترون مهم بود داخل ساختن پای شخص دیگری در این موضوع بود و با اظهارات من و دوکتور میرعلی اکبر، دو نفر شاهدی برای دخیل ساختن پای پوهاند دوکتور محمدنادر عمر در قضیه فراهم میگردد. در بازگشت یک

عضو دیگر از مستنطقین دوکتور میرعلی اکبر مرا تا اتاقم همراهی نمود. هیئت تحقیق هنوز منتظرم بود. دوباره سلسله سوال و جوابها آغاز گردید. مرد بلند قد امشب مجموعاً سه سگرت را در مواقع مناسب برایم داده توانست. از سیمایش چنان استنباط میشد که از شکنجه امشبم زیاد متأثر است. ممکن او هم به این عقیده بود که تیم شکنجه آنشب مرا بسیار بیرحمانه تر از شبهای قبل شکنجه و اذیت نموده بود. فکر میکنم به جواب بیش از دو سوالی نپرداخته بودم که گیلان شیر و نان سیلو پیش رویم قرار گرفت. این خود ختم تحقیق و شکنجه را برای آن شب اعلام میداشت. هیئت تحقیق دوسیه هایشان را بسته و از اتاق خارج شدند. گیلان شیر را با یک پارچه کوچک نان سیلو صرف و برای استراحت آمادگی گرفتم. آن شب نسبت به شبهای دیگر خود را بسیار خسته تر احساس کرده و شدیداً میلان به استراحت داشتم. تصمیم گرفتم به عوض پهلوی هم قرار دادن چوکی ها، روی میز، که نسبت به چوکی ها عرض بیشتری داشت، بخوابم. بستر آن شبم خیلی راحت بود. به آسانی، در صورتی که درد اعضا اجازه میداد، میتوانستم از یک پهلوی به پهلوی دیگر بغلطم. درد بینی به صورت یکنواخت آزارم میداد ولی به آن عادت کرده بودم، و یا اینکه چندان به دردهای ناگوارتر دیگری معروض میشدم که تحمل درد بینی را به من آسانتر میساخت. به وقفه ها نسبت درد یا تکانهای عضلی بیدار میشدم و دوباره به خواب میرفتم. یک موقعی، که برخی از روز گذشته و صحن وزارت پر از مراجعین شده بود، نیمه خواب نیمه بیدار موجودیت شخص دیگری را در اتاق احساس کردم. چشم گشودم دیدم شخصی به نزدیکی میزی که من روی آن خوابیده ام رسیده است. از جا بلند شدم اما فرصت پایین شدن از میز را نداشتم. به لبه میز نشسته و متوجه شخص تازه وارد شدم. شخص نو وارد که متوجه ناآرامی من گردید، برای اینکه زودتر مرا از شک و تردید بیرون ساخته باشد، پرسید:

«حاجی عبدالقیوم را میشناسید»

حاجی عبدالقیوم پسر مامايم ميشد، ولي از اينكه چرا رابطه ام با نامبرده مورد علاقه مقامات قرار گرفته است و هم از اينكه مبدا مانند پوهاند دوكتور محمندانر عمر پای وی نیز به قضيه كشانیده شده و به وی ازین رهگذر اذیت و آزاری برسد، با تردد پرسیدم :

« کدام حاجی عبدالقیوم »

گرچه بیش از یک حاجی عبدالقیوم نمیشناختم، ولی این سوال بی مفهوم و عاری از منطق را صرف برای کمایی کردن یک اندازه وقت و روشن شدن موضوع مطرح کرده بودم. او فوراً ترددم را درک کرده و برای اینکه اعتمادم را جلب نموده باشد، علاوه کرد مشوش نشوید اسم من همایون است و یکی از رفقای حاجی عبدالقیوم میباشد. او و فامیلان نسبت اینکه از شما هیچ اطلاعی ندارند خیلی پریشان میباشند. حاجی عبدالقیوم از من که در همین وزارت ماموریت دارم تقاضا نموده است تا به جستجوی شما پرداخته و در صورت موجودیت تان درین وزارت به وی اطمینان بدهم. لذا یک نشانی ای بگویید که از موجودیت و زنده بودن شما، و اگر هم به چیزی ضرورت داشته باشید نیز برایشان اطلاع دهم تا تهیه بدارند. تا اندازه ای اطمینانم حاصل و نشانی ای برایش دادم و ضمناً خواهش نمودم تا ضرورتم را به پول نقد، سگرت، و لباس پاک، (لباسهای کاملاً با خون خشکیده قاق شده بودند) به اطلاع فامیلم برساند. او در جواب اظهار داشت که سگرت کار ساده است و همین حال میتواند برایم تهیه بدارد، و باقی احتیاجاتم را به سمع برساند. در آن زمان یگانه برادرم دوكتور محمد ظاهر هاشمی استاد فاکولته حقوق و علوم سیاسی، قبل از کودتای هفتم ثور به امریکا عزیمت نموده بود. اطفالم خورد سال، و پدر مرحومم سالخورده و از تفحص و تجسس من عاجز بود. و لذا از حاجی عبدالقیوم پسر مامايم که هم حیثیت برادر بزرگتر و هم محبت یک برادر را به من داشت تقاضا نموده بودند تا به جستجوی من پردازد.

آقای همایون رفت و لحظه بعد با قطی سگرت و گوگرد بازگشت. از رسیدن

عنقریب پول و لباس هم برایم اطمینان داده و خداحافظی نمود. او رفت و من بقیه روز را با یک سلسله افکار جدید، مربوط به عدم اطلاع فامیلم از اینکه من زنده هستم یا خیر، در کجا و به چه شکلی به سر میبرم، به چه سرنوشتی دچار شده و یا دچار خواهم شد به سر رسانیدم.

در خلال این افکار بعضاً خوشی مجهولی برایم دست میداد. زیرا از یک طرف از مصئونیت فامیلم اطمینان حاصل نموده بودم و از طرف دیگر آن شب از خود هم سگرت داشتم هم گوگرد. سگرت را میتوانستم با گوگرد خود آتش بزنم و نگذارم دو ثلث سگرت را پولیس از من بدزدد. امشب میتوانستم یک سگرت مکمل را، حتی دو سگرت را پشت هم دود کنم و از آن لذت ببرم. آنقدر به فکر سگرت و گوگرد خود غرق بودم که تحقیق و شکنجه های شبانه را راهی در افکارم نبود.

شب ششم در وزارت داخله

شام فرا رسید و بشقاب برنج و گیلان آب روی میز پیش رویم قرار گرفت. شوق سگرت امشب به اندازه ای بود که حتی متوجه نشدم چه مقدار برنج را صرف کردم. از غذا دست کشیدم. به اولین سگرتم آتش زده، چشم بستم و با هر حجره وجودم از آن لذت بردم. بلا درنگ به سگرت دومی آتش زدم و دو سگرت را پشت هم دود کردم. بعد از آنکه عطش سگرت رفع گردید، یک بار دیگر به فکر هیئت تحقیق و تیم شکنجه، که عنقریب به سراغم میرسیدند افتادم. با خود میگفتم امشب چه حالی بر سرم خواهند آورد؟ باز به ارتباط با چه کسی مرا متهم، و با کدام شخص مرا رو به رو خواهند ساخت؟ تیم شکنجه چه وقتی به استفاده از انبورها خواهد پرداخت؟ ذهنم مصروف همین سواها بود که دروازه کشوده و هیئت تحقیق یکی پشت دیگر به اتاق داخل شدند. دیگر نمیخواستم حتی از روی کنجکاوای هم به روی دو نفر خلقی پرچمی نگاه کنم. روی منحوس آنها را بیش از حد دیده، و از آن بی اندازه خسته و متنفر شده بودم.

به جاهای معین خود نشسته و سلسله سواها و جوابها را از سر گرفتند. در نوشتن جوابها عجله ای به خرج نمیدادم. حتی میکوشیدم از حالت عادی هم بطی تر بنویسم. کوشش داشتم بیشتر وقت تلف کنم و با کمترین تعداد سوال و جواب شب را به پایان برسانم.

بعد از چند سوال محدود اعضای هیئت تحقیق از جا برخاسته و از اتاق خارج شدند. این حرکت آنها برای من چیز جدیدی نبود و از آنچه در قبال داشت مطلع بودم. موبر اندامم راست شد زیرا امروز بیشتر به یاد انبور می افتادم و میترسیدم امشب در شکنجه ام از آن استفاده نمایند. با خود میگفتم که اگر در شکنجه شبهای قبل انبورها را پیش چشمم قرار داده ولی از آنها استفاده نمی نمودند، دلیلی نیست که روزی از آن هم استفاده نمایند. هر باری که انبورها را پیش چشمم میگذاشتند در حقیقت اختطاری بود تا برایم تفهیم نمایند، که اگر جوابهایم مطابق میل شان

نباشد به استفاده از وسایل شکنجه دیگر، انبور هم علاوه خواهد گردید. امشب ممکن حوصله آنها به سر رسیده باشد و این وسیله شکنجه جدید را هم مورد استفاده قرار دهند. با نا آرامی انتظار میکشیدم تا چه وقت سرو کله تیم شکنجه ظاهر میگردد. کافی وقت سپری شد ولی از تیم شکنجه خبری نبود. انتظاری بود بسیار آزار دهنده. آرزو میکردم هر چه زودتر سرو کله شان نمایان گردد. وظیفه کثیف شان را به پایان رسانند و مرا ازین دلهره زجرآور رهایی بخشند. امشب تیم شکنجه از هر شب دیگر ترس آور تر شده بود. ماتم زدگی شان ارتباط مستقیم با درجه وحشت و بربریت شان داشت و چون درین دو شب اخیر خلق تنگ تر و ماتم زده تر شده بودند باید انتظار شدت عمل را از طرف آنها میداشتم. از همین سبب فکر میکردم امشب دست به استعمال از انبورها نیز خواهند زد. آرزوی زود رسیدن تیم شکنجه هم در حقیقت، به صورت غیر شعوری، آرزوی اطمینان از استعمال یا عدم استعمال انبور در شکنجه امشب بود. تأخیر در ورود تیم شکنجه در عین زمان امیدواری هایی را در دلم زنده میساخت و چنین میپنداشتم که حوادث و اتفاقات محیطی آنقدر بسط یافته است، که دستگاه را هم به کمبود وسایل شکنجه و هم به کمبود پرسونل شکنجه مواجه ساخته است. این چنین تعبیرات برابم خیلی گوارا و امیدوار کننده بود. و قتی هم افکارم در این مسیر به جولان می افتاد، کمتر به معقول بودن و منطقی بودن آن می اندیشیدم. زیرا چنین افکار گوارا تحمل لحظات فوق العاده ناگوار را به من آسان میساخت.

بالاخره دروازه گشوده شد و به عوض تیم شکنجه دوباره سروکله هیئت تحقیق نمایان گشت. این برگشت غیر منتظره هیئت تحقیق مرا متعجب ساخت. تعجبم وقتی بیشتر گردید که آنها به عوض از سر گرفتن دوباره سوال و جواب به جمع آوری دوسیه هایشان پرداختند. این اولین باری بود که چنین اتفاقی دست میداد و هیئت تحقیق وظیفه شان را در نیمه راه و نیمه شب توقف میدادند. گاه فکر میکردم تحقیق به پایان رسیده است. و یا اینکه تحقیق را زاید پنداشته و به این

فیصله رسیده اند تا به مجرد بازداشت، بدون اتلاف وقت به تحقیقات متظاهرانه جزای متهم را تعیین و بالایش تطبیق نمایند. دوسیه ها جمع و هر سه نفر از اتاق خارج شدند. دلم خواست سگرتی را در این وقفه آتش بزنم. ولی نا آرامی اینکه بعد از این توقف غیر منتظره تحقیق چه اتفاقی خواهد افتاد، مرا از این تصمیم منصرف ساخت. از خارج شدن هیئت تحقیق دیری نگذشته بود که دروازه دوباره کشوده و سه نفری داخل اتاق شدند. اینها نه هیئت تحقیق بودند نه تیم شکنجه و سه چهره ای بود که همه در نظرم آشنا و بعضی هم خوب آشنا بودند. یکی از این سه نفر اسلم و طنچار بود که عکس وی را چندین بار در اخبار دیده بودم. نفر دوم اسدالله سروری بود که در روز اول بازداشتم از من رسیدگی کرده و چهره واقعی یک خلقی پرچمی وطن فروش را برایم معرفی، و هم با تصاحب همه آنچه با خود داشتم از قبیل پول، ساعت، قلم و غیره نشان داده بود که انقلاب آنها چطور ارزش اضافی را از جیب سرمایه داران به جیب پرولتاریا میریزد. نفر سوم هم اسدالله امین بود که چهره نحس وی را هم از فاکواته طب به یاد داشتم. این سه نفر وطن فروش عمده جای هیئت تحقیق را اشغال نموده بود ازینکه جای دو وطنفروش خشره را دو وطنفروش عمده اشغال نموده بود پروایی نداشتم. ولی تأسفم از آن بود که در جای مرد بلند قد که با ما بود و از ما بود، ولو در آن طرف میز قرار داشت، یک دون همت وطنفروش می نشست. اسلم و طنچار دریشی سرتا پا منظم و تاریک رنگی به تن داشت، اسدالله سروری هم ملبس با دریشی فولادی شکل ولی بدون نکتایی بود. تنها اسدالله امین پیراهن و تنبان به تن کرده بود. اسلم و طنچار و اسدالله سروری در یک طرف میز و اسدالله امین به طرف دیگر میز، مقابل آنها، نشست. چوکی من لغزانده و مقابل یک زاویه میز قرار داده شد. اسدالله امین که با پیراهن و تنبان نسبت به دیگران آزادتر بود چهارزانو روی چوکی نشست. هیچکدام از آنها دوسیه و کاغذی با خود نداشتند. به سوال و جوابهای شفاهی پرداختند. کنجکاوی شان بیشتر به فعالیتهای گذشته

ام ارتباط میگرفت. از قبیل اینکه در پوهنتون چه فعالیت‌هایی داشتیم، خوشبینی و ارتباطم به کدام احزاب بود و غیره... باری هم اسدالله سروری از دست داشتیم در موضوعی، که به یادم نیست ولی به حادثه سوم عقب ارتباط میگرفت، جویای معلومات شد. اما قبل از آنکه من جوابی ارائه کرده باشم. اسدالله امین که خود در آن وقت محصل فاکولته طب بود به جواب پرداخته اظهار داشت که من در آن وقت در فرانسه بوده و از موضوع مطروحه بی خبر خواهم بود. سوال و جوابها خاتمه یافت و اسلم و وطنجار، که ممکن نسبت سابقه داری اش، یعنی اشتراکش در کودتای مرحوم محمد داودخان، و باز اشتراک دوباره اش در کودتای شوم هفتم ثور یعنی نسبت نمکدان شکنی های پی در پی اش سمت کلان و کلان کار گروپ را به عهده داشت، به سخن آغاز و اظهار داشت: «تو خود را به کشتن دادی. محکمه انقلابی حکم اعدامت را صادر نموده است. اعدام تو برای مملکت یک ضایعه است. عالمهای پول مصرف شد تا تو به این درجه تحصیل رسیدی و حال با اعدامت گویا همه آن پولها به هدر رفته است. ما چقدر پول دیگر مصرف نمایم تا یک نفری به درجه تحصیل تو تربیه نماییم.» در جریان گفتار اسلم و وطنجار، اسدالله سروری، در حالیکه تبسمی بر لب داشت به طرف من نگاه میکرد. ولی اسدالله امین سرخمیده چشمش را به میز دوخته بود و حتی یک باری هم سرش را بلند نکرد تا به روی من بنگرد و یا با من چشم به چشم شود. سرپا گفتار اسلم و وطنجار من سرپا سوال بودم و از خودم میپرسیدم آیا این شخص به آنچه میگوید ایمان دارد؟ آیا به مفهوم آنچه میگوید پی میبرد؟ نمیدانستم منظورش از «مملکت» چه بود. اگر منظورش افغانستان بوده باشد، آن وقت دیگر افغانستانی وجود نداشت. زیرا خود او با دار و دسته و ظن و روشش، یعنی خلقی ها و پرچمی ها، قبالة افغانستان را به روسها سپرده بودند. و اگر منظورش از «مملکت» اتحاد شوروی بوده باشد، در آن صورت اعدام من برای شوروی یک موفقیت بود نه یک ضایعه. از جانب دیگر احساس اسلم و وطنجار قابل تعجب بود زیرا از اینکه

چند هزار افغانی و یا چند صد هزار افغانی مملکت با اعدام من ضایع میگردید متاثر، ولی از اینکه با دار و دسته اش افغانستان را به اتحاد شوروی میبخشیدند مفتخر بود.

اسلم و طنجانر به سخنانش ادامه داده گفت: «اگر باز هم با وجود خطایی که مرتکب شده بودی واقعیت هارا طوری که اتفاق افتاده بود بیان میداشتی، ممکن اقبالاً از اعدام نجات می یافتی. اگر امروز به اعدام سوق میشوی از دست خودت است.»

اگر قبلاً خوف و هراسم مانع ابراز بعضی سخنان میشد، با استماع حکم اعدام دیگر چیزی نمانده بود که از آن هراسان میبودم. یا به عبارۀ دیگر صدور حکم اعدام تا اندازه ای جرأتتم را بیشتر ساخته بود و لذا در جواب گفتم: «همۀ آنچه نوشته ام واقعیت است. اگر شما فکر میکنید واقعیت چیز دیگر است. شما بنویسید من در ذیل آن امضا میکنم.» از ارائه این جواب انتظار داشتم اسلم و طنجانر، یا آن دو و ظفروش دیگر شدیداً برآشفته و عصبانی شوند. ولی با تعجب دیدم که اسدالله سروری و اسدالله امین هیچ عکس العملی نشان ندادند و اسلم و طنجانر تنها با اظهار اینکه به آنها توهین میکنم، و این شیوۀ تحقیق آنها نیست، اکتفا نمود. ممکن آنها از سببی عکس العمل نشان نداده باشند که مرا، نسبت استماع حکم اعدام موقتاً فاقد تمرکز فکری، تعقل و تفکر درست تشخیص داده بودند. ممکن چنین حدس آنها درست هم بوده باشد. امروز خود هم نمیدانم آن جواب را سنجیده گفتم و یا فقط برای اینکه چیزی گفته باشم.

«حکم اعدامت صادر شده است» جمله ای بود که مکرراً در مغزم طنین می انداخت. وقتی این جمله را برای اولین بار از زبان اسلم و طنجانر شنیدم، آن را آنقدر جدی نگرفته و اثر آنرا عمیق احساس نکردم. تهدیدی پنداشتم و برای آن اهمیتی بیش از تهدیدات قبلی قایل نشدم... ولی دوران مکرر این جمله در مغزم و خامت آن را هر چه بیشتر واضح و خوف و هراسم را تشدید میکرد. به تعقیب بی اعتنایی، سستی،

رخوت و کرختی سراپای وجودم را فرا گرفت. دیگر به آنچه میگفتند توجهی نداشتم. برای کسیکه از مرگ حتمی اش مطمئن است شنیدن کدام جمله ای میتواند خوش آیند باشد تا خوف و هراس مرگ را از دلش بزدايد و یا وحشتناک تر از مرگ باشد تا به مرگش راضی سازد. من دیگر در جهان خود بودم و آواز سه و ظنفروشی که در مقابلم نشسته بودند، از فرسخها دور به گوشم میرسید. همه چیز را مثل اینکه از ورای پرده ای بینم خیره و مغشوش میدیدم. اتافی که در آن تقریباً یک هفته را سپری نموده بودم برایم کاملاً ناآشنا مینمود. گوشه‌هایم سنگین و آواها را خوب تشخیص داده نمیتوانست. برق اتاق روشنی سابقش را نداشت. فکر میکردم قبل از آنکه و ظنفروشان به اعدام اقدام نمایند بینوایی و شنوایی با من وداع مینماید. بیحس و کرخت روی چوکی قرار گرفته بودم. فکر میکنم هیچ حرکت نمیکردم و یا اینکه ملتفت حرکاتم نمیشدم. اگر در آن لحظه هیچ چیزی برایم تلخ تر از اعدام جلوه نمیکرد، بیست سال زندگی، بعد از آن تاریخ، برایم ثابت ساخت که حالاتی تلخ تر از اعدام هم وجود داشت و باید اعدام خود را در آن زمان نیک پنداشته و به آغوش باز استقبال میکردم. بیست سالی که ملیت نداشتم و ندارم. بیست سالی که ملیتم زیر شعاع پناه‌گزینی قرار گرفته است. بیست سالی که سند دربدری بدست ازین گوشه دنیا به آن گوشه دنیا آواره و سرگردان هستم. بیست سالی که گاه نگاه‌های نفرت آمیز و گاه نگاه‌های ترحم آمیز جهانیان را تحمل میکنم. بیست سالی که مانند غرق شده ای تنها توانسته ام سر خود را از آب بیرون نگه دارم. بیست سالی که حق الزحمه کار و زحمتم را هم نسبت بی وطنی، به صبغه اعانه و کمک برایم میدهند. بیست سالی که پشتاره یأس و ناامیدی‌هایم روز به روز وزین تر میشود. بیست سالی که به تیمار داری زخم‌های نا مرئی میپردازم، ولی یک زخمی التیام نیافته صدهای دیگر به آن افزود میگردد. بیست سالی که هر روزش را به امید فردای نامطمئنی بسر میبرم. بیست سالی که درخت عمرم جز ناامیدی ثمر دیگری ندارد. بلی امروز با ارزیابی زندگی بیست ساله

دربدري، یأسها و ناامیدی ها به این نتیجه میرسم که چیزی تلخ تر از حکم اعدام هم وجود داشت، و آن را زندگی بیست سال اخیر برایم آموخت. اعدام آن زمان میتوانست مرا از بیست ساله آزار که محصولش جز یأس و ناامیدی چیز دیگری نبود، نجات دهد. با اعدام آن روز میتوانستم با امیدواری چشم از جهان بپوشم ولی امروز بعد از آنچه درین بیست سال دیدم و درد و رنجی که هنوز هم شاهد آن خواهم بود، آخرین نفسها را هم با یأس و ناامیدی به حق تسلیم خواهم نمود. یک وقتی متوجه شدم که در اتاق تنها هستم. وطنجار، سروری و امین هر سه رفته اند. هنوز هم سست و کرخت بودم. و به یگانه چیزی که فکر میکردم اعدام بود و بس. آرزو میکردم کاش هم اتاقی میداشتم تا با صحبت با او لحظه ای فکر اعدام از سرم دور میشد. یگانه همراهی که داشتم سگرت بود. سه یا چهار سگرت را پشت هم آتش زدم و در فکر اعدام خود غرق بودم. امشب جلادان بسیار وقت تر از سرم دستبردار شده بودند. هنوز شیر سحری توزیع نشده بود. وقت کافی در پیش رو داشتم تا سگرت دیگری را آتش بزنم. اما فکر اینکه ممکن اعدامم به این زودی ها انجام نشود و هنوز هم چند روزی در پیش رو داشته باشم، و هم اینکه فامیلم دیگر سراغم را پیدا کرده نتواند تا سگرتی برایم تهیه بدارد، تصمیم گرفتم در مصرف این یگانه همراه، و به اصطلاح غم غلط از اقتصاد کار بگیرم.

لحظه بعد پولیس گیللاس شیر و نان سیلو را پیش رویم گذاشت. بی اشتها آن را صرف کردم و به استراحت پرداختم. وقتی از خواب بیدار شدم، مثل روزهای دیگر سرو صدا از صحن وزارت به گوش میرسید. من امروز به این سرو صدا بی علاقه شده بودم. آرزوی رفتن به کلکین و تماشای بیرون را نداشتم. من دیگر موقتاً جزء زندگان بودم. فکرم بیشتر به جهانی که به آن رفتنی بودم و مردمانی که قبل از من رفته بودند، متوجه بود. به فکر خواهرانم افتاده که، هنگامیکه من طفل کوچکی بودم به رحمت حق پیوسته بودند. بیاد دوستانم که زندگی را ترک گفته بودند افتادم. همه روز را به فکر مردمان آن جهان بودم و علایقم را قبل از

اعدام از جهان و آنچه در آن است قطع کرده بودم. من به جایی میرفتم که کسی مرا به این محکمه و آن محکمه نمیکشایید، به جرم انکار از روس پرستی بازداشتم نمیکرد و برای تصاحب ملکیتیم اذیت و آزارم نمیکرد. من در جایی میرفتم که دزد در لباس صادق، هندو در لباس مسلمان، و وطنفروش در لباس وطنپرست تظاهر کرده نمیتوانست. من از جهان بی عدالتی به دنیای عدالت میرفتم.

اینها همه تیره های دماغی غیر شعوری ای بود که مرا به قبولی مرگ آماده، و تا اندازه ای از واهمه مرگ میکاست. هیولای مرگ را برایم به فرشته نجات مبدل میساخت که مرا از دست هیولاهای چون اسدالله سروری، تیم شکنجه، و صد های دیگر از این قماش نجات میبخشید. امروز مانند روزهای دیگر بود ولی در نظر من تاریکتر و دلگیرتر جلوه میکرد. دنیا را از ورای پرده ای میدیدم که واهمه مرگ جلو چشمانم کشیده بود. وجودم کرخت بود و احساس درد نمیکردم. روز را در پشت میز با افکار ناخوشایند بسر رسانیدم. برعکس روزهای قبل که با گذشت وقت خود را به تحقیق و شکنجه نزدیک میدیدم، امروز خود را با مرگ نزدیک و نزدیکتر می یافتم.

شب هفتم در وزارت داخله

وقت افطار فرا رسید و غذای همیشگی، برنج و گیلان آب، پیش رویم قرار گرفت. از وقتی که اصدار حکم اعدام برایم ابلاغ گردیده بود همه چیز را آخرین و نهایی میپنداشتم. شب، شب آخرین زندگی، و غذا، غذای آخرین زندگی بود. فکر نمی‌کردم آن شبم شب دیگر، و آن غذایم غذای دیگری در پی داشته باشد. چند لقمه ای، بی اشتها، از آن برنج صرف کردم، سگرتم را آتش زدم و به انتظار نشستم. انتظار هیئت تحقیق؟ انتظار تیم شکنجه؟ انتظار گروهی که مرا به کشتارگاه سوق دهد؟ خود هم نمی‌دانستم به انتظار چه کسی و یا چه اتفاقی بنشینم. انتظارم طول نکشید. پولیس برای جمع آوری بشقاب و گیلان وارد اتاق شد. این کاری نبود که تنها آن شب انجام میشد، کار معمول هر شب بود. ولی آنچه امشب به این کار همیشگی پولیس خصوصیتی میداد همانا حمل بستنی ای از چوبهایی بود که مخصوص برای چوب زنی تهیه می‌کردند. من از این چوبها و از درد آن از دوران مکتب، هنگامی که متعلم صنوف سه و چهار بودم خاطراتی داشتم. این خاطرات با استعمال چوبهای مشابه توسط تیم شکنجه دوباره زنده شده بود. با ملاحظه بستنی جاننداری از این چوبها، احساس خشکی در دهن عکس العمل عادی ای به شمار میرفت. با ملاحظه آن تعداد چوب، آن هم در آغاز شب و پیش از آمدن هیئت تحقیق و تیم شکنجه به این نتیجه رسیدم که چون حکم اعدام صادر شده است دیگر تحقیقاتی در بین نیست و سرو کارم امشب تنها با تیم شکنجه خواهد بود. ممکن چند نفر وحشی صفت گرد هم جمع شده و از شکنجه و آزار من نمایشی به راه اندازند. امشب ممکن روش بسیار خشن تر و بیباک تر از شبهای گذشته داشته باشند. امشب ممکن تحمل من هم به شکنجه تقلیل یافته باشد زیرا امیدواری به زندگی، خود تا اندازه ای در تحمل مشقات کمک میکرد ولی امروز این امیدواری هم از بین رفته است. دلبندی به چه چیزی و امیدواری به کدام روزی میتوانست مرا در تحمل درد و آزار کمک کند. با خود میگفتم اگر مصمم اند

مرا از زندگی محروم سازند دیگر چه احتیاجی به شکنجه و عذاب من دارند. چه عذابی میتواند از عذاب مرگ وهمناک تر باشد. اما در محیطی که وطن به تاخت و تاز بیگانگان سپرده شود، دین افیون جامعه پنداشته شود، و اطفال به جاسوسی از والدین شان تشویق شوند، یا به عبارۀ دیگر والاترین ارزشهای یک اجتماع، یعنی حب وطن، ایمان به خدا، احترام به والدین جرم پنداشته شود، و گروهی در پی آن باشد تا با زیر پا گذاشتن این ارزشها، اجتماعی از انسانهای بی ارزش پی ریزی نمایند، مرگ با همهء واهمه اش وهمناکتر از زندگی در چنین اجتماعی نخواهد بود. من محکوم به اعدام بودم و از زندگی امید بریده بودم. به آنچه که فکر میکردم و دلایلی که مطرح میکردم در حقیقت در مسیری بود تا ترس از مرگ را از دل دور ساخته و از قباحت مرگ بکاهم. ورنه از زندگی امید بریدن و به مرگ تسلیم شدن نه تنها پلانهای شوم آنها را خنثی نمیساخت بلکه ممد موفقیت شان هم واقع شده میتوانست.

داخل شدن پولیس با گیلان شیر و نان سیلو، در اتاق مرا از آن افکاری نه چندان خوش آیند بیرون آورده و متوجه ختم شب ساخت. شب به پایان رسیده بود ولی هیئت تحقیق و تیم شکنجه هنوز به واری از من آغاز نکرده بودند. پولیس شیر و نان سیلو را مقابلم گذاشته و خود بدون آنکه چوبها را با خود ببرد از اتاق خارج شد. مطمئن شدم که امشب با ختم شب جنجال من خاتمه نیافته است. ورنه همان طوری که پولیس در اول شب چوبها را باخود آورده بود در ختم شب هم چوبها را با خود میبرد. و لذا دیر یا زود سرو کلهء تیم شکنجه آشکار خواهد شد. فکر کردم که چون حکم اعدام صادر شده است، رفتار تیم شکنجه امشب با من شباهتی به رفتار با زنده جان را نخواهد داشت. شدیدتر و بیرحمانه تر از شبهای دیگر رفتار خواهند کرد. بنا بر آن بهتر خواهد بود تا گیلان شیر را از روی میز برداشته در جای امنی قرار دهم، تا با ضربۀ تصادفی چوبی تلف نگردد و در ختم لت و کوب بتوانم با نوشیدن آن اندکی از کوفت وجودم بکاهم.

گیلاس را لنگ لنگان برده و بالای الماری فلزی که در کنج اتاق قرار داشت، گذاشته و خود دوباره به جای خود قرار گرفتیم. چند دقیقه ای انتظار کشیدیم. متردد بودم به صرف سحری پردازم و یا هنوز هم انتظار جلادان را بکشم. میترسیدم وقت صرف سحری قضا گردد. بالاخره مصمم شدم تا بیش از آن منتظر نمانده و با صرف سحری، پیش از قضای وقت از فاسد شدن روزهٔ آخرین روز زندگی جلوگیری کنم. اما هنوز برای دوباره گرفتن گیللاس شیر از بالای الماری از جا بلند نشده بودم، که شخصی، که برای اولین بار او را میدیدم، داخل اتاق شد. او قدی متوسط، جلدی گندمی، و خفیف داغهای چیچک به روی داشت. با پیراهن سفید بدون نکتایی، و پتلونی به رنگ نصورای ملبس بود. او اولین کسی بود که با من بعد از ادای سلام داخل صحبت میشد. و صحبتش هم لهجهٔ بسیار ملایمی داشت. فکر کردم این روش او از ترحمش به حال یک نفر محکوم به اعدام نشئت میکند. ولی روش آن لحظه اش، چه از ترحمش به حال محکوم به اعدامی نمایندگی میکرد و یا از روش عادی و همیشگی اش، یک چیزی را آشکار میساخت و آن اینکه او نمیتوانست به دار و دستهٔ خلقی پرچمی ارتباط داشته باشد. زیرا آنها از ملایمت بیخبر و با ترحم ناآشنا بودند. مخصوصاً در مقابل کسانی که در صف مخالفانشان قرار میداشت. او در آن طرف میز قرار گرفت و به سوال و جواب شفاهی پرداخت. گاه گاه هم به کاغذی که در دست داشت نظر می انداخت. سوالهای او چیز جدیدی را احتوا نمی کرد، و یا سوالهای جدیدی نبودند بلکه بیشتر توضیحات و روشنی اندازی در اطراف جوابهای قبلی من بود. به جوابهای خود آنقدر توجه نداشتم زیرا باور نمیکردم جوابی، توضیحی، یا شاهی بتواند سرنوشت مرا از مسیری که در آن سوق شده است، تغییر سمت دهد. اگر به سوالها توجهی هم میکردم بیشتر برای این بود تا احتمالاً بتوانم تعداد روزهای باقی مانده از زندگی ام را از خلال آنها حدس بزنم.

در ختم سوال و جواب که مجموعاً بیش از پنج، ده دقیقه ای را در بر نگرفت از

جا برخواسته و عزم رفتن کرد و بستنی چوبها را هم زیر بغل زد تا با خود ببرد. فکر کردم اگر چوبها را ببرد و تیم شکنجه که این همه ترتیبات را برای شکنجه من تدارک دیده اند اثری از این آله شکنجه خود نیابند، بر من مشکوک شده و به گناه ناکرده ای ممکن مورد آزار و اذیت بیشتر قرارم دهند، و لذا از او خواهش کردم تا چوبها را دوباره به جایشان گذارد و مشکلم را مشکل تر نسازد. او در جواب اظهار داشت: «گمشکو دیدن آنها چندان خوش آیند نیست» این جمله را اظهار و با چوبها از اتاق خارج شد. خوش بودم از اینکه در روز یا روزهای اخیر زندگی با بعضی چهره های انسانی نیز مواجه میشدم. او رفت و من از خود میپرسیدم آیا هدف او از «دیدن آنها چندان خوش آیند نیست» چه بوده است؟ آیا منظورش از «آنها» چوبها بوده است و یا خلقیها پرچی ها؟ ولی منظورش هر چه بوده باشد جمله اش برای من خوش آیند بود. زیرا واقعاً نه دیدن چوبها خوش آیند بود نه دیدن خلقیها پرچی ها. با خروج وی از اتاق مطمئن شدم که دیگر تا شب آینده از دیدن چهره های منحوس آنان مصئون خواهم بود زیرا در جریان روز به سراغم نخواهند آمد. الی اینکه اعدامم را در روز انجام دهند. از روشنی هوا معلوم میشد که وقت سحری گذشته باشد ولی با آن هم گیلان شیر را سر کشیدم. یکبار دیگر من ماندم و ان اتاق دلگیر و فکر اعدام. هر قدر میکوشیدم این افکار آزار دهنده را از سر دور سازم، موفق نمیشدم. عموماً افکار آزار دهنده را با امیدواری ها به آینده، طرح پلان و پروژه ای برای آینده، و اعتماد به آینده میتوان از سر دور ساخت. ولی من آینده ای در پیش رو نداشتم تا برای آن پلان و پروژه ای می سنجیدم و یا به آن دل بسته و امیدوار میبودم. من مرگ در پیش رو داشتم. مرگ یک کلمه بود که تنها من حیث یک کلمه آنرا میشناختم. من درد، رنج، غم و اندوه را میشناختم و هر کدام تجربه ای بود که در زندگی ام بارها تکرار شده بود. ولی مرگ کلمه ای بود که شنیده بودم و یا وقوع آنرا بالای دیگران دیده بودم، مگر خود از آن هیچ تجربه ای نداشتم. درد را غم و اندوه را تصور و تخیل میتوانستم.

ولی از تصور و تخیل مرگ عاجز بودم. و این به ذات خود مرگ را وهمناک تر و ترسناکتر از هر چیز دیگر میساخت. کوشیدم فکر خود را به عوض آینده ای که نداشتم به گذشته ای که داشتم متوجه سازم. ولی گذشته هم از آنچه بتواند تلخی آن لحظه را بزدايد، عاری بود. امروز با زندگی اضافی ای که بعد از آن تاریخ نصیبم گردیده است به این نتیجه رسیده ام که مرگ در همان موقع بمراتب مرجح تر از سالهای اضافی زندگی بود، که بعد از آن تاریخ با دست و گریبان بودن با مرگ سپری گردید. در آن زمان تنها خلیها و پرچمی ها را فرزندان ناخلف، ناسپاس، و نمک حرام، و باقی همه را متحد و در صف مقابل این ناسپاسان میپنداشتم و با امیدواری به آینده مینگریستم. ولی بیست سال زندگی بعد از آن تاریخ چهره های دیگری را، با رنگ دیگر ولی با عین ماهیت چهره ای خلقی پرچمی برایم برملا و بنیاد امیدواری ام را سست و سست تر ساخت. امروز به این امر متوجه گردیده ام که در همان موقع با امیدواری چشم از جهان پوشیدن بمراتب مرجح تر از بیست سال زندگی اضافی ای بود که حاصل آن جز چشم پوشی از جهان با ناامیدی چیز دیگری نباشد. زندگی که به آن شدیداً دلبستگی داشته و حتی فکر از دست دادن آن برایم غیر قابل تحمل مینمود، چنان گوشه نامیمون چهره اش را از خلال بعضی چهره ها آشکار ساخت که امروز به عدم اجرای حکم اعدامم در آن زمان تأسف میکنم. اگر توشه راه آنروزم عالم های امیدواری بود، امروز پشتاره ناامیدی ها به شدت تلخی سالهای اخیر زندگی آواره گی ام بیشتر از پیش می افزاید. با ناراحتی ها و دلواپسی ها به خواب رفتم و وقتی چشم از خواب گشودم هوا روشن و در صحن وزارت، مانند هر روز سروصدای مراجعین بلند بود. فکر میکنم یگانه گوشه خاموش در جریان روز، دهلیزی بود که اتاقهای ما در آن قرار داشت. در این دهلیز شبانه سروصدا بلند میشد. سروصدائی که از سروصدای صحن وزارت کاملاً متفاوت بود. سروصدائی بود که رگ رگ یک انسان با احساس را، که از کوچکترین احساس بشری برخوردار میبود به رعشه می آورد. ناله هائی که از درد، از ناامیدی،

از بیدست و پائی، از بی دادخواهی، هر شب از زمین بر آسمان بلند بود. ولی جز خدا(ج) و خلقی پرچمی، بشر با احساسی را از آن آگاهی نبود.

نمیدانستم روز را چگونه بگذرانم. به مجرد چشم گشودن از خواب خوف مرگ سراپای وجودم را فرا میگرفت. دیگر از فکر کردن به آن خسته شده بودم. میرفت که تحمل را از دست بدهم و فریاد برآرم که ای وطنفروشان آیا سرکشی از گردن نهادن به یوغ اجنبی گناه است؟ آیا گنجایش آن را دارد که انسانی را با همه آرزوهایش از بین ببرید، زنی را بیوه، طفلی را یتیم، پدر و مادر سالخورده ای را به مرگ فرزندشان داغدار و در ماتم بنشانید؟ به وطنفروشان بگویم که شما نمیتوانید به هدایت باداران خود یک ملتی را که آزادی و آزادگی در رگ و خون و خاک و گلش آمیخته است، مجبور سازید تا تن به غلامی دهد و چون شما جیره خوار اجنبی گردد. اینها کسانی نیست که انگشت شمار به مقابل اراده ملت به پا خواسته باشند، اینها کسانی اند که در صف ملت خود قرار داشته با شما و باداران ابر قدرت تان دست و پنجه نرم میکنند. اگر هزاران آنها را سر بزیند هزاران دیگر به مقابلتان قیام خواهند کرد. بیائید و به مردم خود بیونید دستگاه را از داخل منفلق سازید و لکه بد نامی و وطن فروشی که هنوز در دامن تان به پختگی نرسیده است دوباره زایل سازید. بیائید پیش از آنکه راه برگشت مسدود گردد از صف بیگانگان و بیگانه پرستان خارج و به صف مردم خود باز گردید، زیرا موفقیت این ملت و شکست شما و بادارتان حتمیست. بیائید و به زندگی پر زرق و برقی که برایتان وعده داده شده است پا بزیند و فریب مکر مکاران شناخته شده را مخورید. بیائید آقائی را در مسکنت نسبت به غلامی در تمول مرجع تر دانید و در صفی که پدر، مادر، برادرو خواهرتان استاده اند باز گردید.

امروز به همه چیز بی اعتنا شده بودم، به زخم های وجود، به شکستگی بینی، به تورم پاها... دیگر ناآرامی ای از عدم احضار داکتر و احتمال متن شدن شکستگی بینی نداشتم. زیرا نه وجود و نه اعضای آن بیش از چند ساعت یا چند

روزی به من تعلق داشت. برخلاف آنکه بعد از استماع حکم اعدام بیاد مردمان آن جهان و کسانی که قبل از من چشم از جهان بسته بودند، افتاده بودم، امروز بیشتر به یاد کسانی می افتم که زنده بودند و من از آنها جدا میشدم. به یاد پدر و مادرم و کاکایم افتادم. میدانستم از اینکه به دست جلادان افتاده ام سخت پریشان و دلگیر هستم. ولی اگر از تصمیم ایشان راجع به اعدامم با خبر گردند یقین دارم دیگر تاب نیاورده قبل از من جهان را ترک خواهند گفت همینطور هم شد. مادر مرحومم حتی بازداشتم را در آن شرایط تحمل نتوانست و تا ختم رمضان فرزند گویا جان به حق تسلیم نمود. او به رحمت حق پیوست بدون آنکه چشمش به روی یکی از فرزندانم بیفتد. یک فرزندش از او هزاران فرسخ دور و در امریکا اقامت داشت، و دیگری بیرحمانه به دام وحشیان و طغفروش افتاده بود. او که داغ مرگ دخترانش را با دل بستن به محبت فرزند بر خودش هموار ساخته بود، تحمل داغ دیگری را نداشت. دیگر نمیتوانست شاهد مرگ یکی از فرزندانم نیز باشد. او میخواست در آخرین لحظات زندگی دو فرزند خود را بر بالین داشته باشد تا در آغوش گرم از محبت آنها تلخی جان کندن را بر خود هموار سازد. او به من و برادرم همیشه توصیه میکرد تا بعد از مرگ در جوار مقبره دختر جوانمرگش به خاک سپرده شود، ولی مقدرات طوری بود که در روزهای اخیر زندگی اش به هر طرفی که چشم گشتاند از فرزندان خود اثری ندید. مایوس و ناامید، واز دیدن دنیائی که نادیدنی شده بود چشم بست و برحمت حق پیوست. بیاد اطفال خورد سالم و آینده نامعلوم شان افتادم گر چه هنوز متعلم مکتب بودند ولی از گزند دستگاه چاکرمنش مصئون بوده نمیتوانستند. مطمئن نبودم که هنوز آزاد و سرگرم تعلیم شان باشند. آنها نوجوانانی بودند که بیشتر از هر طبقه دیگر مورد توجه دستگاه قرار داشتند یا باید براه منحرف دستگاه فروخته شده قدم میگذاشتند و یا با زندگی وداع میگفتند. بیاد یگانه برادرم دوکتور محمد ظاهر هاشمی افتادم. اینکه در امریکا دور از آسیب چاکران روسها قرار داشت مایه تسلیم بود ولی متاثر بودم

از اینکه در روزهای اخیر زندگی از محبتم برایش اطمینان داده نمیتوانستم. من به محبت او نسبت به خود ایمان کامل داشتم، در غیر آن ممکن مغرضین به روی ایمان و وجدان خود پانگذاشته در زدودن محبت وی از من، آنقدر تلاش نمیکرد. بیاد رفقا، دوست نمایان افتادم. حتی به یاد دشمنانی افتادم که دیگر آنها را دشمن نمینداشتم زیرا در آن شرایط جز آنانیکه دشمنان دین و وطن و هموطنان ما بودند، دیگر دشمنی سراغ نمیشد.

شام فرا رسید و طبق معمول بشقاب برنج و گیلان آب روی میز قرار گرفت. چند لقمه محدود از آن برنج، با متهای بی اشتھائی صرف کردم و فوراً به تعقیب آن به دود کردن سگرت پرداختم. استماع صدور حکم اعدام اگر از اشتھایم به غذا کاسته بود بر خلاف به شدت اشتھایم به سگرت افزوده بود. با سگرت و دود سگرت خود را مصروف ساخته منتظر پولیس بودم تا باز کدام الة شکنجه را با خود خواهد آورد. اما خلاف انتظار امشب پولیس نه بستنی چوبی با خود آورد و نه کدام الة شکنجه دیگر. بشقاب و گیلان را با خود برد و دروازه را از عقب بست. لحظه نسبتاً طولانی سپری شد ولی کسی به واریسی از من حاضر نشد. فکر کردم ممکن با تغییر طول روزها وقت افطار هم تغییر وقفه بین افطار و آغاز تحقیق، یعنی ساعت هشت شب طویل تر شده است. اما بلند شدن فریاد و فغان از اتاق های مجاور نشان داد که تحقیق قبلاً آغاز یافته است. سوال و جوابهای رد و بدل و حتی نوبت به هنرنمایی های تیم شکنجه هم رسیده است. من دیگر در حالتی قرار داشتم که هم آمدن و واریسی شان از من، و هم نیامدنشان برایم اسباب نگرانی بود. اینکه امشب حتی با بستنی چوب و یا الة شکنجه دیگری هم یادی از من نکردند، جز اینکه علامه اجرای عنقریب حکم اعدام باشد به دیگر چیزی عطف شده نمیتواند. از خود میپرسیدم که هنوز تحقیق به پایان نرسیده و تایک شب قبل هنوز هم سلسله سوال و جواب ادامه داشت، چطور به یکبارگی محکمه حکم اعدام را صادر نمود. ایا سوالها و جوابها تحلیل و تجزیه ای را

قبل از قضاوت نهائی و صدور حکمی ایجاب نمیکرد. ناله و فغانی که از اتاق های دیگر وقتاً فوقتاً به گوش میرسید، تحمل اعدام را بر من آسان میساخت، زیرا این همه آنچه بالای من تعمیم شده بود، فریاد و فغان بیگناهی را که از طرف قسی القلب ترین انسان نماها معروض به شکنجه باشد، غیر قابل تحمل تر از همه تشخیص داده بودم. با خود می اندیشیدم که ممکن در همین لحظه ای که خلقیها پرچمی ها و وحشیانه دندان به گوشت برادرو هموطن خود فرو میبرند، با داران روسی شان (مشاورین) چند اتاق دورتر دور هم جمع و مجلس عیشی به پا کرده باشند و منتظر باشند چه وقت خلقی پرچمی، لب و دندان خون آلود به خون برادر و هموطنش برای اخذ هدایتی مراجعه میکند تا آنها با نوازشی دندانهایش را تیزتر، و با هدایتی وحشتش را بیشتر سازند. دوباره به فکر اعدام خود افتادم و موج سردی سراپایم را عبور نمود. هر لحظه ای فکر میکردم دروازه گشوده و چند نفر خلقی پرچمی مرا با خود به کشتارگاه میبرند. ضربان قلبم شدیدتر و رخوت و کرختی ام بیشتر میشد. نمیدانستم چه کاری کنم. هیچ کاری از من ساخته نبود. بیدست و پائی همین حالتی بود که من در آن قرار داشتم. لحظات تلخی را میگذشتاندم که با شنیدن فریادها، ازین طرف و آنطرف تلخ تر و غیر قابل تحمل تر میشد. آرزو میکردم هر چه زودتر به اعدامم بپردازند و از این عذاب جانکاه انتظار نجاتم بخشند.

خاطرات آن روز در من اثری گذاشته است که تا هنگام مرگ مرا همراهی خواهد کرد. من دیگر آن انسانی که قبل از استماع حکم اعدام بودم، نیستم. من که دیروز (قبل از حکم اعدام) در زندگی با اطمینان به پیش میرفتم، امروز با تردد و نامطمئن به پیش میروم. دیروز هراسی در دلم راه نداشت، امروز از همه چیز هراسانم. دیروز، روز را به امید فردای بهتری میگذشتاندم، امروز روز را به خوف از فردای بدتری بسر میرسانم. دیروز امیدوار بودم، امروز نا امید. دیروز زندگی را درخشان، ولی امروز سراپا تاریک میبینم. خلقیها- پرچمی ها با ابلاغ حکم

اعدام اگر از نگاه فیزیکی مرا معدوم نساختند معنأً به عمرم خاتمه بخشیدند. این دردیست که تنها خودم میدانم و هر کس دیگر از درک آن عاجز است. وقت با تسلسل لحظات خاموشی و فریاد و فغان شکنجه شوندگان میگذشت و من هنوز هم در حالت انتظار به سر میبردم. انتظار چه چیز؟ تحقیق؟ شکنجه؟ اعدام؟ خود هم نمیدانستم. نمیدانم چه وقت شب بود، به احتمال اغلب از نیمه گذشته بود که دروازهٔ اتاق به شدت گشوده و با تکان شدیدی مرا از افکار و تخیلاتم بیرون آورد. گر چه قبل از دخول در اتاق محبوس یا متهمی دق الباب رایج نبود، ولی عادتاً گشودن دروازه به این شدت هم صورت نمیگرفت. این اولین باری بود که با گشایش دروازه از جا میپریدم. از جا پریدنم مشابه شخصی بود که در جای خوفناکی به پیش برود، فضا در سکوت مطلق فرو رفته باشد، ترس بر سرپایش مستولی و خون در رگهایش منجمد شده باشد ولی به یکبارگی صدائی آن سکوت را در هم بشکند. من هم در افکار هولناکی از قبیل شکنجه‌های وحشیانه، چهره‌های خشن، اعدام قریب الوقوع و غیره چنان فرو رفته بودم که محیط و ماحول خود را به کلی فراموش کرده بودم. این شدت گشایش دروازه بود که مرا با تکان شدیدی از تخیلات هولناک به جهان واقعیت‌هایی که به مراتب هولناکتر از آن بود کشانید. شخصی که تکه سیاهی در دست داشت و برای اولین بار میدیدمش داخل اتاق شده و به من امر کرد تا وسایل خود را جمع کنم. من چیزی نداشتم که جمع کردن آن وقت زیادی به کار داشته بوده باشد همه دارائی‌ام به یک کرتی، قطی سگرت، گوگرد، بوتهایم خلاصه میشد. کرتی‌ام را به جان کردم، قطی سگرت و گوگرد را به جیب انداختم و بوت‌ها را نسبت اینکه پاها هنوز متورم و از گنجایش در بوتها خارج بود، بدست گرفته چشم به آن شخص دوخته جابجا ایستادم و آمادگی خود را برای اجرای اوامر بعدی نشان دادم. پاهایم خیلی دردناک بود ولی افکارم چنان با اعدام، نحوهٔ اعدام و وقت اعدام مشغول بود که درد پاها را کاملاً فراموش کرده بودم. حرکاتم همه بصورت اتوماتیک انجام

میشد و فکر کردنی در کار نبود. اصلاً من قادر به فکر کردن نبودم. مغز در کله و خون در رگهایم کاملاً منجمد شده بود. این شخص ناشناس که نه به هیئت تحقیق ارتباط داشت نه به تیم شکنجه و امر اتخاذ چنین ترتیباتی را او صادر میکرد، جز عضوی از جوقه اعدام کس دیگری نمیتوانست باشد. او وقتی آمادگی ام را برای اجرای اوامر بعدی دید، چند قدمی به پیش آمده و تکه سیاهی که در دست داشت و در حقیقت خریطه ای بود، به سرو صورتم کشید. دیگر قادر به دیدن دوروبر خود نبودم. در تاریکی مطلق قرار داشتم و فکر میکردم این خریطه برایم حیثیت کفن را داشته باشد و دیگر از رویم برطرف نگردد با حفظ این پرده سیاه بر سرو صورت هدف مرمی های جوقه اعدام قرار خواهم گرفت تا من از دیدن چهره های قاتلین خود و جوقه اعدام از پی بردن به هویت من محروم ماندم. ضرورت به راهنمایی داشتم تا در هر قدم مرا راهنمایی کند. خود آن شخص عهده دار این کار نیز گردید و من گامی نبود که بدون هدایت او به پیش بگذارم. در حقیقت جلادم عصای آخرین لحظات و آخرین قدم های زندگی ام نیز شده بود. وظیفه راهنماییش را به کمال دقت انجام میداد و از افتادن و جرحه برداشتم جلوگیری میکرد، تا قدم به قدم مرا به مرگ نزدیک و صحیح و سالم به کام مرگ بسپارد. این تدابیر شبیه به صحنه اعدام محکومین به مرگی بود که اعدامشان به زرق ادویه کشنده انجام میشد ولی شخصی که این عمل را انجام میداد اولاً ناحیه تزریق را با الکهول دقیقاً پاک مینمود تا میکروبی داخل وجود محکوم به مرگ نشده و او را به کدام مریضی مصاب نسازد. شخصی که مسئول انتقال من بود هم از چنین احتیاطی کار میگرفت. او دستم را گرفته به حرکت افتاد. مطمئن شدم که این همه ترتیبات اعدام است. امشب شب آخرین زندگی ام است که فردائی در پی ندارد. ممکن آنچه از جهان در این لحظات اخیر مبینم همین پرده سیاهی باشد که پیش رویم قرار داده شده بود. دماغم را تنها و تنها به مرگ متمرکز میساخت و از تفکر به هر چیز دیگر باز میداشت. بیاد ندارم در آن لحظات فکرم

به کسی یا چیز دیگری معطوف شده باشد. به آنچه می اندیشیدم مرگ بود. ولی مرگ هم برایم جز یک کلمه ای بیش نبود. تصور و تخیل آن برایم ناممکن بود. در حقیقت در آن لحظه دماغم کاملاً خالی بود و تفکرم هم در اطراف مرگ، یعنی هیچ میچرخید. اینجا دروازه است، اینجا به طرف راست میچرخیم، اینجا زینه است و غیره و غیره..... اینها کلماتی بود که پی هم و پی هم میشنیدم و طنین آن در مغزم چنان میپیچید که از فرط اذیت آن میخواستم فریاد برآرم و آن شخص را به سکوت وا دارم. برایش بگویم که بس است، از آخرین اذیت و آزار قبل از مرگم دست بردارید. بگذارید تا آخرین دقایق زندگی ام را با سکوت سکر مرگ بسر برسانم. ولی در عین زمان میکوشیدم تا احتمالات دیگر را غیر از مرگ، نیز در نظر داشته باشم. این در حقیقت پروسه غیر شعوری دماغ بوده با انکار از واقعیت، تلخی آن لحظه را بر من هموار میساخت. امید بود در متتهای ناامیدی و تلاشی بود در متتهای بیدست و پائی.

با احساس هوای تازه دانستم که از تعمیر خارج شده ایم. بعد از طی چند قدم برایم امر توقف و بالا شدن در موتر داده شد. با وجود همه طفره رفتن از واقعیت ها هرگامی که آن شب می برداشتم، و هر هدایتی که به من داده میشد اطمینانم را به اجرای حکم اعدام، بیشتر و بیشتر میساخت. امر بالا شدن به موتر هم یکی از چنین علایمی بود. وقتی در بین موتر قرار گرفتم، خریطه سیاه از رویم برداشته شد. متوجه شدم که در موتر تنها نیستم چهار یا پنج نفر دیگر نیز قبل از من در موتر جابجا شده اند. موتر از نوع موتر های نیمه بس بدون کلکین و کاملاً پوشیده بود. ارتباطی بین سیت پیش روی، که دریور در آن قرار داشت و قسمتی که برای بقیه راکبین تخصیص داده شده بود، وجود نداشت. یگانه مدخل موتر را دروازه عقبی آن تشکیل میداد. وقتی در یکی از سیتها جابجا شدم دیدم دو نفر رفقایم، دوکتور سید عبدالله کاظم و دوکتور لودین مقابل من کنار هم نشسته اند. با اشاره سر به آنها عرض احترام کردم. ولی از آنها کوچکترین عکس العملی

ندیدم. فکر کردم ممکن در حضور دیگران نمیخواهند معرفت خود را با من افشا سازند و یا اینکه ملحوظ دیگری است و خیر جانبین ایجاب میکند تا از هم فاصله داشته باشیم. در گوشه خود نشسته و دیگر تلاشی برای آغاز صحبت با آنها نکردم. دروازه عقبی موتر بسته شد و موتر به آهستگی به حرکت افتاد. از سروصدای بیرون چنین استنباط میشد که موتر دیگری هم، مملو از به اصطلاح متهمین با ما همراه میباشد. موتر به آهستگی حرکت میکرد. من که از صدور حکم اعدام خویش قبلاً اطلاع حاصل نموده بودم هر قدمی را گامی بسوی مرگ میپنداشتم. ممکن دیگران هم در عین موقف من بوده یا صدور حکم اعدام خود را شنیده بوده باشند و یا اینکه تازه به این فکر افتاده و در تلاش جستجوی علایمی بودند تا اقلأً از واقعیت حدسی داشته باشند. من که از اعدام خود مطمئن بودم هنوز هم نمیدانم که در جستجوی چه علایمی بودم. علایمی که مرا از عملی شدن عقرب حکم اعدام مطمئن سازد؟ علایمی که امیدواری ام را به زندگی بیشتر سازد؟ هیچ علامه ای رنگ امیدواری نداشت. تلاش هر کدام ما همین بود تا بدانیم در بیرون از موتر چه میگردد. به سوراخ های بسیار کوچکی که در بدنه موتر وجود داشت، چشم چسبانده و به ترصد از بیرون میپرداختیم. موتر به همان سرعت کمی که آغاز کرده بود به پیش میرفت تا اینکه به دروازه خروجی وزارت داخله رسید. موتر توقف کرد و از موتریکه به تعقیب موتر ما روان بود شخصی پائین و به تعمیری داخل شد. دیری نگذشت که چراغ اتاقی روشن و چنان مینمود که فعالیت شدیدی به راه افتاده باشد. این توقف که ممکن وقت کمتری دوام نموده باشد در نظر من نیم ساعت تا چهل دقیقه را در بر گرفت تا بالاخره ده الی دوازده نفر عسکر مجهز با تفنگهایشان خارج و در عقب موتر حامل ما، از نظر غایب گردیدند. یقیناً آنها در موتری که آخرین موقعیت را در عقب موترهای حامل ما اشغال کرده بود، جایجا شده باشند. اندکی بعد موترها دوباره به حرکت افتاده و از وزارت داخله خارج گردیدند. این همه تدابیر علایمی بود که

دلالت بر اجرای حکم اعدام مینمود. این نه تنها تعبیر من بود بلکه همه راکبین چنین برداشتی داشتند و به اعدام خود در آن شب مطمئن شده بودند. دیگر کدام علامه ای نبود که به آن دل بسته و هنوز هم امید زندگی را در دل بپرورانیم. با حصول اطمینان قطعی از مرگ همه خوف و هراس که تا آن وقت بر دلم مستولی بود، به یکبارگی زایل گردید. نه احساس رخوت و کرختی میکردم، نه خوف و هراسی در دلم راه داشت، و نه از چیزی تآثر و تاسفی داشتم. بر عکس یک نوع خوشی احساس میکردم که برای آن هیچ علتی نمی یافتم. خوشی ای بود مشابه خوشی مسافری که بعد از سالهای سفر دوباره بطرف منزلش روان و دلش مملو از خوشی ای باشد که از دیدار عنقریب فامیل و عزیزترین دوستانش برایش دست خواهد داد. دوکتور سید عبدالله کاظم و دوکتور عزیزالله لودین، که هر دو از تحصیل یافتگان آلمان بودند، به لسان آلمانی با هم صحبت مینمودند که من از آن چیزی نمیفهمیدم. من دیگر به هیچ چیز اعتنائی نداشتم. به قرائت سوره های قرآن پاک میپرداختم و همه آنچه را از بر داشتم قرائت میکردم. در ختم آن بعضاً ناخودآگاه به زمزمه بیتی مشغول میشدم که امروز هر قدر میکوشم دوباره آن بیت را به خاطر آورده نمیتوانم. ولی به زودی دوباره به خود آمده و قرائت سوره های پاک را از سر میگرفتم.

موتر راه میپیمود و هر کدام در افکار ناخوش آیند خود غرق بود. به استثنای دوکتور کاظم و دوکتور لودین که بعضاً به آلمانی به صحبت میپرداختند. ولی آهسته آهسته آنها هم از طول صحبت های خود کاسته و به دوام لحظه های سکوت و تفکر در مورد آنچه پیش رو داشتند پرداختند. موتر چندین بار توسط عساکر متوقف و بعد از دادن نام شب دوباره به راهش ادامه داد. بالاخره به جایی رسیدیم که سکوت فضای خارجی حتی در داخل موتر سربسته نیز محسوس بود. این علامه دیگری بود که به علایم ناخوش آیند قبلی علاوه میگردد. یقیناً حتی تردد آنانی که هنوز هم در مورد اعدام شان شک و تردیدی داشتند به یقین مبدل

شده بود. چنانچه دوکتور کاظم و دوکتور لودین هم هر نوع احتیاط اضافی را بی لزوم دانسته و از صحبت به آلمانی دست کشیدند. به یاد ندارم که دوکتور کاظم و یا دوکتور لودین پرسید، دوکتور هاشمی کجاست؟ آنگاه متوجه شدم که خودداری آنها از صحبت با من نه از روی احتیاط بوده است و نه روی کدام ملحوظ دیگر. بلکه روشنی ناکافی داخل موتر و تغییر قیافه من در لت و کوب، هر دو دست به دست هم داده چهره مرا از شناخت کشیده است. در جواب آنها گفتم اگر سراغ مرا میجویند اینک در مقابل شما نشسته ام. با تعجب پرسیدند این تو هستی؟ آنگاه دوکتور کاظم، در حالیکه سرش را به صبغه تائر حرکت میداد، گفت:

«ما و شما را کشتند»

در جواب گفتم: «همینطور معلوم میشود»

این آخرین کلماتی بود که با هم ردو بدل کردیم و بعد هر کدام در افکار وهمناک خود غرق شدیم. یک بار دیگر به قرائت آنچه از قرآن پاک بیاد داشتم پرداختم. زمزمه بیت فراموش شده هم از سرم دست بردار نبود. ولی هر آنچه میخواندم و زمزمه میکردم همه با زبان دل بود، زیرا در لب و زبانم حرکتی دیده نمیشد. دیگر از آن ترس و هراسی که پس از ابلاغ حکم اعدام توسط اسلم وطنجار دامنگیرم شده بود، اثری هم باقی نمانده بود. مکرراً موج خوشی بدون علت سراپایم را فرا گرفت. ممکن رهائی از عذاب های فزیکمی و معنوی، نجات از عذاب دیدن روی خلقی - پرچمی، رهائی از فرمان بری از اجانب و وطنفروشان، و یا دعای هموطنان را بدرقه راه داشتن، و یا بالاخره جان خود را در راه مبارزه حق مقابل باطل از دست دادن علت این خوشی مجهول را تشکیل میداد. ممکن چنین احساسی، هنگام مرگ به یک خلقی - پرچمی رخ ندهد. ختم زندگی و خواهشات آن مرا در مرحله صلح و آرامش روحی ای مشابه به آنچه بودا آن را نیروانا میخواند، قرار داده بود.

موتر راه میپیمود و هر کدام در افکار خود غرق بود. من تا آنوقت فکر میکردم که من تنها به اعدام سوق خواهم شد. دستها و چشم هایم را خواهند بست و در

پای دیوار یا لبه جری قرارم داده و سینه ام را با فیر مسلسل خواهند شکافت، ولی میبینم که درین لحظات آخرین تنها نیستم. یک عده همزمان شناخته و ناشناخته امشب با من یکجا چشم از جهان میپوشند. امشب نه تنها چهار طفل، خانم، و پدر و مادر من، بلکه ده ها طفل از پدران خود، و ده ها پدر و مادری از یکی از فرزندان خود، و ده ها خانمی از شوهران خود برای ابد محروم میشوند. امشب باز خلیها - پرچمی ها به گروه یتیمان و داغداران افزوده و ده ها فامیلی را دستخوش خوابهای پریشان میسازند.

انسان تا کدام درجه ای تنزل نماید تا ترحم، همبستگی، هموطنی و هموعی را زیر پا گذاشته با ریختن خون برادرش قدم بیگانگان را خیزم مقدم گوید. تا چه اندازه ای از غیرت و شهامت بکاهد تا با خونریزی بیرحمانه پدر، مادر، برادر، و خواهرش جانی در صف چاکران برای خود کمائی نماید. انسان واقعی حتی به کشتن دشمنش چنان بی باکی ای نشان نمیدهد که خلقی و پرچمی برای رضای خاطر باداران شان برادر و هموطنشان را بیباکانه سر میزنند. ما در دست اشخاصی افتاده بودیم که احساس در آنها کشته، تفکر متوقف، و ترحم از دلهایشان رخت بر بسته و به جلادانی مبدل شده بودند که قتل هموطن برایشان حیثیت عبادت را پیدا نموده بود. چه بسا برادران و همزمان ما که چانس ما را نداشتند و از دم تیغ جلادان جان سالم برده نتوانستند تا پهنای وحشت و بربریت خلیها-پرچمی ها را، با برداشتن پرده از یک گوشه دیگر فجایع این گروه خون آشام آشکار تر سازند. موتر یکنواخت راه میپیمود ولی این سفر اجباری ما پایانی نداشت، سکوت داخل موتر، سکوت فضای خارجی را هنوز سنگین تر و سهمناک تر میساخت. هر لحظه فکر میکردم که در بین موتر به بستن دستها و چشم های ما پرداخته و نخواهند گذاشت کشتارگاه خود را به چشم ببینیم. ممکن لحظه بعد همه ما را پهلوی هم قرار داده و با فیر ماشیندار به سفر ما درین موتر و سفر ما در زندگی پایان بخشند. لحظه ای به یاد مرد بلند قد افتادم. زیرا در روزهای اخیر زندگی، در بین انسان

نماها او یگانه انسانی بود که با وی سروکار داشتیم. یقیناً به تحقیق متهم دیگری موظف خواهد گردید. عضویت این شخص در هیئت تحقیق بزرگترین تقویۀ معنوی برای متهم به شمار میرفت. ممکن بعضی ها حصه گرفتنش را در هیئت تحقیق مورد انتقاد قرار داده و به همکاری به خلقیها-پرچمی ها متهمش سازند، ولی من که خود در موقعیت متهم قرار داشتم اثرات مثبتی که موجودیت این شخص در معنویات متهم به جا می گذاشت، بسیار ارزشمند یافته بودم. بسا اشخاص دیگر مانند وی به یکبارگی در دام خلقیها- پرچمی ها افتاده بودند که نمیتوانستند اناناً دست از کار کشیده و به فعالیت بر ضد رژیم پردازند. آنها مجبور بودند تا زمان دستیابی به یک فرصت مناسب، به همکاریشان با دستگاه حاکمه ادامه دهند. حتی همین همکاری ظاهری شان نسبت به ضدیت علنی و آشکارشان با دستگاه، بعضاً برای پیشبرد مرامهای ملی بسیار مفید تر واقع میشد. مخصوصاً فضای بی اعتقادی ای که بین اعضای خلق و پرچم، و هم بین اعضای خلق جناح ترکی و جناح امین بوجود آمده بود، زمینه استفاده های شایانی را برای جبهۀ مخالفشان، یعنی عناصر ملی و وطن دوست بمیان آورده بود. و همین اشخاص ملی داخل دستگاه با استفاده از آن فضا، میتوانند جریانات را در مسیر منافع ملی سوق و زمینه را برای موفقیت پلان های تخریبی، مقابل دشمنان وطن و مردم ما فراهم سازند. ناگفته نباید گذاشت که این اشخاصی که در داخل دستگاه چاکر منش، دست همکاری ظاهری با دستگاه داده بودند، نباید با اپورتونیست هائیکه به منظور چنگ زدن به مقام بالاتر و یا اندوختن ثروتی از آن حالت در هم و برهم متملقانه به خوش خدمتی دستگاه میپرداختند، مغالطه نمود. این عناصر ملی در داخل دستگاه مبارزۀ خطرناکی در پیش رو داشتند. آنها به اصطلاح در انبار باروت با آتش بازی داشتند و هر لحظه احتمال آن میرفت که خود و فامیلشان در کام بلا فرو روند. مرد بلند قد در بین هیئت تحقیق گرچه تنها توانست به من چند سگرتی تعارف کند و برایم تفهیم نماید که دوستی در لباس دشمن، در صف دشمنانم نشسته است. ولی

ارزش و تاثیر مثبت این حرکت او را من و امثال من که در موقعیت بسیار خاص و ناامید کننده ای قرار داشتیم، بهتر از هر کس دیگر حدس زده خواهیم توانست. علاوه‌تاً گمان نمی‌رود این یگانه قدمش در راه کمک به عناصر ملی بوده باشد. یقین کامل است که با دیگر عناصر ملی و ضد دولتی نیز دست همکاری داشته است. سربازی چنین اشخاص که بعضاً تا اخیر در خفا ماند و توجه کسی به آن معطوف نشد، نباید از دیده‌ها دور ماند و یا نباید این سربازی آنها را نادیده گرفته و آنها را در صف ابن‌الوقتانی قرار داد که برای رسیدن به چوکی ریاست، سفارت، و یا وزارت بروی مردم خود پا گذاشته از دل و جان به چاکری چاکران در آمده بودند. همه به یاد دارند که چه قریه‌هائی توسط رژیم ددمنش به خاک و خون کشانیده شد و به چه تعداد زن و مرد و طفل در آن واحد به دیار عدم سوق شدند. این شهدای گمنام که تنها عنوان شهید به آنها اعطا شده است، مجاهدین واقعی ای بودند که برعکس مجاهدین مسلح دست خالی سینه‌های خود و فرزندان و اهل و عیال شان را سپر اسلحه دشمن می‌ساختند. آنها بودند که سرهای شان را در کف نهاده به دفاع از وطن و نوامیس شان به پا خاسته بودند. آنها بودند که با جا دادن، مخفی نگه داشتن، و تغذیه مجاهدین مسلح در قریه جاتشان، زمینه فعالیت‌های تخریبی آنها را در مقابل دستگاه فروخته شده فراهم می‌ساختند. مجاهدین مسلح بعد از تطبیق پلان‌های تخریبی، دوباره به سنگرهای نسبتاً امنشان باز می‌گشتند در حالیکه اهالی قریه‌های شان را مقابل مرمی و راکت‌های انتقام جویانه روسها و چاکران افغانی شان سپر ساخته، بهای مانورهای مجاهدین مسلح را به قیمت جانهای خود و زنان و فرزندان خود می‌پرداختند. (روحشان شاد باد) اگر همکاری‌های همین مردمان سر سپرده و وطن دوست نمی‌بود ممکن مجاهدین مسلح به سهولت پلانهای ضد دولتی شان را عملی ساخته نمی‌توانستند. امروز از چنین فامیل‌ها و از آن خانم‌هائیکه با وجود وقوف از آنچه بسر خود شان و اطفالشان آمدنی بود، غذا تهیه می‌دیدند و به خورد مجاهدین مسلح می‌دادند

کمتر یا آوری میشود. تعداد خانمهاییکه در راه وطن جام شهادت نوشیده اند بسیار کمتر از تعداد مردانی که به عین سرنوشت دچار شده اند نمیباشد ولی آنها نه در تنظیمی ثبت نام کرده بودند و نه در پی مرام خاص و یا کسب شهرت بودند، بلکه مسئولیت وجدانی خود را انجام میدادند و انتظار پاداش از کدام مقامی نداشتند جز بارگاه خداوند (ج). مبارزات خانم های افغان در مقابل دشمن موازی با مبارزات برادران شان آغاز یافته است که این بزرگترین افتخار جامعه افغانی را تشکیل میدهد. و این بر جامعه افغانیست تا یاد خواهران مبارزشان را گرامی داشته و نامهای نامی شان را زینت افتخار مبارزات مردم افغانستان در مقابل استعمار گران سازند.

موتر یکنواخت راه میبمود و سرنشینانش را بطرف سرنوشت نامعلوم به پیش میبرد. امشب دیگر گیلان شیر و نان سیلو در قسمتم نبود. روزی ما از دنیا قطع شده بود. احساس گرسنگی و تشنگی هم نمیکردم. گویا قبل از قطع غذا میلان به غذا از ما زایل شده بود. میل به سگرت هم نداشتیم. بالاخره از سرعت موتتر کاسته شد و این علامه ای که به نزدیک شدن به کشتارگاه گواهی میداد. همه به طرف همدیگر نظر انداخته و خاموشانه با نگاه ها با همدیگر وداع و خود را آماده پذیرش سرنوشتی که در انتظار ما بود ساختیم. نگاه هائی که دیگر درخشش نگاه های زنده جان را نداشت گاه به این و گاه به آن متوجه شده و بعد به طرف دروازه عقبی موتتر میچرخید. وقت به کندی میگذشت و من سراپای زندگی ام را یک بار دیگر مرور نمودم. علایقم با زندگی و آنچه به آن مربوط میشد قطع گردیده بود به خود و آنچه در پیش رو داشتیم می اندیشیدم. موتتر توقف کوتاهی کرد و دوباره براه افتاد، اما نه به سرعت قبلی. برای آخرین بار به قرائت سوره های قرآن پاک آغاز و تصمیم گرفتم که تا هنگام اجرای حکم اعدام و تا وقتی که شعورم را از دست نداده باشم از قرائت دست نکشیده و به هیچ چیز دیگر فکر نکنم. لحظه ای بعد موتتر دوباره توقف کرد و فعالیتی در خارج از موتتر براه افتاد. چشم ها

همه متوجه دروازه عقبی موتر گردید. اینکه در چه حالتی قرار داشتیم، به قرائت سوره های قرآن پاک ادامه میدادم یا خیر، هیچ چیزی به یاد ندارم، از آن لحظات در حافظه ام جز یک خلای مطلق دیگر چیزی نمانده است. بالاخره دروازه عقبی موتر گشوده و به ما هدایت فرود آمدن داده شد.

بلاک اول زندان پل چرخی سلول نمبر هشت

وقتی پا به زمین نهادم، چشمم به تعمیری افتاد که از کلکین های ملاقی آن معلوم میشد زندان باشد. اما هنوز نمیدانستم که این همان زندان مشهور پل چرخیست که بعدها شهرت آن از مرزهای افغانستان گذشته شهرت جهانی پیدا نمود. از روشنی چراغ بعضی از اتاق های هویدا بود که اکثر اتاقها هنوز بی سرنشین میباشند. گرچه حکم اعدامم به صراحت برایم ابلاغ شده بود و مطمئن بودم که از آن رهایی ندارم، اما از این انتقال ما به زندان چنان مینمود که اجرای حکم، در این نزدیکی ها تعیین نگردیده است. و لذا هنوز قبل از اعدام چند روز چند هفته و یا چند ماهی در پیشرو خواهیم داشت. این امیدواری به زندگی چند روزی بیشتر، یکبار دیگر حب زندگی و خوف از مرگ را در دلم زنده ساخت. این بار ترسم از مرگ بمراتب بیشتر از روزهایی بود که تازه حکم اعدام برایم ابلاغ شده بود. همانطور که شکنجه های یک روز وجودم را در مقابل شکنجه های روزهای بعدی حساس تر و دردناکتر میساخت، امیدواری دوباره زندگی هم پس از استماع حکم اعدام علاقه ام را به زندگی مزید تر و خوف و هراسم را از مرگ بمراتب بیشتر ساخته بود.

تعمیری که در پیش روی ما قرار داشت، بلاک اول زندان پل چرخی بود. هر کدام، در حالی که با یک پلیس محافظ همراهی میشدیم، بطرف مدخل تعمیر روان گشتیم. از زمانی که در دام خلیقها پرچمی ها افتاده بودم، زندگی ام چون صحنه های فلم، در نظرم جلوه میکرد. صحنه های شکنجه که در بعض فلم ها مشاهده کرده و آن را مبالغه تام برای دلچسب کردن فلم پنداشته بودم، با در افتادن در دام خلیقها □ پرچمی ها، مطمئن شدم که نه تنها آن صحنه ها مبالغه نی بلکه گرداننده آن فلم ها هنوز هم در تبارز دادن وحشت بعضی گروه ها کاملاً موفق نبوده اند. آنها داستانهایی شنیده و صحنه ای پی ریزی نمودند ولی خود تحت چنین شرایطی

قرار نگرفته اند والی ممکن صحنه های فیلم شان را هنوز هم وحشتناکتر و ترس آورتر پی ریزی مینمودند.

امشب صحنه داخل شدن در تعمیر زندان، یکبار دیگر صحنه های وحشتناک فلم ها را در نظرم مجسم ساخت. در مدخل تعمیر دروازه آهنین با صدای خشک و گوش خراشی در مقابل ما باز گردید. از دروازه گذشته به دهلیز دق و دلگیری و هولناکی داخل شدیم. دهلیز خلوت و خاموشی بود. طنین صدای پای پولیس دهلیز را هنوز هولناکتر میساخت. فاصله ای را در این دهلیز پیمودیم تا به مقابل دروازه آهنین دیگر، که در سمت چپ ما قرار داشت، رسیدیم. این دروازه هم با همان صدای خشک، خشن و گوش خراشش باز گردید، و به دهلیز نسبتاً باریکی که نهایت دیگر آن مسدود بود هدایت شدیم. در دو طرف این دهلیز دروازه های آهنینی به مشاهده میرسید. هر دروازه با کلکینچه آئینه داری مجهز بود که از ورای آن داخل اتاقها زیر نظارت گرفته شده میتوانست. دروازه ها باز و هر کدام ما در یک سلول راهنمایی شدیم و دروازه در عقب ما قفل گردید. هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که صدای قیل و قال بلند شد و چنان مینمود که شخصی تحت لت و کوب قرار گرفته باشد. بعد اطلاع حاصل کردیم آن شخص ولید حقوقی بود و از جمله راکبین موتوری بود که به تعقیب موتر ما براه افتاده بود و قوماندان محبس نسبت کدورت شخصی ای که با دوکتور حقوقی داشت از فرصت استفاده کرده او را زیر لت و کوب گرفته بود.

سلول های ما که در منزل زیرین تعمیر قرار داشت مخصوص محبوسین محکوم به اعدام بود و در هر اتاق بیشتر از یک نفر را جا نمیدادند. من در سلول نمبر هشت راهنمایی شدم و دروازه در عقبم قفل گردید. به مجرد داخل شدن در سلول، بدون آنکه به ارزیابی اتاقی در آن روزهای اخیر حیات را بسر می رساندم پردازم، در عقب کلکینچه دروازه قرار گرفته و به تماشای دهلیز مصروف شدم، تا بدانم در این دهلیز تنگ و دلگیر دیگر چه میگذرد. صدای پا و بعضاً سخنان پلیس های

موظف به گوشم میرسید. اما چون خارج از ساحه دید من قرار داشتند به دیدن آنها موفق نمیشدم. یک اتاق پائین تر در سمت مقابل اتاق خود دوکتور نیاز را دیدم که مانند من در پشت کلکینچه اتاقش استاده و مصروف تماشای دهلیز میباشد. دیری نگذشت که از موجودیت دوکتور کاظم، در مجاورت سلول خویش، و موجودیت دوکتور لودین یک اتاق پائین تر در مجاورت سلول دوکتور کاظم، مطلع گردیدم. بالاخره یک بار دیگر صدای گوش خراش دروازه دهلیز بلند شد و به تعقیب آن دهلیز دوباره خاموشی خفقان آورش را باز یافت. لحظه دیگر در پشت کلکینچه ماندم ولی دهلیز جنب و جوشش را از دست داده بود و فعالیتی در آن صورت نمیگرفت تا حس کنجکاوی را تحریک نماید. برگشتم تا با سلول یا آخرین ایستگاه زندگی خود آشنائی پیدا کنم. سلول کوچکی بود که برای یک نفر پیش بینی شده بود و در صورت ضرورت به خوبی گنجایش دو نفر را نیز داشت. اما با تعداد بیشتر سرنشین مشکلات متناسباً افزایش میافت. زمین اتاق کدام فرشى نداشته و خاک آلود بود. در یک گوشه سلول شطرنجی ای که طول تقریباً معادل به قامت من و با عرضی در حدود یک متر، و یا اندکی بیشتر، گسترده شده بود. دو عدد کمپل عسکری هم در روی شطرنجی قرار داشت. تمام فرش اتاق به همین شطرنجی و دو عدد کمپل خلاصه میشد. در نزدیکی مدخل سلول به طرف چپ دروازه درآمد دروازه آهین دیگر مشابه دروازه درآمد، اما بدون کلکینچه آئینه دار قرار داشت. فکر میکردم دروازه اتصالی ای باشد که ارتباط بین دو سلول برقرار نماید و در شرایط فعلی قفل شده خواهد بود. با کنجکاوی دستگیره دروازه را چرخاندم و با تعجب دیدم که دروازه به بسیار سهولت باز گردید. اما هنوز به چار دیوار اتاق نظر نینداخته بودم که دوش دوش موشها و مادر کیکان و ممکن بعضی خزنده های دیگر مرا وادار به بستن فوری دروازه نمود. دروازه را بستم و دست از کنجکاوی کشیدم. تصمیم گرفتم دیگر هرگز به آن دروازه دستی نزنم. از این کنجکاوی خود چنین نتیجه گرفتم که من اولین باشنده آن اتاق میباشم. دروازه

ای که از باز کردن دوباره آن منصرف شدم در حقیقت دروازه مشرف به تشناب همین سلول بود. چون تشناب ناتکمیل و حتی هنوز کار در آن آغاز نگردیده بود، سنگ و خاک روی آن جای مناسبی را برای رهایش خزنده ها تشکیل داده بود. در دیوار مقابل دروازه درآمد دو کلکین ملاقی تعبیه شده بود. این کلکین ها به قسمتی از صحن زندان که مدخل عمومی بلاک اول در آن قرار داشت، مشرف بود. تنها روشنی روز از ورای این کلکین ها در اتاق نفوذ میکرد، ولی از طریق آنها، برای ساکنین اتاق دیدن صحن محبس ممکن نبود. جز اینکه میز یا چوکی ای زیر پا گذاشته میشد و بدیهی ست که سلول های زندان از داشتن چنین وسایلی کاملاً عاری بود.

از درد و تورم پاها تا اندازه ای کاسته شده بود. دور اتاق را چندین مرتبه پیمودم. با خود میگفتم بیش از دو احتمال در پیش رو ندارم. ۹۹ فیصد چانس است که به جوقه اعدام سپرده شوم. اگر یک فیصد چانس زنده ماندن هم داشته باشم، عمر اضافی ای خواهد بود که در گوشه همین سلول به پایان خواهم رسانید. شب به همین افکار به پایان، و وقت سحری فرا رسید. درست به یاد ندارم آن شب چیزی به خوردن ما دادند یا نه ولی به یاد دارم که احساس تشنگی نسبتاً شدید داشتم و میخواستم قبل از فوت وقت به رفع عطش پردازم. به دروازه کوبیدم. لحظه گذشت ولی جوابی نشنیدم. مکرراً چندین بار این حرکت را تکرار کردم تا اینکه پولیس موظف عقب دروازه آمده و با خشونت پرسید چه میخواهم. گفتم: «تشنه هستم لطفاً یک گیلان آب برایم بیاور» او جواب گفت: «گیلاسته بتی تا برت او بیارم»

من که نه تنها گیلان بلکه هیچ چیزی نداشتم، تهیه گیلان را هم به عهده وی گذاشتم. این زیاده روی در توقعات از طرف یک محبوس خشونت پولیس را دو چندان ساخت، و سبب شد که او غم غم کنان راهش را در پیش گرفته و برود. دیگر نخواستم با کوبیدن به دروازه آهنین هم به غضب پولیس بیفزایم و

هم رفقای دور و پیش خود را اذیت نمایم. از نوشیدن آب صرف نظر کرده روی بستر نشستم و به تفکر به روزهای بدتری که در پیش رو داشتم پرداختم. بعد از یک وقفه طولانی دیدم دروازه گشوده و پولیس با یک پیاله چای خوری پر از آب داخل سلول شد. آب را نوشیدم. گرچه کاملاً ناکافی بود ولی نداشتن گلاس و خشونت پولیس سبب شد تا از تقاضای گلاس دومی صرف نظر نمایم. پولیس دوباره از اتاق خارج و دروازه را از عقب قفل نمود. چون هوا گرم بود من هم هر دو کمپل را دوشک وار زیر پا و کرتی را زیر سر نهاده عزم خواب کردم. امشب زودتر از هر شب دیگر به خواب رفتم. بعد از یک هفته خواب روی چوکی هامشب اولین باری بود که بستر راحتی برایم میسر شده بود. من که فکر میکردم امشب را در بستر ابدی و به خواب ابدی خواهیم پرداخت اما برعکس باز هم در بستر دنیائی به خواب موقت میپرداختم.

زندگی من، روزاروز شده بود. حساب سال و ماه در آن گنجایش نداشت. من در دو زمان جداگانه زندگی میکردم. یکی آن بین من و دیگران مشترک بود و به سال و ماه حساب میشد و دیگر زمان خاص خودم بود که به روز و ساعت و دقیقه محاسبه میشد. این زمان دومی در نظرم بمراتب طولانی تر جلو مینمود. زیرا این زمانی بود که در آن بسر میبرد و دقیق بی انتهایش را در انتظار جانکاهی سپری میکردم. من کاملاً در همین زمان دومی یعنی زمان خاص خودم بسر میبرد و از زمان مشترک با دیگران بریده بودم. زیرا ارتباط با دیگران کاملاً قطع شده بود و از نعمت صحبت، و امتیاز داشتن هم صحبت محروم بودم. این دومین باری بود که به ارزش داشتن هم صحبت ملتفت میشدم، یک بار هنگام تحصیل در فرانسه که با یک تعداد محصلین فرانسوی برای ستاژ در یک شهر دیگر سفر، و از صحبت رفقای هموطن خود محروم مانده بودم. در بازگشت چنان عطشی به صحبت رفقای هموطنم احساس میکردم که همه خستگی فزیکتی سفر و راهپیمائی را فراموش کرده بکس سفر را، بدون آنکه قدمی داخل اتاق گذاشته باشم، به

داخل اتاق پرتاب نموده و خود شتابان سراغ رفقا رفتیم. ولی اینبار نه تنها از همصحبیت با هموطن محروم بودم بلکه به صورت تام از صحبت با دیگران، چه به زبان مادری و چه به زبان خارجی، محروم مانده بودم. چنین محرومیت حتی نسبت به شکنجه و آزار اسدالله سروری و همکارانش، دردآورتر و آزاردهنده تر مینمود. مخصوصاً که خوف مرگ و چگونگی اعدام فکر و خیالم را به خود معطوف نموده بود.

وقتی چشم از خواب گشودم که روز به نیمه رسیده بود. در دهلیزیکه اتاق های ما به آن مشرف بود خاموشی مطلق حکمفرمایی داشت، اما از دهلیز های دیگر گاه گاه سروصدائی به گوش میرسید. این سر صدا از محبوسینی بود که بدون داشتن جرمی در روزهای اول کودتا به زندان پل چرخی آورده شده، و مشتمل بودند بر اعضای خاندان شاهی، اعضای حکومت مرحوم داوود خان (به استثنای محمد خان جلالر، صدیق محبی، و نعمت الله پژواک) والی ها و سران قومی. اینها اجازه داشتند روزانه یکی دو ساعتی از طرف صبح و یکی دو ساعتی از طرف بعد از ظهر در صحن محبس به گشت و گذار پردازند. با استفاده از این وقت میتوانستند لحظه ای هوای تازه استشمام نمایند، به رفع شخی اعضا پردازند و بالاخره وضو و طهارت کرده خود را برای ادای فریضه های دینی آماده سازند. ما از چنین آزادی محروم بودیم. به نظر مقامات ما با ضدیت با آنها مستحق محرومیت از هر نوع حقوق مدنی و طبیعی شناخته شده بودیم. تصمیم داشتند عنقریب ما را از یگانه حق طبیعی اینکه هنوز در اختیار ما قرار داشت، یعنی حق تنفس نیز محروم سازند. و تازمانی که به زندگی ما نکته نهائی بگذارند، مجبور بودیم پشت دروازه های قفل شده بسر ببریم. تنها برای رفع ضرورتی میتوانستیم از سلول خارج شویم. ولی آن هم کار ساده ای نبود. باید بارها به دروازه سلول میکوبیدیم تا پولیس مؤظف در صورتی که دلش میخواست، آمده و ما را همراهی کند، و باز دوباره به سلول انداخته و دروازه را در عقب ما قفل نماید. کمتر اتفاق می افتاد که با دو سه بار

کوبیدن به دروازه کسی سراغ ما برسد. اکثرا باید بارها به دروازه کوبیده میشد تا بالاخره سرو کلهٔ پولیس نمایان میگشت. مصلحت در آن بود که ده الی پانزده دقیقه بعد از برگشت به اتاق، با وجود اینکه ضرورتی محسوس نباشد، کوبیدن به دروازه از سر گرفته شود، زیرا چانس زیاد بود که تا زمان رسیدن پولیس ضرورت هم احساس گردد. به محنت کشی ها و سرزنش ها عادت کرده بودم. هیچ وقتی نبود که پولیس مرا نسبت در کوبیدنها کم و بیش مورد ملامت و سرزنش قرار ندهد. ولی به آن اعتنائی نداشتم. کوچکترین عکس العملی نشان نمیدادم زیرا همه اختیار بدست همین پولیس بود و او میتواند از یگانه حقی که برایم باقی مانده بود، یعنی رفتن به تشناب و در خلال آن، دیدن چند هموطن از دور هم مرا محروم سازد. مصلحت در آن بود تا این امر خود را آزرده خاطر نسازم. شب و روز را پشت دروازه های قفل شده دقیقه شماری داشتم تا چه وقت جلادان با شکافتن سینه ام، عطش شان را به خون ارضا خواهند ساخت. هیچ وسیله دیگری جز خوابیدن روی بستر و قدم زدن روی سلول، برای گذشتاندن وقتیکه دقایق آن به نهایت کندی میگذشت نداشتم. با حالت انتظار بسیار آزار دهنده ای دست و گریبان بودم. تحمل چنین حالتی آنقدر درد آور و زجر آور بود که من خود، نسبت به جلادان عجلهٔ بیشتر داشتم تا حکم محکمهٔ نام نهادشان را در مرحلهٔ اجرا بگذارند. فکر میکردم خداوند (ج)، قبل از گرفتن جان بندگان، آنها را در شرایطی قرار میدهد که خود به مرگ خود راضی شده و برای دستیابی به آن عجله به خرج هم بدهند. آنانیکه در بستر بیماری از درد جانکاه به خود میپیچند، آنانیکه مانند من در انتظار زجر دهنده ای بسر میبرند، آنانیکه زیر چرخ های زندگی خورد و ریز میشوند، آنانیکه ناامیدی های زندگی دامگیرشان میشود، آنانیکه از همه چاره ها بیچاره میشوند، همه از امیدهای شان را به یک چیز میندند، و چشم به چاره ای میدوزند که در دسترس هر بیچاره ای قرار دارد. من هم در ردیف همین اشخاص قرار داشتم. و میخواستم مرگ آنی به شکنجهٔ انتظار جانکاهم خاتمه بخشد. مرده

به گور رفتن از زنده به گور بودن مرجح تر بود. من زنده به گوری بودم که تفاوتی از مرده به گوری در آن بود که من همه آلام گور خود را احساس میکردم در حالیکه مرده به گور ممکن از احساس این آلام مصئون بوده باشد. از صحبت ما با دیگر محبوسین شدیداً جلوگیری میشد. از اوضاع چنان بر می آمد که ما اولین گروهی باشیم که به اتهام مخالفت با رژیم دستگیر و به بلاک اول زندان پل چرخی آورده شده باشیم. مقامات مسئول هراس داشتند مبادا ما بقیه محبوسین را از وقوع حوادث بیرونی باخبر سازیم. گرچه وقتی که من هنوز آزاد بودم، آوازه یک سلسله گرفتاری ها در محیط پخش گردید. اما ممکن آنها به جای دیگری انتقال داده بودند. و یا اینکه خلیقاها و پرچمی ها به فکر اینکه یک گروه کوچک و مجردی دست به چنین جسارت زده است، و با از بین بردن آنها از یک طرف یک گروه از دشمنان خود را از بین خواهند برد و از طرف دیگر جرأت دشمنان بالقوه خود را سلب و از تبارز مکرر چنین ضدیت ها جلوگیری خواهند نمود، بناً آنها را به هیچ جایی انتقال نداده بلکه به مجرد دستگیری به شهادت رسانیده باشند. به هر حال ما اولین گروهی بودیم که به جرم فعالیت های ضد دولتی بازداشت، و به بلاک اول زندان پل چرخی انتقال داده شده بودیم. در بلاک اول زندان دو نوع سلول ها مد نظر گرفته شده بود. یکی سلول های به اصطلاح لوکس که برای یک و یا ممکن دو نفر پیشبینی، و تشناب مخصوص خودش را داشت. و دیگر سلول های عادی که گنجایش تعداد بیشتر محبوسین را داشت. و ساکنین آن مجبور بودند از تشنابهای مشترکی که در دهلیزها موقیعت داشت استفاده نمایند. چون تعمیر هنوز به پایه اكمال نرسیده و تشناب های آن فعال نشده بود، مقامات خلقی □ پرچمی نسبت رفع مشکلات فزاینده محبوسین، که به تعدادشان در زندان روز به روز افزون میگشت چاهی در صحن زندان حفر، و روی آن غرفه های چوبی را قرار داده بودند. در حقیقت خلیقاها پرچمی ها تشناب های اشتراکی ساخته بودند که از هیچ نوع ستیری برخوردار نبود. این دیگر بر محبوسین بود

تا با بستن چشمها، فقدان ستر تشنابها را تلافی نمایند. خلیقها پرچمی ها اگر در اشتراکی ساختن جامعه به مشکلات مواجه بودند، به سهولت توانستند تشناب های اشتراکی در زندان پل چرخنی اعمار نمایند. علاوهً زندان فاقد آب جاری و حتی نل دوانی آن هنوز آغاز نگردیده بود. برای رفع ضرورت آب بیرل های سرباز، بمنظور ذخیره آب در صحن زندان گذاشته شده بود. موتر تانک روزانه دو مرتبه این بیرل ها را پر از آب میساخت. محبوسین مجبور بودند از همین بیرل های سرباز هم آب آشامیدنی و هم آب وضو و طهارت خود را به دست آورند. بعد از ظهرها همه محبوسین منتظر میبودند تا به مجرد رسیدن تانک، آب آشامیدنی خود را، قبل از آنکه آب در بیرلها تخلیه گردد مستقیماً از تانک بدست آرند. زندگی در چنین شرایط فوق العاده مشکل و رنج آور است. اگر خداوند به بندگان قدرت فوق العاده تطابق ارزانی نمیداشت، کمتر محبوسین میتوانستند در آن شرایط سلامت جسمی و روحی شان را حفظ نمایند. یکی از عوامل دیگری که به گمان اغلب در تحمل و تطابق سریع تر به آن شرایط به من کمک زیاد نمود همانا سپری نمودن مکلفیت عسکری بود، که تا اندازه ای به مقاومت من در تحمل چنین شرایط افزوده بود.

فامیلم که در روزهای اخیر بعد از زحمت زیاد، مرا در وزارت داخله پیدا نموده بودند ولی با انتقالم به پل چرخنی، یک بار دیگر رد پایم را گم کردند و تجسس شان را از سر گرفتند. آنها نمیدانستند که من در زندان پل چرخنی بدون پول بدون سگرت بدون وسایل ابتدائی حتی بدون برس دندان و گیلان آب نوشی بسر میبرم. حتی از زنده بودنم هم اطمینان نداشتند. ولی ممکن نمیخواستند سرنوشتم را تاریک ببینند. دوباره به تجسس پرداخته بودند و امیدوار بودند تا مرا زنده در یکی از زندانها بیابند.

محبوسین سابقه دار بلاک اول پل چرخنی خیلی کنجکاو بودند. آنها که تماسشان با محیط خارج زندان کاملاً قطع و از کتاب، قلم، رادیو و جراید محروم بودند به

مجردی که محبوس جدیدی وارد زندان میشد کوشش اعظمی به خرج میدادند تا با وی به تماس شده، از علت گرفتاری، تعداد رفقای همدستش، و هر آنچه میتوانست در تحلیل اوضاع مملکت به آنها کمک نماید، جویا شوند. ولی هیچگاه کنجکاوای شان را تا سر حدی که به محبوسین جدید ورود تولید خطر نماید به پیش نمیبردند. یکی از این شخصیت ها هم دوکتور عبدالغفور روان فرهادی بود. صبح روز دوم، یا سوم با پولیس موظف رهسپار تشناب بودم، دیدم گروه چند نفری در صحن محبس نزدیک مدخل تعمیر زندان، مصروف صحبت میباشند. وقتی داخل یکی از تشناب های فاقد ستر گردیدم، از سوراخ ها و دریچه هایی که صحن زندان از ورای آنها واضح معلوم میشد دیدم دوکتور روان فرهادی به ترتیبی که توجه پولیس را جلب نکرده باشد، مصروف انجام بعضی حرکات و اشارات میباشد. لحظه ای بعد از بین آن گروه یک نفر، که بعد ها دانستم علی شیرزاد، پسر مرحوم غلام محمد شیرزاد میباشد بطرف تشناب ها روان شد. او در دهلیزیکه مدخل تشنابها به آن مشرف بود داخل شد ولی با وجود فارغ بودن چندین تشنابی که من از اشغال آنها خودداری کرده منتظر ماندم تا تشنابی در جوار تشنابی که من اشغال نموده بودم، فارغ گردد. به مجردی که یکی از تشناب های مجاور فارغ گردید، او فوراً آن را اشغال و به سوالاتش مبنی بر اینکه کی هستم؟ چه کاره هستم؟ به چه علتی دستگیر شده ام؟ و غیره.... پرداخت. بعد از آنکه تحقیقاتش را به پایان رسانید تشناب را ترک گفته دوباره خود را به نزدیکی گروه خود رسانید. از حرکاتش چنان معلوم میشد که مصروف راپوردهی به دوکتور روان فرهادی باشد. من با دوکتور روان فرهادی معرفت قبلی نداشتم. البته بصورت غیر مستقیم نظر به شهرتی که نامبرده در حکومت گذشته، شاهی و جمهوری داشت با نام و شهرتش آشنا بودم. ولی او از اینکه من کیستم و چه کاره هستم معلوماتی نداشت. دوباره به صحن محبس برگشتم ولی حیران بودم چطور دست و رو تازه نمایم. نه آفتابه ای داشتم و نه کدام وسیله دیگر. یکی از محبوسین که مشکلم را درک کرده بود

آفتابه اش را با الوسيله پولىس در اختيارم قرار داد. با آفتابه طلبى به طرف بيرل هاى آب رو آوردم. وقتى كه به نزديكى بيرل ها رسيدم، مرحوم دوكتور عبدالله عمر وزير صحت عامه در كابينه داوود خان كه با وى هم مستقيم از زمانيكه در فاكولته طب سمت استادى ام را داشت، و هم غير مستقيم از طريق استاد بزرگوارم پوهاند دوكتور محمد نادر عمر معرفت كافى داشتم، نيز خود را به نزديكى بيرل جهت اخذ آب رسانيد. معلوم ميشد كه او مدتى انتظار چنين فرصت مناسبى را كشيده است. زيرا با وجود اينكه چند بيرل ديگر پير از آب سر راهش قرار داشت، از همه آنها گذشته خود را به همان بيرلى رسانيد كه من مصروف آب گرفتن از آن بودم. عضويت مرحوم دوكتور عبدالله عمر در كابينه داود خان كه يقيناً موقوف ضد كمونيستى و ضد خلقى پرچمى اش را به نمايندگان «ك.ث.ب» مانند محمد خان جلالر، صديق محبى، نعمت الله پژواك، و از طريق آنها به سران خلق و پرچم واضح ساخته بود از يكطرف و تلاشش در تماس با كسى كه به جرم ضديت با رژيم متهم و هنوز عمق درگيرى اش با پرابلم هاى ضد دولتى و ارتباطاتش با ديگر عناصر ضد دولتى واضح هم نبود از طرف ديگر، فكتورهاى بود كه آن مرحوم را شديداً به خطر مواجهه ميساخت. ولى با وجود اين خطرات خود را به نزديكى من رسانيده از احوالم جويا شد. چون از ارتباطم با مرحوم دوكتور عبدالمجيد خان وزير دولت در كابينه داود خان مطلع بود، پرسيد آيا ميخواهم نامبرده را از ورودم در زندان مطلع سازد؟ من كه پيراهن و پتلونم به خون خودم آلوده و قاق شده بود، ولى نسبت نداشتن لباس ديگر مجبور بودم با همين لباس كثيف و خون آلود بسازم، به اين پيشنهاده با خوشى جواب مثبت دادم. تا هر چه زودتر فاميلم از انتقالم به زندان پل چرخى مطلع گرديده لباس و ديگر اشيائى مورد ضرورتم را فراهم نمايند. از مرحوم دوكتور عبدالله عمر تشكر کرده و هر کدام راه خود را در پيش گرفتيم. وقتى با خود محاسبه كردم به اين نتيجه رسيدم كه ممكن چند هفته ديگر را نيز با همين البسه و همين شرايط به سر ببرم. زيرا در آمدن اولين

پایواز دوکتور عبدالمجید خان خواهد توانست تنها فامیل خود را از موجودیتم به زندان پل چرخی مطلع سازد. و تنها در روز پایواز بعدی فامیلم خواهد توانست به تهیه ضروریاتم پردازد. دوباره به سلولم برگشتم و پولیس موظف دروازه سلول را در عقبم قفل نمود. لحظه ای روی شطرنجی نشستم و بعد به پیمایش طول و عرض سلول پرداختم. پیمایش طول سلول هم برای چندین مرتبه سبب تولید دوران سر میگردد زیرا طول سلول بیش از سه چهار قدمی نبود و دور زدن بعد از هر سه چهار قدم به زودی تولید سر چرخی مینمود. ناچار بعد از چند دوره سلول، پشت دروازه ایستاده و از طریق کلکینچه آئینه دار به تماشای دهلیز پرداختم. آن دهلیز دلگیر و تاریک برای من تفریحگاهی شده بود که به وقفه های کوتاه از ورای آئینه به تماشای آن میپرداختم.

محیطم نسبت به وزارت داخله کوچکتر شده بود. در آنجا از طریق یک کلکین بلند و عریض به تماشای منظره بیرون پرداختم، در حالیکه در این جا از طریق کلکینچه کوچکی به تماشای دهلیز تنگ و تاریکی میپرداختم. در آنجا با دیدن مردمان آزاد موقتاً خود را در زمره آنها و آزاد فکر میکردم، ولی در اینجا جز دهلیز تنگ و تاریک و بعضاً روی پولیسان بد رو، چیز دیگر نمیدیدم.

شام فرا رسید و پولیسان به توزیع غذای شب، یعنی افطاری، آغاز نمودند. دروازه اتاق من هم گشوده و کاسه فلزی پر از شوربا، با یک پارچه بزرگ گوشت و یک پارچه نان سیلو پیش رویم گذاشته شد. وقتی که به صرف غذا آغاز کردم متوجه شدم که پارچه گوشت در حقیقت گوشت نه بلکه پارچه بزرگ بادنجان سیاه بود که من اشتهاً آن را گوشت پنداشته بودم. همچنان شوربا چون آب چرک آلودی پیش نبود که در روی آن ذرات کوچک درخشانی که نمایندگی از روغن میکرد، شناوری داشت. شوربائی که به خورد ما داده میشد در حقیقت آبی بود که دو صفت، یعنی بیرنگی و بی بوئیش را از دست داده و یگانه صفت بی ذایقه گیش را حفظ نموده بود. اما نان سیلو با ترشی بادنجان رومی مانندش میتوانست

به شوربا ذایقه ای ارزانی و در بلعیدن آن با محبوس کمک رساند. من قبلاً در دوره خدمت عسکری از این نان خورده و از لذت آن اطلاع داشتم.

از زمانی که به زندان پل چرخی رسیده بودم، بدون داشتن کدام دلیل موجه، چنان فکر میکردم که دیر یا زود ممکن به یک محرومیت غذایی مواجه شویم، از آن رو هر آنچه به خوردم میدادند ذره ای از آن باقی نمیگذاشتیم. محرک اشتهایم خوف محرومیت بود نه بوی و طعم غذا. غذای ما همیشه در کاسه های فلزی توزیع میشد. این کاسه ها که نسبت قلت آب نادراً به درستی شسته میشد، چربی چندین ماهه اش را حفظ مینمود. و لذا اگر شوربای یک شب هم از چربی عاری میبود، با داشتن یک اندازه حرارت، میتوانست یک مقدار چربی از جدارهای کاسه جدا نماید و روی آب چرکین را با ذرات درخشانی مزین سازد. این یک نوع تکنیک خاص زندان پل چرخی برای چرب ساختن اتوماتیک شوربا بود. آب چرکین را تا آخرین قطره با پارچه مکمل نان سیلو صرف کرده و در پی آن شدم تا سگرتی دود کنم. قطی سگرت را گشودم. بیش از سه یا چهار سگرتی باقی نمانده بود تصمیم گرفتم در یک شب بیش از یک سگرتی مصرف نکنم. سگرت را آتش زدم و بعد از دونفسی آن را دوباره خاموش ساخته و برای بقیه شب کنار گذاشتم. ولی با خود می اندیشیدم آیا فردا شبی پیش رو دارم تا سگرتی برای آن پیشبین باشم؟ آیا همین امشب به زندگی من و یا به زندگی من و رفقایم پایان خواهند بخشید؟ مقامات خلقی □ پرچمی میخواستند ما را با این حالت انتظار زجر دهنده به شدیدترین عذاب قبل از اعدام، معروض سازند. آنها از باداران روسی خود آموخته بودند که چطور محکوم به اعدامی را قبل از اعدام روحاً معدوم سازند. این کار را ماهرانه تر از استادان خود انجام میدادند. بدتر از همه اینکه قدرت حاکمه متشکل از دو بخش پیرو خط ماسکو بود که هر کدام برای جلب نظر باداران روسی شان در شکنجه و آزار مردم افغانستان ابتکارات خاصی به خرج میدادند. آنها با قرار دادن زندانیان در یک سلول در بسته، بدون هر نوع مصروفیت، در پی آن بودند تا در

پهلوی جراحات جسمی ایکه به آنها وارد نموده بودند سلامت روحی شان را نیز سلب نمایند. خواب و بیداری هم با شب و روز ارتباطی نداشت. اصلاً بین خواب و بیداری تفاوت زیادی دیده نمیشد. همه روز را روی بستر افتاده و بی حرکت چشم به سقف دوخته بودم. چشم باز معنی بیداری و چشم بسته معنی خواب را داشت و بجز این، دیگر علامهٔ فارقه بین خواب و بیداری دیده نمیشد. دوباره ترس از اعدام بر من چیره شده بود. دیگر آن بی تفاوتی به مرگ، که در حالت اطمینان کامل به اعدام برایم عاید شده بود زایل و ترس از مرگ متناسب به امیدواری به زندگی، در من کسب شدت میکرد.

گرمی هوا و بسته بودن دروازه و کلکین های ملاقی شکنجهٔ دیگری بود که به شکنجه ها افزوده میگشت. مثل اینکه عامل همه دست به دست هم داده و در پی آزار ما افتاده بود تا ما را به تسلیمی مطلق وادار سازد.

چشم به سقف دوخته به ارزیابی ناتوانی و بی دست و پائی خود میپرداختم. گذشته ها در نظرم مجسم و با خود می اندیشیدم که جوانی، غرور، غفلت و یا هر انگیزهٔ دیگری چنان پرده ای پیش چشم افراشته بود که فکر نمی کردم روزی چنین بی دست و پائی هم دامنگیر شده بتواند. بیاد صحنه ای افتادم که سالها قبل در تلویزیون در فرانسه دیده بودم. در این صحنه، پلنگ وحشی و گرسنه ای به تعقیب یک آهو پرداخته بود. تعقیب به درازا کشید. دو سه بار پلنگ با دستهایش آهو را بی موازنه ساخته و به زمین انداخت، ولی آهو توانست دوباره برخیزد و به دوش ادامه دهد. صحنهٔ عجیبی بود. دو موجود، هر دو برای زنده ماندنشان در تلاش بودند، یکی برای گریز از گرسنگی که در انجام به زندگی اش پایان میبخشید، و دیگری برای گریز از شر پلنگی که در پی گرفتن جانش افتاده بود. پلنگ از تعقیب آهو دست بردار نبود و چالش را مکرراً به کار میرد تا بالاخره آهو به زمین افتاد. قوایش به تحلیل رسیده بود. دیگر انرژی ای در خود سراغ نداشت تا آن برای نجات جانش بکار اندازد. تلاشی به خرج نداد. پلنگ دندانهایش را در

ران آهو فروبرده و او را بی حرکت نگه داشته بود. آهو در حالی که ترس، یأس، ناامیدی، غم، اندوه، قهر، غضب، نفرت همه با هم آمیخته از نگاهش تراوش میکرد، سرش را بروی زمین گذاشت و با این حرکت تسلیمی مطلقش را به پلنگ ابلاغ داشت. پلنگ هم ران شکارش را رها کرده دندانهایش را در گلوی آهو فرو برد و تا وقتی به فشردن ادامه داد که آثار حیات در وجود آهو باقی نماند. آنگاه گلوی آهو را رها کرده به تناول گوشتش آغاز کرد. این صحنه که مجموعاً ممکن بیش از چند دقیقه ای دوام نکرده باشد خیلی تائر آور بود. ولی میدیدم که خود در حالت تائر آورتری قرار گرفته بودم. آن آهو نسبت به من خوش چانس تر بود. زیرا پلنگ با همه وحشتش تا وقتی که آهو زنده بود به خوردن گوشتش آغاز نمیکرد. تلاشش در آن بود تا هر چه زودتر جان از بدن آهو برآرد بعد به تناول گوشتش پردازد و به این ترتیب از شکنجه و عذاب آهو بکاهد. ولی پلنگ های انسان خواری، از قماش اسدالله سروری و امثالش که به جان ما افتاده بودند در پی آن بودند تا همه عذاب ها و شکنجه ها را تا وقتی که ما زنده هستیم بر ما تطبیق نمایند و با مرگ ما دست از اذیت و آزار ما بردارند. یا به عبارتی دیگر بر عکس پلنگ آهو خوار این وحشیان آدم خوار تا وقتی که جان به تن شکارشان باقی بود به خوردن گوشتش میپرداختند. اینها قادر بودند تا برای آن پلنگ آهو خوار سالهای دیگر درس وحشت بیاموزند. من هم مثل آن آهو خسته شده بودم. جسماً و روحاً خسته شده بودم. از دست و پا زدن افتاده و از زندگی مأیوس شده بودم. من وحشت را در چشم انسان دیده بودم. من وحشت را در چشم اسدالله سروری دیده بودم، من وحشت را در چشم خلقی □ پرچمی های تیم شکنجه و تیم تحقیق دیده بودم. کسانی که سرو کارشان با این وحشیان افتاده باشد، اعتراف خواهند کرد که پلنگ آهو خوار هنوز از وحشت چیزی نیاموخته است.

در دهلیزی که اتاق های ما در آن قرار داشت به استثنای اوقات توزیع غذا دیگر هیچ سرو صدایی نبود تا اقلاً ما را از آن سکوت مطلق نجات میداد. شنیدن صدای

یک انسان نعمتی بود که ما را هنوز به زنده بودن در بین زندگان قرار داشتن مطمئن میساخت. هر گاهی که پولیس داخل سلول میشد چشم به دهن وی دوخته بود تا باشد سخنی با من ردوبدل نماید. ولی پولیس نه تنها با من سخن نمیگفت بلکه از دیدن بطرف من هم خودداری میکرد. من دیگر به چیز نامیمونی مبدل شده بودم که حتی حرف زدن با من بارآورنده هر نوع بدبختی بود. پولیس ممکن طبیعتاً انسان بدی نبوده باشد اما نمیتوانست با چند سخنی با من جان خودش را بخطر بیندازد.

من محکوم به اعدام بودم. مراحل مختلف شکنجه و عذاب را پشت سر گذاشته بودم و حال برای اعدام قریب الوقوع خود دقیقه شماری داشتم. امیدم به زندگی ناچیز و تا اندازه ای آماده پذیرش سرنوشتی که در انتظارم بود، شده بودم. اما آیا آنهایی که به کدام گناهی متهم هم نبودند میتوانند با امیدواری به آینده بنگرند؟ یا به زنده ماندن و رهایی خود از محبس امیدوار باشند؟ خلیها و پرچمی ها در وجود این محبوسین دشمنان بالقوه و بالفعل خود را میدیدند. آنها قبل از ما اشخاصی را از قبیل محمد موسی شفیق آخرین صدراعظم عهد شاهی و محمد اکبر رئیس دفتر مرحوم داوود خان که هنوز کوچکترین ضدیتی با رژیم خلقی پرچمی از خود نشان نداده بودند، نیست و نابود ساخته بودند. و لذا با، یا بدون داشتن جرم، با، یا بدون کدام تحقیق یا فیصله محکمه هیچکسی مصئونیت نداشت. اگر بعضی استثنائات کنار گذاشته شود، آنها تصمیم نداشتند تا احدی از زندانیان را دوباره رها سازند زیر هر محبوسی چهره های واقعی ایشان را دیده و وسعت وحشت شان را درک کرده بود. حتی آنانیکه تحت کدام شکنجه ای قرار هم نگرفته بودند، در دوره اقامتشان در زندان پل چرخی از رفتار و کردار و بعضاً هم از گفتار سید عبدالله، قوماندان محبس، اندازه وحشت و ترور رژیم را حدس زده میتوانستند. این موضوع را دستگاه به خوبی درک کرده و مطمئن بود که هیچکدام از محبوسین، نه تنها با آنها کنار نخواهند آمد بلکه بمجرد رهایی در صف دشمنان

شان پیوسته و به مقابل شان سرسختانه مبارزه خواهند نمود. علاوه‌تاً خلقی‌ها و پرچمی‌ها تحت فرمان مشاورین روسی قرار داشتند و این مشاورین درس‌هایی از رهبران شان مخصوصاً ستالین بیاد داشتند و میدانستند تا محبوس خوب (آنچه را خود خوب می‌پنداشتند) و محبوسین بد چه روشی را در پیش گیرند. بین خوب و بد یگانه تفاوت این بود تا بد به مرگ‌آنی و خوب به مرگ تدریجی معروض گردد. بناً از کسانی که در محبس بسر می‌برند، از فامیل شاهی گرفته تا اعضای کابینه مرحوم داود خان، والی‌ها و جنرالانی که در آغاز کودتای شوم هفتم‌ثور برای حفظ ماتقدم زندانی شده بودند، و آنهائیکه بعداً نسبت فعالیت‌های ضد رژیم دستگیر، شکنجه و حبس شده بودند همه و همه به عین سرنوشت معروض بودند. با تفاوت اینکه یکی به مرگ‌آنی محکوم میشد و دیگری به عذاب مرگ تدریجی معروض میگشت. یقین دارم همه محبوسین به این موضوع متوجه بوده و یگانه راه نجات را در سرنگونی رژیم میدیدند و بس.

Edvard Radzinsky در اثرش تحت عنوان «استالین» مینویسد:

«در ۲۵ اگوست ۱۹۳۸ وقتیکه فعالیت‌های تروریستی به حد اعلی رسیده بود، هیئت‌رئیس در مورد رهائی قبل از وقت محبوسینی که خود را از دیگران متمایز ساخته بودند به جر و بحث پرداخت. اما استالین اظهار داشت: *آیا نمیتوانیم برای آنها راه دیگر ابراز رضایت جستجو کنیم؟ از نقطه نظر اقتصاد این مفکوره چندان مناسب نیست.... خوب‌ها آزاد و بد‌ها میمانند*» در سال ۱۹۳۹ او فرمانی از طریق شورای هیئت‌رئیس صادر و هدایت داده بود تا متهمین به جزای اعظمی محکوم گردند. یعنی به عوض اینکه خوب‌ها آزاد و بد‌ها محبوس بمانند، بد‌ها اعدام و خوب‌ها محبوس نگه داشته شوند تا به مرگ تدریجی از بین بروند. خلقیها - پرچمی‌ها هم با مد نظر داشت فکتورهای اقتصادی در پی آن بودند تا بد‌ها را از بین برده از مصارف نگه‌داری آنها بکاهند و خوب‌ها را در حصار پل چرخی به مرگ تدریجی معروض دارند. بنا بر آن گرچه من به جزای اعظمی

اعدام محکوم بودم اما آنهاییکه به چیزی متهم نبودند هم، سرنوشت بهتر از من نداشتند. آنها هم آهسته و تدریجی به طرفی که ما رفتنی بودیم، روان بودند. شب به پایان رسید. به کوبیدن دروازه آغاز کردم. طبق معمول بعد از چندین بار کوبیدن به دروازه بالاخره سروکلهٔ پولیس که آثار عصبانیت از چهره اش آشکار بود، نمایان گشت. باز هم سوال و جواب چندان دوستانه نبود. اما این بار اول صبح بود و مطلقاً حق داشتم، اگر برای محبوس کوچکترین حق را قایل بوده باشند، یک باری برای دست و رو تازه ساختن از سلول خارج شوم. با همراهی پولیس به صحن محبس رسیدم. باز هم منتظر بودم تا چه کسی آفتابه اش را در اختیارم میگذارد. چون گدایی در صحن محبس ایستادم. گرچه دستم دراز نبود ولی تقاضایم را همهٔ محبوسین درک میکردند. میدیدم چطور محبوسین با احساس چندین نفر در عین زمان به طرف پولیس روان میشدند تا آفتابه شان را بوسیله پولیس در اختیارم بگذارند. دیدن این منظره که ممکن برای کسانی که در موقف من قرار نگرفته باشند بسیار عادی جلوه نماید، ولی برای من در آن شرایط بزرگترین تقویۀ معنوی بود. کسانی که با من کوچکترین معرفتی نداشتند، و حتی در زندگی ممکن یک باری هم با من مصادف نشده بودند چنان محبت و همدری نشان میدادند که موقتاً زندان را با همهٔ مصائب آن فراموش میکردم. در دست رو تازه کردن بسیار بطی و آهسته میجینیدم تا وجود محرومیت از صحبت با دیگر محبوسین، لحظهٔ بیشتر در بینشان قرار داشته، صرف از دیدنشان محظوظ گردم. ولی کسان دیگر ممکن قبل از من به این نیرنگ متوصل شده بودند و پولیس موظف در این مورد تجربهٔ کافی داشت. لذا از سرم دست بردار نبود و مسلسلاً مرا به سرعت عمل وا میداشت. بالاخره مجبور شدم آفتابه را دوباره به پولیس بسپارم و راه سلول در پیش گیرم. دروازه دوباره در عقبم قفل شد. روی بستر افتاده و به تماشای سقف سلول پرداختم. سقفی که همه روزه برای ساعات متمادی به آن چشم میدوختم. تصمیم گرفتم تا به منظور خارج شدن از سلول به عوض تقاضاهای وقت و ناوقت، این تقاضا را در

موقعی که دیگر محبوسین با استفاده از آزادی یک ساعته شان در صحن به گشت و گذار میپردازند، بعمل آرم. گوش به آواز بودم چه وقت دیگر محبوسین به پائین شدن به صحن محبس آغاز مینمایند تا من هم به کوبیدن به دروازه آغاز، و قبل از آنکه وقت برگشت آنها به سلولهای شان فرا رسد چند لحظه ای از دیدنشان محظوظ گردم. چون سلول من به طرف صحن محبس که محبوسین حق گشت و گذار در آن نداشتند، واقع بود، سروصدای محبوسین هنگام گشت و گذارشان در صحن محبس به سهولت به گوش من نمیرسید و لذا باید دقیقاً گوش به آواز میبودم. اما یقیناً دیگر رفقا که در سلول های همین دهلیز به سر میبردند مانند من آرزو داشتند تا لحظه ای خود را در بین دیگر محبوسین بیابند. و لذا هر وقتی آنها به کوبیدن به دروازه آغاز میکردند، میدانستم که محبوسین به صحن محبس رسیده اند و لذا من هم به کوبیدن دروازه میپرداختم تا بعد از نیم ساعت یا چهل دقیقه ای نوبت به من رسیده و پولیس به سراغم برسد. بالاخره وقت دومین آزادی روزانه محبوسین فرا رسید. من هم بعد از کوبیدن های متواتر به دروازه توانستم موافقه پولیس را برای خارج شدن از سلول حاصل نمایم. در صحن محبس مرحوم دوکتور عبدالله عمر یک بار دیگر خود را به من نزدیک ساخته و اظهار داشت که دوکتور عبدالمجید خان تا حال چندین بار به عزم دیدن من به صحن محبس آمده است، بدون آنکه بتواند با من مواجه گردد. پولیس موظف که مراقب احوال بود فوراً به من هدایت داد تا عجله به خرچ داده و به سلول خود بازگردم و چانس خود را برای خارج شدن از سلول کم نسازم. چاره ای نبود و بدون آنکه بتوانم کدام پیغامی بفرستم راه سلول در پیش گرفتم. بروی بستر افتاده و به محاسبه لکه های سقف سلول پرداختم تا آنکه شام و وقت افطار فرا رسید. باز هم کاسه شوربا و نان سیلو پیش رویم قرار گرفت. شوربائی که دو وظیفه را در عین حال انجام میداد. یعنی با خاصیت آب ماندنش تا اندازه ای به رفع تشنگی، و با رقیق ساختن و کاستن از ترشیی نان سیلو، در بلعیدن آن کمک رسانیده و به

رفع گرسنگی میپرداخت. اما شوربا به تنهایی برای رفع تشنگی کافی نبود. گرمی هوا و طول روزهای رمضان ضرورت انسان را به آب نسبت به غذا به مراتب بیشتر میساخت. مجبور بودم بعد از صرف غذا از پولیس موظف مکرراً خواهش کنم تا از یکی از سلول ها گیلای طلب و یک مقدار آب برایم تهیه بدارد. این یک مشکل دیگری بود که بعد از افطاری دامنگیرم میشد. در مقابل پولیس موظف حیثیت سائلی را پیدا می کردم که پی هم تقاضایش را تکرار و شخصی را جبراً به سخاوت وا دارد. بعد از سر کشیدن کاسه شوربا و یک گیلای آب ناکافی، به یگانه سگرتی که برایم باقی مانده بود آتش زدم. ولی بعد از کشیدن دو دودی دوباره آن را خاموش و برای بقیه شب گذاشتم. کشیدن دو دود سگرت بعد از پانزده یا شانزده ساعت کاملاً ناکافی بود. شدیداً آرزو داشتم تا دوباره به سگرت آتش بزنم. اما ترس محرومیت بعدی این جرأت را از من سلب می کرد. روی بستر نشسته و به دیوار تکیه داده بودم دماغم ازینکه به سگرت دوباره آتش بزنم یا خیر، شدیداً دچار کشمکش بود.

ورود محبوسین جدید

هنوز در مورد دوباره آتش زدن سگرت به تصمیم قطعی نرسیده بودم، که پولیس دروازه را گشوده و شخصی را به درون سلول هدایت کرد. این شخص که دریشی منظمی به تن و بکس دستی به دست داشت با پیشانی برافروخته داخل اتاق شد. با سر اشاره خفیفی بطرف من انجام داده و به پیمایش طول اتاق پرداخت. از سر وضع آن شخص چنان حدس زدم که او مسئول تحقیق دوباره، و یا تکمیل تحقیق قبلی باشد. و یا اینکه ممکن کسی باشد که در مراسم اجرای حکم اعدام حاضر و در ختم تطبیق حکم، مرگ قطعی ام را اعلام و تصدیق نماید. مات و مبهوت، با چشم این شخص را تعقیب، ولی جرأت نمیکردم باب مکالمه را با وی باز نمایم. زیرا نمیدانستم او کسیت؟ چه کاره است؟ و در چه موقفی قرار دارد؟ فکر سگرت و همه افکار دیگر از سرم فرار کرده بود. فقط به این شخص و وظیفه ای که به وی سپرده شده بود می اندیشیدم. ته و بالا رفتن های وی بسیار به طول انجامید. او پی هم سگرت میکشید و بدون آنکه نظری به من انداخته باشد، پی هم طول اتاق را میپیمود. فضای اتاق پر از دود سگرت شده بود. من هم با استفاده از موقع به کشیدن نفس های عمیق پرداخته و دود دست دوم را به ششها فرو میبرد. میخواستم از این دود دست دوم آنقدر در شش ها فرو ببرم که عطش آنشیم را به سگرت کاملاً فرو نشانده، و نیمه سگرتی که برایم باقی مانده است، برای شب آینده، اگر احتمالاً شب آینده ای در پیش رو داشته باشم، بگذارم. روی سلول، به استثنای بستر من از هر گونه فرشی عاری بود. ته و بالا رفتن های این شخص هم پایانی نداشت. گرچه وضع ظاهری اش منظم و آراسته بود، یعنی پیرهن پاک و نکتائی، کرتی چرمی، پتلون نسبتاً صاف و بدون چمبلکی و لکه بیرو بوتھائیکه هنوز به رنگ کردن ضرورت پیدا نکرده بود به پا داشت و نسبت به من، که سرایا در خون قاق شده ای پیچیده بودم حیثیت شهزاده ای را داشت، ولی طرز نگاه گرفتگی سیمایش اضطراب و ناراحتی درونی اش را آشکار میساخت. بالاخره به

خود جرأت داده از وی دعوت کردم که در صورتی که میل داشته باشد میتواند در گوشه بستر من نشسته و رفع خستگی نماید. او هم که خسته شده بود، دعوت من را پذیرفته و در گوشه بستر نشست. برای اولین بار از احوال من جویا شد. اما هنوز نه خود را به من معرفی نموده بود و نه از اسم و شهرت من جویا شده بود. در حالتی که ما قرار داشتیم نام و شهرت چندان مهم نبود. تنها یک نمبری بودیم که در یک سلول، که آن هم نمبر خودش را داشت بسر میبردیم. آنچه مهم بود قضیه ای بود که به اتهام آن بازداشت و جزائی بود که به آن محکوم شده بودیم. ضمن صحبت سگرتی به من تعارف کرد. سگرت را از اینکه مبدا تعارف سطحی باشد و یا او فکرش را تغییر دهد با چنان عجله ای قاپیدم که ممکن سبب تعجب وی هم شده و اندازه عطش من را به سگرت حدس زده باشد. سگرت را روشن کردم و به گفتار وی که چگونگی گفتار اش را بیان میداشت، گوش داده بودم. اسم و شهرتش را با داستان گرفتاری اش چنان در هم آمیخته بود که تنها در ختم داستان توانستم شناختم را در مورد اسم و شهرتش تکمیل نمایم.

او جگرن عبدالرشید، برادرزاده جنرال عارف خان وزیر دفاع سابق بود. چند روز قبل در وزارت دفاع توقیف، ولی تحت شکنجه و تحقیق قرار نگرفته بود. فامیلش توانسته بود در وزارت دفاع با وی به تماس شده پول، لباس، سگرت و دیگر اشیای مورد ضرورتش را فراهم سازند. جگرن عبدالرشید ضمن صحبت از بکس دستی اش دودانه سیب بیرون آورده یکی آن را به من سپرد و خود به خوردن آن دیگر پرداخت. سیب را دل نادل از او گرفتم ولی خاموشانه آرزو می کردم، کاش به عوض سیب یک عدد سگرت دیگر برایم تعارف میکرد. اگر کافی جرأت میداشتم ممکن از وی تقاضا می کردم تا سیب را با سگرت تعویض نماید. ولی این کار جرأت کافی و دیده درائی خاصی کار داشت که هنوز جفای روزگار به آن مرحله ام نرسانیده بود. من هم به تعقیب وی به خوردن سیب آغاز کردم و برای اولین بار متوجه لذت واقعی سیب شدم. یک عمری سیب خورده بودم. و نسبت

داشتن باغ پر از اشجار مثمر، گفته میتوانم که کافی هم سیب خورده بودم، ولی نه به لذت سیب آن شب بعد از آن هم سیبی به آن لذت نخوردم. متوجه شدم که برای لحظه ای فکر اعدام از مغزم خارج شده است. خوش و سرحال بودم. چندین سگرت تعارفی را دود کرده، و سیبی را هم صرف نموده بودم. شخص مذکور نه محقق بود نه مصدق مرگم. بالاخره بعد از مدتی همراهی پیدا کرده بودم. من که تقریباً بیش از پانزده روز را به تنهایی مطلق متقاطع با لحظات شکنجه و عذاب بسر برده بودم، قدر این نعمت را به درستی درک میکردم. من همراهی پیدا کرده بودم که مرا از سکوت و خاموشی دیوانه کننده سلول نجات میبخشید.

دروازه سلول باز هم گشوده و بستری مشابه بستر من به جگرن عبدالرشید خان تسلیم داده شد. آماده ساختن بستری به آن سادگی بیش از دو دقیقه ای ضرورت نداشت اما جگرن عبدالرشید کافی برای آماده ساختن بسترش صرف نمود. یک بار دیگر متوجه مزایای زندگی عسکری و دیسپلینی که در زندگی روزمره از آن بجا میماند گردیدم. جگرن عبدالرشید چندین بار پشت و روی شطرنجی را از نظر گذشتاند تا بالاخره مصمم گشت کدام روی آن را بطرف زمین قرار دهد. عین دقت را در گستردن کمپل ها به کار برد تا بسترش آماده گردید. هر یک روی بستر خود افتاده و به صحبت ادامه دادیم. با سوال و جواب ها شناخت ما از همدیگر بیش و بیشتر تکمیل میگردد. او که زیاد سگرت میکشید، یک باری هم مرا فراموش نمیکرد. یک سگرت را خود زیر لب میگذاشت و یکی را به من تعارف میکرد. از سخاوت و اشخاص سخی مشرب زیاد شنیده بودم ولی اولین باری بود که با یک شخص واقعاً سخی مواجه میشدم. بخشایش از دارائی اضافی و وفرت مال و منال، و مطمئن بودن از یک آینده مصئون، معرف یک نوع سخاوت است. ولی بخشایش و تقسیم کردن آنچه هم محدود باشد، هم به آن شدیداً ضرورت باشد و از دستیابی به آن در آینده اطمینانی هم نباشد، سخاوت دیگریست که همه سخاوت ها را تحت شعاع قرار خواهد داد. جگرن عبدالرشید از همین سخاوت نوع

دوم برخوردار بود. او مطمئن نبود که فامیلش به زودی سراغش را پیدا نموده بتواند و یا مواد مورد ضرورتش را فراهم نموده بتواند. اما با وجود آن هم او نه تنها وقتاً فوقتاً به من سگرت و یا سیبی تعارف میکرد، بلکه هر باری که خود به سگرت و یا سیبی دست میبرد مرا از یاد نمیبرد. او عملاً مرا در آنچه داشت شریک ساخته بود. از همه آنچه داشت مناصفۀ آن را به من تخصیص داده بود. تا ناوقتهای شب به صحبت پرداخته و بعد به خواب رفتیم.

فردای صبح وقتی از خواب بیدار شدم به عوض اینکه، مانند هر روز دماغم را خوف مرگ استیلا نموده باشد، اولین احساسم خوشی ای بود که از داشتن یک هم سلول و همصحبت برایم دست میداد. از اینکه چه آینده ای در انتظارش خواهد بود خیلی متأثر بودم، اما یقیناً آینده خوبی در پیش نداشت. اگر تا حال به تحقیق و شکنجه ای معروض نشده بود به مفهوم آن نبود که مشکلاتش با توقیفش در گوشۀ یک سلول پایان یافته باشد.

او یک عسکر و دارای رتبه نسبتاً بلندی بود. وحشیان خلقی-پرچمی در مقابل وی یقیناً روش وحشیانه تر و بیرحمانه تری را اتخاذ میکردند. زیرا او نه تنها یک صاحبمنصب بود بلکه منسوب به یک فامیلی بود که یک عضو آن در رژیم های گذشته مقام وزارت دفاع داشت و از نفوذ کافی در بین نظامیان برخوردار بود. اما در آن لحظات ممکن خود خواهی ام بر دیگر احساساتم غلبه میکرد و به عوض احساس تأثر از آنچه او در پیش رو داشت، احساس خوشی ام از اینکه من هم صحبتی پیدا کرده بودم، بیشتر بود.

جگرن عبدالرشید که فقر مطلقم را از دارائی دنیائی، در ظرف یک شب درک کرده بود، در اول صبح به پولیس موظف پول داد تا از کانتین زندان دو عدد گیلاس آبخوری، دو آفتابه، دو برس دندان و دوتیوب کریم دندان برای ما خریداری نماید. ناراحتی من باطناً ازین ناتوانی و احتیاجی و محتاجی ام شدت کسب میکرد. با خود میگفتم اگر اسدالله سروری پول های نقدم را در جیبش نمیگذاشت، اگر ساعت بند

دستم را تصاحب نمی‌کرد، اگر قلم هایم را یکسره مال خودش نشمرده و در جیبش نمی‌گذاشت، ممکن امروز به این اندازه تهی دست نمی‌بودم. ولی انقلاب اسدالله سروری شکل و خصوصیات خودش را داشت. جگرن عبدالرشید با یا بدون درک این ناآرامی در من اظهار داشت: «داکتر آغا، تاوقتی که این پولها را در جیب دارم از آن مشترکاً مصرف مینمائیم. روزیکه پولهای ما کاملاً به مصرف رسید، در همان روز درباره اش فکر میکنیم. جگرن عبدالرشید فرشته ای بود که خداوند (ج) به سر وقت من رسانیده بود تا مرا هم از احتیاجات مادی فارغ سازد و هم با صحبت هایش از فکر دایمی مرگ و اعدام باز دارد. همهٔ احتیاجاتم برآورده شده بود. همه چیز داشتم، هم گیلای که در آن آب بنوشم، هم آفتابه ای که بعد از دست و رو تازه کردنها در آن آب آشامیدنی ذخیره کرده و هر وقتی دلم خواست آب بنوشم. از شکنجهٔ عطش به آب و عطش به سگرت نجات یافته بودم. از ضروریات زندگی همه چیز را داشتم. علاوهٔ هم صحبتی هم تحمل ثقلت تنهائی سلول را بر من آسان ساخته و از فکر متداول مرگ و اعدام کاسته بود. این همه خوشبختی ها به یکبارگی در ظرف یک شب نصیب من شده بود. جگرن عبدالرشید علاوهٔ آواز گیرائی داشت. معلوم میشد زیاد تمرین آواز خوانی نموده است. بسا کمپوزهای افغانی و هندی را بسیار ماهرانه میسرائید. وقتی صحبت ها به پایان میرسید او به آوازخوانی میپرداخت. اکثراً میبوسید کدام خواندن را خوش دارم، و آن را با کیفیت خاصی میسرائید. تغییر عمده ای در زندگی روزمره ام پیدا شده بود. روحاً استوارتر بودم. کمتر به اعدام فکر میکردم. ولی فکر اعدام کاملاً از سرم دست بردار نبود. فکر اعدام فکری نبود که بتوان به آسانی آن را از سر بدر کرد. اقللاً لحظه های کوتاهی که این فکر را با صحبت با جگرن عبدالرشید از سر به در میکردم، در جلوگیری از درگیری ام به یک انحطاط روحی خیلی مؤثر واقع میشد. بعضاً صحبتیم با جگرن عبدالرشید در اطراف اعدام و اعدام شونندگان میچرخید. همانقدر که جگرن عبدالرشید در تقویۀ روحی من مؤثر بود بر عکس به همان اندازه

ممکن صحبت های من برای وی انحطاط آور بوده باشد زیرا پی هم موضوع را به اعدام و چگونگی اعدام میکشانیدم و این به نسبتی بود که مکرراً موضوع اعدام دماغم را فرا میگرفت. من از اعدام بطور عام، که هر محبوسی به آن معروض بود صحبت مینمودم نه از اعدام خود بطور خاص، زیرا به جگرن عبدالرشید از صدور حکم اعدام خود چیزی نگفته بودم و آن هم از سببی بود که با وجود تفکر مکرر در این موضوع، از بر زبان راندن کلمه اعدام خودداری کرده و فکر میکردم اگر این موضوع را خود به زبان برانم در آن صورت وقوع اعدام حتمی خواهد گردید. جگرن عبدالرشید هم اعدام بسیاری از محبوسین را حتمی مینداشت، به شمول خودش، ولی او هم در مورد اعدام بطور عام صحبت مینمود بدون آنکه بطور خاص اعدام خود را بر زبان آورده باشد. او اعدام را طوری ترسیم میکرد، و چنان زود گذر و بی درد جلوه میداد که به مرور زمان فکر کردن به اعدام برایم کمتر آزاردهنده مینمود. او میگفت اعدام یک آن، یک لحظه، یک نفس بالا کشیدن است. اصابت مرمی در وجود مشابه به آن است که آب سرد بالای شخص بیخبری پاشیده شود. یک تکان، یک نفس بالا کشیدن، کار تمام است. دیگر نه دردی است و نه رنجی و نه احساسی. سفریست به جهان آرامش و جهان خاموشی، جهانی عاری از خواهش و آرزو، جهانی خالی از درد و رنج. امروز بعد از بیست سالی فکر میکنم جگرن عبدالرشید خود با این افکار تلخ اعدام دست و گریبان بود و اعدامش را حتمی مینداشت و آنچه به من میگفت در حقیقت هدفش ممکن جز از کاستن خوف و هراس خودش چیز دیگری نبوده باشد. ولی او هر آنچه در مورد اعدام میگفت مرا هم تا اندازه ای آماده پذیرش این واقعیت تلخ میساخت. آنچه را جگرن عبدالرشید میگفت خود هم میدانستم. میدانستم که درد اصابت یک یا دو مرمی آزاردهنده تر از چرخش دسته تلیفون اسدالله سروری، برای دقایق متمادی، نخواهند بود. اما باز هم ضرورت داشتم همه را از زبان شخص دیگری بشنوم. همه استدلالی که خود در اطراف اعدام و مرگ میکردم، آرامشی معادل به چند

جمله جگرن عبدالرشید برایم فراهم کرده نمیتوانست. آنچه خود فکر میکردم و آنچه جگرن عبدالرشید برایم میگفت، همه تا اندازه ای قبولی مرگ را بر من آسان ساخته و اندکی از واهمه مرگ میکاست، و لی علایقم را از زندگی قطع نمیکرد. شدیداً آرزو داشتم زنده بمانم. از زندگی لذت ببرم، از تحقیق به این جرم و آن جرم مصئون، و از کشانیده شدن به این محکمه و آن محکمه در امان باشم. ولی آیا دشمنان مرئی و نامرئی خواهند گذاشت به چنین زندگی ای دست یابم؟

جگرن عبدالرشید هنگامیکه ریشش را میتراشید، متوجه شد که من لوازم ریش تراشی هم ندارم و در پی آن شد تا به تهیه آن نیز پردازد. مگر در این وقت ریشم به اندازه کافی رسیده بود و تصمیم نداشتم آن را تراشم.

بالاخره روز پای واز فرا رسید. مرحوم عبدالمجید خان توانسته بود پایواز خود را از وجود من در بلاک اول زندان پلچرخی مطلع سازد. جنب و جوشی در دهلیزها بر پا بود و پولیس ها ضمن اینکه اسم محبوسین را برای دریافت اموالیکه پای وازهایشان فراهم نموده بودند، صدا میزد، من هم نام خود را از زبان یکی از پولیس ها شنیدم. از عقب دروازه قفل شده به جهر گفتم: «من در سلول نمبر هشت هستم» پولیس آمد و تنها یک نوت پنجاه افغانی را ضمیمه یک پرزه خط به من تسلیم ، و تقاضا نمود تا رسیدی برایش بسپارم. (آنوقت دادن رسید مجاز بود ولی بعد ها ممنوع قرار داده شد.) من از اینکه بعد از مدت طولانی فامیلم تنها پنجاه افغانی ای برایم فرستاده بود نهایت متأثر بودم. میترسیدم دامنه تیره بختی تا فامیلم هم رسیده باشد. آنها نیز باز داشت و در گوشه کدام زندانی بسر برند و این پنجاه افغانی را پایواز مرحوم دوکتور عبدالمجید خان روی ترحم برایم فرستاده باشد و یا ممکن که دارائی ما همه ضبط و فامیلم را چنان در مضیقه اقتصادی قرار داده باشد که با قرض و وام پنجاه افغانی ای برای کمک به من تهیه دیده باشند. بعد از آنکه پرزه را گشودم، متوجه شدم که این پنجاه افغانی توسط پایواز مرحوم عبدالمجید برایم فرستاده شده است. و لذا مفکوره اینکه فامیلم هم در دام تیره بختی های

مشابه به من افتاده باشند در ذهنم اوج گرفت. پنجاه افغانی را گرفتم و رسیدی به پولیس سپردم ولی خود در افکار دردآوری نسبت اینکه فامیلیم به چه نامایمتمی دست و گریبان خواهند بود فرورفتم. لحظه ای فکر اعدام را کاملاً فراموش کردم. ذهنم را افکار ناخوش آیندی در مورد فامیلیم استیلا نموده بود. یک بار دیگر هیولای مرگ به فرشته ای مبدل گشته بود که رسیدن هر چه زودتر آن را آرزو میکردم و نمیخواستم شاهد اخبار ناخوش آیندی در مورد فامیلیم باشم. صحبت های جگرن عبدالرشید هم در این مرحله بی تاثیر شده بود و همانطوریکه خوف مرگ را در من تقلیل میبخشید از درد و رنج مصائب احتمالی به فامیلیم کاسته نمیتوانست. من دیگر در گوشه ای نشسته و به افکار زجر دهنده خود دست و گریبان بودم. جگرن عبدالرشید هم که صحبت های تسلیت آمیزش را بی اثر پنداشته بود از تلاش در این راه دست برداشته و مرا به حال خودم گذاشت. در نیمه دوم بعد از ظهر همان روز یک بار دیگر اسمم صدا زده شد. اینبار پولیس به عوض اینکه چیزی را به من بسپارد، دروازه سلول را گشود و مرا مانند دیگر محبوسین به اتاق مخصوصی، که برای دریافت البسه پاک و استرداد البسه مستعمل تخصیص داده شده بود، راهنمایی کرد. آنگاه متوجه شدم که در فرستادن پنجاه افغانی توسط پایواز مرحوم دوکتور عبدالمجید خان هدف این بوده است تا مطمئن گردند که در طول این مدت من از بین نرفته و هنوز زنده در زندان میباشم.

اولین باری بود که زنده در این اتاق، به دیدن چهره منحوس یک وحشی دیگر از قماش اسدالله سروری، یعنی سید عبدالله وحشی ترین قوماندان محبس پل چرخی نایل میشدم. البسه و پول نقدی که برایم آورده شده بود تسلیم شدم. لباسم را عوض و البسه مستعمل را با رسیدی به پولیس تسلیم دادم. گرچه جگرن عبدالرشید طرفدار نبود تا آن کالای آلوده به خون و قاق شده را به فامیل بفرستم. ولی من میخواستم آن لباس را نمونه وحشت خلقیها- پرچمی ها نگه داشته، بعد از سرنگونی شان، که به آن یقین کامل داشتیم، و در صورتی که معجزه آسا از چنگ

شان جان سالم به سلامت ببرم، برخ همه شان و مخصوصاً اسدالله سروری بکشم. از آن روز به بعد من شخص منزهی شده بودم. لباسم ملایم و از خون قاق شده نبود. گرچه وجودم خشکیده بود ولی لباس منزه و پاکی آن را از انظار پوشانیده بود. علاوه‌تاً روی پاکی هم پیدا نموده بود تا آن را به سر انداخته و روی خود را، که نسبت بینی شکسته و علایم مشت و لگد اسدالله سروری و تیم شکنجه وزارت داخله متورم و بد شکل شده بود، تا اندازه ای از انظار پوشانیده باشم.

روزها پشت هم میگذشت و از اعدام من خبری نبود. سلول ما به سمتی واقع بود که کلکین های ملاقی آن به صحن دیگر محبس که برای گشت و گذار محبوسین کاملاً ممنوع بود، مشرف میشد. جگرن عبدالرشید در مواقعی که در این صحن محبس که مدخل بلاک اول هم در آن واقع بود سروصدایی میشنید، هر چه به دستش می افتاد زیر پا گذاشته و از طریق کلکین ها به تماشای صحن محبس میپرداخت. به این ترتیب ما ورود محبوسین جدید را زیر نظر داشته و متوجه بودیم که هر شب به تعداد زیاد محبوسین جدید به زندان آورده میشوند. دیری نگذشت که قلت جا محسوس و محسوس تر و به تعداد محبوسین در هر سلول به اندازه ای که از گنجایش هر سلول بسیار بالاتر بود، افزود میگشت.

نیمه یکی از شبها که ما هنوز به خواب نرفته بودیم دروازه گشوده و جوان ۲۳- ۲۴ ساله ای به داخل سلول هدایت شد. او جوان بلند قد و خوش اندامی بود. از حالت دستها و پاهایش معلوم میشد که شکنجه خلیها و پرچمی ها را دیده است. محیط کوچک سلول و معدودیت سرنشینان آن زمینه معرفت فوری را برای هر جدید الوردی فراهم میساخت. کافی بود یک ساعتی سپری شود تا تصور شود که باشندگان سلول با هم معرفت چندین ساله ای دارند. مخصوصاً که همه با هم درد مشترک، دشمن مشترک، و آرزوی مشترک داشته باشند. در سلول ما هم بعد از ساعتی آن جوان کسی نبود که همان شب رسیده باشد. صحبت ها طوری بود که معرفت طولانی را هویدا میساخت.

آن جوان که متأسفانه اسمش فراموشم شده است، عسکری بود مربوط غنند کماندو. او جوانی بود پر از انرژی و پر از زندگی، پر از امید و پر از آرزو. با احساسات صحبت میکرد. از آینده سخن میگفت. از پلان ها و پروژه هایش سخن میگفت. جز به زندگی و نعماتش به دیگر چیزی نمی اندیشید. او از پدر و مادرش سخن میگفت، از قدسیت روابط فامیلی سخن میگفت. از مشکلات تعلیمات کماندوئی اش سخن میگفت. او با غرور از روزهاییکه به منظور تعلیمات کماندوئی در کوه ها سپری و نسبت ممنوعیت ترک محل، گرسنگی و تشنگی اش را با خوردن گوشت مار و نوشیدن عصاره گیاهای کوهی فرونشانده است، سخن میگفت. او به زندگی امیدوار و هنوز به عدالت بشری باور داشت. او در سلول تنگ و تاریک و خفه کن زندان زندگی آورده بود، امید و آرزو آورده بود. مرگ را در قاموشش جای نبود. هرچه بود زندگی بود و صحبت از زندگی بود و امیدها، زندگی بود و پلانها و پروژه ها، زندگی بود و تلاشها... ولی... ولی به آنچه که فکر نمیکرد، آنچه که زبانش، فکر و دماغش به آن آشنا نبود سراغش رسید.

امیدها بر باد رفت تلاشها ناتمام ماند و پلان ها و پروژه ها نقش بر آب شد. شبی، که من به سلول دیگری انتقال یافته بودم، مرگ در قالب خلقی - پرچمی به سراغش رسید. او را با خود بردند، صدایش را برای همیشه خاموش و جسدش را با آرزوهایش در گودال نامعلومی نیست و نابود ساختند. او را از خدمت به وطنش محروم ساختند، او را از خدمت به والدینش، یکی از آرزوهایش که حتی متاهل شدنش را به همین منظور به تعویق انداخته بود، محروم ساختند. او کسی بود که به استثنای شکنجه های اولی، تحقیقی از وی نشده بود. محکمه ای، از محاکم نام نهاد خلقی - پرچمی، در موردش حکمی صادر نکرده بود. او با خوشباوری منتظر بود تا خلقیها پرچمی ها به محاکمه اش آغاز و درک نمایند که او به خاکش و به مردمش خیانت نکرده است. اما او هنوز درک نکرده بود که به جرم وطندوستی باز داشت شده است. او هنوز درک نکرده بود که او خار چشم و ظنروشان و باداران

استعمارگروشان قرار گرفته است. او به زعم خلقیها پرچمی ها با ضدیتش با روسها در اشغال و وطنش، بزرگترین خیانتی را مرتکب شده است و خود را مستحق جزای اعظمی ساخته است.

آن من بودم که اسلم و وطنجار در حضور اسدالله سروری و اسدالله امین، محکومیتم را به اعدام اعلام نموده بود. من به مرگ فکر کرده بودم. من به مرگ آمادگی گرفته بودم. من، به کمک جگرن عبدالرشید به قبولی مرگ جرأت پیدا کرده بودم. من مرگ را، هر روز یک قدم به خود نزدیکتر میدیدم. ولی آن جوان جز به زندگی به مرگ فکر نمیکرد. او به زندگی به زیبایی های زندگی می اندیشید. اما جهان با آشکار ساختن چهره خشنش در قالب خلقی پرچمی، امیدهایش را به نا امیدی، آرزوهایش را به یأس مبدل و در گورستان دسته جمعی نیست و نابودش ساخت. پدر و مادری را به سوگواری نشاند و مملکت را از یک فرزند صادق و صالح محروم ساخت. شبی که هنوز آن جوان در قید حیات بود و من هم هنوز در همان سلول بسر میبردم، بازهم دروازه سلول کشوده و چهره آشنایی در چوکات دروازه ظاهر گشت. اول باورم نمیشد. فکر میکردم در خواب مبینم و یا اینکه چهره را عوضی گرفته ام. ولی به زودی متوجه شدم که اشتباهی نیست. آنچه مبینم واقعیت است. کسی را که در چوکات دروازه مبینم خود دوکتور سید الف شاه غضنفر، یکی از استادان فاکولته طب می باشد. از وضعیتش چنان معلوم میشد که او هم از دیدن من به تعجب افتاده است. و متردد است به سلول داخل شود یا نه. معرفتش را با من آشکار سازد و یا اینکه چون ناآشنایی از هر نوع احوال پرسى با من خودداری نماید. من هم متحیر بودم که دوکتور غضنفر که با هم در فاکولته طب همکار بوده و معرفت کافی داشتیم، چرا چنین مات و مبهوت به من نگاه کرده نه تنها از دیدن من احساس خوشی نمیکند بلکه اگر برایش میسر باشد از داخل شدن در سلول و مصافحه با من خودداری هم خواهد کرد. ولی انتخاب داخل شدن و یا داخل نشدن در سلول به دست او نبود. به آنچه

امر شده بود باید اطاعت میکرد. در سلول داخل شد و با هم به احوال پرسى پرداختیم. در دستها و پاهایش آثار شکنجه شدید به مشاهده میرسید. بعد از لحظه ای که صرف معرفت وی با جگرن عبدالرشید و جوان کماندو گردید، به صحبت در اطراف موضوع مورد دلچسپی همه، یعنی علت گرفتاری، چگونگی گرفتاری، و بالاخره روش و تصمیم دستگاه منفور در مقابل وی جویا شدیم. البته نظر به معرفت قبلی سوالها بیشتر از طرف من مطرح میگردید. در مقابل اولین سوالم، یعنی علت بازداشتش با تعجب به من نگریسته و اظهار داشت: «تو خبر نداری؟» این سوال او مرا به تعجب انداخت. زیرا قبل از گرفتاری مدت طولانی با وی مصادف نشده بودم و هم در مورد فعالیت های خود با وی به من ارتباطی داشته باشد و یا من از علت بازداشتنش اطلاع داشته باشم. برایش گفتم: «نه من خبر ندارم. در جریان تحقیق تنها در مورد شما، که چه وقت شما را برای آخرین بار دیده ام و با هم چه ارتباطی داریم، سوالی مطرح نمودند. و من در جواب آنچه واقعیت بود نوشتم، یعنی اینکه بعد از مدت ها، چند روز قبل از گرفتاری با شما هنگام امضای حاضری مصادف شده و بعد از احوالپرسی مختصر دوباره از هم جدا و دیگر قطعاً با شما مصادف نشده ام. به استثنای این یک سوال دیگر در مورد شما از من کدام سوالی نکردند. «او اظهار داشت که سوال فوق را با وی هم مطرح نموده اند. ولی با عین جوابی که او هم اظهار داشته است قناعت هیئت تحقیق فراهم نشده و سوالهای متعدد دیگر در این مورد، آمیخته با شکنجه و آزار مطرح نموده اند. مقامات خلقی و پرچمی در پی آن نبودند تا دوکتور غضنفر واقعیت را طوری که اتفاق افتاده بود بیان دارد. آنها میخواستند آنچه را خود واقعیت تصور نموده بودند از زبان دوکتور غضنفر بشنوند. آنها به این عقیده بودند که من بالوسیلۀ خانم آمریکائی دوکتور غضنفر با سفیر امریکا به تماس شده و پلان کودتا را بر ضد رژیم خلقی - پرچمی، بدست آورده ام. جواب های دوکتور غضنفر را، مبنی بر اینکه او مدتیست از خانم امریکائیش جدا شده است و خانم مذکور مدتها قبل

به وطنش یعنی امریکا، باز گشته است، ناشنیده گرفته و در پی آن بودند تا با انواع شکنجه و عذاب او را به اعتراف به آنچه که محصول تصور و تحلیل خودشان بود وادارند. دوسیه مرا سنگین تر سازند و اعدام را مواجه نشان دهند. در غیر آن صحت و سقم بیانات دوکتور غضنفر به سهولت معلومات شده میتوانست. اینکه چرا و به استناد کدام سند و شواهدی موضوع مرا با دوکتور غضنفر ارتباط داده بودند تا امروز اطلاعی حاصل نکرده ام. بالاخره موضوع هم به من و هم به دوکتور غضنفر واضح گردید. و من در سلول زندان، آن هم بعد از آنکه محکمه نام نهاد حکم اعدام را صادر نموده بود، توسط دوکتور غضنفر مطلع میشدم که به اتهام دیگری یعنی تماس گرفتن با سفیر امریکا و بدست آوردن پلان کودتا از وی، که از خودم در مورد کوچکترین سوالی نشده بود، نیز متهم میباشم.

در سلولیکه برای دو نفر پیشبینی شده بود، چهار نفر به گذاره پرداختیم. اوضاع در سرتاسر مملکت رو به وخامت میرفت. ما این وخامت را از تعداد محبوسین جدیدالورود به خوبی حدس زده میتوانستیم. دیری نگذشت که به تعداد سرنشینان سلول ما هم افزایش بعمل آمد و تعداد ما به شش یا هفت نفر رسید. از سلول کوچک، سرنشین زیاد، گرمای تابستان، و دروازه و کلکین بسته مشکلات زندگی در دوزخ را به خوبی میتوان حدس زد.

اکثر محبوسینی که جدیداً به زندان آورده میشدند کسانی بودند که کوچکترین تحقیقی از آنها به عمل نیامده بود. بسیاری از آنها حتی نمیدانستند به چه جرمی بازداشت شده اند. زیرا نه با کدام گروپ ضد دولتی به تماس بودند و نه کاری کرده بودند که رفتاری شان اقلاً در نظر خودشان، موجه جلوه نماید. این به ذات خود دسپاچگی شدید دستگاه را آشکار ساخته، امیدواری هایی را سبب میشد.

تغییر سلول زندان

روزها پشت هم میگذشت ولی هنوز از اعدام من خبری نبود. انتظاری بود شدیداً آزار دهنده و جانکاه. اگر این مدت را مانند روزهای اقامتم در وزارت داخله به تنهایی و بدون همصحبت به سر میبرد، یقین کامل است که هم سلامت جسمی و هم سلامت روحی را از دست میدادم. خوشبختانه صحبت‌های جگرن عبدالرشید و دیگر همراهان سلول بود که مرا از فرو رفتن در عمق افکار مربوط به اعدام باز میداشت. نظم و نسق دفاتر زندان در اثر ورود پیه‌م زندانیان جدید کاملاً بر هم خورده بود. در اثر هجوم محبوسین جدید آمریت زندان در پی آن شد تا از سلولهای مخصوص محکومین به اعدام، که در آن سلول ها نه تنها محکومین به اعدام بلکه کسانی که حتی از آنها تحقیقی هم نشده بود جا داده شدند، یک تعداد محبوسین را به منزل دوم انتقال داده و برای محبوسین جدید که به زعم آنها یا بدون تحقیق، و یا بدون گناه مستحق اعدام شناخته شده بودند، جافراهم نمایند. این تغییر و تبدیل سبب شد که یک تعداد محبوسین که حتی به اعدام محکوم بودند، مانند من، به یکی از سلول های منزل دوم انتقال داده شوند، و بر عکس آنهایی که نه از آنها تحقیقی شده بود و نه جریشان ثابت بود در همان سلولهای محکومین به اعدام باقی بمانند. چه بسا از این اشخاص که فقط موجودیت شان در همین سلولها سبب شده باشد تا جلادان بدون دغدغه خاطر نیست و نابودشان سازند. این خود نشان دهنده آن بود که مسائل نزد مسئولین زندان کاملاً مغشوش میباشد. با گناه و بی گناهی در کار نبود. فقط میخواستند با حبس ها و کشتارهای پی در پی چنان خوف و ترور را در محیط پخش نمایند که کسی جرأت تشبث به مسائل مربوط به سرنوشت خودشان و مملکت شان نباشد. در اثر این نقل و انتقالات دوکتور سید الف شاه غضنفر و من به یکی از سلول های منزل دوم انتقال یافتیم. در این سلول با دوکتور غلام محمد نیاز، که او هم یکی از باشندگان سلول های محکومین به اعدام بود، جگتورن سیف الرحمن و

جگرن شعیب یک جا شدیم.

جگتورن سیف الرحمن انسان صاف، صادق، ومسلمانی بود که شدیداً مقابل خلقیها پرچمی ها، حساس و از آنها متنفر بود. او حکایه میکرد که هنگام کودتای خلقی پرچمی او با یک عده از رفقاییش در میدان هوایی بگرام به مقاومت پرداخته و موفقیت نسبی ای هم به دست آورده بودند. ولی نظر به خوش باوری بعضی از رفقاییشان و منافقت های اعضای خلق و پرچم تلاشهای شان بی نتیجه ماند. او از این شکستی که در یک قدمی موفقیت نصیب شان شده بود سخت متأثر بود و خود را مورد ملامت قرار میداد.

اکثر کسانیکه با جگرن شعیب، صاحب منصب دیگری که با ما هم سلول شده بود، معرفت داشتند، به شمول جگتورن سیف الرحمن، نامبرده را پرچمی قلمداد کرده و به ما توصیه میکردند تا در صحبت های خود در حضور وی، محتاط باشیم. جگرن شعیب هم در مقابل سوالهای کنجکاوانه ما چنان مجمل صحبت میکرد که شک و تردید را هنوز هم بیشتر میساخت. او برادرش را خلقی متنفزی قلمداد کرده و به باد دشنام و ناسزا میگرفت که چرا از وی در محبس خبر گیری نکرده است. او ممکن منحیث یک پرچمی، به استناد اینکه خلق و پرچم با هم ائتلاف نموده بودند توقع داشت تا برادر خلقی اش به احوال وی رسیدگی نماید. او ممکن مانند ما هنوز از تیرگی دوباره روابط خلق و پرچم اطلاعی نداشت. ورنه چنین شکوه ای را از برادر خلقی اش به راه نمی انداخت بلکه بر عکس انتظار میداشت که روزی اولین مرمی ایکه سینه اش را بشکافد از تفنگ برادر خلقی اش باشد.

در این سلول جدید آزادی بیانی را که در سلول قبلی خود از آن بر خوردار بودیم، نسبت موجودیت جگرن شعیب از دست داده بودیم. محتاطانه صحبت و روابط عادی را با جگرن شعیب حفظ میکردیم. جگرن شعیب با جگتورن سیف الرحمن میانه خوبی نداشت. این از سببی بود که از یک طرف سیف الرحمن از روابط شعیب با پرچمی ها نسبت به هر کس دیگر مطمئن تر بود و پیوسته دیگران

را هشدار میداد، و از طرف دیگر سوالها و قصه هایش با جگرن شعیب همه در سمتی بود تا چلو صاف او را از آب به در آورد. گرچه جگرن شعیب کدورتش را با سیف الرحمن آنقدر ظاهر نمیساخت، ولی از رفتار و گفتارش با سیف الرحمن و درباره سیف الرحمن، کدورت باطنی اش به خوبی آشکار بود. با وجود این همه محدودیت ها در صحبت با دیگر هم سلولان نسبت موجودیت جگرن شعیب، باز هم این سلول نسبت به سلول قبلی دارای مزایای بسیاری بود. پولیس مؤظف زودتر به تقاضا جواب میگفت. رفتار و گفتار خشونت آمیز نداشت. هنگام توزیع غذای چاشت و شب دروازه سلولها لحظه ای باز گذاشته میشد که هم امکانیت ورود یکمقدار هوای نسبتاً تازه و هم زمینه تبادلۀ چند کلمه ای با ساکنین سلول های مجاور را میسر میساخت. علاوهً یک ساعتی از طرف قبل از ظهر و یک ساعتی هم از طرف بعد از ظهر حق گشت و گذار در صحن محبس را پیدا نموده بودیم. این به ذات خود برای من حیثیت رهایی از محبس را داشت. هر روز بیصبرانه انتظار یک ساعت آزادی را میکشیدیم تا با وجود قدغن بودن از صحبت با دیگران، تنها از دیدن آنها و خود را در جمعیتی احساس کردن، رنج دوره تجرد در یک سلول را با همه افکار آزار دهنده آن موقتاً از سر به در کنم. مزیت دیگر سلول جدید این بود که بر عکس سلول قبلی، که تشناب آن به قرار گاه خزنه ها و گزنه ها مبدل گشته بود، تشناب این سلول نسبتاً بهتر و با اندکی زحمت کشی برای رهایش یکنفر آماده ساخته شده میتوانست. چنانچه سیف الرحمن میخواست خودش را ولو به قدر یک سانتی متری از جگرن شعیب دور سازد، تشناب را آماده و بسترش را به آنجا انتقال داد.

آزادی های یک ساعته این سلول جدید برای من زمینه شست و شوی بدن را فراهم نموده بود و با استفاده از آن خواستم خونهای خشکیده در بدنم را برای اولین بار شسته و خود را آماده وضو و نماز سازم. مانند بسا محبوسین دیگر در یک گوشه ای از صحن محبس با استفاده از یک سطل آب به شست و شوی وجود

آغاز و در عین زمان به تماشای گشت و گذار محبوسین دیگر پرداختم. محبس از داشتن تشناب با پرده ای که محبوسین بتوانند با خاطر آسوده به شست و شوی جانهایشان بپردازند، کاملاً عاری بود. هر وقت به شست و شوی جان ضرورت می افتاد، یگانه امکانت حمام گرفتن در هوای آزاد و در محضر عام بود. روزها، دیگر آن طوالت و دلگیری سابق را نداشت. با استفاده از پولی که پایواز برای هر کدام ما آورده بود، بعضی مواد مورد ضرورت خود را از کانتین محبس تهیه میکردیم. البته خود شخصاً به رفتن کانتین اجازه نداشتیم. همه مایحتاج خود را باید بالوسیلهٔ پولیس موظف درهر دهلیز، تهیه میکردیم. موادی که از کانتین آورده میشد عموماً در کاغذهایی که از خریطه های سمنت بدست آمده بود، پیچیده می بودند. از همین کاغذها و از دو یا سه نیچهٔ قلم خودکار که نمودارم چطور راهشان را در سلول ما باز نموده بود، استفاده کرده و به تمرین سوالهای ریاضی و فزیک، برای جلوگیری از عطالت دماغی میپرداختیم. علاوه‌تاً تصمیم گرفتیم تا هر کدام ما روزانه برای نیم ساعت یا بیشتر در رشتهٔ اختصاصی خود معلوماتی که بتواند ممد انکشاف معلومات آفاقی دیگران باشد، ارائه داریم. با این همه مصروفیت ها و خوش چانسیهای که نصیبم شده بودکمتر به فکر اعدام می افتادم. دیگر فکر اعدام یگانه فکری نبود که هر صبح با چشم گشودن از خواب به سراغم رسیده و شب با چشم بستن و به خواب و رفتن، دست از سرم بردارد. اما هر باریکه روزانه و یا شب هنگام رفتن به بستر به فکر اعدام می افتادم، خوف و هراسی به مراتب بیشتر از روزهای اول احساس میکردم. و این ممکن از سببی بود که هم از حالت مجرد نجات یافته بودم و هم دوباره به زندگی امیدوار شده بودم. با الفت به رفقای هم سلولم با زندگی الفت گرفته بودم. اگر در روزهای اول فکر مرگ برایم آنقدر آزار دهنده نبود، از سببی بود که با مرگ از شکنجه های اسدالله سروری و دار و دسته اش نجات می یافتم، با مرگ از آزار و اذیت تنهایی نجات می یافتم، با مرگ از درد بی دست و پایی نجات می یافتم. اما حال با داشتن هم سلولان

از آزار تنهایی نجات یافته و از دیدن چهره های منحوس اسدالله سروری، تیم شکنجه و تیم تحقیق محفوظ و ایمن گشته بودم. ولی فکر اعدام فکری نبود که به آنی از سرم کاملاً دست بردار باشد. خلقیها پرچمی ها خواه قصدی و خواه در اثر بی نظمی و دست پاچگی شرایطی را به وجود آورده بودند که محبوسین حتی آنهاییکه به اعدام محکوم هم نبودند نتوانند افکار شوم مرگ و اعدام را از سر دور سازند. اگر قبلاً محکومین به اعدام را تنها در سلولهای منزل تحتانی که مخصوص محبوسین محکوم به اعدام بود، جستجو میکردند، بعد از تغییر و تبدیل کورکورانه و بی نظم و نسق سلولهای محبوسین، برای دستیابی به یکی از محکومین به اعدام مجبور بودند به همه سلولهای زندان سر بزنند و با این عمل خود همه محبوسین را بدون استثنا تکان داده و همه را دسته جمعی اذیت نمایند. شبها ناوقت، هنگامی که بسا محبوسین به خواب عمیقی فرو رفته میبودند، دروازه سلول به شدت وحشیانه ای گشوده میشد و چند نفری، با بروتهای کلفت شان داخل سلول شده و به خواندن نامهاییکه در لیست دست داشته شان درج بود، میپرداختند. آنها با این حرکت خود از یک طرف هر سر نشین سلول را تا ختم لیست به لرزه و دلهره نگر میداشتند، و از طرف دیگر برای محبوسین میفهماندند که کدام شخص آن شب با زندگی وداع خواهند گفت. به این ترتیب هر محبوس لحظه ای را در غم خود و بقیه شب را در غم یک برادر و هم‌رزم شناخته یا نا شناخته اش به سر میرسانید و در اندیشه اینکه کدام شبی از شبها نام خودش را از زبان جلادان خواهد شنید، چشم بسته و به خواب میرفت.

چند هفته بعد از انتقال به سلول جدید، به دوکتور غضنفر اطلاع رسید که امر رهایی اش از طرف مقامات صادر، و به قوماندانی محبس رسیده است. او بالاخره ازین زندان جان به سلامت برد ولی به زندان وسیع تری پا نهاد و به خطر بیشتری معروض گردید. زیرا بر خلاف آنچه تصور میشد، آنانیکه آزاد بودند و به مصروفیت های روزمره شان اشتغال داشتند به مراتب نسبت به محبوسین زندان

پل چرخى معروض به خطر و مخصوصاً خطر مرگ بودند. زيرا در اثر دستپاچگى كه هر روز بيشتر از پيش دامنگير اراكين رژيم مزدور صفت ميشد، وحشت و بربريتشان نيز افزايش مى يافت. خلكيها پرچمى ها با اطمينان از اينكه يك عده اى را مانند محبوسين پلچرخى و ديگر محابس در حصار خود داشته و هر وقتى خواسته باشند به حساب شان رسيدگى خواهند توانست، چهار چشم مردمانى را زير چشم مراقبت داشتند كه فقط از نام آزادى بهره مند بودند. چنين اشخاص اكثرأ به كوچكترين اشتباهى بازداشت ميشدند و نسبت مشبوع بودن محابس و قلت جاي فوراً به حياتشان پايان بخشيده ميشد. چنانچه مرحوم دوكتور ضامن على غرجى يكي از اعضاى نهضت به همين ترتيب به شهادت رسيد. و لذا دل شاد ساختن با رهايى از محبس اشتباهى بيش نبود.

بعد از رهايى دوكتور غضنفر سلسله تمرينات رياضى و فزيك هم خاتمه يافت.

سيد عبدالله قوماندان محبس يكي از وحشى ترين چهره هاى خلقى پرچمى توانسته بود به زندان پلچرخى چهره هولناكى كه حتى شهرتش تا خارج مرزهاى افغانستان هم رسيده بود بدهد. يكي از روزها نزديك هاى نماز شام من در سلول مشغول تلاوت قرآن پاك بودم. ديگر محبوسين تقريباً همه با استفاده از يكي دو ساعت آزادى به گشت و گذار در صحن محبس پرداخته بودند. به يكبارگى دويدن دويدن در صحن محبس آغاز گرديد و صدائى به گوش ميرسيد كه ميگفت «وهه، وهه» اين روزى بود كه سيد عبدالله از موجوديت راديو در بعض سلول هاى اطلاع حاصل نموده بود. او قبل از اين كه در مورد دارندگان راديو تصميمى گرفته باشد از مجازات عموم محبوسين آغاز نموده بود. جگرن شعيب كه يك پايش چپلك داشت و چپلك ديگرش هنگام گريز و دوش در كدام جايى از پايش افتاه بود، رنگ پريده و هراسان داخل سلول شد. به تعقيب وى دوكتور نياز و جگتورن سيف الرحمن نيز رسيدند سيدعبدالله كه انبار وحشت و بربريتش مشتعل شده بود، اولاً دو نفر عسكر را به دهن دروازه مدخل عمارت گماشته و هدايت داده بود

تا محبوسینی که داخل عمارت میشوند بیرحمانه با قنداق تفنگ هدف قرار دهند. بعد از آن خود با بقیه پلیسان، باقی مانده «وهه وهه» با سنگ های صحن محبس و با مشت و لگد، قنداق تفنگ به جان محبوسین افتادند. محبوسین جهت رهایی ازین صحنه وحشت به طرف مدخل عمارت هجوم میبردند. ولی وقتی به نزدیکی دروازه میرسیدند، دو نفر عسکر را با تفنگ هایشان آماده حمله می یافتند. برگشته و به طرف صحن محبس روی می آوردند. ولی با چشم های وحشت زده مشاهده میکردند که وحشت در صحن محبس به مراتب شدیدتر است و احتمال آن موجود است که سنگی به سر، چشم و یا دیگر قسمت های حساس وجود اصابت کند که یا به زندگی خاتمه بخشد و یا معیوبیت همیشگی را سبب شود. و لذا یک بار دیگر مسیرشان را تغییر داده و به قبولی ضربه چند قنداق تفنگ داخل تعمیر و رهسپار سلول هایشان میشدند. در بین محبوسین اشخاص مسن، مریض و ناتوانی هم موجود بود که یا به سرعت لازم دویده نمیتوانستند و یا دویدن به ذات خود خالی از خطرات جانی برایشان نبود. این چنین اشخاص مجبور بودند تا رسیدن به داخل تعمیر، نسبت به دیگران ضربات بیشتری را تحمل نمایند.

سید عبدالله به این اکتفا نکرده وقتی صحن زندان را از محبوسین تهی یافت، به دهلیز داخل شده و مرحوم روشن دل خان والی شخص محترم و موسپید را که نسبت کبر سن و مریضی آهسته تر از دیگران حرکت میکرد مورد حمله قرار داد. خودش به کمک چند عسکر، آنقدر لگد و مشت حواله روشندل ساخت که او به کلی از خود رفته و از فریاد و فغان باز ماند. روشندل خان شخص محترم و موسپیدی بود که به سن و سال سید عبدالله فرزندان داشت. ولی سوال در این بود که آیا سید عبدالله پدری داشت؟ از احترام به موسپیدان چیزی در گوشش خوانده شده بود؟ آیا وجدانش هنوز توانایی آن را داشت تا بر او نهیب زند و از کاریکه با هر نوع پرنسیب های انسانی و وجدانی در تضاد بود بازش دارد؟ آنچه در چهره و سیمای سید عبدالله به مشاهده میرسید، نماینده آن بود که حتی پدرش

را، که داشته باشد، نیز بدون تردید به همین سرنوشت دچار میساخت. خلقیها پرچمی ها بالای همه ارزش ها پا گذاشته بودند. آنها در پی تعویض ارزش های اجتماع شان با ارزشهای وارده از خارج برآمده بودند. حتی به اعمالی مبادرت میورزیدند که در هر اجتماع دیگر نیز منفور و مردود بود.

والی صاحب روشندل خان ساعت ها بی حرکت و بی هوش در دهلیز افتاده بود بدون آنکه قوماندانی محبس کوچکترین نگرانی به خود راه داده باشند. بالاخره محبوسین با استفاده از موقع مناسب و کمک همدیگر او را تا سلولش انتقال دادند. او مدتها در سلولش ماند و از برآمدن به بیرون عاجز بود.

دوکتور عبدالرحیم نوین وزیر اطلاعات و کلتور در حکومت داود خان زجر دیده دیگری بود که جسماً و روحاً شدیداً اذیت و آزار کشیده بود. او که طبیعتاً آرام، اجتماعی، خوش صحبت و بشاش بود، به یک انسان خاموش کم سخن و گوشه گیری تبدیل شده بود. اکثر اوقاتش را در سلول سپری میکرد و کمتر به صحن محبس ظاهر میشد. وقتی برای اولین بار در زندان با وی مواجه شدم باورم نمیشد که این همان دوکتور نوین و همان استاد فعال و خندان ما باشد. زرد و زار، لب بسته و خاموش به وضو و طهارت میپرداخت و دست در کمر گرفته دوباره راه سلولش را در پیش میگرفت. او را آنقدر لت و کوب و شکنجه داده بودند که نه توان گردش زیاد را داشت و نه آرزوی آن را. او دیگر آن خوش صحبتی نبود که به دورش حلقه از دوستان تشکیل داده باشد. او امیدش را از زندگی قطع کرده بود. گرچه زنده مانده بود ولی از زندگی در وجودش چیزی باقی نگذاشته بودند. از نگاه هایش غم و اندوه، تأثر و تأسف میبارید و چنان مینمود که دیگر به زندگی علاقه ای نداشته باشد. دوکتور نوین که عمرش را در خدمت صادقانه به وطن صرف و هر وظیفه ای که به وی سپرده شده بود به کمال صداقت و ایمانداری به انجام آن همت گماشته بود، امروز پاداش آن همه خدماتش را از دست یک گروه وحشی و وطن فروش میچشید. وحشیان خلقی پرچمی چون گرگان درنده دندان

هایشان ر در وجود زندهٔ دوکتور نوین فرو برده و به کندن گوشت و پوستش پرداخته بودند. کاری که حیوان وحشی از آن عار دارد.

وقتی از زندان آزاد شدم، با یکی از دوستان در مورد آنچه بالای دوکتور نوین آورده بودند صحبت می‌کردم. دوستم به این عقیده بود که لت و کوب دوکتور نوین ممکن بیشتر جنبهٔ انتقام کشی داشته بوده باشد. زیرا در عهد داود خان که خلقیها. پرچمی ها در دستگاه ید طولایی داشتند اکثر اعضای آشکار و ماسک پوش خود را به مقام های بلند و ریاست ها میگماشتند. توسط همین نیرنگها توانسته بودند چند نفرشان را در وزارت اطلاعات و کلتور هم به چوکی های ریاست نصب نمایند. روزی آوازه ای در محیط پخش میشود. با پخش این آوازه چند رئیسی که با چال و نیرنگ و با ارتباط نهانی به حزب پرچم به چوکی های ریاست تکیه داده بودند، فوراً در حالی که دوکتور نوین هنوز به جایش قرار داشت، پت پیزار بالا نموده و غرض تبریکی نزد جانشین احتمالی وی می شتابند. آن شخص که ناسپاسی این روسا را میبیند فوراً تلفونی دوکتور نوین را در جریان میگذارد. دکتر نوین با تأثر از اینکه اعتمادش را به یک عده جوانان ناسپاس و ماسک پوش گذاشته است، آنها را از پست هایشان معزول میسازد. دوستم با وقوف از این داستان به این عقیده بود که لت و کوب دوکتور نوین اقلأً قسمأً جنبهٔ انتقام نیز داشته است در غیر آن روش دستگاه در مقابل دوکتور نوین متفاوت از روش آن در مقابل دیگر وزرای کابینهٔ داوود خان نمیبود. با استماع داستان دوستم، به یاد داستان دیگری افتادم که خود شاهد آن بودم و مرا هم تا اندازه ای با دوستم هم عقیده میساخت. داستان از قراری بود که در عهد داود خان، برای تشویق نویسندگان یک سلسله جوایز مطبوعاتی برای آثار برانزده سال در نظر گرفته شده بود. روزی یکی از دوستانم پرسید آیا کدام اثری از وزارت مطبوعات جهت مطالعه و ارزیابی برایم رسیده است؟ چون اظهار بی اطلاعی کردم، او درباره جوایز مطبوعاتی توضیحات داده و بعد اظهار داشت که ممکن یک اثر وی جهت ارزیابی به من فرستاده شود. ضمناً

خواهش نمود تا نظر موافقی در مورد بنویسم. معلوم میشد این دوستم با مسئولین جوایز مطبوعاتی در ارتباط بوده و قبلاً از اینکه اثرش جهت ارزیابی به کدام شخص فرستاده میشود اطلاع حاصل نموده بود. چند روز بعد مکتوبی ضمیمه یک پاکت بزرگ از وزارت اطلاعات و کلتور دریافت کردم. در مکتوب تقاضا شده بود تا اثر را مطالعه و نظر خود را منصفانه در مورد ابراز دارم. همچنان در مکتوب از این که نظریات کاملاً سری میباشد اطمینان داده شده بود. اثر را مطالعه کرده و تمام نکات مثبت و منفی آن را بیرون نویس کردم تا بتوانم قضاوت عادلانه ای در مورد اثر ارائه دارم. متأسفانه که اثر را متوسط یافتم و نظر خود را با اطمینان به سری بودن آن، ایماناً و وجداناً و بیطرفانه به وزارت مطبوعات نوشتم. چند روز بعد مکرراً با دوستم مواجه شدم. او در حالی که یک اندازه گرفته معلوم میشد، پرسید آیا اثر را مطالعه نموده ام. جواب مثبت دادم. او از چگونگی نظرم جویا شد. چون نمیخواستم او را بر آشفته سازم در جواب گفتم که نظر خوب نوشته ام. او در حالی که تبسم تلخی بر لب داشت گفت چیزهای خرابی هم نوشته باشی. از این جواب رفیقم متیقن شدم که او از موضوع مطلع گردیده است و هم مطمئن شدم که کسی در وزارت اطلاعات و کلتور با این دوستم رابطه نزدیکی دارد که او را هم از اینکه اثر به کدام شخص جهت ارزیابی فرستاده میشود، و هم حال از نظری که در باره اثر ابراز گردیده با خبر ساخته است و لذا بهتر دانستم تا واقعیت را برایش بیان دارم. برایش گفتم: دوست عزیز هنگام مطالعه اثر یکطرف رفاقت خودت را گذاشتم و در طرف دیگر وجدان خود را. چون قادر به پا گذاشتن روی وجدان خود نبودم، ناچار و با تأسف روی رفاقت خودت پا گذاشتم. گرچه همان لحظه رفیقم خیلی متأثر از من جدا شد ولی روش بعدی وی برایم ثابت ساخت که کینه ای از من بدل نگرفته است. از اینکه یک دوستم بی موجب و بنا بر افشاگری وزارت اطلاعات و کلتور از من آزرده خاطر گردیده بود، سخت متأثر شده و تصمیم گرفتم موضوع را با دوکتور نوین مطرح و از وی گله نمایم.

من که هر روز اطفالم را به مکاتب ملالی و استقلال میبردم، در بازگشت به اطلاعات و کلتور توقف نمودم. هنوز دوکتور نوین به وظیفه حاضر نشده بود. لحظه ای منتظر ماندم. ساعت هشت موتر نوین در مقابل وزارت توقف کرد. بمجرد پایین شدن از موتر چشمش بمن افتاد و با خوشروئی پرسید: «درین صبح وقت طرفهای ما چه میکنی.» در جواب گفتم برای شکایت آمده ام. با هم به احوال بررسی پرداختیم. از بازویم گرفته و هر دو به طرف مدخل وزارت روان شدیم. وقتی به دفترش رسیدیم پرسید: «حال از شکایتت بگو.» من آنچه اتفاق افتاده بود برایش عرض کرده و علاوه کردم که ما در مقابل مطالعه اثرحق الزحمه ای دریافت نمی داریم، وزارت مطبوعات هم نباید با افشا نمودن نظریات، دوستان ما را از ما رنجیده خاطر سازند. دوکتور نوین که از شنیدن موضوع سخت متاثر شده بود برآیم وعده داد که از موضوع جداً رسیدگی خواهد نمود. با هم خداحافظی نموده و از حضورش مرخص گردیدم.

چند ماه بعد در مشایعت جنازه ای اشتراک کرده و در موتر سرویس کنار شخصی نشسته بودم که برای اولین بار او را میدیدم. وقتی با همدیگر به صحبت پرداختیم، متوجه شدم که این شخص دوست من که اثرش را مطالعه نموده بودم، میباشد. او ضمن صحبت میگفت که در وزارت اطلاعات و کلتور مقام بلندی داشته است، ولی از چند ماهی به این طرف بدون آنکه علت را بدانند از وظیفه سبکدوش شده است. از شنیدن داستان این شخص، که رفیق صمیمی آن دوستم نیز میباشد خواهد بود. مرحوم دوکتور نوین به وعده وفا کرده و دست افشاگر رازهای وزارت اطلاعات و کلتور را کوتاه ساخته بود. امکان دارد این شخص ارتباط با حلقه خلق و پرچم داشته و بر طرفی اش را از وزارت اطلاعات و کلتور به تعصب دوکتور نوین مقابل این دو گروه جلوه داده و آنها هم به این ترتیب از دوکتور نوین انتقام کشیده باشند.

ماجرای رادیو

در سلول ما جگرن شعیب توانسته بود رادیوی ترانزیستوری را با خود به داخل زندان بیاورد. گرچه در اول او رادیو اش را از ما پنهان داشته بود، ولی این کار برای ماه ها و ممکن سالهای متمادی ایکه در پیش رو داشتیم نا ممکن مینمود. لذا وقتی که ما را شناخت و به راز داری ما مطمئن گردید، راز داشتن رادیو اش را با ما در میان گذاشت. بعد از آن همیشه در اوقات پخش اخبار رادیو کابل و بی . بی . سی، در حالیکه بقیه سه نفر مراقب میبودیم او با خاطر آسوده به زیر روحائی اش درآمده و به اخبار گوش میداد. در ختم اخبار هر آنچه شنیده بود به ما حکایه میکرد. در مجاورت سلول ما دوکتور عزیزالله لودین با چند نفر دیگر اقامت داشتند. سلول ها طوری قرار گرفته بود که تشنابهای هر دو سلول توسط دیوار مشترکی از همدیگر جدا میشد. در دیوار مشترک بین دو تشناب سوراخی به قطر تقریباً ۱۰ سانتی متر جهت عبور نل های آب تعبیه شده بود. مقامات زندان یا در اثر بی توجهی یا نسبت نداشتن وقت به مسدود ساختن آن اقدام نکرده بودند. این سوراخ ارتباط بین باشندگان دو سلول را ممکن میساخت و میتوانستیم خلاصه اخبار رادیو را از طریق همین سوراخ به سمع دوکتور لودین نیز برسانیم. در جمله هم سلولان دوکتور لودین یک نفر که همه دندانهایش را با طلاپوشانیده بود نیز وجود داشت. این شخص که قضیه خاص خود را داشته و در جمله محبوسین سیاسی حساب نمیشد، به نام مدیر صاحب شهرت پیدا نموده بود. مدیر صاحب ، از مشاهده آنچه بر محبوسین سیاسی میگذشت و از مشاهده اینکه شبها یک تعداد ازین محبوسین به طرف سرنوشت نامعلومی رهسپار میشدند، چنان از نام محبوس سیاسی متنفّر و منزجر شده بود که به هر وسیله ای میخواست خود را از محبوسین سیاسی مجزا وانمود کند. او به آواز بلند خود را محبوس جنائی میخواند و به این ترتیب میخواست تا موضوع جنائی بودن قضیه اش را در ذهن مقامات زندان تازه نگه دارد. تا نشود شبی او را اشتباهاً محبوس سیاسی پنداشته و به سرنوشت محبوس

سیاسی دچار سازند. از جانبی هم، او آنقدر اعمال جنایت کارانه مسئولین امور را دیده بود که فکر میکرد ممکن در آن شرایط، محبوس جنائی مورد تفقد مقامات قرار گرفته و حتی مستحق مکافات نیز شناخته شود. او به قرار گفته خودش، در زمان داود خان در وزارت مالیه مدیریت شعبه ای را به عهده داشت و بنا بر اختلاس از مأموریت برطرف و در محبس دهمزنگ زندانی شد. بعد از کودتای هفتم ثور به محبس پل چرخی انتقال و در جمع محبوسین سیاسی قرار گرفت. مدیر صاحب بسیار خوش داشت تا یک تعدادی در عقبش روان و یا اینکه به گفتارش سراپا گوش باشد. چون عطش محبوسین سیاسی را به اخبار داخل و خارج مملکت درک کرده بود، میخواست در محبس چنان وانمود کند که گویا رادیو در اختیار دارد و از طریق آن از تازه ترین اخبار اطلاع حاصل میکند. مدیر صاحب شبانه دوبار، حتی پیشتر از دوکتور لودین کنار سوراخ حاضر و طالب اخبار میگردد. به مجرد استماع اخبار رادیو کابل، آفتابۀ وضویش را برداشته و روانۀ صحن زندان میشد و به حلقۀ محبوسینی که منتظرش نشسته بودند، میبیوست. با تبختر و استغنا اخبار را به گوش آنها رسانیده و خود دوباره به سلولش باز میگشت و در آن طرف سوراخ منتظر اخبار بی. بی. سی. مینشست. بعد از استماع آن یکبار دیگر راه صحن زندان در پیش میگرفت و به حلقه ای که هنوز منتظرش نشسته بودند میبیوست. تا اینکه با وجود همه تدابیر وقایوی قوماندان محبس از وجود رادیو در بعض سلولها اطلاع یافت و تصمیم گرفت اتاق های مشکوک را تلاشی، رادیو را ضبط و متخلفین را مجازات نماید.

همان طوری که مخبرین اطلاعاتی از محبوسین به قوماندانی محبس میرساند، اشخاصی هم وجود داشت که اطلاعات را از قوماندانی محبس به محبوسین برساند. و لذا قبل از آنکه قوماندان تلاشی اش را آغاز کند محبوسین از اراده قوماندان محبس اطلاع حاصل کرده و به پنهان ساختن رادیو هایشان در جاهای خاص پرداختند. جگرن شعیب هم رادیو اش را در کوت ریگی که در صحن محبس انباشته شده

بود پنهان ساخت. شب فرا رسید و سید عبدالله به تفحص و جستجو در اتاق های مشکوک آغاز کرد. در سلول مجاور ما داخل شده و از مدیر صاحب تقاضا کرد تا رادیو اش را تسلیم بدهد. مدیر صاحب از داشتن رادیو انکار کرد. ولی سید عبدالله که از موجودیت رادیو در آن سلول مطمئن بود، به انکارهای مدیر صاحب وقعی نگذاشته وی را پیهم لت و کوب میکرد. اما مدیر صاحب که واقعاً رادیو نداشت از داشتن رادیو انکار مینمود. مدیر صاحب که دروغهایش به آسانی توسط محبوسین قبول شده بود اینک با قبولاندن واقعیت به قوماندان محبس به مشکل مواجه شده بود. بعد از لت و کوب مدیر صاحب که مدت کافی دوام کرد، سیدعبدالله به سلول ما داخل شده و مستیماً به طرف جگرن شعیب روان شد. دوکتور نیاز و من که به جاهای خود افتاده بودیم فراموش کردیم که به احترام قوماندان از جای خود بلند شویم یا اقبالاً به جای خود بنشینیم. سیدعبدالله تقاضای رادیو کرد و جگرن شعیب از داشتن رادیو انکار ورزید. سیدعبدالله سوالش را دوباره تکرار نکرده اولاً لگدی و به تعقیب آن مشتی و بازهم لگدی حواله جگرن شعیب کرد. جگرن شعیب مقاومت بیشتر را بی لزوم دانسته و اعتراف کرد که رادیو دارد ولی دراتاق موجود نیست بلکه آنرا در جای دیگری پنهان ساخته است. سیدعبدالله پولیسی را با وی همراه ساخت تا رادیو را از پنهانگاه به در آرد و خود روانه سلول مشکوک دیگری شد.

قرار حکایه بعضی از محبوسین که جگرن را هنگام جستجوی رادیو دیده بودند، وی همه جوانب کوت ریگ را مورد بررسی قرار داد بدون آنکه اثری از رادیو پیدا کند. تفحصش را چندین بار تکرار کرد ولی نتیجه ای بدستش نیامد. تجسسش را تا وقتی دوام داد که حتی پولیس همراهش هم مطمئن شد که جگرن شعیب راستش را گفته است ولی حال بنا به دستپاچگی قادر به یافتن آن نیست. ممکن واقعاً چنین بوده باشد اما احتمال آن هم موجود است که شخص دیگری، که سلولشان تحت اشتباه نبوده و مورد بررسی سید عبدالله قرار نمیگرفت، از بیم آنکه

مباد جگرن شعيب زير لت و كوب حاضر به تسليمى راديو شده و محبوسين را از يك منبع خبرى محروم سازد، آن را برداشته و در جاى ديگر پنهان نموده باشد. به هر حال راديو پيدا نشد و جگرن شعيب كه اعتراف نموده ولى به پيدا نمودن راديو از پنهانگاه موفق نشده بود، مورد تعقيب بيشتر سيد عبدالله قرار نگرفت.

سيدعبدالله كه حتى بالا ديدن يك محبوس را تحمل نداشت و به كوچكترين بى احترامى محبوس را به شديد ترين شكلى مجازات مىكرد، آنشب به بى اعتنايى دوكتور نياز و من متوجه نشده و بدون توجه به ما از سلول خارج شد. بعد از خروج وى متوجه وخامت موضوع شده و از اينكه از شر آن خلقى لجام گسيخته مصئون و محفوظ مانده بوديم شكرانه خداوند (ج) بجا آورديم.

فرداى آن شب خبر شديم كه چند نفر ديگر هم در سلولهاى جناح ديگر زندان، نسبت داشتن راديو مجازات شده بودند. يكى از آن جمله خليل الله كرزى بود كه آثار لت و كوب در سيمائش آشكار بود.

يكى از جمله كسانيكه نسبت داشتن راديو مورد استنطاق قرار گرفته بود خورد ضابطى بود به نام اسرارالله. اين شخص كه از بدخشان بود، پايوازي نداشت و از نظر اقتصادى به مشكلات مواجه بود. بر علاوه او به دود كردن چرس هم عادت داشت. گرچه محبوسين از كمك با وى دريغ نميكرند ولى او به پول اضافى براى تهيه چرسش هم ضرورت داشت. بناً با انجام بعضى خدمات به ديگر محبوسين، مثل لباس شويى يك اندازه پول اضافى نيز به دست مى آورد. با اين همه مشكلات بعيد به نظر ميرسيد كه او راديو اى هم به اختيار داشته باشد. ولى مخبر بى انصاف نام او را نيز در جمله دارندگان راديو به قوماندانى معرفى نموده بود. انكار اين شخص از داشتن راديو سيدعبدالله را واداشته بود تا او را به مجازات شديدترى معروض سازد. داستانش را خود اسرارالله چنين حكايه ميكرد:

«من تازه چرس خود را دود نموده بودم كه قوماندان محبس آمده از من جويائى راديو شد. ولى چون راديو نداشتم معلوم دار از داشتن آن انكار كردم. قوماندان به

گفته ام اعتبار نکرده و مرا زیر لت و کوب گرفت. چون به تکرار از داشتن رادیو انکار میکردم او مرا تهدید کنان به دفترش برد. سیمهای برق رادر پاهایم بست و خودم را روی چوکی نشاند. خودش پشت میز کارش نشست و به سوال و جواب در مورد رادیو پرداخت. ضمن سوالها بعضاً به اوراق کاغذ روی میزش مصروف میشد. سیمها در پاهایم بسته بود ولی هیچ دردی احساس نمیکردم. با خود گفتم اسرارالله برق در وجودت جریان دارد ولی چون زیر تأثیر چرس هستی درد آنرا احساس نمیکنی و اگر همین قسم آرام بنشیني ممکن این ظالم خدانترس برق داده به کلی نیست و نابودت سازد. لذا تصمیم گرفتم که دادو فریاد بلند سازم برق را قطع نماید. به یک بارگی های و واویلا گفته و قیل و قال به راه انداختم. از این داد و فریادم قوماندان متعجب شده از جا بلند شد و مشتمت و لگد جانانه ای حواله ام کرده گفت هنوز برق جریان داده نشده و تو از درد ناله میکشی. آنوقت متوجه شدم تأثیر چرس نه، بلکه اصلاً برق جریان نیفتاده بود. ومن با این داد و فریاد به عوض اینکه از درد خود کاسته باشم چند مشتمت و لگد اضافی را هم نصیب شدم.»

قوماندان محبس از وحشتی که آنشب نشان داده بود فوق العاده راضی به نظر میرسید. زیرا از یک طرف طبیعت اصلی خود را ظاهر و از عطش حیوانیت خود کاسته بود و از طرف دیگر، به زعم خودش گلیم رادیو را از محبس برچیده بود. غافل از آنکه یک تعداد اشخاص با وجود رفتار و حشیانه وی از داشتن رادیو انکار، ولی در حقیقت از تحویلی رادیو خودداری نموده بودند.

سیدعبدالله در داخل محبس چهره واقعی یک خلقی را با همه خصوصیاتش آشکار ساخته بود. بلاک اول محبس پل چرخي متشکل از دو جناح بود. در جناح غربی آن خانم های مربوط به خاندان سلطنتی با اطفالشان، و در جناح شرقی مردان مربوط فامیل شاهی، اعضای کابینه داود خان (به استثنای صدیق محبی، محمد خان جلالر، و نعمت الله پڑواک. یعنی نمک خوران و نمکدان شکنان داود خان) و ما رهائش

داشتیم. در سمت غربی صحن محبس، در اوقات معین خانم‌ها با اطفالشان، و در سمت شرقی مردها به گشت و گذار میپرداختند.

سیدعبدالله که فکر میکنم بایسکلی را هم جز در خواب در بیداری ندیده بود، ولی امروز در بیداری موتر جیبی را زیر پای خود میدید، به آن باورش نشده و آن را هم خواب و رویا مینداشت. برای اینکه خودش را از این شک و تردید کشیده باشد، در مواقعی که ازدحام مرد و زن و طفل در صحن محبس زیاد میبود موترش را، در حالی که تنها در پشت اشترنگ قرار گرفته بود به سرعت اولاً بین مردها و متعاقباً از بین خانم‌ها و اطفال بدون آنکه اندکی از سرعتش کاسته باشد، عبور داه و از معبر جناح دیگر دوباره خارج میشد. این بر محبوسین بود تا جان خود را حمایه کنند، و هر محبوس به هر طرفی که ممکن باشد خود را پرتاب نموده و از مسیر موتر سید عبدالله دور سازد. او مانند دیگر خلقیها پرچمی‌ها ارزش زندگی یک انسان را نمیدانست. او با انسان و انسانیت نا آشنا بود. او نهالی بود که ریشه اش یک عمر از چشمه وحشت خلقیان آب خورده بود. او که در جهان انسانیت جایی برای خود سراغ نداشت، در تلاش کسب مقامی در جهان بربریت برآمده بود. استعدادش در مسیر طبیعی اش به جولان افتاده بود. درین راه به سرعت به پیش میرفت و به غنای جهان بربریت می افزود. او مطمئن بود که در نظام وحشت و دهشت آنها زندگی یک محبوس کوچکترین ارزشی نداشته و با خورد نمودن دو یا سه نفر از آنها در زیر تایرهای موترش مورد بازپرس کدام مقامی قرار نخواهد گرفت. دفاتر زندان هم کاملاً درهم و برهم بود. نه قوماندانی زندان و نه مقامات بالاتر از آن هیچکدام به صورت دقیق نمیدانستند چه کسانی را اعدام نموده اند، چه کسانی را محبوس نموده اند و در کدام بلاک زندان جابه جا گردیده اند. روی همین بی نظمی بود که وقتی تصمیم به اعدام یک تعداد اشخاص میگرفتند، لست اسمای آن اشخاص را در جیب گذاشته، به هر سلول زندان سر میزدند و به قرائت لیست میپرداختند. این حرکت وحشیانه که خواه قصدی بود یا از بی

تجربگی و بی‌نظمی در امور زندان، همه زندانیان را تا سرحد مرگ میکشانید، قلبهایشان به تندی حرکت میکرد و خون در رگهایشان منجمد میشد. دهن و گلو خشک و نفسها به شمار می‌افتاد. با شنیدن هر اسمی، هرکدامشان فکر میکرد اسم بعدی از آن خودش باشد. مانند کالدها کرخت و بی‌حرکت می‌بودند، و چنان فکر میکردند که جانهایشان را به حق تسلیم نموده‌اند. اگر اسم یکی از آنها خوانده میشد آن شخص میدانست متعاقباً چه اتفاقی می‌افتد. به فکر کردن اگر قادر می‌بود، ضرورت نداشت زیرا بار بار به آنچه در چنین مواقع اتفاق می‌افتد فکر کرده بود. با شنیدن اسم خود باید اولین گام راعملاً، در مسیری که قبلاً به آن زیاد فکر کرده بود، می‌برد داشت. آنچه را تا حال تصور و وقوع آن را محتمل می‌شمرد به حقیقت می‌پیوست و قدم به قدم در عمل تطبیق میشد. هر محبوس در عین زمانی که به صدای صاحب منصب، که فکر میکرد از فاصله‌های خیلی دور، گویا از جهان دیگر به گوشش میرسد، گوش میداد، زندگی خودش را در یک آن از گذشته‌های دور، از آنجایی که حافظه‌اش میتواند به خاطر آورد تا همان لحظه مدتش آخرین از پیش چشمهایش می‌گذشت. چشمها همه متوجه صاحب منصب ولی صدا دیگر صدای صاحب منصب نبود. محیط و ماحول همه به یک صدای پر طنین و خوفناکی تبدیل شده و بدون آنکه منشأ آن معلوم باشد فضا را پیچانده بود. صدا از شش جهت، زمین سقف و چهار دیوار به گوش میرسید. هر محبوس خود را مثل ذره‌ای در یک فضای لایتناهی، اما کاملاً تاریک و تاری تصور میکرد که در آن جز طنین یک آواز، یک آواز سهمناک و تهدیدکننده دیگر خاموشی مطلق حکمفرماست. تازه وقتی لیست به پایان میرسید و محبوسی از آن سلول جزء لیست نمیبود، آهسته آهسته خون در رگها به جریان می‌افتاد. آثار زندگی در چهره‌ها نمایان میگشت. آهسته آهسته حرکات ظاهر میگشت. سرها به طرف یکدیگر میچرخید، و نگاه‌های استفهام آمیز با هم ملاقی میشد. نگاههایی که در آنها غم و شادی، سوال و جواب، و هزاران حالت دیگر نهفته بود. قبل از آنکه با یکدیگر

به صحبت پردازند، همه به دیوارهای سلول تکیه داده و مانند کارگرانی که خسته و تعبان از کارهای فوق العاده شاقه برگشته باشند، لحظه ای به رفع خستگی می پرداختند. آنگاه صحبت درمورد کسانی که نامهایشان درج لیست بود آغاز میگردید، خوشی نجات یافتن از مرگ با غم از دست دادن یک هم وطن و هم‌رزم درهم می آمیخت و از آن یک حالت غیر قابل وصفی به میان می آمد. زندانیان پل چرخی با قرار گرفتن مکرر در چنین صحنه ها، در حقیقت چندین بار کشته شده اند ولو که امروز در بین زندگان قرار هم داشته باشند.

وحشت و بربریتی که در خلقیها پرچمی ها دیده میشد حتی حیوان وحشی را هم به حیرت و امیداشت. یک حیوان وحشی وقتی به شکار میرود که احساس گرسنگی کند. وقتی زنده جان دیگری را سینه میدرد که جان خودش در اثر گرسنگی، معروض به خطر باشد. و بالاخره وقتی رفع گرسنگی کرد تا احساس دوباره آن از قتل و آزار دیگر زنده جان ها خودداری میکند. او برای زنده ماندنش میکشد. و این قانون قبول شده محیط زیستش به شمار میرود. اما خلقیها پرچمی ها برای تفریح و خوشگذرانی به کشتن میپرداختند و از کشتار انسانها لذت میبردند. آنچه از اسدالله سروری و تیم شکنجه وزارت داخله دیده بودم، و آنچه از خلقیها پرچمی های زندان پل چرخی میدیدم، بارها مرا به یاد همان صحنه شکار آهو توسط پلنگ که در تلویزیون فرانسه دیده بودم، و سخت در من اثر گذاشته بود، می انداخت. فکر نکنم آن حکایت از دیار وحشت و حیوانیت بتواند سببیت خلقیها پرچمی ها و دد منشی سیدعبدالله را تمثیل کند معهذا این واقعیت را ترسیم میکند که چگونه انسان، این اشرف مخلوقات با از دست دادن صفات انسانی، درنده خوتر از حیوان وحشی میگردد. خلقیها پرچمی ها از زجر و آزار دوامدار شکار خود حظ میبردند، آنها شکارشان را عذاب کش میکردند و از آن لذت اعظمی میبردند. هر چه بیشتر میکشتمند زنده تر و به خون تشنه تر میشدند. حیوان وحشی از کشتن هم نوعش عار دارد، در حالی که خلقیها پرچمی ها به

کشتن هم نوعشان افتخار داشتند. هدف در اینجا از توهین و تحقیر خلیقها پرچمی ها نیست بلکه هدف جداً دفاع از مقام انسان و انسانیت است. خلیقها و پرچمی ها آن همه جنایت را زیر نام انسان مرتکب میشدند. آنها با روش خاصی که داشتند تعریف انسانرا به حیوانی ناطق که روی دو پا حرکت نماید خلاصه نموده بودند. غافل از آنکه یک سلسله اوصاف است که به یک ساختمان اتومیک خاص لقب انسان را از حیوان متمایز میکرد نه آن ساختمان اتومیک خاص. خلیقها پرچمی ها که فرصت برایشان میسر شده بود، چهره واقعی شان را به همه آشکار ساخته و نشان دادند که از جهان انسانیت فقط همین ساختمان اتومیک را به میراث برده اند و بس. ولذا کسانی که در پی ضدیت با آنها برآمده بودند در حقیقت برای دفاع از سه اصل عمده وطن، آزادی و انسانیت بپاخاسته بودند.

تصور کنید یکی از این موجودات خاص را که پشت اشترنگ موثرش نشسته از صحن مزدحم محبس، که در یکطرف آن خانم ها و اطفال و در طرف دیگر آن مردان پیر و جوان در گشت و گذار میبودند، بی لزوم و به سرعت زیاد بگذرد و اینکه امکان جراحت یا قتل یک یا چند تنی از این انسانها محتمل است کوچکترین اندیشه ای بدل راه ندهد، آیا چنین موجودی را تنها به استناد ساختمان اتومیکش میتوان انسان نامید؟ آیا موجودی مثل خلیل قوماندان که در محضر یک عده مردمان از اینکه به چه تعداد مردمان را نیست و نابود و به چه تعداد دختران را بی عفت ساخته بود مفتخرانه معترف میشد، معرف یک انسان شده میتواند؟ آیا اعمال حفیظ الله امین را که قرار حکایه با وجود مصروفیت های روزانه، شب هنگام با چند جلاد پخته دیگرش از قصر خارج شده و چند نفر از متهمین دست و پا بسته را به دست خود به قتل میرسانید، جز به ارضای تمایلات وحشیانه و بربرمنشانه به چیز دیگری میتوان عطف نمود، آیا آن خلقی را که از کشتار در چنداول بازگردد، بوتهای ساق دارش تا نیمه در خون انسانهای بیگناه آغشته باشد، و با افتخار تعداد انسانها اعم از مرد و زن و طفل را که خود به قتل رسانیده است برشمرد به چه نامی میتوان یاد کرد؟ انسان؟ حیوان؟ خلقی پرچمی؟ یقیناً از پذیرفتن شخصی در

حلقه خود هم انسان احتجاج خواهد کرد و هم حیوان.

اکثر خلقیها پرچمی هایی که شب در میان مقامات خیلی بالا تر از مقام اصلی شان و خیلی هم بالا تر از اهلیت و لیاقت و کفایت شان رسیده بودند، خلای باطنی ای که در خود سراغ داشتند با شدت هر چه بیشتر احساس میکردند. به اندازه ای که به خود و به جاه و مقامی که برایشان تقویض گردیده بود مشکوک میشدند. لذا در پی آن میشدند تا خود را از شک و تردید برهانند و قدرت و مقام خود را تا اندازه ای قابل لمس بسازند. سید عبدالله با موتر دوانی در صحن مزدحم محبس و اذیت و آزارهای مکرر محبوسین به قناعت خود میپرداخت. بعضی دیگر نیمه شبها دریشی پوشیده و راه زندان پل چرخی را در پیش میگرفت. در دهلیزهای زندان با مشاهده اینکه با نزدیک شدن وی به دروازه سلول، پولیس موظف رسم تعظیم به جا آورده و دروازه سلول را برویش میگشاید، و در حالی که قوماندان محبس به تیاری در عقبش ایستاده است، چند محبوسی که همه انجینیر و داکتر بودند و یا ولایات و وزارتی را گذشتانده بودند به پا می ایستند، به خود میباید و از اقتدار خود مطمئن میشد. او بدون ادای یک کلمه ای، با پیشانی قاش خورده، نگاه وحشت زایی نثار همه محبوسین نموده و بعد رهسپار سلول دیگری میشد. هر قدر سلولی که میل داشت از نظر میگذشتانند تا اینکه یقینش کامل میشد که دیگر شخصی چند روز پیش نه بلکه عالی مقام و مقتدر است. تفتیش را به پایان رسانیده و دوباره راه خانه در پیش میگرفت. اما یقین دارم که قبل از رسیدن به خانه، احساس خلای باطن یک بار دیگر به سراغش میرسید. او از درک این حقیقت که خلایی که احساس میکند خلائیسست در انسانیت در شخصیت و در اهلیت و لیاقت خودش که با تصاحب و بودن جاه و مقام پر نمیشد عاجز بود. به سلسله همین شب گردیهای بی مفهوم، شبی هم سید داود ترون به زندان آمده و از سلول ها دیدار به عمل آورد. او که از زمان تحقیق در وزارت داخله مرا میشناخت با دیدنم ابروها را بالا انداخته و اظهار داشت:

«تو درین جا هستی. خوب چاق شده ای. مثلی که نان محبس به جانت افتاده

است.» در حقیقت من نه تنها چاق نشده بودم بلکه یک اندازه وزن هم باخته بودم. ولی او چون گرگ گرسنه هر شکاری را چاق میدید. ممکن انتظار نداشت مرا زنده ببیند. در حقیقت جمله «خوب چاق شده ای» نزد او مفهوم «توهنوز زنده هستی» را داشت. اکثر اوقات با خود می اندیشیدم که این همه جاروجنجالهای نیمه شب، سرزدن به سلول ها، محبوسین را از خواب بیدار کردن بدون کدام هدف مشخص برای چی؟ ولی آیا خلقی پرچمی ضرورت داشت تا در مورد عملش فکر کند و هدفش را تعیین نماید؟ او پخش کننده وحشت و دهشت بود و این کار را به خوبی انجام میداد. او درین راه به فکر کردن و آمادگی گرفتن ضرورت نداشت. طبیعت این خصلت را برایش ارزانی نموده بود. کفایت میکرد که خلقی پرچمی زبان بگشاید و یا حرکتی انجام دهد تا وحشت و ترور در محیط پخش گردد. همان طور که مواد گندیده مولد تعفن است و با هر حرکت و شورانیدن فضا را متعفن میسازد، خلقی و پرچمی هم کافی بود از جا حرکت نماید تا وحشت و ترور در محیط پخش گردد.

پرسش دیگری که از خود داشتم این بود که آیا این اعتقاد به ایدیولوژی مارکسیسم لینینیسیم است که یک عده ای را دور هم جمع نموده است یا استعداد طبیعی شان در وحشت و بربریت؟ آیا این گروه پی دشمنی با کسانی برآمده اند که عقاید متفاوت از آنها داشت، و یا پی دشمنی با انسان، انسانیت و بشریت. چه انسانهای نیک، باارزش، با اهلیت و لیاقت که توسط این وحشیان از بین برده شدند. این زورگویان نه تنها مملکت را به غنای مادی رسانیده نتوانستند بلکه به فقر معنوی شدیدی هم دچار ساختند. که با ضمیمه آنچه بعد از سرنگونی خلق و پرچم به وقوع پیوست، بیش از قرنی به کار است تا افغانستان دوباره به حالت قبل از کودتای هفتم ثور برگردد.

اعدام یک نو بالغ

در یکی از سلول ها پسرنو بالغی، از اهالی سمت شمال به علت نامعلومی یا بهتر گفته شود مانند هزاران نفر دیگر، بدون علت زندانی شده بود. این نو بالغ که خداوند در طفولیت از نعمت داشتن پدر محرومش ساخته بود، از عاید نوک سوزن مادرش پرورش یافته بود. مادری که با درآمد ناچیز از دست دوزی هایش، حداقل شرایط را مهیا میساخت تا یگانه پسرش بتواند به تعلیم و تحصیل پردازد. اینک بعد از سالها خون دل خوردن و نور نظر باختن، مادر خود را به چشیدن ثمر زحمات چندین ساله اش نزدیک میدید. خوش بود و به آینده نزدیک و بهتری امیدوار. روزها در تخیلات فرحت بخشی فرو میرفت و خود را مادر خوشبختی تصور میکرد.

او با یگانه فرزندش پلانهای زندگی آینده شان را طرح میکرد. به وجود فرزندی که در تعلیمش کوشا بود و از اخلاق حمیده برخوردار، شاد بود و در قریه اش و در میان همسایه ها با افتخار میزیست. ساعتها را در تخیل اینکه عنقریب پسرش تعلیم و تحصیل را به پایان رسانیده شامل مأموریت میگردد به پایان میرسانید. او بعد از سالها زحمت، منت کشی و محنت کشی، خواب راحت میدید و آرزو داشت برای فرزندش عروسی به خانه بیاورد. با نواسه اش مشغول گردد و سوزنش را برای همیشه در اتاق بلند بگذارد. ولی در ظرف یک روز همه پلانهایش به هم خورد، همه آرزوهایش بر باد رفت و همه امیدهایش به ناامیدی مبدل گشت. نه تنها امیدواری زندگی مادی بهتر را از دست داده بود، بلکه غم از دادن پسر سلامت جسمی و عقلی اش را نیز به مخاطره انداخته بود. مادری که هنوز نمیدانست به چه گناهی یگانه فرزندش را از نزدش ربوده اند. او هنوز نمیدانست که نزد مشتی از فروخته شدگان گناه بزرگتر از وطن دوستی و سرکشی از بیگانه پرستی وجود ندارد. هر کسی که در صف شان نیست و یا از پیوستن به صف شان سر باز زند، دشمن پنداشته شده و محکوم به جزایی میباشد. او هنوز به دروغ پراگنی

های دستگاه باور داشت و با به قدرت رسیدن آنها خوشبختی را هنوز به خود یک قدم نزدیکتر میدید. پسری که جدیداً پشت لب سیاه کرده و از زندگی هنوز چیزی ندیده است، به یکبارگی خود را در زندان پل چرخی و مواجه به رفتار وحشیانه یک گروه وطنفروش و بی رحم میابد. او انسان صاف و بی آلیشی است و به بیگناهی خود ایمان دارد، تشویشی به خود راه نداده در زندان خلقی ها و پرچمی ها خواب آزادی میبیند امروز را به امید رهایی فردا به سر میرساند. پسر با ادبی است و به زودی محبت هم سلولان خود را به خود جلب مینماید. روزها پی هم میگذرد و هم سلولانش با این پسر نو بالغ، با درک اینکه این نوجوان پدرش را در طفولیت از دست داده است، محبت معادل به محبت پدری ارزانی میدارند. او هم نسبت اینکه برای اولین بار از محبت معادل محبت پدری برخوردار میگردد، به هم سلولانش انس میگیرد. با بی آلیشی با آنها صحبت میکند. از قریه اش سخن میگوید، از مکتب و معلمش سخن میگوید، از مادرش و از پلان هایی که مشترکاً برای آینده خود طرح نموده اند سخن میگوید. او به هم سلولانش از بی گناهی اش اطمینان داده و زندانی شدنش را اشتباه میندازد و روزها را به امید آزادی به سر میرساند.

اما شبی مثنی از جلادان با لیست سیاه شان به زندان میرسند. چهره های منحوس شان در سلولی که این نوبالغ رهایش دارد ظاهر میگردد. به او هدایت جمع آوری کالاهایش را میدهند. او از یک طرف با امیدواری شدید به رهایی و از طرف دیگر با واهمه از وحشت خلقیها پرچمی ها، که داستان های در آن باره از زبان هم سلولان خود شنیده است، به جمع آوری لباسهایش میپردازد. دستارش را به سر میندود، ولی مثل اینکه دستهایش از کار افتاده باشد به بستن دستار طوریکه باید و شاید موفق نمیشود. پندک لباس را برداشته و براه می افتد ولی هنوز قدمی به پیش نرفته است که دستار حلقه حلقه به گردنش می افتد. بستنی لباسش را میگذارد. از چشمهایش از نگاهش خوف و هراس هویدا است. به هم سلولانش، که همه با

نگاه های ترحم آمیز بوی مینگرند لبخند زده، گویا از آنها نسبت بی مهارتی اش در بستن دستار معذرت می‌خواهد و دوباره به بستن دستارش می‌پردازد. بستنی لباسش را بر میدارد ولی هنوز حرکت نکرده است که دستار باز هم حلقه حلقه به دور گردنش می افتد. اینبار دیگر اعتنایی نمی‌کند. حلقه های دستار را با دست به طرف پایین می کشاند تا دهنش را آزاد سازد. دهنی که از ترس و وحشت خشک شده و قدرت ادای سخن را ندارد. به هم سلولانش مینگرد. چشمهایش را به طرف آسمان بلند میکند و دستی به رو میکشد. او با این حرکت دعای هم سلولانش را تمنا میکند. او جز یک مادر کس دیگر ندارد. ولی مادرش از او فرسخ ها دور است. پدری ندارد ولی در طول اقامتش در زندان هم سلولانش محبتی معادل محبت پدری برایش ارزانی داشته اند. او از هر کدام آنها آرزوی دعایی دارد. در هر قدم یک بار به عقب مینگرد و چشمها را به طرف آسمان بلند میسازد.

امشب نوجوانی عزم سفر دارد. سفر جبری، طولانی و بدون بازگشت. او امشب مادرش را ترک میگوید و به آغوش پدر میشتابد. او از دنیایی که مادرش در آن قرار دارد و مشتکی وحشی و وطن فروش چهره منحوس و نادیدنی به آن بخشیده اند، به دنیای آرامش که پدرش در آن قرار دارد سفر میکند. او می‌رود و با گذشتن از دروازه سلول به دهلیز، گویا مسافه این جهان تا آن جهان را پیموده و به جهان دیگر پا مینهد. او نمیداند به کجایش می‌برند و چه سرنوشتی در انتظارش است. غافل از اینکه یک گروه خونخوار عنقریب زندگی اش را گرفته و با همه آرزوها و امیدهای معصومانه هاش رهسپار جهان دیگرش خواهند ساخت، در پهلوی جلدانش به راه می افتد. او می‌رود، از خود مقاومتی نشان نمیدهد. داد و فریاد به راه نمی اندازد. تضرع نمی‌کند. با قدم های آرام با جلدان قدم بر میدارد و سوی قربانگاه روان میشود. اینکه به چه وحشتی به زندگی اش پایان بخشیده شده باشند، خودش داند و خدا داند، و جلدان خلقی پرچمی. امشب مادری یگانه فرزندش را از دست میدهد. جای تخیلات فرحت بخشش را تخیلات ترس آور میگیرد و به جای رویاهای شیرین، خوابهای پریشان و هولناکی دامنگیرش میشود. امشب او یگانه فرزندش را از دست

میدهد. آرزوهایش، امیدهایش همه به یکبارگی زیر خاک میشوند. به رنج بی شوهری اش داغ بی پسری علاوه میگردد. امشب جهان بی کسی اش بی کس تر و خالیترو خانه خاموشش خاموش تر میشود. اشک از چشمانش سرازیر میشود ولی او نمیداند که این اشکها پسر نوبالغش را در سفر ابدی اش همراهی میکنند.

هنگامی که روابط شاگرد و استاد به تیرگی گرایید، و خلقی های شاگرد به جان خلقی های استاد افتادند، یک از خلقی های استاد در بلاک اول زندانی گردید. او که از دیگر خلقیان کمتر غبی نبود، هنوز درک نکرده بود که نه تنها خلقیهای مربوط به استاد بلکه همه خلقیها و پرچمی ها در شاهراه نابودی و تباهی قرار گرفته اند. با غرور در صحن زندان گشت و گذار میکرد و به همه محبوسین، مخصوصاً به سلیمان لایق، نظام الدین تهذیب، خلیل قوماندان فخر فروشی میکرد. آدم چهار شانه ای بود و به افتخار از کشتارها و جنایاتش، مثل خلیل قوماندان به هم کیشانش داستان میگفت که به گوش دیگران هم میرسید. روزی فرا رسید که جلالان هم کیش خودش به سراغش رسیدند تا او را نیز به همان جایی که هزاران بیگناه دیگر را رهسپار ساخته بودند، سوق دهند. آنوقت محبوسین شاهد زارنالگی ها، مقاومت ها، ادعای بی گناهی، تضرع، به در و دیوار چنگ انداختن های این بی ایمان فاقد غرور و شجاعت بودند. ولی دیگر وقت از وقت گذشته بود. او جنون وحشت را که خود هم از آن برخوردار بود در چشم هم کیشانش میدید. وحشتی که تا آن روز به آن مواجه نشده بود. وحشتی که حتی در چشم حیوان وحشی هم ندیده بود.

زندان پل چرخی در پهلوی هزاران صحنه وحشت و دهشت شاهد دو صحنه ای بود که در یکی نوبالغی با قدم های استوار، بدون مقاومت، بدون شیون و فغان و بدون تضرع در پهلوی جلالانش قدم بر میداشت و سرنوشتش را با جبین گشاده استقبال مینمود، و در دیگری این چهار شانه بی ایمان که پیش چشم همه و مخصوصاً در مقابل چشم هم کیشان فروخته شده اش به داد و فریاد و تضرع پرداخته بود. آری آن یکی راهرو راه حق بود و به شهادت میرسید، و این دیگر

گمراه و پاسدار راه باطل و عنقریب مردار میشود. آن یکی را درخشش جهان شهادت به خود میکشانید، استقامت و شکیبایی میبخشید، و این دیگر را شعله های دوزخ به وحشت می انداخت و از همت و شجاعتش میکاست. آن یکی میرفت و با دعای رحمت همراهی میشد، و این دیگر پشتاره لعنت همیشگی مردمش را به دنبال داشت.

قتل بیش از صد نفر در صحن زندان

در یکی از شبها با صداهای عجیبی از خواب بیدار شدیم. صداهایی که شباهت به باریدن ژاله و اصابت آن روی آهن پوشها داشت. همه از جا برخاسته در جاهای خود نشستیم و به دقت به گوش دادن پرداختیم. صدای پای پولیس در دهلیز شنیده میشد که با عجله دروازه های سلول ها را، که عادتاً همیشه قفل بود، تفتیش نموده و از بسته بودن آن خود را مطمئن میساخت. وقتی کاملاً از خواب الودگی برآمدم متوجه شدیم که سرو صدا از باریدن ژاله نی بلکه فیرهای ماشیندار و تفنگ است که با اصابت مرمی ها به دروازه های آهنین زندان چنین سروصدا به راه می اندازد. همزمان با این فیرها نعره های تکبیر هم به گوش میرسد و اشعاری هم خوانده میشود. شعارهای ضد رژیم بلند و از عساکر و پولیسان تقاضا میشد تا از جبهه ملحدین بریده و به آنها بپیوندند. تکبیرها و شعارها چنان مینمود که از فاصله های دور به گوش برسد. در صحن حویلی داخلی محبس فعالیت های شدیدی جریان داشت. صدای پاها که از دویدن دویدن آنها از صحن جنوبی یا داخلی محبس به طرف صحن خارجی یا شمالی محبس، که به میدان جنگ مبدل شده بود به طرف حویلی سمت جنوب فرار میکردند. چون کلکین های ملاقی سلول ما به صحن جنوبی بلاک مشرف بود، صداها و اوامر صاحب منصبان را که پولیسها و عساکر را امر حرکت به طرف صحن شمالی میدادند واضح تر میشنیدیم. عساکر و پولیسان به طرف صحن داخلی بلاک هجوم آورده و برای این که این عمل خود را به نظر صاحب منصبان موجه نشان دهند، در پای دیوارهای بلاک ایستاده و به رفع حاجت میپرداختند. اگر صاحب منصبی نیامده و آنها را دوباره به صحن شمالی بلاک سوق نمیداد، ممکن قضای حاجت شان ساعت ها طول میکشید. در اثر اوامر مکرر صاحب منصب همه دوباره به صحن شمالی سوق داده میشدند، اما دیری نمیگذشت که دوباره در پای دیوار صف میبستند. این عمل به وقفه های کوتاه تکرار میشد. از اوضاع چنان بر می آمد که صاحب منصب هم این

عمل افراد را باطناً میپسندد. زیرا او هم به بهانه سوق افراد به صحنه برخورد، موقتاً خود را از آن صحنه دور میساخت. اکثر آنها میدانستند، به استثنای افرادی که فهمیده یا نا فهمیده به وطن فروشان دل بسته بودند، که مقامات زندان جانهای شان را نه تنها برای دفاع از باطل مقابل حق به خطر میاندازد بلکه دست شان را به خون برادرشان آلوده هم میسازد. و لذا بهانه ای به کار داشتند تا هر چه بیشتر وقت شان را به خون برادرشان آلوده هم میسازد. و لذا بهانه ای به کار داشتند تا هر چه بیشتر وقتشان را دور از صحنه کشتار سپری نمایند. ما که از اصل موضوع آگاهی نداشتیم این برخورد را خوشبینانه تعبیر نموده و داستانی پیریزی میکردیم و به آن پرداسی از خوشبینی، که ذهن ما متمایل به آن بود دادیم. چنین تصور مینمودیم که مجاهدین شهر کابل را تحت محاصره قرار داده و ممکن عنقریب رژیم خلقی پرچمی را سرنگون و قدرت را به دست آورند و در عین زمان برای اینکه محبوسین سیاسی را از خطرات احتمالی مصئون داشته باشند، زندان پل چرخی را نیز تحت محاصره گرفته ولی زندان را از سببی شدیداً تحت فشار قرار نمیدهند تا تلفات افراد بیگانه و یا محبوسین سیاسی را زیاد نساخته باشند. با قبول این داستان خود ساخته پشت دروازه های قفل شده به دعای موفقیت مجاهدین پرداختیم. شب آهسته آهسته به صبح نزدیک میشد ولی فیرها، شعارها و تکبیرها ادامه داشت. با تفاوت اینکه هم شعارها از فاصله دورتری به گوش میرسید، و هم از تعداد شعار دهندگان و کثرت فیرها کاسته میشد. به استناد این علایم، دنباله داستان ساخته و پرداخته خود را چنین ادامه دادیم. امشب مجاهدین موفق نشدند مقاومت زندان را درهم شکنند. آنها رهسپار جاهای امنی شدند تا پلان دیگری برای فتح زندان طرح نمایند. چون تدریجاً از زندان فاصله میگیرند صدایشان از فاصله دورتر به گوش میرسد و هم از تعداد فیرهایشان کاسته میشود.

شب آهسته آهسته جایش را به روشنی روز میگذاشت. وقت نماز صبح فرا رسیده بود ولی ما هنوز پشت دروازه های قفل شده قرارداشتیم. هنوز هم شعارهای

خفیف به گوش میرسید. لحظه ای بعد صدای انفجار شدیدی بلند شد. انفجاری که به همه چیز خاتمه بخشید. دیگر نه فیری بود و نه شعار و تکبیری. زندان درسکوت هولناک و سهمگینی فرو رفت. زمین و آسمان رنگ عزا به خود گرفته بود. از در و دیوار غم و ماتم میبارید. ما همه خاموشانه به همدیگر مینگریستیم. کسی جرأت حرف زدن نداشت. داستان ما نیمه تمام مانده بود و قهرمانان داستان پی کارشان رفته بودند. موفقیت قریب به شکست مواجه شده و مجبور بودیم هنوز هم شرایط ثقیل زندان را تحمل نماییم و انتظار حمله مجدد مجاهدین را برای شب و یا شبهای آینده بکشیم. بعد از وقفه ای، که نمیدانم چه اندازه طول کشید دروازه های سلول ها گشوده شد. و محبوسین با عجله راه صحن زندان در پیش گرفتند تا هر چه زودتر به واقعیت آنچه اتفاق افتاده بود پی ببرند. از هر سلول کالبدی بیرون میشد. با رنگ های پریده، لبهای خشک و چشم های وحشت زده و فرو رفته به همدیگر می نگریستند و در دل میگریستند. لحظه بعد صحن زندان از کالبدها مملو بود. حلقه های تشکیل، و با احتیاط از اینکه توجه مسئولین زندان را جلب نکرده باشند، به توضیحات آنانیکه از اصل موضوع مطلع و قسمتی از صحنه را نسبت موقعیت های سلول شان به چشم دیده بودند، گوش فرا داده بودند.

داستان ساخته و پرداخته ما سراپا غلط و از حقیقت دور بود. آنشب نه تنها آنطوریکه ما تعبیر کرده بودیم حادثه امیدوار کننده ای اتفاق نیفتاده بود، بلکه حادثه بس تراژیک و غم انگیزی به وقوع پیوسته بود. آنشب بلاک اول زندان پل چرخی شاهد غم انگیزترین، فجیع ترین، و دردآور ترین صحنه ای بود که وطنفروشان خلقی پرچمی از خود به یادگار گذاشتند.

داستان واقعی چنین بود که یک عده محبوسین جوان، که قبل از کودتای شوم هفتم ثور باز داشت و به حبس محکوم شده بودند، بعد از کودتای هفتم ثور به زندان پل چرخی انتقال یافتند. حکومت خلقی پرچمی که حال از مشاهده قیام

ها علیه خود در هر کنج و کنار مملکت دست پاچه شده بود، و به هر طرفی که روی میگردانید جز دشمن دوستی نمیدید، وحشیانه تر و بی رحمانه تر به کشت و کشتار میپرداخت. دیگر جرمی در کار نبود زیرا به نظر آنها همه مجرم بودند یا بالفعل یا بالقوه روی این اصل در پی آن شدند تا ۱۱۷ نفری که در رژیم قبلی مجبوس و آخرین ماه های میعاد حبس خود را میگذشتانند، دسته جمعی به پولیگون یا کشتارگاه سوق و در یک لحظه خطر همیشگی آنها را از سر خود کم سازند. این گروه با خلقی ها و پرجمی ها در تضاد مطلق قرار داشتند و در سابق هم با آنها برخوردهایی کرده بودند. اگر این گروه، که وحشت و ترور خلقی ها پرجمی ها را به چشم سر در طول اقامتشان در زندان پل چرخی دیده بودند، مطابق به فیصله محکمه آزاد میگردیدند در دسر شدیدی برای دستگاه حاکمه ایجاد میکردند. و لذا خلقیها و پرجمی ها در آن شب این ۱۱۷ نفر را که در بلاک های دیگر زندانی بودند، به داخل سرویسها گنجانیده و به صحن شمالی بلاک اول انتقال دادند. وقتی به بستن چشمها و دستهای آنها آغاز کردند یکی از آنها از جا پریده و ماشینداری را از دست یکی از محافظین زندان قاپیده و با یک همراه دیگرش به اتاقی از اتاق های نزدیک پناه میبرد و از آنجا با محافظین زندان به مقابله میپردازد. دیگران هم که از مرگ حتمی خود مطمئن بودند از هر وسیله و امکانی استفاده کرده و درین برخورد اشتراک میورزند. با نعره تکبیر، شعارها، دعوت از افراد عسکر و پولیس، و احتمالاً دیگر محبوسین، میخواستند صف شان را تقویه نمایند. غافل از آنکه دیگر محبوسین در پشت دروازه های آهنین قفل شده محصور بودند. ۱۱۷ نفر بدون سلاح بی دست و بی پا مانند رمه گوسفندان که گرگان در آن داخل شده باشند، وحشت زده به این طرف و آن طرف میدویدند. نه پناهگاهی می یافتند و نه حتی سنگی که به سوی دشمن پرتاب کنند. تکبیر میگفتند و از یک طرف به طرف دیگر میدویدند. در هر لحظه گلوله ای سینه یکی از آنها را میدرید. جسدی خسته و تعبان به زمین می افتاد. از سرعت نفسهایش کاسته میشد. چشمهایش به ستاره های شب دوخته و آثار حیاط از وجودش رخت

میست و تنفس توقف میکرد. در هر لحظه جسدی به اجساد روی زمین افزود میگشت. یک شعار، یک نعره تکبیر کمتر میشد و شهیدی در جمع شهدا افزود میگشت. در هر لحظه فامیلی یکی از عزیزانش را به فجیع ترین شکلی از دست میداد. این سر سپردگان راه آزادی هنوز امید را از دست نداده و به دشمنان تسلیم نمی شدند و به مقابله ادامه میدادند.

وقتی که آخرین نفرها در صحن زندان هدف گلوله قرار گرفتند و اجساد خونین شان نقش زمین شد، دو نفری که به اتاقها پناه برده بودند هنوز هم به مقاومت شان ادامه میدادند و انتظار کمک نامعلومی را میکشیدند. هنوز شعار میدادند و تکبیر میگفتند. چون از داخل اتاق به دادن شعار مصروف بودند، ما صدای شان را از فاصله دور پنداشته و به عقب نشینی شان عطف نموده بودیم. صبح فرارسید و به استثنای آن دو نفر، همه جام شهادت نوشیده بودند و به خوابهای ابدی فرو رفته بودند. مسئولین زندان که خود را از وجود دیگران فارغ ساخته بودند، همه توجه شان را به آن دو نفر محصور معطوف داشته بودند. سیدعبدالله، قوماندان محبس نارنجکی را به یکی از ضابطانش سپرد تا از طریق کلکین به داخل اتاق پرتاب نماید. انفلاق شدیدی به وقوع پیوست و آخرین دو نفری از آن گروه ۱۱۷ نفری هم به شهادت رسید. شعارها، تکبیرها همه خاموش شدند و زندان در سکوت مرگباری فرو رفت. آن شب وحشیان خلقی پرچمی ۱۱۷ نفر را بیرحمانه و به فجیع ترین شکل کشتند و نام خود را در لیست جلادان عصر و آدم کشان قرن بیست درج نمودند.

بعد از قتل آن دو نفر محصور پولیسان زندان موظف شدند تا اجساد شهدا را، که در هر طرف صحن زندان پراکنده بود، به موترها حمل نمایند تا به گودال نامعلومی زیر خاک گردند. مشاهده آن صحنه دور از انسانیت و دور از بشریت و روی هم انبار کردن اجساد پر خون جوانان که ممکن جسد بسیاری از آنها هنوز به سردی نگزائیده بود در پولیسان بی احساس اثرات نامطلوبی به جا گذاشته بود. اکثر این پولیسان شب هنگام با داد و فریاد از خواب بیدار میشدند. آن شب

۱۱۷ فامیل عزیزانشان را از دست داده بودند. ولی بی خبر از آنچه اتفاق افتاده بود، بیصبرانه انتظار رهایی شان را میکشیدند. آن شب ما هم شاهد یکی از وحشت آورترین صحنه ای بودیم که خلیقها پرچمی ها برپا کرده بودند. هزاران صحنه مشابه آنرا دیگران شاهد خواهند بود و چه بسا صحنه های فجیع دیگری که شاهدی هم از آن باقی نمانده باشد.

آیا آنانی که امروز لباس های کرباسی و پاهای برهنه شان را به رخ مردم میکشند، میتوانند با این حيله گريها لکه خون آن ۱۱۷ نفر و هزاران هزار ديگر را از دامن خود بزدايند؟ کتاب کرباس پوشان برهنه پا اثر شرم آور داکتر حسن شرق دیده شود تا به درستی ماهیت وجدان خفته یک خلقی پرچمی پی برده شود. دیده درآیی ازین هم بیشتر شده میتواند که قاتلین، یعنی خلیقها پرچمی ها، از ورثه مقتولین سراسر افغانستان انتظار آن داشته باشند تا در غم کرباس پوشی و برهنه پایی شان اشک تأثر بریزند؟ آقای کرباس پوش برهنه پا که از حلقه صاحبمنصبان اردو وابسته به پرچم، اطلاع داشته و آنها را به مرحوم داود خان معرفی کرد، به عواقب این عمل خود می اندیشید یا خیر؟ آقای کرباس پوش برهنه پا که روی هر پرنسیپ و هر ارزشی پا گذاشته و مخفیانه به حزب پرچم پیوسته بود و از اعتماد مرحوم داود خان سوء استفاده کرده از رفقای پرچمی اش به دور وی حصارى ساخته بود، آیا به ديگر برهنه تنان و برهنه پایان می اندیشید؟ او هنگامی که زیر چتر مرحوم داود خان برای رفقای پرچمی اش بنام سمینارهای علمی محل امن و زمینه مساعدی برای طرح پلانهای شوم شان فراهم نموده بود به بلایی که افغانستان و مردم آن را گرفتار میساخت لحظه ای تفکر نموده بود؟ آقای کرباس پوش با نشر داستان کرباس پوشی اش چه انتظاری داشت؟ انتظار اینکه مردم افغانستان به گذشته رقت بارش اشک تأثر بریزند؟ خون هزاران هزار شهید را بر وی ببخشند؟ خیانتش را به مرحوم داود خان، که به وی اعتماد مطلق داشت، ببخشند؟ آقای کرباس پوش برهنه پا یک بار به وجدان خود مراجعه کند و ببیند

از فجایعی که در طول زندگی به آن دست داشته است، کدام یک را وجدانش بر وی خواهد بخشید. آیا میتوان ملتی را، نسبت اینکه آقازاده ای کرباس پوشیده و پای برهنه داشته است ، به تباهی سوق داد.

مشکل تراشی های قوماندان محبس مصروفیت محبوسین

سید عبدالله زندگی و مرگ همه محبوسین را در اختیار داشت. مقرراتی که میخواست وضع مینمود، و از اینکه آنچه به زندانیان تحمیل میکند موافق به پرنسیپ های انسانی و بشری است یا خیر تشویشی به خود راه نمیداد.

محبوسین هم برای حفظ حیثیت و آبروی خود تا حد توان میکوشیدند از مقررات سرکشی نکرده، دردسری برای خود یا برای دیگران خلق نکنند. ولی انفجارات مزاجی سیدعبدالله بعضاً علت خارجی نداشت. هر وقت دلش میخواست بهانه ای میتراشید و به اذیت و آزار محبوسین میپرداخت. او گاه ناگاه که سرحال میبود بیانیه هایی هم ایراد میکرد. در خلال گفتار به نکاتی تماس میگرفت که محبوسین به سهولت از خلال آن به واقعیت های محیط پی میبردند. و از اینکه او منبع خوب اطلاعاتی برای محبوسین شده میتوانست، از وی تقاضا میکردند تا به تعداد بیانیه هایش جهت تنویر اذهان محبوسین افزایش به عمل آرد. او هم به آنچه برایش گفته میشد باور کرده و خود را نابغه دیگر در پهلوی ترکی میداشت. اما ممکن مقامات بالا ملتفت یاوه سرایی های وی شده، او را ازین بیانیه های عالمانه اش (!) باز داشتند. زیرا به زودی سلسله بیانیه هایش قطع گردید.

محبوسین سیاسی در یک حالت بی مصروفیتی تام قرار داده شده بودند تا اینکه به اصطلاح مغزهای شان از هر اندوخته ای خالی و سهولتی به تزریق افکار جدید فراهم گردد. و یا تحت فشارها چنان خورد و ریزه گردند که قدرت تفریق خوب و به کلی از ایشان سلب گردد. با آن همه بی مصروفیتی، گذشتاندن وقت خود یک معضله شده بود. روزی یکی از محبوسین با سائیدن سنگی به سنگ دیگر توانست به آن شکل داده و روی آن با میخی اسم الله (ج) حک نماید. این کار که تقریباً به شکل آرتیستیک انجام یافته بود، توجه دیگر محبوسین را جلب و دیری نگذشت که عده کثیری به این کار خود را مصروف ساخته و رقابت های

آرتیستیک آغاز یافت. هر روز یک شاهکاری، البته در شرایط محبس و فقدان هر نوع وسایل لازمه، دست به دست می‌گشت و مورد تمجید دیگر محبوسین قرار می‌گرفت. اکثر محبوسین توانستند لاکت هایی تهیه و چون تحفه کنج زندان به فامیل هایشان بفرستند. بعضی محبوسین بالاخره از حبس رها و توانستند تحفه های دوران اسارت شان را در گردن عزیزان شان ببینند، در حالی که جمعی دیگر به کشتارگاه سوق داده شدند و تحفه های کنج زندان شان را من حیث یادگار آخرین روزهای زندگی به فامیل های عزیزشان به یادگار گذاشتند. چون شغل حکاکی اوج گرفت، اکثر محبوسین برای سائیدن سنگ از دیوار کانکریتی بلاک نیز استفاده می‌کردند. ولی روزی متوجه شدند که دیوار بلاک شکل کریه‌ی به خود گرفته است. چون صحن خشک محبس یگانه تفریگاه محبوسین بود و دیدن دیواری به آن کراهت نه چندان خوشایند، همه محبوسین با هم دست و آستین بلند نموده و به شستن دیوارها پرداختند. نه تنها دیوارها را دوباره پاک ساختند بلکه صحن محبس را از سنگهایی که برای گشت و گذار کننده گان آزار دهنده بود، نیز پاک ساختند. یکی از زندانیان توانسته بود بتۀ کوچکی را، که نمیدانم چطور به دست آورده بود در صحن محبس غرس از آن غم خوری نماید. این بتۀ کوچک باغ و بوستان محبوسین و یگانه سرسبزی محبس را تشکیل میداد.

اگر تلخی ها ناگواری ها و دیگر جنبه های منفی زندان یکطرف گذاشته شود، میتوان گفت بلاک اول زندان پل چرخی که من شاهد آن بودم محیط بسیار خوش آیندی نیز بود. هم صحبتی با انسانهای با فهم و دانش از زشتی محیط زندان کاسته بود. صحبت ها نیک، صمیمی و آموزنده، و روشها گرم، برادرانه و احترامکارانه بود. و این سبب میشد تا انسان فراموش کند که در بین حصارى قرار دارد.

دوکتور عبدالصمد حامد که میترسید شرایط زندان با فقدان قلم و کاغذ و کتاب، دماغ ها را به عطالت و حافظه ها را به بطالت دچار سازد، روزانه در پهلوی گشت و گذار به بحث درباره بعضی موضوعات علمی نیز میپرداخت. ساعتی با هم به

گشت و گذار پرداخته و به توضیحات وی در مورد آگزیستانسیالیسم گوش میدادم. انتخاب این موضوع نه از سببی بود که ما فریفته‌ایم این فلسفه بودیم، بلکه تنها آن را برای جمناسستیک دماغ انتخاب نموده بودیم و الی نظر به اعتقادات مذهبی خود، ما در قطب مخالف این فلسفه قرار داشتیم. راجع به وحشت‌های سیدعبدالله، هم خود از زمان ورودم به محبس شاهد بودم و هم از زبان محبوسین سابقه دار داستان‌هایی شنیده بودم. شنیده بودم او چطور آقای یاسین مایل را که شخص موسپیدی بود به جرم اینکه به طرف اتاق وی نظر انداخته است، زیر لت و کوب گرفته بود.

من هم سه بار جرم‌هایی را مرتکب شدم که با مقایسه با جرم آقای مایل بسیار بزرگتر و از نظر سید عبدالله نابخشودنی بود.

مرتبه اول هنگام تجسس رادیو وقتی او وحشیانه داخل سلول ما شد، دوکتور نیاز و من فراموش کردیم به احترام وی از جا بلند شویم. نه تنها از جا بلند نشویم بلکه به خود این زحمت را هم ندادیم تا اقلماً از حالت خوابیده بحال نشسته در آئیم. ولی ممکن زیر تاثیر عصبانیت و بر آشفتگی ملتفت این بی‌اعتنایی ما نشده باشد. او که زندان را تحت کنترل مطلق خود میدانست، اطلاع از اینکه رادیوهایی به زندان رسیده و مورد استفاده محبوسین قرار دارد آنقدر برآشفته بود که نه تنها ملتفت بی‌اعتنایی ما، بلکه ممکن ملتفت وجود ما در آن سلول هم نشده باشد.

مرتبه دوم در بعد از ظهر یکی از روزها که اکثر محبوسین به استراحت پرداخته بودند، برای وضو و طهارت به طرف صحن زندان روان شدم. با داخل شدن در دهلیز عمومی منزل تختانی، پیش از آنکه به طرف چپ دهلیز، که متوجه صحن محبس بود چرخیده و به راه خود ادامه بدهم نظری به طرف راست دهلیز انداختم. سید عبدالله که از نهایت دیگر دهلیز داخل شده بود نیز به طرف صحن محبس روان بود. به مجردیکه چشمم به سیدعبدالله افتاد فوراً رو برگردانیده و بدون آنکه به وی اعتنایی نموده باشم، به راه خود به طرف صحن محبس ادامه دادم.

این حرکتکم کاملاً غیر قصدی و بدون تفکر بود و الی با مدنظر داشت وحشت سیدعبدالله برای اینکه خود را از شر وی مصئون داشته باشم هرگز به چنین بی‌اعتنایی مبادرت نمی‌کردم.

در طول دهلیز من پیش و سیدعبدالله در عقب در حرکت بودیم. هر لحظه انتظار داشتم به من امر توقف دهد. صدای پایش را میشنیدم و گوش به آواز بودم چه وقت به من امر توقف می‌دهد، و یا اینکه بدون توقف همانطوری که به آقای یاسین مایل حمله نموده و او را زیر لت و کوب گرفته بود مرا نیز از عقب مورد حمله قرار می‌دهد. دهلیز به پایان رسید و از وی نه کدام حمله ناگهانی دیدم و نه کدام امر توقف شنیدم. ولی هنوز به رهایی خود از خطر مطمئن نبودم. فکر می‌کردم ممکن او پلان وحشیانه تری در مورد من در نظر داشته باشد. زیرا ممکن در شب جمع‌آوری رادیو‌ها او به بی‌اعتنایی دوکتور نیاز و من هم ملتفت شده ولی عجتاً عکس‌العملی نشان نداده باشد. و این بار نسبت بی‌اعتنایی مکرر چنان از من رسیدگی خواهد کرد که انتقام بی‌اعتنایی قبلی را هم کشیده باشد. به تشناب رفتم و از خلال درزها و مجراها که تعدادشان در دیوارهای تشناب کم نبود به ترصد از صحن زندان پرداختم. دیدم سرو کله سیدعبدالله که به سمت غربی محبس رفته بود دوباره پیدا شد. پولیسی را صدا زد و به وی هدایتی داد و خود به داخل دهلیز ناپدید گشت. پولیس در مدخل دهلیز موضع گرفت. مرحوم نور احمد اعتمادی از یکی از تشنابها خارج شده آفتابه وضو به دست به طرف مدخل بلاک روان شد. پولیس موظف از دخول وی به بلاک ممانعت کرد. آن مرحوم در همانجا کنار دیوار منتظر ماند. من که تدریجاً با مشاهده این علائم به نیت شوم سیدعبدالله بیشتر مطمئن میشدم تشناب را بهترین جایی برای کشف واقعیت و تفکر در مورد سوالهایی که احتمالاً سیدعبدالله از من به عمل خواهد آورد، تشخیص داده بودم. و لذا حاضر نبودم تشناب را به زودی ترک گویم. از خلال درزها به ترصد ادامه دادم. یک تعداد اشخاص دیگر هم که از تشناب‌ها فارغ و عازم سلول‌های

شان بودند، در مدخل بلاک توسط پولیس متوقف ساخته شدند. مطمئن شدم که سیدعبدالله نسبت کدام مصروفیت دیگر آنرا از من رسیدگی نکرده و میخواهد وقتش را گرفته و با فرصت انتقام گذشته و حال را از من بگیرد. او به پولیس امر کرده تا همه کسانی که به بلاک داخل میشوند متوقف سازد تا خود بعد از فراغت آمده و مرا از بین آنها پیدا کرده و دیگران را مرخص سازد. درنگ بیشتر را به تشناب ها بیهوده پنداشته من هم رفتم به گروه متوقف شدگان پیوستم. از هر کسی علت را جويا شدم ولی هیچکس نمیدانست به چه علتی همه در مدخل بلاک متوقف شده اند. این بی اطلاعی دیگران از علت توقف، مرا بیشتر به تعبیر خودم مطمئن میساخت، ولی از اظهار آن به دیگران خودداری میکردم. همه مشوش و من مشوش تر از همه به انتظار نشستیم. بالاخره بعد از ساعتی برای همه ما اجازه دخول به بلاک داده شد. به طرف سلول خود روان شدم ولی هنوز هم باورم نمیشد به این سادگی از چنگ سیدعبدالله رهایی پیدا کنم. هر لحظه انتظار ندایی را داشتم که مرا به سمت دیگری، سمتی که به شکنجه گاهی بیانجامد، هدایت کند. به سلول رسیدم اما ندایی نشنیدم. و از اینکه یکبار دیگر از چنگال وحشی صفتی و ا رهیده بودم، شکرانه به جا آوردم. بعدها اطلاع یافتم که هیئتی، بدون اطلاع قبلی سیدعبدالله به محبس آمده بود. او که عادتاً با داشتن اطلاع قبلی از ورود هیئت و اشخاص بلند پایه محبوسین را برای ساعت ها کوتاه قفلی مینمود، فرصت چنین کاری را نیافته و با کوتاه قفلی آنانیکه داخل سلول ها قرار داشتند و ممانعت از دخول کسانیکه به صحن زندان بودند کوشیده بود دهلیزها را آرام و عاری از رفت و آمد جلوه دهد. و به این ترتیب هیئت را از تأمین نظم و دسیپلین در زندان مطمئن سازد.

در آغاز زمستان برای مرتبه سوم به خطر مواجه گردیدم و آن وقتی بود که قوماندانی محبس به توزیع بخاری ها پرداخت. ما هم بخاری خود را گرفته و به نصب آن آغاز نمودیم. اما چون تعمیر محبس برای نصب مرکز گرمی پیش

بینی شده بود، نصب بخاری های آتشی ایجاب بعضی تعدیلات را مینمود. (ایجاد سوراخی در کلکین ملاقی جهت عبور دودکش بخاری) این کار خالی از مشکلات نبود. ولی توانستیم تا ساعت دو یا سه بعد از ظهر کار نصب را به پایان برسانیم. مقدار کم ذغال سنگ نمناک با چند پارچه کوچک تخته چوب به عنوان درگران نیز برای ما داده شد. بعد از فراغت از نصب بخاری، دیگر رفقا برای گردش روانه صحن زندان شدند. من که در سلول تنها مانده بودم، درجن قطعه ای که با خود در سلول پنهان داشتیم بیرون آورده و به فکر این که دیگر خطرات احتمالی آمدن مسئولین زندان به سلولها رفع گردیده است آن را به منظور یکی از بازی های انفرادی روی بستر خود پهن نمودم. سرگرم بازی بودم که دفعته دروازه سلول گشوده و سروکله سیدعبدالله نمایان گشت. دیگر کار از کار گذشته بود. مجال آن نبود تا به جمع آوری قطعه پردازم. هر نوع تلاش درین راه جز اینکه بیشتر سبب جلب توجه سیدعبدالله گردد، دیگر فایده ای نداشت. قطعه ها را به همان حال پراکنده گذاشته و خود از جا بلند شدم.

او در حالیکه قطعه ها در پیش رویش پراکنده بود، کنار بخاری ایستاده و پرسید:

«بخاری تان را نصب کردید؟»

گفتم: «بلی»

«در آن آتش نکرده اید؟»

گفتم: «نه»

«چرا»

جواب دادم: «چون هنوز سردی آزاردهنده نیست، ذغال سنگ و چوب را برای روزه های بسیار سرد ذخیره مینمائیم.»

این سوال و جواب در حالی صورت میگرفت که قطعه ها پیش روی سیدعبدالله پراکنده بود. و جز اینکه یک شخص کور میبود، قطعه ها به آن پراکندگی از چشم بینایی نادیده باقی نمی ماند. او از اتاق خارج شد و من از آنچه احتمال وقوع آن

میرفت به لرزه افتادم. هر باری که به یاد آن صحنه می افتادم و تصور اینکه به چه شکنجه و عذابی معروض می‌گشتم مو بر اندامم راست می‌گشت. از زمانی که بخاری‌ها نصب گردید بعض شبها، که ذخیره غذایی ما به پایان میرسید، و یا خلیقها پرچمی‌ها آوردن مواد غذایی را توسط پایواها قدغن قرار میدادند، روی همین بخاری‌ها به پختن تخم، که از کانتین خریداری میکردیم پرداخته و به عوض آب گرم چرک آلود محبس مصرف میکردیم. در حالی که قبل از نصب بخاری‌ها تخم‌ها را در قطعی‌های خالی کنسرو روی شعله شمع می‌پختیم. این نوع طبخ روی شعله شمع وقت زیادی به کار داشت ولی ما یگانه چیزی که در محبس به اندازه کافی در دسترس داشتیم وقت بود و باید مجرای مصرفی برای آن پیدا میکردیم. یکی از طرق وقت گذاشتن هم همین پختن تخم روی شعله شمع بود.

خلیقها پرچمی‌ها در یک موقع تصمیم گرفتند از ورود مواد غذایی توسط پایواها جلوگیری کنند. این تصمیم شان که ممکن از طبیعت بد اندیش شان به منظور آزار محبوسین نشأت میکرد، و یا به منظور بلند بردن عواید کانتین اتخاذ شده بود، بعضاً محبوسین را به قلت بعضی مواد مواجه میساخت. من عموماً برای ناشتای صبح از کانتین روت سیلو خریداری میکردم. اما بنابر علتی برای روزهای متمادی روت سیلو به کانتین نرسید بعد از ظهر یکی از روزها همه به استراحت پرداخته بودیم. من که به خواب عمیق رفته بودم، در اثر صحبت دیگران بیدار شدم. دیدم پولیس به دهن دروازه ایستاده و دوکتور نیاز به وی هدایت میداد تا برایش یک عدد بیاورد. جگرن شعیب هم یک عدد فرمایش داد. من که چندین روز انتظار روت سیلو را کشیده بودم و می‌ترسیدم باز هم چنین قلتی رونما گردد، به پولیس هدایت دادم تا برای من ده عدد بیاورد. پولیس با تعجب پرسید: «ده عدد؟» گفتم بلی ده عدد. پولیس خاموش ماند متعاقباً دوکتور نیاز با تعجب بیشتر پرسید: «فکر نمیکنید ده عدد زیاد باشد؟» جواب دادم «نه زیاد نیست. من ده عدد

به کار دارم» دوکتور نیاز متفکرانه به من میدید. یقیناً در پی آن بود بدانند با ده عدد چه پلانی را میخواهم عملی نمایم. درین وقت صدای جگرن شعیب بلند شد که میگفت: «داکتر صاحب ده عدد به درد نمیخورد.» اندکی بی حوصله شدم. برایشان گفتم: «شما لطفاً به تعدادی که ضرورت دارید فرمایش بدهید و بگذارید من به تعدادی که میخواهم فرمایش دهم.» با تعجب به همدیگر دیده و گفتند، خوب است خود بهتر میدانید. اما یقیناً فکر میکردند، یا از خواب کاملاً بیدار نشده ام یا اینکه این اولین علائم مرضی ایست که شرایط زندان عاید حالم ساخته است. پولیس رفت و دیگر صحبتی دربارهٔ یک عدد و ده عدد در بین نبود. یقین دارم تا برگشت دوبارهٔ پولیس رفقاییم با وجود صحبت در اطراف موضوعات دیگر، به مرضی که گریبان گیر من شده بود فکر میکردند و یقیناً در خلال صحبت در پی کشف علائم بیشتری که احتمال را به یقین مبدل سازد بودند. همه با هم گرم صحبت بودیم که پولیس داخل سلول شد. یک مگس کش را به دوکتور نیاز و یک مگس کش را به جگرن شعیب، و باقی مانده ده عدد را به من سپرد. آن وقت متوجه شدم که یک عدد و ده عدد همه در مورد مگس کش بوده و من آن را روت سیلو تصور نموده ام. در تمام جرو بحث حتی یک نفر یک باری هم نام شی مورد فرمایش را بر زبان نراند. صحبت فقط دربارهٔ یک عدد و ده عدد بود و بس. از پولیس معذرت خواسته و یک مگس کش را گرفتم و بقیه را مسترد نمودم. سوء تفاهمی که رخ داده بود از اصطلاح بایپاسنگ، که در علم کمونیکیشن مستعمل است و اکثراً سبب سوء تفاهمات میشود، نیز فراتر رفته بود. در بایپاسنگ دو نفر عین اصطلاح را به کار میبندند ولی هر کدام به آن مفهوم جداگانه ای قایل میشوند. درین صورت در سطح بین دو نفر توافق نظر کلی موجود است ولی در مفهوم ممکن هر دو نفر در تضاد قرار داشته باشند و یا اینکه دو نفر دو اصطلاح جداگانه را به عین مفهوم بکار میبرند. در صورت دوم با وجود اختلاف نظر در سطح در عمق توافق نظر موجود است. ولی در آنچه ما دستخوش آن شده بودیم اختلاف

نظر هم در سطح و هم در عمق موجود بود. ما در پی رفع اختلاف نظر در سطح بودیم در حالی که اختلاف در عمق به حال خود باقی ماند. اگر یک نفر از شی مورد فرمایش نام میبرد در آن صورت سوء تفاهم رفع و همه به توافق نظر میرسیدیم.

تشدید دوباره خوف از اعدام

در صحن محبس مشغول گردش بودم که چشمم به میر علی اکبر افتاد. با هم به احوال پرسشی پرداختیم. او مدتی بعد به زندان آورده شده بود. ممکن در طول این مدت به جای دیگر و یا این مدت را هنوز هم مهمان وزارت داخله بوده باشد. کاملاً سر حال بود. پیوسته سخن میگفت و به من اطمینان میداد که عنقریب از زندان رها میشویم. اما من این امیدواری را از دست داده بودم. او هم مانند من از شکنجه های اسدالله سروری جان به سلامت برده و هنوز زنده مانده بود، اما معلوم نبود این زندگی تا چه وقت با وی همراهی داشت. از زمانیکه شرایط تماس با دیگر محبوسین برایم فراهم شده بود با هر کسی که برمیخوردم چه صاحب منصب چه قوماندان پولیس و چه افراد ملکی همه علت زندانی شدن شان را ارتباط با میر علی اکبر وانمود میکردند. این همه مؤید آنچه دوکتور میر علی اکبر در روز ملاقات برایم گفته بود قرار میگرفت. او همانطوری که مدعی بود واقعاً با شبکه وسیع متشکل از صاحب منصبان عسکری و پولیس و افراد ملکی در ارتباط بود. آن روز برای اولین بار وقتی با دوکتور میر علی اکبر در مورد سوالهای اسدالله سروری سر صحبت باز نمودم، بعضی از رفقای نهضت وحدت ملی که در این صحبت حضور داشتند برای اولین بار از ارتباط من با دوکتور میر علی اکبر اطلاع حاصل میکردند. زیرا با هیچ یک از اعضای گروپ نهضت وحدت ملی راجع به دوکتور میر علی اکبر نه قبلاً و نه در طول مدتی که به زندان انتقال داده شده بودیم، سر صحبت باز نموده بودم. اولین باری بود که آنها به وخامت موضوعی که به آن متهم بودیم پی برده و دانستند که گروپی را که درباره آن با ایشان صحبت نموده بودم، همین گروپ متعلق به میر علی اکبر است. دوکتور میر علی اکبر پیهم از رهایی صحبت میکرد ولی واضح نمیساخت این رهایی به چه ترتیب صورت خواهد گرفت. ایا تضادهایی که در داخل دستگاه پیدا شده بود زمینه رهایی ما را فراهم میساخت و یا اینکه اتفاق دیگری را پیش

بین بود که هم دستگاه را سرنگون سازد و هم حصار را از دور ما بردارد؟ به هر حال امیدواری هایی که مرحوم دوکتور میرعلی اکبر برایم میداد چندان قناعتم را فراهم نمیساخت. من از روزی که او به زندان آمده بود مرگ را به خود نزدیکتر میدیدم. به اعدام خود نزدیک تر میدیدم. به اعدام خود و وقوع عنقریب آن می اندیشیدم. فکر میکردم معطلی در اعدام من از سبب میرعلی اکبر بوده باشد و جلادان مصمم باشند هر دوی ما را که همزمان توقیف تحقیق و شکنجه نموده بودند، همزمان به اعدام سوق هم دهند. گرچه من ظاهراً خود را استوار نشان داده و سخنان میرعلی اکبر را تأیید میکردم، ولی در باطن با خوف و هراس شدید دست و گریبان بودم. قلباً جرأت میرعلی اکبر را تمجید میکردم. اما بعضاً فکر میکردم ممکن جرأت او هم مثل من ظاهری بوده، باطناً با خوف و هراس بیشتر از من دچار باشد. مرگ چیزی نیست که انسان بتواند آن را بدون دغدغه خاطر و بدون هر گونه خوف و هراس قبول نماید. تا وقتی که کوچکترین امیدی به زندگی باقیست، ترس از مرگ شدیداً با انسان همراه است و تا وقتی انسان را همراهی میکند که حالت تردد به یقین کامل مبدل گردد. یعنی یا خطر مرگ به کلی زایل گردد و یا امید به به زندگی به صورت قطع از بین برود. آنچه را من عملاً در شب انتقالم از وزارت داخله به زندان پل چرخی احساس میکردم. دوکتور میرعلی اکبر هم در همین حالت تردد قرار داشت. مرگ؟ زندگی؟ ولی او بیشتر متمایل بود تا امیدواری به زندگی را در ذهنش آنقدر پرورش داده و تقویه نماید تا خوف مرگ را به کلی تحت شعاع قرار دهد. او مانند دیگر مبارزین در پهلوی آرزوهای بی که داشت، عمده ترین آرزویش را سرنگونی رژیم دست نشانده اجنبی (خلقی پرچمی) و آزادی دوباره مملکتش تشکیل میداد. روی همین آرزو جانفش را به خطر مواجه ساخته بود و حاضر نبود پیش از آنکه خونبهایش پرداخته شود چشم از جهان ببوشد. سرنگونی رژیم خلقی پرچمی، و افتادن اراده افغانستان دوباره به دست افغانها ممکن تحمل مرگ را برایش آسان تر میساخت. ولی تا آن وقت،

تا حصول ظفر بر دشمنان مردم و ملت خود آماده پذیرش مرگ نبود. اما مقدرات طور دیگر بود. آرزوها و امیدهایش نیمه تمام ماند. یکی از نیمه شبها به سراغش رسیدند، او را با خود بردند. نه تنها از زندان پل چرخی، نه تنها از زندان خلقی پرچمی، بلکه از زندان زندگی که شکل هولناکی را به خود گرفته بود، آزادش ساختند. بعد از اعدام وی به اعدام عنقریب خود کاملاً متیقن شدم.

صحن زندان محل عجیبی بود. هر صبح وقتی به طرف صحن زندان روان میشدم، نوع دلواپسی و هراس احساس مینمودم. صحن زندان محل اطلاع از اخبار نیک و بد بود و بدبختانه اخبار ناخوشایند بیشتر به گوش میرسید تا به اخبار نیک. انسان تقریباً هر روز یا با چهره جدیدی روبرو میشد که با اخبار ناخوشایندی جدیداً به زندان آورده شده بود و یا از لادرکی کسی که تا دیروز در صحن زندان با دیگر محبوسین در گشت و گذار بود مطلع میگشت. هیچ محبوسی احساس مصنوئیت از مرگ نداشت. موقوف آنکه حکم اعدامش صادر نشده بود با آنکه چنین حکمی در موردش صادر شده بود، تفاوتی نداشت. هر محبوسی مرگش را نزدیک میدید. روز را در واهمه اتفاقات شب، و شب را به انتظار ورود جلادان و پایان زندگی اش به سر میرساند. هیچ محبوسی از هم صحتی فردایش با دیگر محبوسین مطمئن نبود. هر روز را آخرین روز زندگی اش مینداشت.

در یکی از روزها وقتی به صحن زندان رسیدم، دیدم نورگل حاجی مالک سینمای آریوب با پسر و برادرش هر دو از تشناب ها خارج و با همراهی پولیس روانه سلول های شان شدند. با مشاهده آنها یک بار دیگر ترس و واهمه بر من مستولی گردید. او که با من ارتباط و همکاری داشت، میترسیدم هنگام تحقیق از من نامی برده باشد. زیرا اگر چنین اتفاق افتاده باشد، جلادان خلقی پرچمی به هیچ یک از آنچه در تحقیق گفته بودم اعتبار نکرده یا تحقیق و شکنجه مرا از سر خواهند گرفت و یا اینکه به یاد من افتاده اجرای حکم اعدامم را زودتر عملی خواهند نمود.

من به اعدام خود مطمئن بودم. اسلم وطنجار در حضور اسدالله سروری و اسدالله امین این حکم را برایم ابلاغ نموده بود. آنها که هزاران نفر را بدون محاکمه به اعدام سوق داده بودند، بعید به نظر میرسید که در مورد من تغییر عقیده دهند. ولی من هر روز انتظار وقوع معجزه ای را داشتم. معجزه ای که بتواند هم مرا و هم هموطنانم را از این منجلاب بدبختی نجات بخشد. هر روز به جای خودش اهمیت داشت و میتوانست روز آغاز معجزه ای باشد. یک روز معطلی، امید نجات از اعدام را در قبال داشت و من هر روز را به امید معجزه فردا بسر میرسانیدم. ولی اعدام مرحوم میرعلی اکبر، بازداشت نورگل و پسرش، همه علایمی بود که از تعداد روزهای معجزه آفرینی که در پیش رو داشتم، میکاست. از دیدن نورگل بی اندازه ناراحت بودم زیرا از یکطرف خودش و فرزند و برادرش به سرنوشت شومی معروض بودند، و از جانب دیگر احتمال تسریع اجرای حکم اعدام من هم متصور بود.

نورگل و پسر و برادرش از تماس با دیگر محبوسین قذغن بودند. همیشه با پولیس همراهی میشدند و حق نداشتند با کسی مکالمه نمایند. من شدیداً تلاش داشتم تا از علت گرفتاری، تحقیق و اعترافات وی اطلاع حاصل نمایم. اکثر وقت را به صحن محبس میگذشاندم تا باشد فرصت مناسبی دست دهد و از نورگل کسب معلومات کنم. بعد از دو سه روز تلاش که در حکم دو سه سالی بود، روزی متوجه شدم که نورگل در گوشه ای از صحن زندان که مصروف وضو ساختن است. با احتیاط و بدون آنکه توجه پولیس را جلب کرده باشم در نزدیکی وی به ساختن وضو پرداختم. دزدانه از احوالش جويا شدم. او برایم اطمینان داد که نه از خودش و نه از پسر و برادرش از هیچکدام شان تحقیقی بعمل نیامده است. آنها را دستگیر و مستقیماً به زندان انتقال داده اند. او ضمن معلومات درباره اوضاع محیط، از وقوع حریق در محلی که دوسیه های یک عده زندانیان انباشته شده بود برایم اطلاع داده و اظهار امیدواری کرد که دوسیه من هم طعمه حریق شده باشد و طوری

وانمود کرد که حریق عمدی و خود او به علت آن بیگانه نبوده باشد. بعد از تماس با نورگل از تشویشم اندکی کاسته شد، ولی خوف و هراسم به کلی رفع نگردید. حکم اعدام که تا اندازه ای آن را از نظر دور ساخته بودم دوباره به سراغم آمده بود و مشکل بود به این زودی از سرم دست بردار شود. هر روز با فرا رسیدن شب ترسم تشدید میگردید. زیرا شبها ناوقت جلادان با لیست سیاه شان به سراغ زندانیان میرسیدند. بعضی شبها از آنها اثری معلوم نمیشد و من با همان خوف و هراس شب را به سحر میرسیدم. شبهایی که سرو کله شان نمایان میشد و بیگناه دیگری را با خود میبردند، گر چه موقتاً از ترس و هراس همان شب رهایی میافتم ولی اندوه مرگ بیگناه دیگری که یک شب پیشتر، در راهی که من رفتنی بودم قدم گذاشته بود گلویم را میفشرد. به هر حال ناراحتی هایی که از آن تدریجاً کاسته میشد، یک بار دیگر تازه گردیده بود. نورگل و پسرش در سلولهای مخصوص محکومین به اعدام، سلولهایی که در هفته های اول اقامتگاه من موجود بود، کوته قفلی بودند. به استثنای مواقع ضرورت حق خارج شدن و گشت و گذار را نداشتند.

اقامتشان در زندان طول نکشید و روزی از نورگل و پسرش اثری دیده نشد. جلادان خلقی پرچمی در یکی از نیمه شبها به سراغ آنها آمده، پدر و پسر و برادر را با خود بردند. در آن شب پدری را شاهد مرگ فرزند جوانش ساختند، که به جرم وطن دوستی، آزاد منشی و سرکشی از روس پرستی در مقابل چشمانش به قتل رسانیده میشد. پدری که در آخرین لحظات زندگی داغ مرگ فرزند نوجوانش را میچشید و خود به انتظار مرگی که برای رهایی از غم طاقت فرسای مرگ پسر، از دل و جان آن را آرزو میکرد، دقیقه شماری داشت. پدری که حاضر بود جان او را برای نجات جان پسرش به دسترس جلادان خلقی پرچمی گذارد. ولی جان او هم دیگر قیمتی نداشت. زیرا به مهر بندگی و اطاعت روسها و بیعت به کرملن نشینیان آراسته نشده بود. یقیناً ددمنشان خلقی پرچمی آنها را به یکبارگی نکشته

و تک تک یکی را در مقابل چشم دیگری به قتل رسانیده باشند و هم ددمنشی خودشان را به شکل بهتر ارضا ساخته باشند.

آن شب برادری شاهد مرگ برادرش میشد. نزدیکترین دوستان شاهد مرگ همدیگر بودند. در گوشه تاریک و ناآشنا و در سکوت مطلق نیمه شبها صدای فیر ماشین دار ترانه دنیای دیگر را در گوش شان زمزمه میکرد. در آخرین لحظات زندگی نگاه هایشان نه تنها به چهره های ناآشنا بلکه به چهره های منحوس جلادان خلقی پرچمی شان دوخته با جهان وداع مینمودند. پدر داغ مرگ پسر، پسر داغ مرگ پدر، و برادر داغ مرگ برادر را چشیده چشم از جهان میبستند. دیدن چنین صحنه ای از تحمل بیرون و غم و اندوه آن از تصور بیرون است. ولی خلقیها پرچمی ها از چنین صحنه ها لذت میبردند. نورگل پسرش و مانند آنها هزاران هزار دیگر با لباس حریر و بوت های براق شان قدم در راهی گذاشتند تا وطنشان را که دون همتان در بدل پوشش پا و تبدیل لباس کرباسی شان به کشمیره به اجانب فروخته بودند دوباره بدست آورند. نورگل و هزاران هزار دیگر جانهایشان را از دست دادند، فرزند نوجوانش با هزاران هزار نوجوان دیگر آرزوها و امیدهایشان را به خاک بردند، ولی مردانه وار مقابل وطنفروشان جبهه گرفتند و هدفشان را تا پای جان تعقیب نمودند. آنها به گروه وطن فروشان خلق و پرچم، و مخصوصاً به آنانیکه شب در میان برای رفع عطش جاه طلبی شان رنگ انقلابی به خود زده بودند، درس همت و غیرت و شجاعت آموختند. آنها به دون همتان آموختند که زندگی خوش است ولی نه در بندگی اجانب. زندگی شیرین است اما نه در خدمت اجانب. زندگی در آزادی و آزاد زیستن است، نه در تبدیل لباس کرباسی به لباس حریر و پوشیدن پا با بوت براق. آنها حاضر شدند بوت براق لباس حریرشان را از دست بدهند ولی آزادی شان را حفظ نمایند. آنها قدر آزادی ای که پدرانشان با ریختن خون و از دست دادن جانهایشان در مقابل استعمار جویان به دست آورده بودند به خوبی دانسته و برای حفظ آن حاضر به فدا ساختن جانهای

خودشان و فرزندان شان گردیده بودند. در آن مرحله ای که نور گل و هزاران هزار فرزند صادق وطن جانهایشان را به منظور حفظ آزادی و حریت ملت و میهن شان از دست میدادند، یک تعداد اپورتونیست ها که به گفته دوکتور سید احمد انقلابی تر از خلیقها و پرچمی ها مینمودند، روی غیرت و شهامت پا گذاشته در تلاش کسب جاه و مقامی بودند. هنوز چندی از انقلاب نام نهاد نگذشته و پایه های آن استواری لازم را نیافته بود که عشوه نمایی های یکی از این ابن الوقتان کارگر افتاد، و به افتخار وزارت دو روزه سابقه اش، ننگ سفارت چهار روزه دوران وحشت و بربریت نیز علاوه گردید. او برای دست یابی به این افتخار ننگین هم دین و هم ایمان را، اگر دین و ایمانی داشته بوده باشد، فروخت. بروی مردم افغانستان، به روی خون شهدای پاک که در راه اعاده حیثیت افغانستان و مردم آن جانهای خود را فدا نموده بودند پا گذاشت، تا بتواند پای وطنفروشی را بر سر نهاد و دروازه سفارتی را به رویش بکشد.

آقای کرباس پوش برهنه پا، لعنت به آن لباس حریر و بوت براقی که به تن کردی آیا ملتفت هستی بهای آنرا چه گران پرداخته ای؟ آیا گنجایش داشت به روی همه ارزشها پا بگذاری تا لباس حریری به تن کنی و بوت براقی به پا؟ لطفاً بگو که امروز غیر از لباس حریر و بوت براق دیگر چه داری؟

آقای سفیر لعنت به آن چوکی چهار روزه سفارت که در پس پیری هم از خدا (ج) بریدی و هم از مردم تا به آن دست یافتی. آیا واسوختی وزارت دو روزه آنقدر شدید بود که تو را واداشت تا جوهر همت را زیر پا بگذاری و پای خلق و پرچم را بر فرق سر، تا برایت دو روزه سفارتی دست و پا کنی. آقای سفیر اگر سفارت چهار روزه دوام نکرد، مطمئن باش که تاریخ به بدنامی ات رنگ ابدی خواهد بخشید. مطمئن باش که تا زنده باشی نفرین روح مولایت با تو همراه خواهد بود. او که از گوشه‌های گرفته و تو را به چوکی وزارت نشانده بود، بالاخره در بدل چوکی سفارتی روی خاک وی پا گذاشتی و با قاتلینش هم پیمان شدی.

آقای سفیر چهار روزه تو شاگردی هم تربیه کرده بودی که درس دون همتی خودت با طبیعت جاه طلبانه وی سازگار افتاده و درین راه گامی از تو هم فراتر نهاده بود. او نه تنها مانند تو مخفیانه به پابوسی خلیقان و پرچمیان میپرداخت بلکه حاضر بود سیلی ای هم، برای کسب مقامی حواله مردم خود سازد. او از طریق تلویزیون آن عده از هم وطنانی که اجباراً وطنشان را ترک گفته بودند، به باد انتقاد گرفته و به خیانت متهم میساخت.

آقای سفیر، جناب رئیس، آنهایی که فرار را بر قرار ترجیح داده بودند، کسانی بودند که بادران خلقی پرچمی شما یکی، دو، ویا بیشتر از اعضای فامیلشان را نیست و نابود ساخته بودند. آنها نه دیگر تحمل دیدن خلیقا پرچمی ها را داشتند، نه تحمل فضای پر از وحشت و ترور را، و نه هم تحمل دیدن ابن الوقت ها و فرصت طلبان چون شما را. آقای سفیر، من که بیانیه شاگردت، که با فصاحت و بلاغت خاص و با جدیت تام ایراد میشد گوش داده بودم، میشنیدم که چطور فامیل های شهدای پاک را، ویا آنهایی که از همکاری با رژیم وحشت و ترور در گریز بودند به باد انتقاد میگرفت که چرا از همکاری با قاتلین برادرهایشان دریغ میکنند. شاگرد شما که از واسوختی چوکی ریاست سر از پا نمیشناخت توقع داشت تا همه فامیل ها روی خون فرزندان و برادرانشان پاگذارند و از جا نجنبند، تا زمینه تکیه زدن به چوکی ریاست برای جناب شان مهیا گردد.

آقای سفیر، آنهایی که راه فرار در پیش گرفته بودند، کسانی بودند که وطن شان را دوست داشتند و تحمل نداشتند تا شاهد حکمروایی بیگانه گان در سرزمین آبایی شان باشند.

تا قبل از تاریخ شوم هفتم ثور در هر گوشه دنیا تعداد زیاد مهاجرین از هر ملیتی، به نظر میخورد، ولی به استثنای مامورین و محصلین، افغانی بنام مهاجر دیده نمیشد. این خود نماینده آن بود که افغانها وطن شان را دوست داشتند. با غربت میساختند ولی منت بیگانه نمیکشیدند. اینها پادشاهی در کلبه ویرانه خود را نسبت به غلامی

در قصرشاهی دیگران ترجیح میدادند و در وطن خود و با مردم خود میزیستند. اکثر محصلین که تحصیلات شان را در خارج از وطن به پایان می‌رسانیدند، با وجود اینکه در مملکتی که تحصیل نموده بودند زمینه کار و زندگی مرفه مادی برایشان مهیا هم بود، ولی به همه چیز پشت پا زده و دوباره راه وطن در پیش می‌گرفتند. آقای سفیر، جناب رئیس تکراراً خاطر نشان می‌سازم که این همه نشان دهنده آنست که افغانها وطن شان را دوست داشتند و حاضر نبودند دور از آن بسر برند. اما وقتی که باداران شما عرصه زندگی را به آنها تنگ ساخت، و هر فرد جان خود، فرزند، فامیل و ناموس خود را مواجه به خطر دید، راه مهاجرت در پیش گرفت. ولی شاگرد شما که چون خود شما، خود را دوست داشت و جز خود به کس دیگر نمی‌اندیشید، و برای بدست آوردن مقام کم اهمیت و نا استواری حاضر بود به هر ذلتی تن دهد، آخرین زخم های زبانی اش را حواله این داغداران راه هجرت می‌ساخت. کاش به آن فصاحت و بلاغتی که بیانیه توهین به هم‌مطنانش را از طریق تلویزیون ایراد میکرد، در پهلوی مردم خود می‌ایستاد و بر ضد اشغالگرن و چاکران شان بیانیه میداد تا هم روح شهدا را شاد می‌ساخت، هم دل مردمش را بدست می‌آورد، و هم طنین آوازش برای ابد در فضای وطنش می‌پیچید. خلیقه‌ها پرچمی‌ها اگر خود تجربه کافی نداشتند، باداران روسی شان بالوسيله مشاورین تجارب خود را به استفاده شان گذاشته بودند. برای شان آموخته بودند از فرصت طلبان و ابن الوقتان چطور استفاده نمایند. آنهاشاگرد شما را به وعده مقامی وادار ساختند تا به روی مردم خود سیلی بزنند. وقتی هم که مرام شان بر آورده شد سیلی نافرمانی بروی شاگردتان نواختند و از مملکت خارجش ساختند تا بقیه عمرش را، خجلت زده و شرمسار در بین کسانی، که روزی از سکوی قدرت آنها را به باد انتقاد شدید گرفته بود، بسر ببرد. با آمدن خود شما هم، مردم مملکتی که فعلاً در آن اقامت دارید نسبت همکاری هایتان با رژیم خون آشام و دست نشانده اجنبی شدیداً احتجاج کردند. ولی جناب شما بروی خود نیاوردید. مثل

حادثهٔ مجروح شدن سید عبدالله قوماندان محبس

اعدام محبوسین زندان عموماً از طرف شب انجام میشود. بعد از برخوردیکه در موقع انتقال ۱۱۷ نفر بطرف کشتارگاه در صحن بلاک اول زندان اتفاق افتاد مسئولین را واداشت تا اعدامهای دسته جمعی را بجای شب از طرف روز انجام دهند.

بعد از ظهر یکی از روزها دروازه های سلول ها در عقب محبوسین قفل گردید. (هر وقت هیئتی به زندان می آمد، و یا محبوسین جدید را به زندان می آوردند، دروازه سلول ها قفل و حق خارج شدن از محبوسین کاملاً سلب میگردد.) چون تا آن روز اعدام ها از طرف شب صورت میگرفت کوته قفلی آن روز را همه به آمدن هیئتی و یا ورود زندانیان جدید عطف و تبصره ها در اطراف همین دو احتمال میچرخید، تا آنکه بلند شدن صدای فیر از بلاک دوم به همه حالی ساخت که حادثهٔ مهمتر از آمدن هیئت و یا زندانیان جدید، در شرف وقوع میباشد. چون به استثنای اعضای خلق و پرچم دیگران اکثراً فاقد اسلحه بودند چنان تصور میشود که یا وطن فروشان در بین خود ناسازگار شده و همدیگر را هدف مرمی قرار داده اند و یا اینکه محبوسین نسبت جرمی هدف گلوله قرار گرفته است. به تعقیب فیر دویدن دویدن ها آغاز گردید. لحظهٔ بعد صدای آمبولانس بلند شد که با شتاب داخل بلاک دوم گردید. محبوسین که تا آن لحظه تنها به تبصره ها در مورد علت کوته قفلی پرداخته بودند. در پی آن شدند تابا ترصداز و رای کلکین های ملاقی و گوش دادن دقیق به سروصدای بیرونی از واقعیت آنچه اتفاق افتاده بود زود تر خود را واقف سازند. لحظهٔ بعد از ورود آمبولانس صدای فیر ماشیندار از بلاک دوم به گوش رسید و بالاخره آمبولانس با همان عجله دوباره بلاک دوم را ترک گفت. موضوع نزد همه مغشوش گردید. هیچ علامه ای به آمدن هیئت و یا ورود زندانیان جدید دلالت نداشت. تفاسیر متنوع بود ولی همه از حقیقت دور. تنها با پایان یافتن بندیز، و کنجکاوای در صحن زندان توانستیم به واقعیت آنچه اتفاق

افتاده بود پی ببریم.

مسکونین سلول‌ها بیکه در منزل سوم سمت شمالی واقع، و کلکین هایشان به صحن حویلی شمال بلاک اول متوجه بود ناظر اتفاقات حویلی شمال بلاک اول، و آنهایی که سلول‌های شان در سمت جنوب بلاک اول واقع بود قسماً ناظر حوادثی بودند که در حویلی شمالی بلاک دوم اتفاق افتاد.

از انضمام مشاهدات محبوسین سمت شمالی و جنوبی بلاک اول، و اطلاعاتی که توسط افراد پولیس از بلاک دوم مواصلت میکرد، بالاخره از داستان آنچه اتفاق افتاده بود بصورت مکمل اطلاع حاصل نمودیم.

مرحوم روشندل که سلولش در منزل سوم سمت شمالی بلاک اول واقع بود، مشاهدات خود را درباره حادثه آن روز مفصل‌تر در اثر خود تحت عنوان «بیست ماه در زندان پل چرخی» چنین بیان میدارد:

«در موترهای تیز رفتار که یک هیئت آمده بود تقریباً بیست دقیقه با سیدعبدالله در اتاقش ملاقات کردند. بعداً سیدعبدالله را به اتاق‌ها فرستاده به جمع کردن زندانیان مطلوب شروع کرده و خودشان در دهلیز برآمده به چوکی نشستند. میگفتند در رأس این هیئت شخص اسدالله سروری قرار دارد. سید عبدالله تیز می‌رفت یک تعداد زندانیان را می‌آورد و به نزد هیئت ایستاده میکرد. هیئت یک یک نفرشان را میخواست. چند چند کلمه گپ به اوشان میزدند و به محافظین مربوطه حواله میکرد تا دستها و چشم هایشان را بسته کنند و به موترها بالا کنند. بعضی گپ هایشان در اتاق‌های ما شنیده میشد. زندانیان بیچاره میپرسیدند: «آخر ما را کجا میبرید؟» هیئت میگفت: «شما رها شده اید» اوشان میگفتند: «خیر چرا دستها و چشمان ما را بسته میکنید» اوشان بیشرمانه دروغ میگفتند: «این مقررات محبس است. هر زندانی که از زندان خارج میشود معمولاً دستها و چشمانشان بسته میشود» محبوسین بیچاره میگفتند «قول بدهید که ما را برای کشتن نمیبرید؟» باز ظالم دست میداد و قول میکرد «که نه خلاص شدید بی غم باشید»

چهره های نفری مذکور که در پایان استاده میکردند از اتاق های ما شناخته میشد بعضی از رفقای ما آنرا شناختند که از باقی مانده آن ۱۱۷ نفر زندانیان سیاسی اند که سه روز پیشتر قربانی شدند

«سید عبدالله شخصاً محبوسین محکوم به اعدام را از بلاک ها جمع آوری میکرد. چون خاصاً به جمع آوری محبوسینی پرداخته بود که خود را به همان گروپ ۱۱۷ نفری، که سه روز قبل به شکل فجیعی در صحن بلاک اول به قتل رسانیده شده بودند، متعلق میدانستند، بناً همه به سرنوشتی که در انتظار شان بود مطمئن شدند. یکنفر بنام سید اکبر که متعلق به همین گروپ بود، نخواست خونش را بدون پرداخت بها بریزند.

او در پی آن شد تا قبل از پیوستن به صف شهدا به عنوان غازی هم خود را مفتخر سازد. و برای نیل به این هدف یگانه اسلحه دست داشته، یعنی کاردی را که خود پنهان داشت، مورد آزمایش قرار دهد.

سید عبدالله زیر دستان خود را موظف ساخته بود تا بقیه محبوسین محکوم به اعدام را از بلاک دوم به بلاک اول بیاورند. سید اکبر که سلولش را بهترین محل برای تطبیق پلانش تشخیص داده بود در پی آن بود که سید عبدالله را به آنجا بکشاند. بناً از رفتن با زیر دستان سیدعبدالله خودداری، و تقاضا نمود تا سید عبدالله شخصاً انتقال وی را عهده دار شود. سید عبدالله مغرور که چنین جسارتی را از طرف یک محبوس آن هم در موجودیت هیئت به خود توهین مینداشت، نهایت برآشفته و عصبانی راه بلاک دوم در پیش میگردد. قرار حکایه یکی از محبوسین، سید اکبر بعد از آنچه بالای ۱۱۷ نفر رفیقش عملی گردید، خود را محکوم به عین سرنوشت میدید. او که قبلاً کاردی را به خود داشت، و یا اینکه جدیداً با همکاری محافظین پولیس ضابط یا افراد، تهیه دیده بود در جورابش پنهان و به انتظار ورود سید عبدالله نشست. سید اکبر هم سلولانش را وا میدارد تا در قسمت بالائی سلول روبروی دروازه درآمد جابجا گردند، و خود در پائین سلول کنار دروازه

اخذ موقع مینماید. سید عبدالله که از فرط عصبانیت دست از پا نمیشناسد، داخل سلول شده و مستقیماً بطرف جمعیتی که در قسمت بالائی سلول نشسته اند روان میشود تا سید اکبر را از بین آنها با خود ببرد. در همین لحظه شهید سید اکبر به وی حمله نموده و قبل از آنکه سید عبدالله از تفنگچه دست داشته اش استفاده نماید، شکمش را میدرد، و متعاقباً ضربه های دیگر به قسمت های مختلف وجودش حواله مینماید. ضربات کارد آنقدر کاری بود که اگر سید عبدالله را آنجا نکشت، امیدش را به شفا یابی و برگشت دوباره به زندگی نورمال بکلی از بین برد. فیر اولی که به گوش محبوسین رسید همانا از تفنگچه سید عبدالله بود. او هنگامیکه زیر ضربات کارد سید اکبر قرار داشت از تفنگچه اش استفاده و فیر نموده بود. ولی ضربات کارد و دست پاچگی برایش مجال هدف گیری درست را نداده بود. محافظین سید عبدالله را از پزنگ سید اکبر نجات دادند. لحظه ای بعد وزیر داخله شخصاً در محل حاضر، سید عبدالله را به شفاخانه فرستاد و سید اکبر غازی را جابجا با فیر ماشیندار به درجه شهادت نایل ساخت.

علت هر چه بوده باشد و حادثه به هر شکلی که اتفاق افتاده باشد، نتیجه آن نمایانگر عقبگرایی رژیم چاکر مشرب خلقی پرچمی بود. آنها دیگر سیر تسلیم فرود آوردند. از وحشت کاستند و به ملایمت ظاهری پرداختند.

سید اکبر غازی و شهید جانفش را از دست داد، تا جان هزاران هم‌رزم خود را از عذاب دایمی برهاند. سید عبدالله که در بیانیه های تهدید آمیزش در محضر محبوسین انقلاب نام نهاد خود را برگشت ناپذیر خوانده و ادعا میکرد که در صف دشمنان خود پشه ای را هم با فیر توپ نابود خواهند ساخت، بر عکس پشه ای با یک کارد کوچک توانست چنان روده و معده اش را بدرد که نه تنها از توپ بلکه از تفنگچه دست داشته اش هم استغفاء درست برده نتواند.

قومندان جدید، که به زودی جای سید عبدالله را اشغال کرد، از همان روز اول آثار خوف و هراس در سیمایش آشکار بود. او در محضر محبوسین مسئولیت همه آنچه

در زندان پل چرخى اتفاق افتاده بود به دوش سيد عبدالله انداخته و خود وعده داد كه روش وحشيانه سيد عبدالله دوباره در زندان تكرر نخواهد شد او واقعا به آنچه وعده كرده بود وفا كرد. تغيير كلّى در زندان به وجود آمد. ولى او يك خلقى بود از جناح تركى. بعيد به نظر ميرسيد كه واقعاً، آن طور كه جلوه ميداد آدم اهلى باشد والى صف وحشيان وطفروش را انتخاب نميكرد. آنها ديگر پايدارى مبارزين راه حق را تجربه كرده بودند. به اين حقيقت پى برده بودند كه اين انقلاب پوچ و نام نهاد آنها نه بلكه ايمان و اراده مردم غيور و مسلمان افغانستان است كه شكست ناپذير ميباشند. مردم با شهادت افغانستان براى جهان و جهانيان ثابت ساخت كه آنچه تا امروز به جهانيان شكست ناپذير و برگشت ناپذير جلوه داده شده بود، در مقابل ايمان اراده مردم افغانستان به زودى از خود علایم برگشت پذيرى و شكست پذيرى آشكار ساخته و عنقریب به شكست قطعى مواجه خواهد گرديد. تا قبل از استيلاى افغانستان اتحاد شوروى به هر جاى كه پا گذاشته بود مقاومت ها را به زودى درهم شكسته و سلطه اش را براى دايم قايم نموده بود. بهارپراگ را به سهولت به ناکامى مواجه ساخته و مقاومت مردم چكوسلواكيا را در ظرف دو هفته اى در هم شكسته بود. اعتقاد به همين شكست ناپذيرى و برگشت ناپذيرى انقلابى با پشتوانه قشون سرخ بود كه عده اى از اپورتونيست ها، كه در تلاش جاه و مقام بودند، سلطه خلقها و پرچمى ها را قطعى و دايمى پنداشته و سراسيمه خود را به دامان خلق و پرچم انداختند.

قوماندان جديد كه محمد رسول نام داشت، نمونه زنده از تسليمى قسمى رژيم به مقابل محبوسين بود. چندی نگذشت كه تلویزيون ها در هر دهليز محبس براى استفاده محبوسين نصب گرديد. اين تلویزيون ها ياره سرائى هاى رژيم را كه دست كمى از بيانيه هاى سيد عبدالله نداشت، پخش و وسيله مهم كشف واقعيت هاى محيط شده بود. كفايت ميكرد خبرها معكوساً تصور شود تا واقعيت از آن استنباط گردد. خبرى حاكى از تظاهرات به پشتيبانى از رژيم در يك محل، در

حقیقت مقاومت ها و قیام ها علیه رژیم خلقی پرچمی را در آن محل مژده میداد. از خلال همین تلویزیون ها بود که محبوسین از تظاهر به مسلمانی اراکین بزرگ دولت مطلع و ضعف آنها را در مقابل اراده مردم مسلمان افغانستان درک کردند. ملحدین با اشتراکشان در نمازهای جماعت و پخش آن از طریق تلویزیون میخواستند مردم افغانستان را به مسلمان بودن خودها متقاعد سازند. این درست وقتی بود که یک تعداد ابن الوقت ها، برای به دست آوردن سفارت و ریاست، راه کفر را در پیش گرفته بودند.

بر علاوه استفاده از تلویزیون محبوسین از بندیزها نیز رهایی یافتند. رفت و آمد به دیگر سلولها، استفاده از قطعه و شطرنج، و صحبت با دیگر محبوسین مجاز قرار داده شد. اکثر محبوسین از کاغذ تخته شطرنج و از مغز نان سیلو دانه های آن را تهیه و به بازی و مسابقات شطرنج پرداختند. گشت و گذارها در صحن محبس آزاد و هر محبوس میتواند هر وقتی که بخواهد به صحن محبس رفته به سپورت و یا گردش بپردازد. این امتیازات گرچه ناچیز و جزئی بود، ولی برای محبوسین در آن شرایط و به تناسب زمان سید عبدالله، فوق العاده با ارزش مینمود. ارزش خاص این امتیازات در این بود که به بهای خون مرحوم سید اکبر شهید بدست آمده بود.

قومندان جدید محبس در پی آن بود تا برعکس روش سیدعبدالله با محبوسین تماس نزدیک داشته باشد. او بعضی اوقات به دهلیز های بلاک هنگامی که همه مصروف تماشای تلویزیون بودند رفته، و از احوال محبوسین جویا میشد. در خلال همین گردش ها شبی هم به دهلیز ما آمد و از جمله محبوسین، دوکتور عبدالقیوم وردک و زیر کابینه داود را مورد تفقد خاصی قرار داده و از وی نسبت اینکه در زمان تصدی وزارتش با آنها یعنی خلقی ها کمک های زیادی نموده بود اظهار امتنان نمود. آنچه از قومندان محبس میشنیدم برای من تعجب آور نبود زیرا قبلاً در مورد وی مشکوک بودم. ولی تعجبم از این بود که دوکتور عبدالقیوم وردک کوچکترین جمله

ای که بتواند شکاکیت دیگر محبوسین را در مورد وی مرفوع سازد، بر زبان نراند. این سکوت دوکتور عبدالقیوم وردک به گفتار قومندان محبس صحنه میگذاشت والی میتوانست با اظهار اینکه وظیفه اش را ایماناً و وجداناً انجام داده و اجرا آتش روی کدام هدف خاصی استوار نبوده است هم سؤزن محبوسین را مرفوع سازد و هم بی علاقگی خود را به آنها و رژیمشان ابراز دارد. بیاد زمانی افتادم که بعد از نعمت الله پژواک دوکتور عبدالقیوم وردک سمت وزارت معارف را عهده دار شد، و او هم مانند نعمت الله پژواک از ارائه پیشنهاد مقررری اینجانب به مجلس وزرا خودداری نمود. من به صحبت با ببرک کارمل حاضر نشدم و او پیشنهاد را نزد خودش نگه داشت. آیا او یک خلقی است؟ آیا رفاقت نزدیک او با صدیق محبی سبب شده بود تا در امور وزارت مطابق مشوره های وی رفتار نماید و دروازه مقررری ها را، جز به روی خلقیها پرچمی ها و آنانیکه به آستان بوسی ببرک کارمل یا ترکی حاضر میشدند، بروی دیگران ببندد؟ دوکتور عبدالقیوم وردک که از گمنام ترین استادان پوهنتون بود، و هیچکدام برازندگی خاصی نداشت، چطور به یکبارگی به وزارت رسید. آیا او خود تعهد تازه ای به پرچمی ها که مرحوم داود خان را احاطه نموده بودند، نه سپرده بود؟ کی این دروازه را برویش گشوده بود صدیق محبی؟ دیگر خلقی ها؟ پرچمی ها؟

به هر حال اظهارات قومندان محبس از یک طرف، سکوت دوکتور عبدالقیوم وردک از جانب دیگر، با اضافه آنچه قبلاً در مورد وی در ذهن داشتم، مرا به اینکه دوکتور عبدالقیوم وردک صف وطنروشان را نسبت به صف مردمش مرجع تر دانسته است مطمئن ساخت.

تغییر و تبدیل سلول ها

هنگامی که کشیدگی بین دو جناح خلق و پرچم اوج گرفته و جناح خلق به جان پرچم افتاده بود، روزی به یک عده محبوسین جناح شرقی هدایت داد تا به سلولهای غربی نقل مکان نمایند. این خود واضح میساخت که مهمانان جدید در شرف ورود میباشند. و لذا همه حادثه مهمی را پیش بینی و اوضاع را با کنجکاوی مراقبت مینمودند.

دیری نگذشت که آوازه ورود پرچمیان برجسته در زندان پخش و به تعقیب آن یک تعداد وزرای مربوط جناح پرچم به زندان منتقل و در سلول های سمت شرقی که قبلاً آماده گردیده بود، جابجا گردیدند. گرچه قبلاً چند پرچمی، مانند سلیمان لایق، نظام الدین تهذیب و خلیل قوماندان به بلاک اول آورده شده و بیشرمانه در صحن زندان با دیگر محبوسین به گشت و گذار میپرداختند (سید عبدالله، قومندان محبس بعضاً آنها را پر از چم خطاب مینمود)، ولی این بار هم اشخاص عمده تر، از قبیل کشتمند و رفیع و غیره، و هم تعداد بیشتری را رهسپار زندان ساخته بودند. یک تعداد آنها کاملاً تجرید و در سمت غربی در اتاقهای خاصی با راه و رفت و آمد جداگانه، و بقیه در سلولهای منزل تحتانی سمت شرقی یعنی همان سلول هائیکه در ماه های اول ورود به زندان ما در آن بسر برده بودیم، جابجا گردیدند، آنها از آزادی هائیکه دیگر محبوسین داشتند، محروم بودند. بعضی محبوسین هنگام گشت و گذار در صحن محبس، زیر کلکین های این تازه واردان رفته و از لذت زندانی بودن، محرومیت از آزادی و در چنگ درنده های وحشی افتادن جویا میشدند تا آنکه شکایت به قومندانی محبس بردند، و در اثر آن نزدیک شدن دیگر محبوسین به کلکین ها ممنوع قرار داده شده بود.

در اثر این تغییرات من هم از سلول چهار نفری منزل دوم سمت شرقی به سلول هشت نفری به منزل تحتانی جناح غربی نقل مکان نموده با رفقای جدید هم سلول شدم. اینها عبارت بودند از حاجی محمد اکبر تاجر، سلطان عزیز ذکریا،

دوکتور کریم یورش، عبیدالله رستاخیز، دوکتور روان فرهادی، بهاولدین صاحب منصب پولیس و قدرت الله حداد.

با گذشت زمان، تغییرات شرایط، و اتفاقات جدید از تفکر درباره اعدام خود کاسته و کمتر به آن می اندیشیدم. از موجودیت دوکتور روان فرهادی استفاده و به آموزش زبان انگلیسی پرداختم.

وضع در داخل دستگاه دولت رو به نابسامانی بود. بر علاوه برخوردهای خلق و پرچم، کشیدگی بین خلقی های جناح ترکی، و خلقی های جناح حفیظ الله امین نیز اوج گرفته بود. گرگان به جان هم افتاده بودند و این به ذات خود سبب شده بود تا از وحشت های داخل زندان کاسته شود. برخوردهای بین حزب، و تخفیف فضای اختناق در زندان، خوشبینی هایی را بوجود آورده و آوازه رهایی بعضی محبوسین به گوش میرسید.

روزی مصروف گشت و گذار در صحن محبس بودم. دیدم یکی از صاحبمنصبان پولیس، در حالیکه کاغذی به دست داشت بطرف من روان است. وقتی نزدیک من رسید اولاً از اسم و تخلصم خود را مطمئن ساخته و بعد کاغذ استعلامی که به دست داشت به من نشان داد که در آن از موجودیت و عدم موجودیت من، در زندان پل چرخی، معلومات خواسته شده بود.

برادرم دوکتور محمد طاهر هاشمی استاد فاکولتة حقوق و علوم سیاسی، که قبل از کودتای هفتم ثور با استفاده از فیلوشپی عازم آمریکا شده بود، بعد از اطلاع از آنچه بر فامیل اتفاق افتاده بود دوباره راه وطن در پیش گرفته و عریضه ای در مورد چگونگی و واریسی از دوسیه من به وزارت داخله تسلیم داده بود. وزارت داخله که نتوانسته بود در آرشیفش کدام سندی در مورد من پیدا نماید، موضوع را طی استعلامی از قومندانی محبس پل چرخی جویا شده بود تا خود را از موجودیت و عدم موجودیت من مطمئن ساخته و بعد به جواب عریضه برادرم پردازد. این موضوع سخن نور گل را در مورد حریق دوسیه تحقیقاتی من یک بار دیگر تأیید

مینمود. بعدها وقتی از زندان رها شدم اطلاع حاصل نمودم که وزارت داخله مدت ها قبل اسم مرا در جمله اعدام شدگان اعلان نموده بود. حتی رفقایم هم در کابل و هم در فرانسه از اعدامم مطلع شده بودند. ولی فامیلم هنوز از موضوع بی خبر و رفقایم هم نخواستند بودند آنها را مطلع سازند.

این استعلام تا اندازه ای به امیدواری ام به زندگی افزود. زیرا مطمئن شدم دوسیه ام طعمه حریق شده است. گر چه خلقیها پرچمی ها وقتی به اعدام کسی تصمیم می گرفتند داشتن و نداشتن دوسیه کدام تغییری در تصمیم شان وارد نمیکرد، ولی با آن هم از بین رفتن دوسیه ای که در آن حکم اعدام درج شده باشد، از فیصدی احتمال اعدام کاسته و چانس را با دیگران معادل میساخت. به استعلام جواب گفته شد و دیگر سراغی از آن معلوم نشد.

به تعقیب برخورد بین خلق و پرچم که به همه و مخصوصاً به محبوسین سبب امیدواری شده بود، از هم پاشی دیگری گریبان گیر خلقی ها گردیده و خلقی های پیرو استاد (ترکی) با خلقی های پیرو شاگرد (حفیظ الله امین) به زور آزمائی آغاز نمودند. برخوردها بین این دو جناح خلق روز به روز بیشتر اوج میگرفت. این برخوردها دیگر جزء اسرار نبود، خلقی های جناح ترکی پشت هم به زندان انداخته میشدند. محبوسین زندان پل چرخی با مسرت شاهد این تحولات جدید بودند و بیش از پیش به آینده امیدوار میشدند. تا اینکه گیر و گرفت اعضای عمده جناح ترکی آغاز گردید و فامیل های اسد الله سروری و اسلم وطنجار با اطفالشان وارد زندان شدند، در حالیکه خود این خائنین به سفارت باداران شان یعنی اتحاد شوروی پناه برده بودند. آنها نیز از آزادی هایکه دیگر محبوسین داشتند محروم بودند. بعضاً یک طفل پنج یا شش ساله ای که محصور بودن در یک سلول تقریباً بدون مجرا برایش غیر قابل تحمل بود، به صحن زندان پائین میشد و از طرف محبوسین که همه در اشتیاق دیدار فرزندان و یا نواسه های خود میسوختند، مورد محبت خاصی قرار میگرفت. او از یک آغوش به آغوش دیگر میرفت و با شیرین

زبانی های طفلانه اش از خفگی فضای زندان میکاست. مادرش که از فجایع و آدم کشی شوهرش با خبر بود به فرزند خود توصیه نموده بود تا نام پدرش یعنی اسدالله سروری را به دیگر محبوسین افشا نسازد ورنه توسط محبوسین به قتل خواهد رسید. آن طفل معصوم هم توصیه های مادرش را به دیگر محبوسین حکایه میکرد. خانم اسدالله سروری که اوصاف شوهرش را عمومیت داده و همه مردم را مانند شوهرش وحشی، قسی القلب و بی عاطفه مینداشت میت رسید تا طفل از طرف محبوسین به جرم و وحشت ها و آدم کشی های پدرش هدف انتقام کشی قرار گیرد. محبوسین برایش اطمینان داده و میگفتند تا به مادرش هم اطمینان داده و حالی سازد که همه محبوسین انسانهای با احساس بوده و هیچگاه انتقام وحشت و بربریت پدر را از فرزند، آن هم فرزند خوردسال نخواهند کشید. واقعا با وجودیکه هویت آن طفل هویدا هم گردید، از محبت محبوسین نسبت به او کاسته نشد. در حالی که خلقی هاپرچمیها با همه وحشت به جان مردم افتاده، بین پیر و جوان، زن و مرد و طفل تفاوتی قائل نمیشدند زیرا از احساس انسانی و بشری در دل این آدم کشان قرن بیستم چیزی باقی نمانده بود.

بالاخره شبی همه زندانیان بلاک اول شاهد رسیدن فامیل ترکی به زندان پل چرخنی بودند. حفیظ الله امین توانسته بود پاسداران ترکی را از صحنه بدر سازد، و حال موقع آن رسیده بود تا دندانهایش را به گوشت استادش فروبرد. تصادفاً سلولیکه برای فامیل ترکی تخصیص داده شده بود، در بالای سلول ما قرار داشت. چون در گوشه ای از سلول مجرائی برای عبور نل بین منزل بالا و پائین تعبیه شده بود، از خلال آن بعضی سخنان آنها به گوش میرسید. وقتی برای اولین بار داخل سلول شدند بیشتر خود را، زندانی نه بلکه مهمان و آن هم مهمان عالی قدر می شمردند. با شور و هلهله و با سروصدا داخل سلول شدند. صدای پسر جوانی به گوش میرسید که میگفت: «صبر کنید من برایتان چنان دیکور کنم که» آنها هنوز به واقعیت پی نبرده بودند. هنوز هم هوای اقامت چند روزه ارگ شاهی در سرشان

بود. هنوز باورشان نمیشد که از خانه خلق نام نهاد شان به خانه خلق واقعی که در آن همه وطندوستان و فرزندان راستین آزاد منش افغانستان جبراً اقامت گزیده اند، پا میگذارند. هنوز هم به اینکه حفیظ الله امین ترکی را رهبر و استاد خود دانسته و به خودش و فامیلش احترام قایل است باور داشتند. حتماً انتقال شان به زندان جزء تدابیر امنیتی و برای حفظ جان شان از خطرات احتمالی جلوه داده شده بود. آنها با فراغت خاطر زندگی شان را در سلول زندان به پیش میردند و همیشه گرم صحبت بودند و چنین معلوم میشد که زندان را جز تفریح گاه موقتی چیز دیگر نمیپنداشتند. نزد آنها این سوال که چرا حفیظ الله امین این الطاف را به فامیل ترکی روا داشته ولی فامیل خود را از آن محروم داشته است مطرح نبود. فامیل ترکی هم از گشت و گذاری در صحن محبس محروم بود.

صحبت های گرم و ترتیبات دیکور سلول زندان دیری دوام نکرد و یکی از شبها تلویزیون خبر استعفای ترکی را از مقامش نسبت مریمی، و تقرر حفیظ الله امین را به جای وی اعلان نمود. بعد از پخش این خبر صحبت های گرم منزل بالایی به سکوت و خاموشی مبدل گردید. دیگر نه از آن صحبت ها و خندیدن ها اثری بود و نه برای دیکور سلول تلاشی.

حفیظ الله امین با شعار قانونیت، مصئونیت، عدالت در صحنه ظاهر و چنان وانمود میساخت که وحشت و بربریت که نور محمد ترکی مسئول آن بود، به پایان رسیده است و جای آن را قانونیت مصئونیت و عدالت گرفته است.

اسلم وطنجار، سید محمد گلاب زوی، اسدالله سروری، شیرجان مزدوریار، همه به دربار باداران اصلی شان در سفارت روسیه پناه برده بودند. همچنان چندی قبل شایعه ای مبنی به زخمی شدن اسدالله امین، برادر زاده و داماد حفیظ الله امین در حادثه سوء قصدی پخش گردیده بود. این سوء قصد موازی با یک سلسله کشیدگی های داخل حزبی، فکر را بیشتر به طرف یک سوء قصد داخل حزبی میبرد تا به یک سوء قصد خارج از حزب. و لذا امیدواری های زیاد به اینکه

حزب از داخل منفلق شده و پارچه پارچه گردد پیدا شده بود. دستگاه روز به روز ضعیف و ضعیف تر میشد. حتی روسها هم راه شان را گم کرده بودند و نمیدانستند با کدام یک از این دغابازان کنار بیایند تا از کشیدگی‌ها و بی‌اعتمادی‌های درون دستگاه کاسته و به حساب مجاهدین، که آنها هم با استفاده از موقع به فعالیت‌های شان افزوده بودند، رسیدگی نمایند.

حفیظ الله امین که هم حزیش را پارچه پارچه میدید و هم بی‌اعتمادی‌بادارانش را نسبت به خود درک کرده بود، در بیانیه‌های تلویزیونی اش به هر نوع دناستی متوصل میشد تا آن اعتماد از دست رفته‌باداران خود را دوباره حاصل نماید. ولی در عین زمان از این آستان بوسی‌ها انتظار نتیجه‌ای را هم نداشت. بناً پیهم افغانستان را از طریق تلویزیون به لیلام هم میگذاشت و با ابلاغ مبلغ مجموعی کمک‌های اتحاد شوروی، نعره میکشید و گلو میدرید که «کی حاضر میشود چنین کمکی را به افغانستان بنماید؟» گویا اینکه اگر کسی حاضر شود و آن مبلغ را برایش پیشنهاد کند، او حاضر است از اتحاد شوروی رو گشتانده و افغانستان را در بازار دیگری به فروش برساند. او آنچه میخواست قدرت بود، و برای رسیدن به آن حاضر بود هر بهای ممکنه را بپردازد. او مارکسیسم لنینیسم را، مانند اکثر انقلابیون پیرو این اندیشه، وسیله‌نیل به هدف اصلی اش یعنی قدرت ساخته بود نه اینکه فریفته‌این ایدئولوژی بوده باشد. چون قدرتش را مواجه به خطر میدید به جستجوی خریدار جدید افتاده بود پیشنهادش را با شفرهای خاص به گوش رقیبان اتحاد شوروی میرسانید. ولی کسی به شفرهایش پی نبرد و یا به آنچه او در حالت نزع عرضه میکرد علاقه نگرفت. در نتیجه او ماند و همان بادار قدیمش. حفیظ الله امین اعتبارش را هم نزد تقریباً ۷۵٪ حزیش، هم نزد مردمش، هم نزد بادارانش در کرملن و هم نزد ملل دیگر از دست داده بود. به هر طرفی دست و پا میزد ولی تلاشش بجائی نمیرسید.

حفیظ الله امین که اولاً ۵۰٪ حزب را (پرچمی) و در قدم دوم از ۵۰٪ باقیمانده (خلقی

ها) ۲۵٪ آن را (جناح ترکی) از صحنه بدر کرده بود، نمیتوانست هنوز هم اتحاد شوروی را در پهلوی خود نگه دارد. زیر اتحاد شوروی نمیتوانست به بد نامی اینکه نسبت تعرض پوشیده اش به افغانستان در صحنه بین المللی کمایی کرده بود بدنامی شکست و عدم موفقیت نیز علاوه گردد. لذا در پی آن شده بود تا روی حفیظ الله امین و یک ربع خلقی ها پا گذاشته، سه ربع دیگر را در پشت و طنز و شوخ سابقه دار و پخته کار دیگر، بیرک کارمل، بسیج دهد و از شکست حتمی انقلاب نام نهاد شان جلوگیری کند.

تلویزیون مهمترین مصروفیت برای محبوسین شده بود. تلویزیون ها در نهایت دهلیز طویل، که تقریباً نیم متر عرض داشت، گذاشته شده بود. اکثر محبوسین دوشکجه های خاصی تهیه دیده بودند. بعد از صرف غذای شب و آغاز پروگرامهای تلویزیون از سلول هایشان خارج شده و در دو طرف دهلیز پهلوی هم نشسته و به تماشای تلویزیون میپرداختند. گر چه پروگرام های تلویزیون به ذات خود آنقدر دلچسب نبود ولی انگیزه دیگری، یعنی کشف واقعیت های محیطی از طریق تلویزیون محبوسین را شدیداً به تلویزیون علاقمند ساخته بود.

شبی که همه مصروف تماشای تلویزیون بودند. ناگاه خبرمرگ ترکی به شکل یک خبر عادی از طریق تلویزیون اعلان گردید. به مجرد اعلان این خبر غریو و داد فریادی در سلول فوقانی بلند شد. بر علاوه داد و فریاد، دویدها و دروازه کوبیدن ها نیز آغاز گردید. دیری نگذشت که چند نفری از آنها به شمول خانم ترکی که در محبس به نام پنبه گل شهرت یافته بود از زینه پائین شده و فریاد میزدند که: «او مردم برخیزید که رهبرتان را کشتند.» پنبه گل و همراهانش هنوز هم ساده لوحانه به مقام رهبری ملی ترکی باور داشتند. و انتظار داشتند که محبوسین به پشتیبانی از ترکی به قیامی دست زنند. ولی در نیمه زینه پولیس ها، به هدایت قوماندان محبس به سر وقت شان رسیده چوب زنان آنها را دوباره به داخل سلول رهنمائی و دروازه را عقب شان قفل نمودند. آن شب آنها یکی که هزاران فامیل

را به ماتم نشانده بودند، خود در ماتم نشستند. همانطور که ناله و فریاد دیگران در گوش شان بی اثر بود، شاهد بی اثری فریاد و فغان خود در گوش دیگران بودند. آن شب برای اولین بار پی بردند که جزء زندانیان میباشند. و آنچه برای شان جلوه داده شده بود حيله و مكرى بيش نبود. شاگرد وفادار بالاخره موفق شده بود تا پشت استاد را به زمين گذارد و بوى ازينكه درس ناسپاسى اش را خوب آموخته است اطمینان دهد.

مرگ تركى، اشغال مقامش توسط حفيظ الله امين، بلند شدن شعار قانونيت و مصئونيت و عدالت، اكثر محبوسين را به اين باور ساخت كه ممكن واقعاً دامنه وحشت ترور برچيده شده باشد. از اعدام هاى كوركورانها و ناحق جلوگيرى و عدالت نسبي استقرار خواهد يافت. چنين فكر ميشد كه حفيظ الله امين در طول اين مدت پلان هاى شومش را زير پرده عملى ساخته است و همه كسانيرا كه به خود و رژيم خود خطرناك تشخيص داده بود، يا به زندان انداخت و يا به كشتارگاه ها سوق داد. حال كه خطرات داخلى را، به زعم خودش، به حداقلى رسانيده است، تركى را از ميان برداشته و با نسبت دادن همه فجايع به تركى، نفرت مردم را متوجه او ساخته و خود با ماسك فرشته نجات و شعار عدالت، قانونيت و مصئونيت، ميخواهد علاقه و سمپاتى مردم را به خود جلب نمايد. ولى بعدها واضح گرديد كه مشكل هنوز پابرجاست. وحشت و ترور كه جان و مال مردم افغانستان را تهديد مينمود، از بين نرفته، بلكه تنها شكلش را تغيير داده است.

اعدامها تحت شعار قانونیت، مصئونیت و عدالت

به سلسله پاک کاری دستگاه مخصوصاً پست های حساس از خلقی های جناح ترکی قوماندان محبس هم که به گمان اغلب از جناح ترکی بود بر طرف و جایش را یکنفر بنام شایسته خان اشغال نموده بود. شایسته خان به اساس خوش خدمتی هایش به حفیظ الله امین یک سلسله نوآوری ها را در زندان پل چرخی روی دست گرفت. او محبوسین را مجبور به تعقیب درسهای سیاسی میساخت و به این منظور یک پایه بلند گوی رادیو را که از خلال آن یاهو سرایی های استادش حفیظ الله امین را به سمع محبوسین میرسانید، در صحن محبس تعبیه نمود. همچنان به محبوسین توصیه مینمود تا پولهایشان را در کانتین محبس به جریان اندازند. ولی به جز از چند نفر محدود، آن هم برای جلوگیری از دردهای احتمالی، هیچکس حاضر نبود به وی و کانتینش اعتماد کند. در پهلوی این کارهای بکر دو پایه میز کوچک رادر وسط یک اتاق بزرگ گذاشته و رساله های پشتی سرخی راکه حاوی جنگ های حفیظ الله امین بود، روی آن قرار دارد. اتاق به نام کتابخانه مسمی و محبوسین به خواندن آثار حفیظ الله امین تشویق شدند. محبوسین که در یک حالت تردد مطلق قرار داشتند در پی کشف علایمی بودند که مؤید صحت گفتار حفیظ الله امین و شعار های قانونیت، مصئونیت و عدالت باشد، ولی چنین علامه به نظر نمیخورد. بر عکس کشتارهای شبانه کمافی السابق ادامه داشت. نیمه های شب جالادان راه زندان پل چرخی در پیش میگرفتند و چند شهیدی به شهدای راه حق می افزودند.

محبوسین منزل تحتانی اکثراً با گذاشتن سر روی بالش، صدای ماشین موتر را از فاصله های دور میشنیدند و چون در نیمه های شب، آن هم در ساحه زندان پل چرخی به جز از موتر های رسمی دیگر موترها مجال نزدیک شدن نداشت، طی طریق این موتر ها بطرف زندان پل چرخی جز به منظور اجرا نقشه شومی به

چیز دیگر عطف شده نمیتوانست. به مجرد شنیدن چنین صداها خواب از چشمان محبوسین فرار نموده هر یک در جایش، در حالیکه قلبش به ضربان شدید افتاد بود وقوع حادثه شومی را انتظار میکشید. بعضی ها سرش را بلند نموده اطرافیانش را، که آنها خود هم صدا را شنیده و با خوف و هراس دست و گریبان میبودند از موضوع مطلع میساخت. بالاخره موتر به زندان میرسید و یک یا اکثراً چند محبوسی را باخود برده از صف محبوسین میکاست و به صف شهدا می افزود. وقتی جلادان با شکارشان زندان را ترک گفته و راه پولیگون در پیش میگرفتند، بقیه محبوسین باحالتی آمیخته با غم و شادی چشم میبستند تا خواب به سراغ شان میرسید. خوابی که بارها با سیر و سفر موشها و مادر کیکان قطع میگردد. از وقتی که به سلول منزل تحتانی نقل مکان نموده بودم، شبانه چندین بار یا در اثر گردش مادر کیکان به سروصورت و یا در اثر جست و خیز موشها بالای بسترم از خواب پریده و در نتیجه از خواب یکنواخت شب محروم بودم.

روزها را به امید بروز علامه ای از قانونیت و مصئونیت و عدالت بسر میرساندیم، ولی بجای مشاهده کوچکترین علامه مثبت شب با خوف و هراس بیشتر فرا میرسید. زیرا میترسیدم حفیظ الله امین که فکر میکرد محیط را از دشمنانش پاک ساخته و همه را در گوشه زندان انداخته است از منتهای دست پاچگی به بهانه ای متصل و به از بین بردن دسته جمعی آنها متصل شود. روزها را با بحث و مذاکره دراطراف شعار های قانونیت مصئونیت و عدالت و آنچه در انتظار ما بود به پایان میرسانیدیم.

یکی از شبها بعد از صرف غذا و مشاهده تلویزیون همه دوباره به سلول های خود برگشتیم. کسی روی بسترش دراز کشیده و کسی هم روی آن نشسته و به تعبیر و تفسیر اخبار تلویزیون که عموماً از طرف دوکتوران فرهادی صورت میگرفت، گوش فرا داده بود. عبید الله رستاخیز که بسترش در کنار راست بستر من قرار داشت، دست ها را زیر سر نهاده و روی بسترش افتاده بود. چشمهایش به نکته ای

در سقف اتاق دوخته و چنان به تفکر فرو رفته بود که محیط و ما حولش را به کلی از یاد برده بود. دوکتور عبدالکریم یورش که بستر او هم کنار چپ بستر من قرار داشت، روی جایش نشست. وقتی همه از استماع تفسیر اخبار تلویزیون فارغ شدیم، دوکتور یورش متوجه رستاخیز شده و تبسم کنان با اشاره ای بطرف وی مرا نیز متوجه رستاخیز ساخت. چون هنوز میل خواب نبود دوکتور یورش به من پیشنهاد کرد تا اندکی با هم به بازی قطعه بپردازیم. دوکتور یورش بر عکس رستاخیز بسیار سر حال معلوم میشد. پی هم میخندید و با بردهای مکررش بیشتر از پیش خندان میشد. ولی رستاخیز چنان در افکارش عمیق رفته بود که خنده ها و طنز گویی های دوکتور یورش هم نمیتوانست رشته افکارش را بر هم زند. ساعتی به بازی قطعه مصروف بودیم. حوالی دوازده بجۀ شب بازی را توقف داده و آمادگی خواب گرفتیم. همه به جاهای خود افتادیم. ولی هنوز کسی به خواب نرفته بود که شنیدن آواز ماشین موتری با ایجاد دلهره و دل واپسی خواب را از چشمان همه ربود. آواز موتر به مرور زمان نزدیک و نزدیکتر میشد، و ضربان قلب ما و کسان دیگری که متوجه این آواز دلخراش شده بود هم تند و تندتر میگرددید. این نوع کشتارها نو نبود. در طول اقامت ما در زندان بارها و بارها اتفاق افتاده بود. ولی به اندازه کشتارهای تحت شعار قانونیت و مصئونیت و عدالت ترس آور جلوه نمیکرد. تقریباً به آن خو گرفته بودیم. متیقن بودیم روزی نوبت ما هم فرا خواهد رسید. ممکن همین ایقان به مرگ و قطع امید از زندگی از ترس و هراس ما مقابل مرگ و گذر شبانه جلادان به محبس کاسته بوده باشد. ولی حال با استماع شعار قانونیت، مصئونیت و عدالت امیدواری ما به زندگی بیشتر شده بود. و از همین سبب دوباره ترس از دست دادن آن را با همه شدت حس میکردیم. مخصوصاً من که با حریق دوسیه تحقیقاتی حاوی حکم اعدام چانس رسیدن از کام مرگ را پیدا و زمینه زندگی دوباره برایم میسر شده بود. آواز ماشین موتر واضح و واضحتر شنیده میشد تا اینکه به کلی خاموش گردید. موتر به داخل محبس رسیده بود،

و حال باید انتظار آواز های سهمناکتر و دلخراشتری را از حنجرهٔ خلیقها پرچمیها میکشیدیم آواز ماشین موتر یک آواز خشک و بی مفهومی بود، که ارتباط آن با نیت شوم جلادان آن را ترس آور و دلخراش ساخته بود. ولی آواز خلیقها پرچمی ها بیانگر یک احساس بود، یک احساس شوم و پلید و غیر انسانی. ختم آواز ماشین موتر با آغاز آواز نحس جلادان تعقیب و این آواز نحس به گوش کسی میرسید که به زندگی خودش و یا یکی از همسلوان اش پایان بخشیده میشد. چند دقیقه بعد از رسیدن موتر به محبس صدای پا در دهلیزی که سلول ما در آن قرار داشت، بلند شد. حرکات قلب هنوز هم تندتر گردید به ترتیبی که هر یک خود قادر به شنیدن آواز قلب خودش بود. و هر حرکت قلب در جمجمه چنان پیچیده و طنین می انداخت که هر لحظه فکر میشد جمجمه منفلق گردد. همه خاموش بودیم، زیرا باید به صدای پا دقت بیشتر معطوف میداشتیم تا نزدیک شدن آن را به سلول خود و یا سلول دیگری دقیق تر حدس بزنیم. هر کدام به جایش افتاده کرخت و بی حرکت، رنگ پریده و با چشمهای وحشت زده گوش به آواز بود. صدای پا در دهلیز میپیچید و آزار و اذیت آن در گوش ما پایانی نداشت. فکر میکردیم صدای پا ساعت هاست در دهلیز چنین طنین انداز است و هنوز هم ساعات دیگر ادامه خواهد داشت. دقایق به کندی میگذشت و قدم ها به آهستگی به ما نزدیک میشد. همه چیز بطی شده بود به استثنای قلبهای ما که دیوانه وار حرکت میکرد. صدای پا در عقب دروازهٔ سلول ما خاموش گردید. همه رنگ پریده و وحشت زده گاه بطرف دروازه و گاه بطرف همدیگر میدیدیم. متیقن شدیم که یا خود روانهٔ کشتارگاه خواهیم شد و یا یک چند همراه و همسلول خود را امشب از دست خواهیم داد. اما هر کدام ما بیشتر خود را معروض به خطر میدیدیم. همه چشم ها به طرف دروازه دوخته شده بود تا اینکه دروازه گشوده شد و ضابط پولیسی در چوکات دروازه ظاهر گشت. نظری به چهار طرف اتاق انداخت. بعد با سر به طرف ما اشاره کرده و گفت: «داکتر صاحب بستره تان را

جمع کنید»

در میان محبوسین بعضی از دوستان مرا بنام داکتر، و بعضی هم بنام استاد خطاب مینمودند. از این رو به مجرد شنیدن نام داکتر از جا نیم خیز شدم تا به جمع نمودن بستر بپردازم. بدون آنکه فکر کرده باشم داکتر دیگری هم درین گوشه آفاق موجود است. اما قبل از آنکه به جمع کردن بستر آغاز کرده باشم، دوباره صدای ضابط پولیس به گوش رسید «نه، شما نی» و ضمن اشاره با دست بطرف دوکتور یورش میگفت:

«داکتر صاحب شما را میگویم»

داکتر یورش، که او هم مانند من در صدای اول ضابط پولیس از جا نیم خیز شده بود، به جایش نشسته و به جمع کردن بسترش پرداخت. متعاقباً یک بار دیگر صدای ضابط پولیس به گوش رسید که باز هم با سرش به ما اشاره کرده میگوید:

«استاد شما هم بستر خود را جمع کنید.»

اینبار باز هم امر را متوجه خود ساختم. ولی قبل از آنکه من از جا جنبیده باشم، رستاخیز به جمع آوری البسه و بسترش آغاز کرد. چون ضابط پولیس اعتراضی نکرد، مطمئن شدم که هدفش رستاخیز بوده است نه من. اما هنوز هم انتظار داشتم که نفر سوم من خواهم بود اینبار به من امر جمع کردن بستر داده خواهد شد ولی دیدم صاحبمنصب پولیس خاموشانه متوجه دوکتور یورش و رستاخیز است و دیگر کسی را امر به جمع کردن بستر نمیدهد. تازه وقتی از غم جان خود رهایی یافتم غم از دست دادن دو هم سلول، دو جوان و دو همسایه نزدیک به بستر سراپایم فرا گرفت. این دو رفیق و همسلول، امشب با ما و با زندگی و همه نامایماتش وداع مینمودند. آنها از زندگی چشم میپوشیدند ولی نه در گوشه آرام بستر و در حلقه دوستان و عزیزان تا بتوانند از گرمی نگاه های محبت آمیز آنها تلخی جان دادن را بر خود هموار سازند. آنها میرفتند و در گوشه تاریک و نا

آشنا توسط چهره های نا آشنا تر از آن هدف مرمی قرار میگرفتند و به خواب ابدی فرو می رفتند. امشب آنها فردایی در قبال نداشت. آفتاب فردا به عوض وجودشان بر خاک مزارشان تابیدن خواهد گرفت.

دوکتور یورش و رستاخیز هر دو با متانت بدون دست پاچگی به جمع کردن بستر خود پرداختند. دوکتور یورش تبسم خفیفی بر لب داشت در حالیکه رستاخیز مانند آغاز شب متفکرانه به جمع کردن بستر ادامه میداد. همه ما با تاجر و اندوه چشم به این دو جوان دوخته بودیم. دو جوانی که بیش از چند دقیقه ای مهمان ما نبودند. آنها تدارک سفری را داشتند که برگشت از آن ناممکن بود. همه در پی آن بودیم تا آنها را به این نظر که انتقال آنها از زندان پل چرخی برای اكمال تحقیق آنهاست نه به کدام منظور دیگر، متقاعد سازیم. اما امروز وقتی بیاد آنشب می افتم از خود میپرسم، آیا به آنچه به آنها میگفتم واقعا خودم باور داشتم؟ آیا آنچه به آنها میگفتم جز آرزوی نهائی خودم چیز دیگری که به واقعیت قرین باشد، بوده میتواندست؟ ما همه بصورت غیر شعوری و یا بعضی ها ممکن شعوری در پی آن بودیم تا آرزوی باطنی خود را به شکل واقعیتی تبارز داده و به این ترتیب آنها را متقاعد سازیم که این همه ترتیبات به منظور تحقیق دوباره آنهاست، نه اعدام. هیچ دلیلی که به استناد آن بتوانیم صحت گفتار خود را ثابت ساخته خود و یا آنها را قانع سازیم، ارائه کرده نمیتوانستیم. انتقال دو محبوس در نیمه های شب از محبس جز به اعدام به چیز دیگری نمیتوانست دلالت کند. این کارها و بارها در نیمه های شب اتفاق افتاده بود، این بار هم استثنا بوده نمیتوانست. برای تحقیق دوباره، به عوض نیمه شب شده میتواندست آنها را در اثنای روز منتقل سازند. حتی اگر انتقال شان در اثنای روز هم صورت میگرفت، باز هم کسی از زنده ماندن شان مطمئن بوده نمیتوانست. مرحوم نور احمد اعتمادی در اثنای روز و به شکلی که بسیار قرین به رهایی بود، از زندان پل چرخی کشیده شد و سلطان عزیز ذکریا روزی با شادمانی اظهار داشت که وی ترموزی که ملکیت مرحوم اعتمادی بود نزد

خود نگه داشته و به آن مرحوم گفته بود که در پایواز بعدی شخصی را جهت باز یافت ترموز بفرستد. امروز در جمله پایواها شخصی برای دریافت ترموز آمده بود. چون از موضوع ترموز به استثنای خود وی و مرحوم اعتمادی کسی دیگر اطلاع نداشت، بناً سلطان عزیز ذکرها چنین استنتاج میکرد که مرحوم نور احمد اعتمادی صحیح و سالم به خانه اش رسیده است. به این ترتیب همه به زنده بودن اعتمادی مطمئن بودیم. ولی بعد از فوت سردار احمدعلی خان وزیر دربار سابق در زندان پل چرخی، پسرش عبدالعلی سلیمان، که با مشایعت جنازه برای سه روز به خانه خود رفته بود، در بازگشت، گرچه جمله ای هم در مورد لادرکی مرحوم اعتمادی بر زبان نراند، ولی محبوسین از وضعیتش درک کردند که اعتمادی به خانه اش نرسیده و لادرک میباشد.

یقین دارم که دوکتور یورش و رستاخیز به گفتار ما اعتنایی هم نداشتند. آنها هم از جمله محبوسین سابقه دار بودند صحنه های مشابه را دیده و یا از دیگران شنیده بودند و از آنچه پیش رو داشتند و به جایی که رفتنی بودند به خوبی میدانستند. این را هم میدانستند که اشخاصی که در موقف ما قرار داشته باشند از اظهار چند جمله تسلی آمیز خود داری کرده نمیتوانند حتی اگر گفتارشان روی کدام منطقی استوار نبوده و مزخرف و خنده آور نیز باشد. ما واقعاً در چنین موقعی قرار داشتیم. باید چیزی میگفتیم. خاموش نشستن و به صحنه نظارت کردن گناه بود. دو جوان از زندگی رخت بر میبستند و با ما و با زندگی وداع میگفتند دیدن دوباره آنها برای ما دیگر میسر نمیشد و آوازشان دیگر به گوشهای ما نمیرسید. در تاریکی و سکوت شب و دور از انظار، در پولیگون یا کشتارگاه مشهور خلقیها پرچمی ها جان هایشان هدف مرمی های و طنفروشان قرار میگرفت و آخرین فریادشان در تاریکی شب و در سکوت دامان کوهسار همزمان با زندگی شان محو و نابود میگشت. ما باید درین لحظات اخیر با آنها سخن میگفتیم. ما در انتهای بی دست و پایی قرار داشتیم و چند جمله ای و لو بی محتوی نثار دو هم سلول ساختن یگانه وسیله ای

بود که به آن دسترسی داشتیم.

دوکتور یورش تا آخر تبسم بر لب داشت. او بر چهره منحوس دنیا میخندید؟ و یا به ساده لوحی و خوش باوری ما که اعدام را تحقیق دوباره جلوه میدادیم؟ او تبسمش را لحظه ای از لب دور نداشت معنویاتش قوی و چنان مینمود که با نگاه هایش به ما تسلیت میدهد و به صبر و شکیبایی توصیه میکند. من میدانستم که او از مرگش مطمئن است و به پذیرش آن کاملاً آماده میباشد.

عبیدالله رستاخیز که از اول شب به تفکر فرو رفته بود، هنوز هم متفکرانه به جمع کردن لباسهایش ادامه میداد. به او پیشنهاد پول کردم تا در جریان وقفه ای که فامیلش دوباره سراغش را پیدا نموده بتواند، رفع احتیاج نماید. ولی او با لبخندی پیشنهادم را رد کرده اظهار داشت که در جایی که او میرود پولی در کار نیست. او حتی جمع آوری لباسهایش را هم اضافی میدانست. او هم کوچکترین دست پاچگی ای از خود نشان نمیداد و با متانت به جمع کردن بسترش مشغول بود. ضابط پولیس که به گمان اغلب حیات الله نام داشت بیصبرانه انتظار میکشید تا هر چه زودتر دو جوان، دو بیگناهی که به جرم علاقه به وطن و سرکشی از فرمانبری اجانب زندانی شده بودند، هر چه زودتر به دست جلادان بسپارد. بالاخره لباسها جمع شد. پندک ها بسته و به شانه ها آویخته شد. به طرف دروازه اتاق، آنجا که ضابط پولیس انتظارانها را میکشید، روان شدند. وقتی به دهن دروازه رسیدند ایستاده و رو برگرداندند. آخرین همراهان زندگی شان را از نظر گذراندند با هر کدام خداحافظی و از هر کدام توقع دعا نمودند. فضای سلول ما در آن شب به مجلس فاتحه گیری شباهت داشت. با تفاوت اینکه به عوض اقارب اموات خود اموات تسلیت میشنیدند و دعا میگرفتند. آنها در این لحظات اخیر از دیدن فرزندان و اطفال شان، از دیدن پدر و مادرشان محروم بودند. فامیلشان را در لحظات اخیر زندگی چهره های تشکیل میداد که سرنوشت مشترک از چهار گوشه مملکت گرد هم جمع کرده بود. آن شب زندان پل چرخی دو قربانی دیگر را برای رفع عطش

جلادان خون آشام خلقی پرچمی به کشتارگاه میفرستاد. دوکتور یورش و رستاخیز دو شهید دیگری بودند که مانند هزاران شهید قبل از خود، زحمت گرفتن پایه های چهارپایی شان را هم به دوستان و اقارب شان روا نداشتند. آنها رفتند و حتی دو متر سان را هم کفن گویا با خود نبردند و گذاشتند تا تن کرباس پوشان برهنه پا با آن ملبس گردد. آنها با پای خود به آرامگاه ابدی شان رفتند، و به صف شهدا پیوستند. روح و روانشان، با جمله شهدای واقعی راه آزادی افغانستان شاد باد. اپورتونیست ها توقع داشتند تا فامیل های چنین شهدا روی خون عزیزانشان پا گذارند با رژیم فروخته شده دست همکاری پیش کنند تا یک آقا زاده به چوکی ریاست و دیگری به چوکی سفارت تکیه زند و درمانده دیگری لباس حریر به تن کند و پای برهنه اش پوشیده گردد.

کشتارها تحت شعار قانونیت مصئونیت و عدالت ادامه داشت و یک بار دیگر مردم افغانستان چهره رسوا شده خلیها پرچمی ها را بی پرده تر مشاهده نمودند. و به این متیقن شدند که نوعیت شعار هر چه باشد، آنچه از این گروه خون خوار ساخته است تنها کشتار و خونریزی است و بس. همه به این متیقن شدند که حزب خلق و پرچم جز مجموعی از چهره های دروغین، وعده های دروغین و شعارهای دروغین چیز دیگری نیست.

شعارها از اهمیت شان کاسته بود و محبوسین همه مردم افغانستان، به استثنای آنانی که به عطش چوکی سفارت و ریاست دین و ایمانشان را فروخته و به روی مردم افغانستان و به روی خون پاک شهدای راه آزادی افغانستان پا گذاشته بودند، همه بیصبرانه انتظار میکشیدند تا چه وقت گرگانی که به جان هم افتاده بودند خود به نابودی سوق می یابند.

آخرین روزهای حفیظ الله امین

حفیظ الله امین پی هم به تلویزیون ظاهر میگشت و با لهله تصنعی استقبال میشد. اعضای خلق و پرچم خانم ها و دختران شان را به بهترین لباسها ملبس و از دروازه ورودی تا روی سٹیژ در دو طرف معبر حفیظ الله امین جا به جا مینمودند تا چک بزنند و در قدم حفیظ الله امین گل بریزند. حفیظ الله امین روی سٹیژ ظاهر میگشت به پخش جفنگهایش میپرداخت و با کف زدن های تصنعی بدرقه میشد. او دیگر به اکثریت اعضای حزبش اعتبار نداشت، زیرا میدانست اعضای حزب به کسی که نا سیاسی اش را ثابت ساخته و استادش را به قول آب چکان فرستاده است دیگر اعتبار نخواهند نمود. او میخواست موقفش را مستحکم و خودش را حاکم بر اوضاع نشان دهد ولی این همه تلاشها او را بیشتر به غرق شده ای شباهت میداد که با تمام تلاش در پی آن باشد تا سرش را به انتظار کمک موهومی بیرون از آب نگه دارد. علائم ضعف دولت هر روز بیشتر آشکار میگشت و اخبار وارده از بیرون توسط افراد پولیس هم مؤید این نظر بود. محبوسین که سابق تنها با تعبیر و تفسیر اخبار تلویزیونی تا اندازه ای به درک حقایق دست می یافتند، حال به تلویزیون بیشتر علاقه مند شده بودند. زیرا اخبار بسیار تعبیر و تفسیر به کار نداشت. واقعیت ها مستقیماً انتشار می یافت و خوشی و فرحت محبوسین را فراهم مینمود. اولاً خلع ترکی، بعد خفه کردن وی، فرار یک عده وطنفروشان به سفارت روسیه همه علایمی بود که به دست پاچگی بیش از پیش دولت، فاصله گیری اتحاد شوروی از یک گروپ چاکرانش دلالت میکرد. حالت چند وطنفروشی که به سفارت اتحاد شوروی پناهنده شده بودند میتوان تصور نمود که به چه تضرعی پرداخته باشند و تا کدام سرحد تحقیر شده باشند، چقدر محتسی را از طرف کوچترین کارگر سفارت متقبل و به پابوسی چند نفر از کارکنان سفارت پرداخته باشند تا دروازه سفارت به رویشان کشوده گردد. حیوانات وحشی به جان هم افتاده بود و آنکه درنده تر از همه بود دیگران را از صحنه یکایک بدر میکرد.

این نوع اخبار اگر از یک طرف خوشی و مسرت محبوسین را فراهم میساخت، از طرف دیگر خالی از خوف و هراس هم نبود. زیرا وحشیانی که در حالت عادی به وحشیانه ترین کشتارها میپرداختند، حالت دست پاچگی هنوز هم به وحشت شان افزوده و احتمال کشتارهای وحشیانه را مخصوصاً در بین محبوسین زندان پل چرخی نیز بیشتر میساخت.

خبری که زوال حتمی حفیظ الله امین و دار و دسته اش را مژده میداد، همانا انتقال مقر کمیته مرکزی و محل رهایش منشی حزب ازارگ به تپه تاج بیگ بود. در آن ایامی که حزب نه تنها در شرف پارچه شدن بلکه اعضای آن به جان هم افتاده بودند و حصار به دور دولت خلقی پرچمی تنگ و تنگتر میشد، چنین تغییر مکان جز اینکه برملا کننده نقشه شومی در مقابل حفیظ الله امین و دار و دسته اش باشد، چه چیز دیگری تعبیر شده نمیتوانست. باداران حفیظ الله امین از عین مکاری که خود وی در مورد فامیل ترکی به کار برده بود استفاده نموده و او را در گوشه ای تجرید و زمینه تطبیق پلان های شوم شان را فراهم ساخته بودند.

هنوز تعبیر و تفسیر در مورد این تغییر محل غیر مترقبه پایان نیافته بود که علامه غیر عادی دیگری ظاهر گشت و بازار تعبیر و تفاسیر را هنوز هم گرم و گرمتر ساخت. و آن عبارت از ورود پیهم و بالاوقفه طیارات غول پیکری بود که از بالای محبس گذشته و برای سه روز مسلسل در هر دقیقه یک طیاره به میدان هوایی مینشست. با این علامه جدید کنجکاوای ها بیشتر و بیشتر گردید. با ظهور کوچکترین علامه جدید حلقه ها تشکیل و جر و بحث در اطراف آن آغاز می یافت. هر کدام میکوشید علایم را با هم ارتباط داده و از آن احتمال اتفاقی را پیشینی نماید. از ورود این طیارات که جز به انتقال سلاح یا افراد نظامی اتحاد شوروی به چیز دیگری عطف شده نمیتوانست، چنان پنداشته میشد که موقف حفیظ الله امین می رود که مستحکمز گردیده و اتحاد شوروی عملاً و به طور مستقیم در پی تقویه وی برخاسته باشد. هنوز یک روزی از ختم قافله طیارات نگذشته بود

که ظهر یکی از روزها هنگامی که اکثریت محبوسین مشغول صرف طعام بودند، و من نسبت نداشتن عادت به صرف غذای ظهر و با استفاده از خلوت تشنابها مصروف ساختن وضو بودم، اعلانی از طریق بلند گویی که در صحن محبس تعبیه شده بود پخش گردید که ایراد بیانیه حفیظ الله امین را به ساعت یک بعد از ظهر از طریق رادیو، ابلاغ مینمود. این اعلام به نوبه خود علامه غیر عادی بود. نه از اینکه ایراد بیانیه غیر عادی مینمود، برعکس حفیظ الله امین کسی بود که ایراد بیانیه در بین هلهله و کف زدن های سامعین یکی از شوق هایش بود. او خوش داشت همیشه در تلویزیون ظاهر گردد زنان دختران خلقی پرچمی در قدمش گل بریزند و با هلهله از او بدرقه نمایند. آنچه غیر عادی مینمود این بود که چطور او حاضر شده است تا روی این شوقش پا گذاشته و بیانیه اش را از طریق رادیو ایراد نماید. در حالی که بین ساعت یک روز و آغاز پروگرامهای تلویزیونی فاصله زمانی بیش از چند ساعتی نبود. ولی از این اعلام رادیو چنان بر می آمد که حفیظ الله امین همین چند ساعت را هم در پیش رو نداشت. دوباره به سلول برگشته و دیگر رفقا را از موضوع مطلع ساختم. موضوع بیش از پیش نزد محبوسین مغشوش گردید. همه پیش از ساعت یک در پای بلند گوی رادیو حاضر و اخذ موقع نمودند. ساعت یک از بیانیه اثری نبود. به ساعتی خود مشکوک شدیم و به انتظار ادامه دادیم. وقتی ده پانزده دقیقه ای از یک گذشت، به خود مشکوک شدیم و چنان پنداشتیم که اشتباهاً ساعت دوی بعد از ظهر را ساعت یک شنیده ایم. اگر اعلان رادیو را غیر از من کس دیگر هم شنیده نمیبود ممکن به حس سامعه خود مشکوک میشدم اما چون اشخاص دیگری هم اعلان را شنیده بودند لذا هنوز هم به انتظار ادامه دادیم. به ساعت دو باز هم اثری از بیانیه معلوم نشد. آنگاه شکاکیت ما در مورد خود ما و ساعت ما مرفوع گردید، ولی در مورد حفیظ الله امین و صحت حاکمیتش بر اوضاع مشکوک شدیم. محبوسین انتظار بیشتر را لازم ندیده بعضی ها به طرف سلولهایشان روان شدند و بعضی دیگر حلقه

های کوچکی تشکیل داده و در پی تعبیر و تفسیر این علامه غیر مترقبه برآمدند. مخصوصاً که رادیو حتی در مورد تأخیر ایراد بیانیه هم کوچکترین اشاره ای نکرد. مباحثات بعد از ظهر آنروز همه در اطراف همین موضوع میچرخید. سوالهای عمده هم همین بود که چطور حفیظ الله امین حاضر شده است شوق همیشگی اش را کنار گذاشته به ایراد بیانیه از طریق رادیو پردازد؟ چرا ایراد بیانیه در موقع معینه آن صورت نگرفت؟ چرا رادیو راجع به تعویق بیانیه سخنی به میان نیاورد و وقت دیگری را برای آن اعلان نکرد؟ شام فرا رسید و همه بی صبرانه انتظار آغاز پروگرام های تلویزیون را میکشیدند. هنوز هم امکان ایراد بیانیه از طریق تلویزیون محتمل شمرده میشد. و یا اینکه از طریق نشرات تلویزیون ممکن سررشته ای از علت عدم ایراد به موقع بیانیه به دست می آمد. بازار تعبیر و تفاسیر گرم شده بود. اخبار و مشاهدات چند روز اخیر هم مواد کافی برای این کار به دسترس میگذاشت. امیدواری ها و همزمان با آن خوف و هراس تدریجاً اوج میگرفت. این نوع امیدواری های آمیخته با خوف و هراس خود کیفیتی داشت که در تعریف نمیگنجد. دیگر آن انتظارهای منفعلانه برای فرو رفتن به کام مرگ تدریجاً از بین میرفت. خطر مرگ به همان شدت و حتی بیشتر از پیش محبوسین را تهدید میکرد ولی اینکه برای هر یک احتمال فراهم شدن فرصتی برای دست و پا زدن هم متصور بود، به خوف و هراس مرگ کیف دیگری میبخشید. غذای شب با عجله صرف گردید و همه در دو طرف دهلیز جا به جا گردیدند تا باشد از طریق تلویزیون به بیانیه حفیظ الله امین گوش دهند و یا در صورت عدم ایراد بیانیه به علایم دیگری دست یابند تا به تعبیر و تفاسیرشان سمتی داده باشند.

تلویزیون طور عادی به پخش پروگرامهایش آغاز نمود. هنوز از حفیظ الله امین و بیانیه اش سخنی در میان نبود. بعد از لحظه ای نشرات تلویزیون به صورت آنی قطع گردید. کتجکاوای ها بار دیگر تحریک شد. اولاً فکر کردیم نقص در خود تلویزیون است ولی بعد از حصول اطلاع از اینکه تلویزیون های دیگر دهلیز ها

هم به عین سرنوشت تلویزیون ما دچار شده اند، مطمئن شدیم که نقص در خود تلویزیون نه بلکه حادثه ای در مرکز پخش آن رونما گردیده است. این به ذات خود علامه دیگری بود که حس را به کنجکاوای بیشتر وادار میساخت. یک عده محبوسین خصوصاً صاحب منصبان اردو که مانند دیگر محبوسین در جستجوی علایم جدیدی بودند، به کلکین های ملاقی نزدیک شده و به استماع دقیقانه محیط خارج از زندان پرداختند. دیری نگذشت که به تشخیص صدای فیر های دور دست موفق گردیدند. بعد از این علامه جدید دهلیز ها در سکوت مطلق فرو رفت و همه گوش به آواز شدند. صدای فیر ها آهسته آهسته واضح تر گردید و بعضی صاحب منصبان حتی توانستند نوعیت سلاح استعمال شده را هم تشخیص دهند. دیگر کسی مجبور نبود برای شنیدن صدای فیر ها گوش به کلکین های ملاقی بچسباند. صدای فیر ها نه تنها به وضاحت شنیده میشد بلکه برای گوشها آزار دهنده هم شده بود. بالاخره صدای فیر ها در نزدیکی زندان پل چرخه بلند شد. محافظین محبس به دفاع پرداختند. مقابله تدریجاً شدت کسب میکرد. محبوسین وحشت زده به همدیگر نگریسته، از وقوع اتفاق ناگواری هراسان بودند. ما که طرف مقابل را مجاهدین و یا کودتا کنندگانی پنداشته بودیم که در داخل دستگاه موفق به متلاشی ساختن رژیم خلقی پرچمی شده باشند باز هم آمیخته ای از سرور و خوف و هراس احساس مینمودیم. زیرا احتمال آن میرفت که در صورت عجز از مقاومت مقابل مهاجمین، و یا بر سبیل انتقام گیری در اثر هدایت مقام بالاتر که خود را در ورطه زوال احساس کند قوماندانی محبس به قتل عام محبوسین سیاسی بپردازد. همه به جاهای خود نشسته بودیم. رنگ ها پریده و قلبها در طپایش و دهانها خشک بودند. کمتر سخن میگفتیم و گوش به شلیک ها داده بودیم. من قرآن پاک را روی سینه گرفته و منتظر مرگ احتمالی نشسته بودم. دیگر هم سلولانم هم رنگ پریده به جاهایشان نشسته و منتظر بودند که سرنوشت به کدام طرف شان خواهد کشید. یک بار دیگر به یاد حکم اعدام خود افتادم.

به مرگ حتمی خود مطمئن شدم زیرا در روزهای اخیر که تا اندازه ای مرگ را از خود دورتر و با اندکی امید چشم به زندگی دوخته بودم اینک بار دیگر مرگ را در دو قدمی خود احساس می‌کردم. با این تفاوت که مرگ امشب را نسبت به اجرای حکم اعدام توسط خلیقها پرچمی ها کمتر هولناک تشخیص میدادم. امشب به دست یک گروپ جلاد سپرده نمیشدم تا کنار آنها به راه بیفتم و خود به پای خود به طرف کشتارگاه بروم. کنار کسانی راه بیفتم که آنها با خاطر آسوده راه بپیمایند و من در کنارشان با خوف و هراس مرگ دست و گریبان باشم. دست و پایم را ببندند و چشمهای وحشت زده من شاهد تبسم های مظفرانه آنها باشد. امشب اگر کشته هم شوم در میدان مبارزه خواهد بود. با وجودیکه خود نه اسلحه ای به دست دارم و نه در صف اول مبارزه قرار دارم، ولی پاها و دستهایم هم بسته نیست. آزادی دست و پا زدن برایم میسر است. اگر به دست خلیقها پرچمی ها کشته هم شوم، با تبسم مظفرانه ای زندگی ام را از من گرفته نخواهند توانست بلکه چشم های آنها را وحشت زده تر از چشم های خود خواهم یافت. محاربه به شدت اعظمی خود رسیده و مرمی ها پی هم به دیوار بالاک اصابت میکرد. بعضاً مرمی از کلکین ملاقی به داخل سلول گذشته و دیوار اصابت میکرد. چنانچه یکی از مرمی ها به کرتی یک محبوس که به دیوار سلول آویخته شده بود، اصابت و آن را سوراخ نمود. مهاجمین هم به گمان اغلب از ترس اینکه مبدا آمریت زندان، در نهایت دست پاچگی به قتل محبوسین سیاسی اقدام نماید، روش محتاطانه در پیش گرفته بودند. احتمالاً از سلاح های ثقیله شان هم، نسبت اینکه خود تلفاتی را در بین محبوسین سیاسی باعث نشده باشند، کمتر استفاده میکردند. در انجام کار واضح گردید که واقعاً برای جلوگیری از تلفات محبوسین سیاسی مهاجمین رفتار محتاطانه ای در پیش گرفته بودند، ولی این به خاطر محبوسین سیاسی به طور عام نبود. آنکه جای حفیظ الله امین را اشغال میکرد به یک عده وطنفروش ضرورت داشت. زیرا با وجودی که امور مملکت توسط مشاورین

روسی پیش برده میشد اما برای اغفال مردم به سویه ملی و بین المللی باید چند افغان نما به چوکی های وزارت و سفارت و ریاست نصب میگرددید. چون یک عده از این اشخاص در زمان حفیظ الله امین به زندان پل چرخی آورده شده بودند، لذا مهاجمین حد اکثر توجه به خرج میدادند تا این آستان بوسان کرملن و کرملن پرستان تلف نگردند و آسیبی نبینند. اگر به خاطر همین گروه چاکرمنش نمیبود، ممکن مهاجمین هم خیرشان را در امحای تام محبوسین سیاسی میدیدند.

بالاخره فیر نهایت شدیدی بلاک زندان را به لرزه انداخت. دروازه زندان را شکست و زره پوشی وارد صحن زندان شد. محافظین دست از مقاومت کشیده و تسلیم شدند. شایسته خان قوماندان محبس را از بین بیلر خالی که برای ذخیره آب مورد ضرورت محبوسین در صحن محبس گذاشته شده بود بیرون آوردند. معلوم نشد که شایسته خان از شروع برخورد گوشه بیلر را انتخاب نموده بود و یا اینکه بعد از شکست به آنجا پناه برده بود. و یا به عبارته دیگر فهمیده نشد که آن بیلر خالی سنگر شایسته خان بود و یا پنهان گاهش. ما که از یک طرف مهاجمین را مجاهدین فکر کرده بودیم و از طرف دیگر از صحنه محاربه بین دو قوا جان به سلامت برده بودیم خوش و شادمان بودیم. مرحوم خلیل کززی که در آغاز شب به سلول ما آمده و همانجا مانده بود، برای کسب اطلاع درمورد چگونگی اوضاع از سلول خارج شد. اما دیری نگذشت که با رنگ پریده و حالتی که کم از گریه نبود برگشته و اظهار داشت که مهاجمین همه روس اند و از افغان و مجاهد خبری نیست. شنیدن این خبر به خوشی ها پایان بخشید. ما که خود را از مرگ حتمی خود نجات یافته و آزادی خود و مملکت را از بیگانگان و بیگانه پرستان قرین میدیدیم، با وقوف از ماهیت حادثه آنشب با غم و سودای آینده تاریک تری برای خود و برای مملکت، دست و گریبان گردیدیم. محافظین محبس دستها بالای سر، در کناری صف بسته و از طرف عساکر روسی مراقبت میشدند درحالی که گشت و گذار محبوسین در داخل محبس کاملاً آزاد گذاشته شده بود. آنهایی که زبان روسی

بلد بودند، اولین سوالشان از صاحب منصبان روسی همین بود که چه وقت آنها به وطنشان برمیگردند. صاحب منصبان روسی اقامتشان را در افغانستان موقتی خوانده و اظهار میداشتند که در ظرف دو هفته دوباره رهسپار وطنشان خواهند شد. البته این جواب از طرف محبوسین با شک و تردید قبول میشد. زیرا روسها مانند دیگر قدرت های استعماری خدعه و فریب را اساس کشور گشایی هایشان ساخته بودند و از این جوابشان هم بوی صداقت به مشام نمیرسید. همین ها بودند که به نام دوست و رفیق افغانستان و مردم رنج دیده آن اعتماد افغانها را به خود جلب ولی ازین اعتماد بسیار ناجوان مردانه استفاده کردند. در طول سالها گاز و پنبه و دیگر پیداوار مملکت ما را تحت کنترل خود داشتند و تا اخیر به دزدی هایشان ادامه دادند. وجدانی نبود تا روش غیر انسانی شان را مورد سوال قرار دهد. چون دزدی در لباس دوست راهشان را در خانه همسایه باز نمودند و تا توانستند دزدیند و بالاخره در پی تصاحب خانه نیز برآمدند و سرنشینان آن را با استفاده از چند فروخته شده به قتل عام محکوم نمودند. مردمی در خاک و خون میتپید ولی کرملن نشینان در لباس انسانهای صادق، با احساس، راست و راستگو، بیشرمانه به سویه بین المللی، دروغ میگفتند. رفتارشان را در افغانستان موجه نشان میدادند و در پای قرار دادهای تجارتی مثل صدور گاز سایبریا به اروپا امضا مینمودند. ولی اینکه این راست گوینان و راست کاران متاعشان را مستقیم و یا غیر مستقیم از کجا و به چه بهایی به دست آورده بودند، برای کسی مطرح سوال نبود. صدای مردم افغانستان و بعضی مردمانی که درین گوشه و آن گوشه جهان از این بی عدالتی ها فغان میکشیدند به گوش کس نمیرسید ورنه اتحاد شوروی به استناد بشر دوستی نه بطرول دوستی و نه گاز دوستی، اگر به عین سرنوشت عراق مواجه نمیشد اقلأ به مشکلات زیادی مواجه شده میتوانست. و لذا به قول چینین مردمی به مشکل میشد اعتماد کرد. تأثر و اندوه ما پا بر جا بود. پرابلم هنور حل نشده بلکه بازهم تغییر شکل داده بود. این تغییر شکل هم در سمتی بود که آینده بدتری از

خلال آن پیشبینی شده می‌توانست. فردای آن بیرک کارمل به شانه های قشون سرخ وارد کشور ما شد ولی قبل از ورود با بیانیه‌ی پر طمطراقی از طریق رادیوی بادرانش، مسئولیت همه کشتارها را به گردن حفیظ الله امین انداخته و خود را فرشته‌ی نجات و انمود ساخت. او بیانیه اش را چنان با هیجان ایراد میکرد که فکر میشد قهرمانی با یک جهان ایثار و فداکاری بالاخره موفق شده است تا وطن و مردمش را از چنگ بیگانگان و بیگانه پرستان نجات دهد. او انتظار داشت مردم افغانستان از بیانیه اش با لهله و شادمانی استقبال و قدومش را گرمی دارند. در حالی که مردم رنج دیده و ستم کشیده در پیش رادیوهایشان در غم آینده خود و وطنشان اشک میریختند و به بیانیه دهنده نفرین میفرستادند. او عفو عمومی و رهایی بدون قید و شرط محبوسین سیاسی را وعده و به آن عمل هم نمود. ولی او فراموش کرده بود که مردم افغانستان گناه اخیرش را یعنی آمدن دوباره اش را روی شانه های قشون سرخ ابدأ نخواهند بخشید. محبوسین سیاسی هم میدانستند که این تضامیم روی منافقت و عوام فریبی استوار است. امروز از یک دروازه زندان خارج خواهند شد، ولی فردا از دروازه دیگر دوباره به همین زندان خواهند گشت. و یا کشور در مجموع به زندانی مبدل خواهد شد که آزادی پسندان را در آن جایی نخواهد بود. محبوسین سیاسی گناهی را مرتکب نشده بودند که محتاج عفو باشند. به اساس کدام جرم و جنایتی زندانی نشده بودند که از آن نادم و با رهایی از زندان دلشاد سازند. این ها همه مردمانی بودند که به جرم وطن دوستی، آزاد منشی و سرکشی از بیگانه پرستی زندانی شده بودند و به آن افتخار داشتند و با این تحول جدید در کدر رهبری، وظیفه خود را هنوز ختم شده نپداشته و امکانیت برگشت دوباره خود را در همین زندان از نظر دور نمیداشتند. بیرک و همکارانش چنین مینداشتند که با رهایی محبوسین سیاسی سمپاتی محبوسین سیاسی و فامیل هایشان را آنهم بعد از یک دوره وحشت و ترور به آسانی به دست خواهند آورد تا در بین آنها برای خود همکارانی دست و پا نمایند. بیرک کارمل اگر در شناخت مردم افغانستان

مشکلاتی داشت، برعکس در شناخت جاه طلبانی که برای احراز چوکی مناسبی حاضر به قبولی هر گونه ذلت و حقارت بودند، ید طولایی داشت زیرا او خود از همین قماش بود. او در زمان مرحوم داود خان یک عده ازین اشخاص را شناخته بود. بسا اشخاص از تقدیم بیعت نامه ای به او توانسته بودند راهشان را به مقامات بلند باز نمایند. بیرک کارمل توانسته بود رئیس، سفیر و وزیری از بین این مردمان که تا چند روز پیش کسی به این صفت آنها را نمیشناخت، با خود همراه ساخته و چهره های واقعی آنان را بر ملا سازد.

رفت و آمد ژورنالیستان و تیم های تلویزیونی در محبس آزاد گردید. راپورتاژها تهیه و مصاحبه ها انجام شد. پروگرام رهایی محبوسین طوری تدارک دیده شد که از آن هم به سویه ملی و هم به سویه بین المللی بهره برداری اعظمی گردد.

رهایی از محبس

روز شانزدهم جدی ۱۳۵۸ به استثنای یک عده اشخاص مثل افراد فامیل شاهی، وزرای کابینه داود خان، بعضی والی ها و شخصیت هایی مثل دوکتور عبدالغفور روان فرهادی، دوکتور عبدالصمد حامد، دوکتور ولید حقوقی و یک عده اشخاص دیگر که آنها هم چند روز بعد آزاد گردیدند، به دیگر محبوسین هدایت داده شد تا در صحن بلاک دوم زندان بروند. محبوسین بلاک اول بسترها را برداشته و روانه بلاک دوم شدند. دیری نگذشت که در صحن بلاک دوم زندان چنان ازدحامی بر پا گردید که به اصطلاح جای سوزن هم باقی نماند. ژورنالیستان در بین محبوسین گشت و گذار داشتند و مصاحبه هایی انجام میدادند. بعضی ژورنالیستان خارجی هم با احتیاط و دزدانه سوالهایی را با محبوسین مطرح مینمودند. بعضی از محبوسین از دیگران دعوت میکردند تا در نزدیکی مدخل بلاک رفته و خون سید اکبر شهید را که روی دیوار خشکیده بود مشاهده نمایند. خون سید اکبر شهید که معلوم میشد در پای همان دیوار هدف مرمی های وطن فروشان قرار گرفته بود، در دیوار پاشان و در همان جا خشکیده بود. خلقها پرچمی ها حتی زحمت پاک کاری آن را هم به خود نداده بودند. ممکن این کارشان به سببی بوده باشد تا آن خاطره تلخ، و عواقب ناگوار سرکشی از وطن فروشی را در ذهن محبوسین زنده نگه دارند.

بالاخره بعد از توقف طولانی در صحن بلاک دوم دروازه زندان باز، و محبوسین که بسترها و البسه شان را روی شانه ها داشتند به طرف در خروجی هجوم بردند. دروازه زندان در مقابل هجوم هزاران محبوس خیلی کوچک مینمود و شکل قیفی را به خود گرفته بود. محبوسین از هر کنج و کنار همه به طرف در خروجی هجوم میردند. لحظه به لحظه و تدریجاً با پیشرفت به طرف در خروجی فشار بر وجود بیش و بیشتر و حرکات تنفسی محدود و محدودتر میگشت زیرا برای قفس ششها زمینه بسط کافی باقی نمیماند. اگر در آن ازدحام یکی از محبوسین موازنه اش را از دست داده و به زمین می افتاد، نه خود دوباره مجال برخاستن می یافت و نه دیگران دست کمکی به او رسانیده میتوانستند.



زندان پل چرخى چند روز قبل از رهائى.

اشخاص ايستاده از چپ به راست:

۱. دوكتور عبدالله عثمان ۲. دوكتور وليد حقوقى ۳. دوكتور غلام محمد نياز

۴. ولى جان

اشخاص نشسته:

۱. دوكتور عزيزالله لودين ۲. دوكتور سيد عبدالله كاظم

صف مقدم: ۱. جگتورن محمد عزيز حنيف ۲. دوكتور محمد اختر مستمندى

۳. اينجانب ۴. دوكتور عبدالغفور روان فرهدادى ۵. دوكتور محمد نادر عمر

امکانیت قدم برداشتن و به پیش رفتن نبود زیرا اصلاً جایی برای قدم نهادن و به پیش رفتن وجود نداشت. سیلی بود که به جولان افتاده بود و انسان را خواهی نخواهی به پیش میبرد. با کوچکترین بی توجهی و یا یک حرکت اشتباهی کار تمام بود احتمال زنده ماندن ناممکن. من مرگ را از هر وقت دیگر به خود نزدیکتر و از اینکه از چنگ خلقیها پرچمی ها نجات یافته و حال به مرگ در یک قدمی آزادی و آن هم زیر پای هم زمان خود معروض بودم، مرگ را خیلی وهمناک تر از پیش می یافتم. در آن ازدحام هر لحظه احتمال بی موازنگی و وقوع حادثه ای که از آن وهم داشتیم متصور بود. هیچ محبوسی چنین احتمال را از نظر دور نداشته و وحشت از آن در چهره ما هویدا بود. هر محبوس وقت زیادی را در چنین شکنجه به سر برد تا توانست پا از دروازه زندان بیرون نهد.

برعکس آنچه در چنین حالات اتفاق می افتد و شور و شعفی از طرف فامیلها به ملاحظه میرسد، ساحه بیرون از زندان بیشتر شکل مجلس عزا را به خود گرفته بود. فامیلها کسی گریان، کسی مضطرب و پریشان ازینکه مبدا اثری از عضو خود نیابد در مسیر مخالف سمت حرکت زندانیان به پیش میرفتند. بلاییکه بالای مملکت نازل شده بود از یکطرف، گریه و فغان فامیلهایی که به یافتن اعضایشان موفق نمیشدند از طرف دیگر، به فامیل های دیگر نیز بی اثر نمانده شادی و سرورشان را زایل و صحنه خارج از زندان را به صحنه اجتماع سوگواران مبدل ساخته بود.

خانم جوانی را دیدم که به تنهایی در آن ازدحام گریه کنان راه میپیمود و با هر کسی چشم به چشم میشد به امید اینکه باشد از این هزاران نفر یک نفری به امیدواری اش بیفزاید، نام شوهرش را معرفی نموده و طالب معلومات میشد. این خانم که معلوم میشد دوست و اقارب نزدیکی ندارد به تنهایی و در مسیر مخالف دیگران راه پیموده و سوالش را بلاوقفه تکرار میکرد. چشمهایش از گریه سرخ و آماسیده بود. با گردن پت و با التماس سوالش را مطرح میکرد، گویا اینکه توقع

داشت تا به سؤالش جواب مثبت داده شود. با مشاهده وضع این خانم از فاصله دورتر چنان تصور میشد که او به تگدی مشغول باشد. در حقیقت او واقعاً به تگدی مشغول بود اما نه برای پول. او گدای یک حرف بود. گدای یک بلی یا یک آری بود. ولی جهان از شنیدن همین یک کلمه هم محروم‌ش ساخته بود، بعد از سوالهای مکرر بالاخره امیدش تدریجاً به ناامیدی مبدل میگشت ولی هنوز هم از تلاشش دست بر نمیداشت. سؤالش را مطرح میکرد ولی منتظر جواب هم نمی‌نشست. زیرا جوابش را پیش از پیش میدانست. روزگار با او ناسازگار افتاده بود. شوهرش را از او ربوده و به خوشبختی‌هایش پایان بخشیده بود. او سؤالش را با من مطرح کرد ولی منتظر جواب نه‌نشست و به راه پیمایی‌اش ادامه داد. تا حال کافی جواب منفی شنیده بود، دیگر تحمل شنیدن «نی» را نداشت. یک جواب مثبت میتوانست این خانم را از بدبختی‌ها کشیده و در صف فامیل‌های خوشبخت قرار دهد. جهان او را از حصول همین یک جواب هم محروم ساخته بود. ولی چنان مینمود که حاضر نیست دست از تلاش بردارد. راه میپیمود و سؤالش را پیهم تکرار میکرد. دیگر برای طرح سؤالش نه توقف میکرد و نه به مخاطبش نظر می‌انداخت. نگاهی به نکته دوردستی دوخته و زبانش مکرراً عین سوال را تکرار میکرد. او ممکن اطفال خوردسالی در خانه داشته و آنها را با وعده اینکه پدرشان را با خود دوباره به خانه خواهد آورد، تنها گذاشته باشد. با هر قدمی که در مسیر مخالف ازدحام به پیش میرفت، تدریجاً از امیدواری‌اش کاسته میشد. به تلاشش ادامه میداد تا با آخرین نفری هم سؤالش را مطرح کرده باشد و آنگاه تلخی یأس مطلق را چشیده و دوباره راه خانه‌اش را در پیش گیرد. مانند این خانم فامیل‌های دیگری با حالت خوشی پر از اضطراب به این و آن مینگریستند. خوشی از اینکه عنقریب به دیدن عضو فامیلشان نایل خواهند آمد و مضطرب‌ترین که مباد این آرزویشان نقش بر آب گردد، و از کسی که به آرزوی دیدنش آمده اند اثری نبینند. خلقیها پرچمی‌ها بسا اشخاص را در مراحل اول بدون آنکه فامیل‌هایشان اطلاع

داشته باشند نیست و نابود ساخته بودند. این فامیله‌ها همواره لباس و غذا برای محبوسین شان فراهم میکردند. غافل از آنکه آن غذاها به خورد خلقیها پرچمی‌ها میرفت و آن لباس‌های پاک هم تن کثیف شان را میپوشانید. وطن فروشان و چاکران دربار کرملن خوشبختی و سعادت این فامیل‌ها و آن خانم و اطفالش را، مانند هزاران دیگر ربوده بودند. آنها به بهای زندگی و خوشبختی چنین اشخاصی بود که لباس کرباسی شان را به لباس حریر مبدل و پای برهنه شان را با بوت براق پوشانیده بودند. به بهای زندگی چنین اشخاصی بود که ابن‌الوقت‌ان جاه طلبی‌هایشان را ارضا و چوکی ریاست و سفارت و وزارت بدست آورده بودند. فامیل‌های چنین اشخاص بود که راه فرار در پیش گرفته مورد انتقاد و ملامت شاگرد وزیر صاحب دو روزه در یک سیستم، و سفیر چهار روزه در سیستم متضاد آن، قرار گرفته بودند ابن‌الوقت‌ان توقع داشتند تا چنین فامیل‌ها بدبختی‌ها را تحمل نمایند، جانهای خود و فرزندان‌ی که برایشان باقی مانده بود را به خطر اندازند، تا سفیر صاحب به چوکی سفارت و رئیس صاحب به چوکی ریاست تکیه زده بتوانند. این بود محصول انقلاب مارکسیست لنینیستی که مردم افغانستان لذت آن را میچشید. این بود محصول شعارهای پوچ و میان‌خالی نان، سرپناه و لباس. مردم رنج دیده افغانستان نه تنها به نان خانه و لباس دست نیافتند بلکه سرپرست فامیل‌ها، جگرگوشه‌ها و عزیزانشان را هم از دست دادند.

ازدحام به اندازه‌ای بود که محبوسین به سهولت اعضای فامیل‌های شان را پیدا کرده نمیتوانستند. همه بستره‌ها بر پشت به پیش میرفتیم. با خانم دیگری برخوردیم که او هم گریه کنان در سمت مخالف در حرکت بود. او از کسی سوال نمیکرد و نامی بر زبان نمی‌آورد، خاموشانه به پیش میرفت و به هر سمتی نظر می‌انداخت. وقتی چشمش به من افتاد با چشمان اشک‌آلود تبسمی بر لبانش نقش بسته و گفت: «بیادر جان شکر که به خیر آزاد شدید» او با وجود غم و اضطرابی که داشت در شادی دیگران اشتراک میکرد. شکرانه آزادی دیگران را به جا

می آورد و خود با اندوه نهانی اش به پیش میرفت. او مرا نمیشناخت ولی گرفتاری در مصیبت مشترک و در یک صف قرار داشتن مقابل دشمن مشترک رشته هایی بود که این مردمان را به صورت بسیار استوارتر از دوستی های سطحی و تصنعی به هم پیوند میداد.

اشغال دوباره و وظیفه

به محبوسین سیاسی توصیه داده شده بود تا به وظایفی که سابقاً اشتغال داشتند برگردند. همچنان وعده داده شده بود که به اساس تصدیق مرجعی که آنها را باز داشت نموده است، مدت حبس در ترفیع ماموریت شان محاسبه خواهد شد. بعد از چند روز استراحت جهت اشغال دوباره و وظیفه به فاکولته طب مراجعه نمودم. دوکتور سیداحمد هنوز هم سمت ریاست فاکولته را به عهده داشت. اما تشکیلات فاکولته طب تغییر خورده بود. انستیتیوت طبی به میان آمده بود و در رأس آن شخصی به نام دوکتور قاسم قرار داشت. برای محاسبه دوران حبس در ترفیع ماموریت، چون دوکتور سیداحمد از بازداشت و انتقال به صدارت اطلاع داشت، موضوع را طی استعلامی از آن مرجع جویا شد. ولی خلاف انتظار آن مرجع بی اطلاعی اش را از موضوع بازداشت من اظهار داشت. استعلام مشابهی به وزارت داخله ارسال گردید اما مرجع اخیر هم از بازداشت و تحقیق من اظهار بی اطلاعی کرد. چون دوکتور سیداحمد شخصاً شاهد بازداشت من بود و خود مرا به دست دگروالی سپرده بود لذا شخصاً چنین تصدیقی ترتیب و ضمیمه دوسیه ام ساخت. بی اطلاعی دو مرجع از بازداشت و تحقیق من یک بار دیگر اظهارات مرحوم نورگل را راجع به حریق دوسیه تحقیقاتی ام تأیید میکرد. همین حریق دوسیه سبب شد که من از مرگ حتمی نجات یابم.

هنوز چندروزی از اشغال دوباره و وظیفه ام نگذشته بود که باز هم به مقام ریاست فاکولته احضار گردیدم. فکر کردم رهایی ام از محبس کوتاه مدت بود و باز هم مرا به دست دگروالی خواهند سپرد تا او به نوبه خود مرا به چنگال وحشی دیگری از قماش اسدالله سروری بسپارد. وقتی به دفتر ریاست رسیدم، خلاف انتظار نه دگروالی دید نه دگرمنی. حتی خود رئیس فاکولته هم در دفترش حاضر نبود. برعکس یکی از استادان سابق شعبه طب و قایوی فاکولته طب به نام دوکتور غیاث صافی که پست مهمی را در وزارت صحت عامه اشغال نموده بود، از من با گرمی

پذیرایی نمود. بعد از مصافحه او رشته سخن را به دست گرفته از مشقت و شکنجه هایی که بر من تعمیل شده بود اظهار تأسف کرد. حفیظ الله امین و دارودسته اش را مسئول همه فجایع بر من و دیگران وانمود ساخته و در اخیر اظهار داشت که بعد از این همه رنج و شکنجه به یک استراحت تام یک ماهه، آن هم در سواحل بحیره سیاه ضرورت دارم. هدفش را از این دلسوزی درک کردم. برای اینکه یک بار دیگر روانه زندان نشوم، در جواب گفتم که در مدت یک و نیم سال حبس از دیدن فامیل و اطفالم محروم بوده ام. حال که خداوند چنین نعمتی را بر من ارزانی و به دیدار فامیلم مرا نایل ساخته است، استراحت در کنار فامیل را به مراتب نسبت به استراحت در کنار بحیره سیاه ترجیح میدهم.

دوکتور صافی جوابم را به حساسیتم مقابل محل استراحت حدس زده و برای رفع تشویش من و هم برای پی بردن به کنه افکارم، اظهار داشت:

« مهم نیست، هدف از استراحت است. سواحل بحیره سیاه، یا یکی از شهرهای جنوب فرانسه . یا در کدام مملکت دیگر»

چون من تحصیلاتم را در فرانسه به پایان رسانیده بودم، فکر میکرد با این پیشنهاد موافقه مرا حاصل خواهد نمود. و یا اینکه با این پیشنهاد میخواست تمایلم را به ترک وطن، برای خود معلوم نماید. زیرا در آن روزها هر کسی به جز از اعضای حزب و ابن الوقتانی که زمینه را برای به چنگ زدن چوکی و مقامی مساعد تشخیص داده بودند، در پی آن بودند تا پاسپورتی به دست آورده خود با فامیل ترک وطن نمایند.

باز هم برای اطمینان خاطر وی گفتم نه تنها استراحت در سواحل بحیره سیاه بلکه استراحت در فرانسه یا کدام شهر دیگر اروپایی نیز کیفیت استراحت در کنار فامیل را نخواهد داشت. او بیشتر پافشاری نکرده برایم حق داد تا درباره فکر کرده و در صورت تغییر عقیده، وی را مطلع سازم. از هم جدا شدیم و دوباره با وی مواجه نشدم.

زمستان بود و درسهای فاکولته هنوز آغاز نگردیده بود. غیر منظم به فاکولته رفته و بیشتر وقت را در خانه سپری مینمودم. روزی دوکتور محمد معصوم همکارم در شعبه فزیولوژی برایم اطلاع داد که شخصی به نام غلام جیلانی عارض، که در یکی از فاکولته های پوهنتون کابل سمت استادی دارد به دیدن من در شعبه فزیولوژی آمده و چون در فاکولته حاضر نبودم از وی تقاضا نموده تا هم از آمدن و هم از بازگشت دوباره وی در آینده قریب مرا مطلع سازد. نداشتن معرفت قبلی با آقای عارض و آمدنهای مکرر وی به دیدن من یک تعداد سوالهایی را در ذهنم خلق نمود. اما بیشتر مایل بودم تا این موضوع را توجیه نیک کرده به علایق و همبستگی بین استادان پوهنتون عطف نمایم. آقای عارض دو سه باری مراجعه نمود تا بالاخره روزی با هم مواجه شدیم. اولین باری بود که با وی معرفی و هم صحبت میشدم. به خواهش او هر دو قدم زنان از دفترم به طرف تعمیر سابق فاکولته طب روان شدیم. به یاد روزی افتادم که دگروال مسئول بازداشتیم هم صحبت در بین دفترم را پذیرفته و از من تقاضا نمود تا قدم زنان به صحبت پردازیم. آقای عارض در مقدمه لب به مذمت از رژیم خلقی کشوده و از تمام فجایعی که اتفاق افتاده بود یک یک یادآوری نمود. من که سراپا گوش بودم، چنین پنداشتم که آقای عارض با این مقدمه میخواهد بدبختی فعلی را نتیجه آن همه لجام گسیختگی های یک عده فروخته شده پنداشته و پیشنهاد خواهد نمود تا همه متحداً جبهه مقاومتی را علیه استیلای مملکت توسط قشون اجنبی، تشکیل دهیم. بنابر آن به بیاناتش به دلچسپی گوش میدادم. ولی همینکه مقدمه به پایان رسید آقای عارض پیشنهاد نمود تا همه با هم متحد شده گلیم خلقی ها را برچینیم. برای آقای عارض اطمینان دادم که هر کسی که در راه بیرون راندن قشون سرخ از افغانستان قدم گذارد من در عقبش روان خواهم بود. آقای عارض اظهار داشت که البته او هم آرزو دارد تا هر چه زودتر قشون سرخ خاک ما را ترک گوید، ولی قبل از آن باید گلیم خلقی های لعنتی که این همه فجایع را سبب

شده اند، برچیده شود. آنگاه دلیل موجهی برای اقامت قشون سرخ در افغانستان نمانده آنها خود تصمیم به خروج از افغانستان خواهند گرفت. آن وقت ملتفت اشتباه خود شدم. آقای عارض به نمایندگی از پرچمی ها سخن میگفت. اینکه قبلاً در این حزب عضویت داشت و یا اینکه در این تازگی ها موقع را برای عضویت در حزب مناسب شمرده بود، اطلاعی نداشتیم. ولی همه تلاشش در این بود تا صف پرچمی ها را تقویه نماید. گرچه بیرک کارمل در محفلی مسئولیت ها را به دوش حفیظ الله امین و پیروانش انداخته و از ترکی به خوبی یاد نمود، ولی منافقت های این گروه حدودی نداشت و این تظاهر به سازش با گروه ترکی فقط برای کمایی کردن وقت بود و بس.

او نمیتوانست با گروهی که متحداً با حفیظ الله امین، خودش و پیروانش را از صحنه بدر کرده بود اعتماد کند. ولی مجبور بود تا در بدو مرحله با این سازش ظاهری خود را به مشکلی مواجه نسازد. همزمان با این سازش در پی آن بود تا جاه طلبانی که به انتظار چنین فرصتی بودند به دور خود جمع و آنگاه خلقی ها را به کلی از میان بردارد. وظیفه جذب چنین اشخاص هم به آقای عارض و امثال وی سپرده شده بود. این اشخاص فراموش نموده بودند که یک عده اشخاص جانهایشان را برای آزادی مملکت از چنگ بیگانگان و رژیم دست نشانده شان به خطر انداخته بودند نه برای چنگ زدن به مقامی. در جواب آقای جیلانی عارض گفتم که من فعلاً با خلقی ها کدام تصفیة حسابی ندارم، خلقی ها با تمام وحشت و بربریت شان باز هم افغان هستند، با آنها هر وقت خواسته باشیم تصفیة حساب شده میتواند. ولی ما امروز در مقابل پرابلم بسیار عمده دیگر که عبارت از اشغال نظامی مملکت توسط یک کشور خارجیست قرار گرفته ایم. رسیدگی به این موضوع بسیار عاجل تر و پر اهمیت تر از رسیدگی به حساب خلقی ها خواهد بود. برایش اطمینان دادم که گرچه با خلقی ها از هر نگاه در قطب مخالف قرار دارم و چهره های واقعی شان را دیده ام، ولی اگر امروز

خلقی ها در راه راندن قشون سرخ از افغانستان پیش قدم شوند من از پی شان روان خواهم بود. و تصفیۀ حساب را با آنها تا وقتی کنار خواهم گذاشت که پای بیگانه از سرزمین ما قطع گردد. جوابهایم برای آقای عارض چندان خوشایند نبود. از هم جدا شدیم و دوباره همدیگر را ندیدیم.

زحمات و مشقاتی که از زمان بازداشتم تا زمان خروج از زندان به آن مواجه شده بودم، با همه زشتی هایش پهلوهای مثبتی هم داشت. و آن اینکه بسا از چهره ها که تا آن زمان با ماسک پوشیده شده بود برملا و چهرۀ یک تعداد از دوستان واقعی ام را، از دوست نمایان مشخص ساخت. دوست نمایان با حرکات و اطوار برایم حالی میساختند که چون برای دستگاه شخص نامطلوبی میباشم نباید با ابراز دوستی و نزدیکی به اوشان موقف شان را متزلزل و یا خطری را متوجه شان بسازم. در اول متوجه این امر نبودم. ولی آهسته آهسته متوجه شدم که در مدت یک و نیم سالی که من در محبس قرار داشته ام محیط بیرون هم دچار تحولات عمیقی شده است.

یکی از دوست نمایان که اجباراً به دیدن ما می آمد از رفتارش چنان برملا میشد که گویا کامرۀ مخفی ای تمام لحظاتی را که او با ما میبشد فلمبرداری کرده و به دستگاه دولت میسپارد. بناً حرکات و اطوار سرد و خشکی از خود تبارز میداد که رنگ صمیمیت نداشت. بطور مثال به عوض آرام نشستن به روی چوکی، در خارجترین لبۀ چوکی مینشست از نوشیدن یک پیاله چای، به بهانه اینکه انجام کار عاجلی را پیش رو دارد، ابا می ورزید. در جریان صحبت های مختصرش هم چشمش بیشتر به زمین و یا چیز دیگری دوخته بود تا به چشم ما. خلاصه اگر فلمی از این صحنه برداشته و به دستگاه استخباراتی دولت سپرده میشد، یقیناً دستگاه دولت این دوست ما را، نسبت حرکات غیر دوستانه اش مقابل یک دشمن دولت کاملاً معذور و حتی مستحق مکافات هم میشناخت. این دوست ما که از اهلیت و لیاقت چندان بر خوردار نبود و به جز از استفاده جویی و اندوختن ثروت دیگر

پرنسپیی درزندگی اش نداشت، مانند سفیر چهار روزه و رئیس بی فرمان، موقع را برای به چنگ آوردن مقام مساعد یافته و نمیخواست آن را با تبارز صمیمیت با ما از دست بدهد. استیلای مملکت توسط قشون سرخ، یعنی قشونی که به هر جا پا گذاشته بود مقاومت ها را در هم شکسته و سلطه اش را برای همیشه قایم نموده بود اشخاصی را مانند دوست ما متقاعد که نظام پایدار و انقلاب برگشت ناپذیر گردیده است، و لذا با در نظر داشت شرایط جدید در پی آن بود تا دوستی اش را با عناصر ملی و ضد دولت تقلیل و فعالیتش را متوجه جلب دوستان جدید و همکار دولت ساخته، راه پیشرفتش را هموار سازد. با درک این موضوع من هم در پی آن شدم تا روابطم را در سویه اقلی نگه داشته موجب آزارشان نگردم. ولی در مقابل دوستانی هم داشتم که حتی در خطرناک ترین مراحل زندگی هم در پهلویم بودند. مثل فامیل مرحوم امان الله حیدری که نه تنها روش شان به سردی نرفت بلکه برای حل مشکلاتم با من یک جا شانه دادند. حتی در بین زندان هم مرا از احوال فامیلم و فامیلم را از احوال من با خبر میساختند. همچنان مرحوم دوکتور غلام جیلانی پڑمان که من او را به پیوستن به نهضت وحدت ملی دعوت و هم توسط وی با نورگل مالک سینمای آریوب تماس حاصل نموده بودم، در روز باز داشتم با وجودی که نسبت ارتباطش با من معروض به خطر هم بود، برادرش ننگیالی جان را موظف ساخته بود تا موترم را از ساحه پوهنتون به خانه ما انتقال دهد. همچنان صلاح الدین زلمی که هم در زمان حبسم از فامیلم خبر گیرا بود و هم بعد از رهایی ام از زندان بیشتر از پیشترها با من همراه میبودند.

آمادگی برای فرار

بیش از سه ماهی از رهاییم از زندان نگذشته بود که مکتوبی از فرانسه دریافت نمودم. این مکتوب از طرف پروفیسر J.F.CIER رئیس سابق فاکولته طب لیون و آمر دپارتمنت فیزیولوژی که هنگام تحصیلاتم در فرانسه سمت استادی ام رداشت، فرستاده شده بود. نامبرده که اولاً از زندانی شدن و متعاقباً از اعدامم توسط دوکتورس نوریه صالحی اطلاع یافته بود، اخیراً از رهاییم زنده و سالم از زندان مطلع میگردد. از اینکه از چنگ جلادان جان سالم برده و از زندان آزاد شده بودم اظهار خوشنودی نموده ضمناً برایم توصیه نموده بود تا از افغانستان خارج گردم. او برایم پیشنهاد همکاری نموده و از اینکه پستی را برایم ریزرف نموده است اطمینان میداد. همچنان خواهش نموده بود تا هر چه زودتر از تصمیم خود او را مطلع سازم. من که بعد از صحبت های خود با دوکتور غیاث صافی و غلام جیلانی عارض فکر میکردم یک نوع سوطن را در مورد خود نزد دستگاه خلق نموده ام کوشش میکردم تا خیلی محتاطانه حرکت نمایم.

بعد از آنکه از خانه پدری به خانه شخصی ام در شهر نو نقل مکان نمودم، هر باری که از منزل خارج میشدم موتر والگایی را میدیدم که در نزدیکی منزل توقف نموده و شخصی هم در عقب اشترنگ آن قرار دارد. در اوایل چندان توجهی به آن نمیکردم اما حضور همیشگی این موتر در عین محل آهسته آهسته توجهم را بیشتر جلب و کنجکاوای ام را تحریک نمود. چنانچه بعد از آن هر باری که از منزل خارج میشدم اولین کارم توجه به موتر والگا بود. این موتر را هیچگاه بدون دریور ندیدم. بعد از مدتی توجهم از موتر به طرف راننده جلب گردید. ولی به راننده توجه زیادی نمیتوانستم زیرا میترسیدم این کار خود مشکلی ایجاد کند. موتر همیشه همان موتر بود ولی فکر میکنم راننده بعضاً تغییر میخورد. در ارتباط موتر به دستگاه استخباراتی شک و تردیدی نماند، ولی اینکه شخص مورد مراقبت من بودم یا کس دیگر از همسایه ها مطمئن نبودم. هدف هر کسی بوده باشد

مصلحت در آن بود تا من هم محتاطانه رفتار نمایم. احتیاط زیاد سبب شد که در ارائه جواب مکتوب پروفیسر J.F.CIER تأخیر زیادی رونما گردید.

روزها پی هم میگذشت و من در پی آن بودم که چطور میتوانم به جواب مکتوب بپردازم. تا اینکه بعد از تأخیر تقریباً سه الی چهار ماه روزی پوهاند دوکتور خیر محمد ارسلا رئیس سابق فاکولتۀ طب که قبلاً تدابیری برای فرار اتخاذ نموده بود جهت خداحافظی به خانۀ ما آمده و اظهار داشت که فردا به سفر خود آغاز مینماید. با استفاده از موقع جواب مکتوب پروفیسر را نوشته به وی سپردم تا از پشاور آن را به فرانسه بفرستد. روزها پشت هم سپری میشد و من منتظر جواب بودم. در فاکولتۀ در حضور اعضای شناخته شدۀ حزب و هم در موجودیت اشخاص مشکوک طوری صحبت مینمودم که نزدشان شکاکیتی تولید نگردهد.

یکی از روزها دوکتور سید عبدالله کاظم به خانه دیدنم آمد. خوش و سر حال معلوم میشد. او اظهار داشت که حادثه ای که هیچ انتظارش را نداشت اتفاق افتاده است. دوکتور کاظم که در جستجوی راه فرار بود، نمیدانست کدام راهی را انتخاب نماید که مطمئن تر و کم خطر تر باشد. چون در آن احوال و شرایط هیچ راهی مطمئن و هیچ جائی بی خطر نبود لذا وی در یک حالت تردد آزار دهنده ای در مورد انتخاب راه فرار قرار گرفته بود. هنوز کدام تصمیمی اتخاذ نکرده بود که مقامات دولتی برایش پستی در لندن پیشنهاد مینمایند. دوکتور کاظم که به من اعتماد داشت گفت:

«مطمئن ترین و بیخطرترین راهی را خداوند پیش رویم گذاشته است. نه تنها راه کم خطر است بلکه سفر هم رایگان است. چون آرزوی همکاری با رژیم چاکرمنش را ندارم، فقط با فامیلم خود را تا لندن میرسانم و در آنجا تصمیم میگیرم به کجا پناهنده شوم.»

از اینکه چنین چانسی برای دوکتور کاظم میسر شده بود، مسرور شدم ولی ترس خودم از خطراتی که پیش رو داشتم هنوز هم بیشتر گردید. در جوابی که به

پروفیسر CIER سیر نوشته بودم، تذکر داده بودم که گر چه به کار کردن در فرانسه آن هم تحت نظر وی خیلی علاقمند میباشم اما بنابر معاذیر فامیلی ترجیح میدهم اگر ممکن باشد در یکی از پروگرم های همکاری تخنیکی فرانسه با یکی از ممالک اسلامی، به کار گماشته شوم. این انتخابم دو علتی داشت. یکی اینکه چون مرحوم مادرم که به مرض قلبی مبتلا و توقیف مرا در حالیکه فرزند دومش هم فرسخها درو و به امریکا مصروف ستاژ بود تحمل نیاورده و به رحمت حق پیوسته بود، میخواستم پدر و کاکایم که هر دو مو سپید بودند نیز با خود از وطن خارج سازم. چون میدانستم که محیط فرانسه به میل آنها برابر نخواهد بود لذا تقاضای کار به یک مملکت اسلامی را نموده بودم. علت دوم هم سنین خورد اطفالم بود که میترسیدم تغییرات آنی در کلتور و عنعنات اثرات ناگواری در آنها به جا گذارد. فضای فاکولته هم روز به روز غیر قابل تحمل میشد. گرچه رئیس فاکولته و رئیس انستیتیوت وجود داشت و هر دو پرچمی هم بودند، ولی هیچ یک از کدام صلاحیتی برخوردار نبود. همه امور تحت کنترل مشاور روسی انجام میشد. مشاور روسی هم در پی آن بود تا سیستم درسی فاکولته را کاملاً به سیستم روسی عیار سازد. به این اساس یک سلسله مذاکرات جداگانه را با مسؤلین درسی هر لابراتوار روی دست گرفته بود. آنچه مذاکره و مشوره وانمود میگردید درحقیقت هدایات و اوامری بود که مستقیماً به گوش مسؤلین درسی رسانیده میشد.

روزیکه نوبت به لابراتوار فیزیولوژی رسید، همه استادان فیزیولوژی که مشتمل بودند بر پوهاند دوکتور محمد رحیم رشیدی، پوهاند دوکتور محمد معصوم، پوهنمل دوکتور محمد آصف فروغی، و اینجانب، دور هم جمع شده و به انتظار پرداختیم. لحظه ای بعد مشاور روسی با ترجمان تاجکی اش و دوکتور عبدالقدوس معاون انستیتیوت طبی که تحصیلاتش را جدیداً دراتحاد شوروی به پایان رسانیده بود به جمعیت ما پیوستند.

مذاکره در اطراف پروگرام فیزیولوژی، تعداد ساعات درسی در یک سال و غیره می

چرخید. دوکتور عبدالقدوس با وجود موجودیت ترجمان تاجکی وظیفه ترجمانی را به عهده داشت. موجودیت ترجمان تاجکی در آن مجلس اضافی مینمود، اما به گمان اغلب مشاور روسی که به عبدالقدوس هم اعتبار چندانی نداشت ترجمان تاجکی اش را نیز با خود آورده بود. هدف مشاور روسی را در این اجتماع بحث و مذاکره درمورد تغییرات کیفی پروگرام های درسی به منظور حصول نتایج بهتر تشکیل نداده بلکه تنها جنبه کمی پروگرام درسی مطرح بحث بود. او در پی آن بود تا از حجم درسها و تعداد ساعات درسی کاسته و یک تعداد از این ساعات برای تدریس مضامین فلسفی و دروس سیاسی تخصیص دهد. در ختم مجلس هنگامیکه من مصروف طرح سوالی بودم، مشاور روسی از جایش برخاسته و به جمع آوری اوراقش پرداخت. دوکتور قدوس که اثرات ناگوار این حرکت مشاور روسی را در سیمای من مشاهده نموده بود او را به اینکه سوال من به وی راجع میباشد متوجه ساخت. مشاور روسی دوباره به جایش نشست اما من به اندازه کافی ناراحت شده بودم. وقتی سوال من به پایان رسید و مشاور روسی به توضیحات آغاز کرد من هم به رویه بالمثل پرداخته بدون آنکه به جواب های وی اعتنا کرده باشم از جا بلند شده و در کنار کلکینی به تماشای منظره بیرونی پرداختم. دوکتور قدوس که خود را ناراحت احساس میکرد از من خواهش نمود تا به جواب سوال خود توجه کنم. آنگاه من هم برگشته و به جای خود نشستم اما بدون اینکه به جواب های وی توجهی کرده باشم. از آن روز به بعد گرچه با مشاور روسی دوباره مواجه نشدم ولی شدت نفرت را نسبت به خود، در نگاه های ترجمان تاجکی اش مشاهده مینمودم. درسهای فاکولته آغاز یافت و من هم طبق پروگرام مرتبه به تدریس پرداختم. در یکی از ساعات درسی هنگامیکه مصروف نوشتن به تخته بودم سروصدای غیر نورمالی در صنف بلند شد. وقتی رو برگشتاندم بدون آنکه توانسته باشم مسئول آن را تشخیص دهم صدا خاموش گردید. خواهش کردم تا شخص مسئول خود را معرفی کند. کسی حاضر نشد. فکر کردم که در آن شرایط یگانه

گروهی که به خود جرأت چنین کارها را بدهد همانا خلیقا پرچمی ها خواهند بود. آنها ممکن معتقد بودند که با این کار خود یکی از هواخواهان کاپیتالیسم را که دشمنی اش را با رژیم خلقی پرچمی آشکار ساخته است مورد اذیت و آزار قرار میدهند. چون کسی خود را معرفی نکرد، به همه اخطار دادم که اگر بار دیگر چنین کاری صورت گیرد و شخص و یا اشخاص مسئول آن را بشناسم، به هر حلقه و گروهی که مربوط باشند حق اشتراک به درسهایم را از اوشان سلب خواهم نمود. دوباره به درس ادامه دادم. متوجه شدم که یکی از محصلین بدبروت آنقدر سرخ گشته است که فکر میشد از خم رنگریز بدر آمده باشد. بعد از پایان درس سرخ گشته بدبروت با دو نفر از رفقاییش به سراغم رسیده و اظهار داشت که با اخطاریه خود رفقای حزبی را مورد حمله قرار داده ام. و چنان مینماید که به رفقای حزبی نظر خوبی ندارم. برایش گفتم که گر چه اخطاریه متوجه گروه مشخصی نبوده است ولی اگر واقعاً رفقای حزبی تان به چنین کاری متصل شوند، اخطاریه ای با شدت بیشتر از امروز متوجه شان خواهد گردید. زیرا آنها بیشتر از هر کس دیگر در مراعات نظم و دیسیپلین مسئولیت دارند. ارتباط شان به حزب نه تنها دلیل براءت شان شده نمیتواند، بلکه مسئولیت شان را بیشتر و فزون تر هم میسازد. گر چه ظاهراً به مناقشه ادامه نداد ولی از نگاهایش عمق کینه اش مقابل من آشکار بود.

هنوز دیدن چهره های نحس محصلین خلقی پرچمی را در ساعات درسی بر خود هموار نساخته بودم که فضای لابراتوار فیزیولوژی هم با آمدن سه نفر اسپستانت های جدید مربوط خلق و پرچم، تیره و تار گردید. این سه نفر انقلابی در پی آن بودند که انقلابی را در لابراتوار فیزیولوژی هم بمیان آورده و فیزیولوژی انقلابی را جانشین فیزیولوژی کاپیتالیستی سازند. اینها به آنچه ما تدریس مینمودیم چندان اعتقاد نداشتند. روزی محصلی در مقابل یک سوال جواب نادرستی ارائه داشت. وقتی برایش حالی گردید که جوابش درست نیست، کتابچه اش را گشود و اظهار

داشت که جوابش کاملاً مطابق توضیحاتیست که کاملاً از طرف اسپستانت فیزیولوژی برایشان داده شده است. وقتی موضوع با اسپستانت انقلابی مطرح گردید، او با تبختر خاص کتابی را که توسط یک نفر روس سالها قبل نوشته و در ایران به فارسی ترجمه شده بود، برای اثبات قولش، پیش روی ما گذاشت. اینکه انکشافات ساینس در سالهای اخیر چه تحولاتی را مانند دیگر شعبات ساینس در فیزیولوژی هم بوجود آورده بود، برای اسپستانت انقلابی ما مدار اعتبار نبود. زیرا این تحولات و انکشافات نسبت ندانستن زبان روسی از نظر اسپستانت انقلابی ما نگذاشته بود. باید انتظار کشیده میشد تا کتب جدید روسی در ایران ترجمه و به دسترس وی قرار گیرد تا حاضر به تغییر نظر گردد. با فشاری بی فایده بود زیرا اعتراض به نوشته یک نفر روس ضدیت با انقلاب توجیه میشد. اما دلم بحال محصلین غیر حزبی میسوخت که عمرشان را به فراگرفتن موضوعات بسیار کهنه و حتی بعضاً غلط، صرف مینمودند.

روز اولی که بعد از رهایی از زندان به فاکولته رفتم، دوکتور سید احمد پی هم برایم اطمینان میداد که در روز باز دایتم او را در جریان واقیعت نگذاشته بودند. تنها برایش گفته بودند که برای چند دقیقه ای با من کار دارند و به زودی مرا مرخص خواهند ساخت. اما وقتی که روز به پایان رسیده و از من اثری دیده نشد، دوکتور سید احمد به فامیلم تیلفون کرده و تقاضا نموده بود تا کسی جهت انتقال موتر به خانه، فرستاده شود. که این کار توسط برادر مرحوم دوکتور پژمان انجام شده بود. از دوکتور سید احمد نپرسیدم که اگر در جریان قضیه گذاشته میشد چه کاری میتوانست انجام دهد و چه روشی را در پیش میگرفت. آیا زمینه فرار مرا فراهم میساخت؟ آیا مرا از چنگ اسدالله سروری نجات میداد؟ بعد از رهاییم از زندان دوکتور سید احمد را به همان شور و شعف روزهای اول انقلاب نام نهادشان نمیافتم. او متفکر پژمرده و گوشه گیر به نظر میرسید از اوضاع چنان بر می آمد که همه امور فاکولته را به مشاور روسی واگذار شده باشد. یکی از روزها که در

دهلیز فاکولته با پوهاند دوکتور محمد معصوم مصروف صحبت بودم، دوکتور سید احمد که بطرف ریاست فاکولته روان بود از کنارم گذشته و بعد از سلام و علیک اظهار داشت:

«داکتر صاحب این حال را ما بالای افغانستان آورده ایم. دوعا کنید دوباره آن را از این حال بیرون کشیده بتوانیم» از بیان این مطلب، بدون مقدمه و بدون آنکه در موضوع صحبتی آغاز گردیده باشد چنان مینمود که گویا دوکتور سید احمد عمق نفرت و ملامت را نسبت به خودش و حزبش در نگاه های هر یکی درک و میخواست با این اعتراف، نارضایتی خودش را از آنچه اتفاق افتاده بود آشکار سازد. من که به اعضای حزب کاملاً بی اعتماد بودم، به ادای یک جمله «خداوند مهربان است» اکتفا کردم. او با همان حالت غمزده راهش را در پیش گرفت و مرا با یک تعداد سوال ها پشت سر گذاشت. منظور دوکتور سید احمد از «این حال» چه بود؟ وحشت و بربریتی که تا آن دم بر مردم افغانستان تعمیل شده بود؟ و یا استیلائی افغانستان توسط قشون سرخ؟ اگر منظور دوکتور سید احمد استیلائی افغانستان توسط قشون سرخ بوده باشد، پس دوکتور سید احمد یک عمر انرژی اش را زیر عنوان پیروی و دفاع از یک ایدیولوژی صرف دفاع از روشی نموده بود که از طرف چند نفر وطنفروش از قماش ببرک کارمل، نور محمد ترکی، خفیظ الله امین، اناهیتا راتب زاد، صدیق محیی، جلالر و دیگر اعضای عمده خلق و پرچم به منظور قرار دادن افغانستان و مردم آن زیر سلطه اتحاد شوروی، طرح گردیده بود. اگر دوکتور سید احمد، که فکر میشد از مقام نسبتاً خوبی در حزب برخوردار باشد، از درک واقعیت چنان به دور نگه داشته شده بود میتوان استنباط نمود که وطنفروشان عمده از احساسات یک عده جوانان، و از وحشت وحشیانه مثل اسدالله سروری استفاده کرده بنام پیروی از یک ایدیولوژی، مرام بیگانگان را در مملکت خود برآورده میساختند. این وطنفروشان نه تنها به افغانستان و مردم آن بلکه به اعضای برجسته حزب خود هم صادق نبودند.

در خلال فعالیت های چاکر منشانه و خوش خدمتی به روسها، روزی محفلی از طرف فاکولتۀ طب، فراموش کرده ام به چه مناسبت، در کتابخانه پوهنتون بر پا گردیده بود. به عموم استادان فاکولتۀ طب هدایت داده شده بود تا در آن محفل اشتراک نمایند. من که پلان فرار در پیش رو داشتم و نمیخواستم توجه مسئولین را به خود جلب نمایم، نیز در آن اشتراک کردم. در این محفل به صحنه ای برخوردیم که تصور آن را هم نمیکردم. یکی از رفقای دیرین خود را دیدم که در صدر مجلس و در صف معززین که رو به طرف جمعیت صف بسته بودند، جا گرفته است. این رفیقم که با هم در دوران تحصیل فاکولته خیلی صمیمی بودیم، و با وجود اینکه او از ما یک صنف بالاتر هم بود همیشه با چند رفیق دیگر با هم یکجا میبودیم و اوقات فراغت را به صحبت ها و شوخی های رفیقانه سپری میکردیم. او اصلاً با خلق و پرچم رابطه ای نداشت. و یا اینکه رابطه خود را چنان ماهرانه از ما پنهان داشته بود که حتی به وی مشکوک هم نبودیم. این رفیق ما که تا اندازه ای خوش تیپ و خوش اندام هم بود، عینک سیاهی را هم به چشم گذاشته بود که به جذابیتش می افزود. بناً با وجودیکه روشنی داخل اتاق آنقدر زیاد نبود که برای چشمها آزار دهنده باشد او هنوز هم و تا آخر مجلس عینکهایش را به چشم داشت. اولین باری بود که بعد از کودتای شوم هفتم ثور با وی مواجه میشدم. میدیدم که این دوست دیرین با چه تکبری جایش را در صف معززین اشغال نموده است. فکر میکردم این مقام بلند به هماناندازه ای که به غرورش افزوده است به تواضعش در مقابل رفقای دیرین نیز افزوده باشد. چندین بار نگاهش به من افتاد ولی کوچکترین حرکت سر، کوچکترین تبسم و یا علامۀ دیگری از وی ندیدم که دال بر صمیمیت باشد. باز هم با خود میگفتم نه، من اشتباه میکنم. چون عینک سیاهی به چشم دارد من اشتباهاً نگاهش را متوجه خود میندارم. او انسان بسیار با پرنسیبی است ناممکن است اشغال یک مقام آنقدر او را تغییر داده باشد که به روی رفقای دیرینش که چون برادر او را گرامی میداشتند پا گذارد.

شخصیت او بر پایه های استواری بنا یافته که با جاه و مقام چهار روزه متزلزل نمیگردد. آن هم مقامی که نه خود پایه دار خواهد بود و نه مقام تفویض کننده آن. محفل به پایان رسید و هنگام خروج از تالار در چند قدمی رفیقم قرار گرفتم. اینبار او مستقیماً به من مینگریست باز هم کوچکترین حرکتی، که رنگ صمیمیت داشته باشد، از وی ندیدم. حال که او به صف دشمنان پیوسته بود، میخواستم بدانم - آیا او بر روابط گذشته اش هنوز احترامی قایل است و یا اینکه گذشته را پشت سر گذاشته و از دل و جان به صف خلیها پرجمی ها پیوسته است. از وضعیت چنین استنباط میشد که هر آن انتظار دارد تا برای آستان بوسی قدمی به پیش بگذارم، تا او هم دست مرحمتی بر سرم کشیده مرا مورد تقد قرار دهد. مطمئن شدم که او بر علاوه اینکه بروی مردمش پا گذاشته است بروی رفاقت ها دوستی ها و آشنائی ها و بروی گذشته هایش یکسره پا گذاشته زندگی جدیدی را در حلقه جدید و در صف و طفروشان برگزیده است. بعد از این لحظه نگاهایش برایم آزار دهنده شده بود. میکوشیدم دیگر با او هم چشم نشوم. آرزو میکردم رویش را گشتانده و دیگر به طرف من نیند. دوران تحصیل در فاکولته با شوخی ها و طنز گویی ها، با چای خوری ها و کباب خوری ها همه در یک لحظه از نظرم گذشت. به این رفیق دیرین نگریسته از اعتماد بیجای خود ندامت میکشیدم. به جهان نفرین میفرستادم، به قلب ها، به دوروی ها، به بی روئها، به پروئی ها نفرین میفرستادم و در حالیکه تأثر عمیقی بدل داشتم پوهنتون را ترک گفتم. من یک دوره ناملايمات را گذشتانده بودم، مورد توهین و تحقیر خلیها و پرجمی ها قرار گرفته و به انواع شکنجه ها معروض شده بودم اما از آن همه ناملايمات امروز جز یک احساس نفرت در مقابل خلیها پرجمی ها چیز دیگری ندم باقی نمانده است. زخم ها، شکستگی ها، دردها همه از وجود مرفوع گردیده و دیگر مرا آزار نمیدهند ولی آنچه را از این رفیقم مشاهده نمودم تا امروز مرا رنج میدهد. هر باری که به یاد آنروز می افتم رنج آنرا به همان شدت روز اول احساس میکنم. خلیها پرجمیها

دشمنانم بودند و از آنها بیش از آنچه بر من روا داشتند انتظاری نداشتم. ولی چنین روش از کسی که او را دوست میپنداشتم و حتی در شرایط ناگوار انتظار کمک را از وی هم داشتم برایم غیر قابل تحمل بود. این دوستم به من آزاری نرسانده و به شکنجه ای معروضم نداشته بود ولی همین غرور و بی اعتنائی وی را بسیار آزاردهنده تر از شکنجه های خلقیها و پرچمی ها احساس میکردم. هزاران زخمی که از دست دشمن وارد آید به مرور زمان التیام خواهد پذیرفت ولی کوچکترین زخمی از دست دوست تا ختم زندگی با انسان همراه خواهد بود.

با خود میگفتم این رفیقم ممکن در زمان ماموریتش به عضویت حزب پرچم درآمده باشد. زیر در زمان مرحوم داود خان او به چوکی ریاستی منصوب گردیده بود. یقیناً قبل از آنکه پیشنهادش به مجلس وزرا پیش گردد، از وی هم دعوت به عمل آمده باشد تا اولاً تعهدی به بیرک کارمل بسپارد. او توانسته بود با تقدیم بیعت نامه ای راه ارتقاییش را به مقام ریاست باز سازد. در حالیکه من به ملاقات با بیرک کارمل حاضر نشدم و پیشنهادم از روی میز نعمت الله پژواک و دوکتور قیوم وردک تا مجلس وزرا رسیده نتوانست. من از دیدن اشخاصی که آنها را با پرنسیپ تشخیص داده بودم، در آغوش خلق و پرچم متأثر بودم. ولی دیدن اشخاصی که بی پرنسیپی ها پرنسیپ شان را تشکیل میداد و امروز در آغوش خلق و پرچم پناه برده و یا به مدح سرائی پرداخته بودند و حتی برای فراهم ساختن رضایت خلقیها و پرچمی ها زبان به ملامت از مردم خود هم گشوده بودند، نه برایم تأثر آور بود و نه به آن فکر میکردم.

فضای مملکت روز به روز خفقان آورتر میشد و هر کسی به هر وسیله ای که میتوانست راه فرار در پیش میگرفت. مصئون ترین راه هم بدست آوردن پاسپورت به استناد تصدیق مریمی بود. یکی بنام مریم و دیگری بنام مریمضار راه فرار در پیش میگرفتند. اما این کار ساده ای نبود و کمتر کسان میتوانستند از آن استفاده نمایند.

من هم که در پی جستجوی راه مصئونی برای فرار بودم، روزی توسط یکی از همکارانم اطلاع حاصل کردم که محمد خان جلالر در بدل مبلغ ده هزار افغانی برای یک شخص پاسپورت تهیه میدارد. و این کار هم از طریق خانم جلالر صورت میگردد. همکارم از معرفتش با خانمی که بالوسیله وی بتوان با خانم جلالر تماس گرفت، نیز یاد آور شده و برایم پیشنهاد نمود که اگر خواسته باشم مرا با خانم مذکور معرفی خواهد نمود. چون به این همکارم اطمینان کامل داشتم با هم وعده گذاشتیم تا به دیدن خانم رفته و در مورد حصول پاسپورت برای یک فامیل شش نفری مذاکره نمایم. در روز موعود به کارته وزیر اکبر خان به خانه این خانمی که دوست خانم جلالر بود رفتیم. تصادفاً دخترک خوردسال جلالر به خانه وی آمده بود. معلوم میشد خانه این خانم از خانه جلالر چندان فاصله ای نداشته باشد. چون همکارم مورد اعتماد این خانم نیز بود، لذا با من آزادانه به صحبت پرداخت. او وعده نمود که در بدل شصت هزار افغانی، از طریق خانم جلالر برای شش نفر پاسپورت بدست خواهد آورد. البته باید مناصفه پول قبلاً پرداخته شود و مناصفه آن بعد از حصول پاسپورت. با وی قرار گذاشتم که در ملاقات بعدی مناصفه پول را به وی تسلیم خواهم داد. وقتی از خانه آن خانم خارج شدم با خود می اندیشیدم که آیا میتوان به محمد خان جلالر اطمینان نمود؟ آیا او در عین زمان دیگر گرگانش را هم از موضوع مطلع نخواهد ساخت؟ آیا در روز حرکت در میدان هوایی به بهانه ای همه ما را متوقف خواهند ساخت؟ آنگاه محمد خان جلالر حاضر خواهد شد ما را از چنگ همقطاراننش رها سازد؟ و برای این کار مبالغ هنگفت دیگر تقاضا نخواهد کرد؟ بعد از تفکر کافی در این مورد بالاخره به این نتیجه رسیدم که از جلالر صرف نظر نمایم زیرا استفاده از این راه نه تنها از خطر سفر نمیکاست، بلکه خطرات مزیدی را هم متوجه ما میساخت.

بعد از مدت نسبتاً طولانی جواب مکتوب خود را از فرانسه دریافتیم. پروفیسر J.F.CIER در مکتوب خود از سه مملکتی که از یونیورسیتی های فرانسه در رشته

فیزیولوژی تقاضای پروفیسور نموده بودند، تذکر داده و تقاضا نموده بود تا یکی از آن ممالک را انتخاب و برایش اطلاع دهم. این سه مملکت عبارت بودند از لبنان، تونس و المغرب (یونیورسیتی کازابلانکا).

باید هر چه زودتر از انتخابم برای پروفیسر سیر CIER اطلاع میدادم. ولی باز هم با مشکلی مواجه بودم زیرا نمیدانستم این بار جوابم رابه کدام وسیله ای بفرستم. روزی ضمن صحبت با یکی از دوستانم پوهاند دوکتور عظامحمد معالجی و محترمه خانم معالجی، از چانسسی که برایم میسر شده بود و هم مشکلاتی که در حفظ ارتباط مراسلوی با یونیورسیتی فرانسه داشتم، یاد آور شدم. چون خانم معالجی هم در لیسه ملالی و هم در مرکز کلتوری فرانسه زبان فرانسوی تدریس مینمود و به تماس همیشگی فرانسوی ها بود، برای برقراری ارتباطم با پروفیسر J.F CIER به من وعده کمک داد. این کمک در کارهایم فوق العاده سهولت پیش نمود. میتوانستم منظم و بدون تأخیر به جواب مکاتیب پروفیسور مذکور بپردازم.

در مورد انتخاب یکی از سه مملکت پیشنهاد شده، چون به هیچ یک از این ممالک آشنائی نداشتم، دچار تردد بودم. بالاخره چون نام کازابلانکا را بیشتر شنیده بودم، یونیورسیتی کازابلانکا را انتخاب و به پروفیسر CIER اطلاع دادم. زمستان به پایان رسیده و دروس فاکولته آغاز شده بود. چون مضمون فیزیولوژی به چند بخش منقسم و هر بخش از طرف یک استاد تدریس میگردد، من از اینکه مبادا زمینه فرار به زودی میسر گردد، از دیگر همکارانم تقاضا نمودم تا آنها تدریس قسمت های مربوطه شان را آغاز نمایند. این به علتی بود که اگر زمینه فرار میسر گردد، دو سه روز غیبتم در فاکولته زیاد جلب توجه نکند.

بزودی جواب گرفتم که کارها به جریان افتاده و تا وقت رسیدن من به فرانسه همه چیز آماده خواهد گردید. با گرفتن این جواب باید به آمادگی سفر میپرداختم. اما تشویش دیگری مرا از این کار باز داشت. و آن موضوع پناهندگی ما به فرانسه بود. زیرا میدانستم بسا اشخاص مدتها در پاکستان و هندوستان مانده اند بدون

اینکه به درخواست پناهندگی شان جوابی داده شده باشد. میترسیدم من هم در پاکستان گیر مانده نه راه برگشت به وطن داشته باشم و نه اجازه سفر به فرانسه. زیرا تا آن وقت موضوع کار من با یکی از یونیورسیتی های فرانسه مطرح و موافقه حاصل گردیده بود، ولی دولت فرانسه کدام تعهدی نداشت. و لذا میتوانست در خواست پناهندگی ما را رد نماید و یا در قبولی آن آنقدر تأخیر بعمل آید که همه پلانها را بر هم زند. لذا یک بار دیگر موضوع را با پروفیسر CIER مکتوبی مطرح نمودم که نامبرده این پرابلم را نیز حل نمود.

روزی پوهاند معالجمی و خانم شان از من دعوت کردند تا شام روز به خانه شان رفته و جواب مکتوب اخیر خود را بالمواجه از زبان قنسول فرانسه، که وی هم در دعوت اشتراک خواهد داشت بشنوم. در این دعوت که تنها ما و قنسول فرانسه اشتراک داشتیم، قنسول فرانسه بصورت غیر مستقیم برایم حالی ساخت که میتوانم سفر خود را آغاز نمایم.

از آن روز به بعد آمادگی برای فرار آغاز یافت و به جستجوی یک نفر راه بلد مطمئن و با تجربه ای پرداختم. در این قسمت فامیل مرحوم امان الله حیدری با ما کمک فوق العاده نموده نه تنها شخص معتمدی را پیدا نمودند بلکه لباسهای سفر ما را مشابه به البسه اهالی سمت جنوب کشور که خط السیر ما از آنجا میگذشت نیز تهیه نموده و یک شب قبل از آغاز سفر برای ما آوردند.

در طول مدتی که من در پی حل پرابلم های سفر بودم، دیگر همکارانم درسهای شان را به پایان رسانیدند. من باید قسمت مربوط به خود را آغاز میکردم. دیگر بهانه ای باقی نمانده بود. باید به تدریس میپرداختم. با آغاز تدریس با هم آرزو میکردم روز سفر ما به روزهای پنجشنبه و یا جمعه مصادف شود تا اقلأً دو سه روز کسی متوجه غیبتم در فاکولته نگردد. اما تصادفاً بعد از ظهر اولین روزی که تدریس را آغاز نمودم شخص راه بلد برایم اطلاع داد که فردا به سفر خواهیم پرداخت. به مجرد اطلاع از سفر به معاونیت علمی فاکولته تلفونی اطلاع دادم که

نسبت فوت یکی از اقارب، فردا به درس حاضر شده نمیتوانم. عدم حضور خود را در فاکولته به امید اینکه در ظرف یک شبانه روز ما از کابل کافی فاصله گرفته باشیم یک روزه جلوه دادم.

شب برای آمادگی به سفر پرداختیم. همه نارام و هیجانی بودیم. اولین روزی بود که خانه خود را مقبولتر از هر وقت دیگر می یافتیم. هر یک از اشیای خانه توجه ما را به خود جلب میکرد. توجه به هر یک از اشیای خانه عالم های خاطرات را در ذهن ما زنده میساخت. خانمم که مانند همه خانم ها به خانه و فرش و ظرفش علاقه خاصی داشت مغموم و متأثر گاه به یک چیز نظر میدوخت و گاه به چیز دیگر. مثل اینکه با هر یک از اشیای خانه که با هزاران شوق و امید در طول سال ها تهیه دیده بود، وداع نماید. در حقیقت ما همه با گذشته خود وداع مینمودیم. میرفتیم و خانه و جای و وطن را با همه خاطرات آن پشت سر می گذاشتیم. از گذشته ها می بریدیم و در راه آینده نامعلومی پا می گذاشتیم. از دوستان و وابستگان خود دور میشدیم و از امید دیدار دوباره شان دل میبردیم. وقتاً فوقتاً صدای موتری که از مقابل خانه میگذشت همه ما را خاموش و کرخت میساخت. فکر میکردیم مقامات مسئول از پلان فرار ما مطلع و برای توقیف ما آمده اند. مات و مبهوت به همدیگر مینگریستیم. کلمه ای بر زبان نماندیم ولی نگاه ها خود گواه هزاران مطلب بود. موتر از مقابل خانه ما بدون توقف رد میشد. دوباره به کار آغاز میکردیم. اما مثل اینکه در نزدیکی ها کسی مراقب ما باشد محتاطانه حرکت میکردیم و آهسته سخن میگفتیم. چون در آن شبها خلقیها و پرچمی ها جهت سوق اکثر جوانان به خدمت عسکری به تلاشی خانه ها میپرداختند، میترسیدیم که در این آخرین شب به تلاشی خانه ما هم پرداخته یا پلان فرار ما را کشف نمایند و یا یکی از ما را به بهانه ای با خود ببرند و پلان فرار ما را در آخرین لحظه نقش بر آب سازند. هر لحظه از کار متوقف و نظری به چهار طرف خانه می انداختیم. اصلاً سفر ما آمادگی زیادی به کار نداشت زیرا به جز از چند دست

لباس ک مجموعاً از دو سه بکسی تجاوز نمیکرد با خود نمیداشتیم و بقیه خانه را با همه فرش و ظرف آن به امید اینکه به زودی چانس برگشت ما میسر خواهد گردید پشت سر می گذاشتیم. به همه اشیائیکه در حالات عادی حتی توجه ما را به خود جلب هم نمیکرد حال مستمراً خود را مشغول میساختیم. فردا یعنی روز سوم ثور نفر راه بلد با موتر توپوتای سفیدش به سراغ ما آمد. در اثر توصیه وی همه لباسهای عادی روزمره خود را به تن کردیم تا نشود ترک منزل با البسه متفاوت از هر روز جلب نظر مراقبین احتمالی و یا همسایه ها را نموده و کنجکاوای ها را برانگیزد. بعد از خداحافظی با پدر و کاکای موسپیدم، در موتر توپوتا جا گرفتیم. به جز از سه بکس لباس، که یکی آن هم البسه مخصوص سفر را احتوا میکرد، دیگر چیزی با خود نبرداشتیم. هیچ کاغذی که بتواند هویت ما را آشکار سازد با خود نداشتیم. موتر ما را در یکی از خانه های واقع کارته شاه شهید انتقال داد. در این خانه لباسهای عادی را با لباسهای سفر تبدیل نمودیم. آن روز از زحمت ریش تراشیدن هم فارغ بودم. چشم ها را غرق سرمه نموده و به انتظار آغاز سفر نشستیم. افکار آزاردهنده ای چون ترک وطن، احتمال حوادث در طول راه و هزاران احتمال دیگر فکرم را به خود مشغول ساخته بود. دیگر نه به گذشته فکر کرده میتوانستم و نه به آینده، همه فکرم به همان روز و حدوث وقایع احتمالی آن مشغول بود. انتظار ما طول کشید زیرا اطلاعاتی از برخوردهایی بین قوای دولتی و عناصر ضد دولتی در فاصله بین کابل و گردیز که مسیر ما از آن میگذشت مواصلت میکرد و بناً وقت حرکت هم مکرراً به تعویق می افتاد. بالاخره راه بلد اظهار داشت که اگر تا ساعت یک بعد از ظهر راه بازگردد میتوانیم به سفر خود آغاز نمائیم ولی نا وقت تر از آن، نسبت تزیاید خطرات مجبور خواهیم شد سفر را به تعویق اندازیم. شنیدن این خبر برایم چندان خوشایند نبود زیرا عدم حضور مکرر به درسهای فاکولته شکاکیت مسئولین فاکولته را در مورد من بیش و بیشتر و چانس فرارم را کم و کمتر میساخت. ولی در عین زمان نوعی از خوشی هم

احساس میکردم زیرا یک بار دیگر چانس دیدن پدر و کاکای موسپیدم و خانه
ایکه خاطرات زندگی گذشته خود را در آن انباشته بودم برایم میسر میگشت. بلاخره
روز به نیمه رسید و نان چاشت را هم با آنها صرف کردیم. اما از باز شدن راه
عبور خبری نرسید. دوباره لباسهای سفری را با لباسهای عادی تعویض نموده، و به
ساعت دو نیم بجه روز توسط همان موتر توپوتا دوباره به خانه برگشتیم. معلوم
نبود مساعد شدن راه چند روز را در بر خواهد گرفت. به عقیده اینکه تا آغاز سفر
روزهای زیادی با فاکولته سر و کار خواهم داشت، در پی آن شدم تا اولتر از همه
به اطمینان مسئولین فاکولته پردازم.

به فاکولته تلیفون کشیده برای شان اطمینان دادم که فردا شخصاً به درس حاضر
خواهم شد. فردا صبح آمادگی رفتن به فاکولته را گرفتم. هنوز از ریش تراشی
فارغ نشده بودم که زنگ دروازه صدا در آمد. چند دقیقه بعد پسر آمده و اطلاع
داد که راه بلد آمده و تقاضا دارد تا خود را آماده حرکت سازیم. اینبار خوف و
هراسم بیشتر از پیش بود. امروز برای غیبت از فاکولته بهانه ای نداشتیم. بر علاوه
اگر بهانه ای هم میتراشیدیم، عدم حضورم به درس درحالیکه روز قبل از حضور
خود برای روز بعد به اداره فاکولته اطمینان داده بودم، غیر از اینکه اداره فاکولته را
به من مشکوک میساخت دیگر ثمری نداشت. چون درسم به ساعت ده قبل از ظهر
آغاز می یافت به امید اینکه تا ساعت ده بجه از شهر کافی فاصله گرفته باشیم
تصمیم گرفتم بدون هیچ گونه تماسی با فاکولته، به سفر خود آغاز نمایم. اگر
قبلاً برای اینکه غیبتم برای فاکولته جلب توجه نکند چند روزی را پیشبینی میکردم
حال به چند ساعتی دل بسته بودم و امیدوار بودم در ظرف همین چند ساعت
از ساحه دسترسی دولت خارج شده باشم. گر چه احتمال داشت فکر فرار من
در ذهن شان هم نگذرد و یا تدابیر عاجلی برای گرفتاری من نگیرند و یا اصلاً
فرصت رسیدگی به این موضوع را نداشته باشند، اما ترس و هراس من به اندازه
ای بود که فرد فرد خلق و پرچم را متوجه خود میدیدم. باز هم مانند روز پیشتر

لباس عادی پوشیدیم و با راه بلد راه افتادیم.

روز چهارم شور بود و دولت خلقی پرچمی تدارک برگذاری جشن هفتم شور را میدید. از عبور و مرور موترهای تکسی و دیگر موترها در سرک های فرعی جلوگیری بعمل می آمد. از همین سبب راه بلد هم اینبار بدون موتر به سراغ ما آمده بود. بکس ها را برداشته و پیاده به طرف چهارراهی انصاری که از خانه ما چندان فاصله نداشت روان شدیم. در هر سرک و هر چهار راهی عساکر جابجا شده بودند. در چهار راهی انصاری توانستیم تکسی ای پیدا کرده توسط آن خود را به کارته شاه شهید (ع)، به همان منزل روز قبل برسانیم. در نزدیکی چمن حضوری تکسی توسط عسکری متوقف ساخته شد. قلبهای ما به تپایش افتاد. سفر آغاز نشده خود را ختم شده پنداشتیم. به یکبارگی فکر سفر در مغزم به افکار آزاردهنده دیگر تعویض گردید. ما را به کجا سوق خواهند داد؟ چه روشی در مقابل ما اتخاذ خواهد شد؟ با فامیلم چه روشی در پیش گرفته خواهد شد؟ سوال هائی بود که فکرم را مشغول میساخت. عسکر سرش را به کلکین موتر نزدیک ساخته و همه ما را از نظر گذرانده و اظهار داشت:

«معلوم میشود از سمت جنوبی می باشید» نفر راه بلد فوراً سخن عسکر را تأیید و قناعت عسکر را فراهم ساخت ولی هیچکدام از ما سخنی بر زبان نراند. عسکر تبسمی کرده به ما اجازه حرکت داد. اینکه عسکر واقعاً ما را از سمت جنوبی پنداشته بود یا اینکه از شناخت ما تغافل قصدی نموده و نخواستہ بود موجب آزار ما گردد واضح نگردید. ولی از تبسم وی چنین پنداشتیم که او به واقعیت پی برده اما نخواستہ است سد راه ما واقع گردد. به راه خود ادامه داده و به خانه ایکه نیمه روز قبل را گذشتانده بودیم رسیدیم. بعد از صرف چای که قبلاً آماده گردیده بود یک بار دیگر لباسهای سفر به تن کردیم. دو پسر در یک موتر و خانمم با دو دخترم و من در موتر لاری سرباز دیگر، که کوچ و چوکی فامیل فراری دیگری را به پشاور انتقال میداد، جابجا شدیم. من در قسمت عقب موتر که مملو

از کوچ و چوکی بود و خانمم با دو دخترم در سیت پیش روی موتر جا گرفتند و به سفر آغاز کردیم. موتر راه میپیمود و من پیوسته به ساعت نظر می انداختم. آرزو میکردم موتر به سرعتش هر چه بیشتر بیفزاید تا قبل از ساعت ده از کابل کافی فاصله گرفته باشیم. در حوالی ساعت ده قبل از ظهر موتر به هدایت کسی متوقف گردید. اضطراب شدیدی گریبان گیرم شد. فکر میکردم یا از فرار ما به مقامات مسئول اطلاع رسیده و اینک ما را دستگیر و دوباره به کابل خواهند برد و یا اینکه تصادفاً به تلاشی موتر تصمیم گرفته اند و عنقریب با سوال و جواب پلان فرار ما را کشف و همه ما را بازداشت خواهند کرد. محتاطانه به اینطرف و آنطرف موتر میرفتم و برای اینکه موجودیتم در موتر جلب توجه نکرده باشد از روزنه های کنار موتر به خارج نظر می انداختم تا از واقعیت مطلع گردم. هنوز موفق نشده بودم بدانم چه کسی به چه منظوری موتر را متوقف ساخته است، که موتر دوباره به آهستگی به حرکت افتاد. ولی عوض اینکه به سرک عادی راهش را ادامه دهد، با تحمل چند تکانی از راه به بیراهه گذشته و دوباره توقف نمود. اینبار از روزنه کنار موتر قسمتی از سرک را دیده میتوانستم. به این فکر افتادم که تلاشی جدی ای را در نظر دارند و برای اینکه سرک عمومی را آزاد گذاشته باشند موتر ما را به بیراهه سوق نموده اند. اما لحظه ای نگذشته بود که تانک های عسکری در سرک ظاهر و از کنار موتر ما رد شدند. راکبین تانک ها همه روسها بودند. کلاه هاییکه تا گوشه ایشان را پوشانیده بود به سر داشتند، و خسته و خاک آلود مینمودند. در قسمت کنار تانک جای مخصوصی وجود داشت که از قسمت پیش روی آن تنها پاهای پوشیده با بوت عسکری آشکار بود و چنان معلوم میشد که اجساد مرده هایشان را در آنجا جابجا نموده باشند. تانک ها پشت هم گذشتند و موتر ما دوباره از بیراهه به سرک گذشته و به راه پیمائی ادامه داد. از اینکه موضوع به فرار ما ارتباطی نداشت اندکی خاطرم آرام گرفت، ولی از اینکه چه اتفاقات دیگری در پیش رو داشتیم فکرم را به سوی دیگری برد و به تشویشم

رنگ دیگر بخشید. به ساعت نظر انداختم از ده گذشته بود. غیبتم در فاکولته هم به اداره و هم به محصلین آشکار شده بود. ممکن اکثر محصلین این غیبتم را به حساب مریضی و یا بازداشت دوباره ام توسط خلقیها پرچمی ها گذاشته باشند. اما موضوع به اداره فاکولته واضح بود. غیبت یک روز قبل، وعده حضور برای روز آینده، و بالاخره غیبت بدون اطلاع آن هم در موقعیکه فرارها با وجود سرزنش های لفظی آستان بوستان خلقی پرچمی اوج گرفته بود، نمیتوانست جز به فرار به چیز دیگری عطف شود. موتر راه میپیمود و من به اینکه در فاکولته چه تبصره های در جریان افتاده خواهد بود فکر میکردم. به دوستان و دوست نمایان فکر میکردم و به تبصره های نیک و بدشان. بالاخره یک بار دیگر از سرعت موتر کاسته شد. موتر بدون توقف به آهستگی حرکت میکرد. سروصدایی از بیرون شنیده نمیشد. گر چه بیشتر این کاهش از سرعت را به حساب خرابی احتمالی سرک میگذاشتم، اما با آن هم کنجکاوای ام تحریک شده بود. به این کنار و آن کنار موتر میرفتم و به بیرون نظر می انداختم. تا اینکه چشمم به صحنه غم انگیزی افتاد. این صحنه حاکی از برخوردی بود که احتمالاً در تازگی ها بین قوای متخاصم اتفاق افتاده بود. شعله های آتش از دو عراده موتر عسکری بلند بود. چند جسد خون آلود ملبس به لباس عسکری اینطرف و آنطرف افتاده بودند. دود و بوی خفه کننده ای فضا را گرفته بود. یکی از اجساد که موتر حامل ما از نزدیکی آن میگذشت، جسد جوانی بود که فکر میشد هنوز به سن بیست پا نگذاشته باشد. او یقیناً با حزب منفور خلق و پرچم ارتباطی نداشت. زیرا خلقیها پرچمی ها که در طول زمامداری شان عساکر منظم را به کام مرگ سپرده بودند، خانه ها را تلاشی و جوانان کم سن و سال را جبراً به خدمت عسکری میکشاندند و بدون مشق و تمرین به جهات جنگ سوق میدادند. آنها خود این شهامت را نداشتند تا در صف اول جنگ قرار گیرند زیرا بیشتر وقت شان را به خدمت گذاری باداران شان میگذشتانند و کمتر جانهای شان را به خطر معروض میساختند. این بر بیگناهان و بیطرفان بود تا از

انقلاب منفور و نام نهادشان دفاع نمایند. در سوق نمودن این جوانان بیگناه در جبههٔ مقدم جنگ دو مفادی برایشان متصور بود. یکی اینکه در مقابل دشمنان شان مقاومتی صورت می‌گرفت و دوم اینکه با کشته شدن این جوانان از صف دشمنان بالقوهٔ شان کاسته میشد. این جوانی که جسد خون آلودش خاک آلود و زار فرسخها دور از مسکنش بروی زمین افتاده بود، ممکن پدر و مادر و خواهری داشته باشد که هنوز از مرگ غم انگیز وی خبر نباشند. پدر و مادری که هنوز به امید برگشت صحیح و سالم فرزندشان به دعای ختم بلایی که دامنگیر خودشان و هموطنان شان گردیده است، مصروف باشند. غافل از اینکه فرزندشان جام شهادت نوشیده و جسدش در دورترین محلی بروی خاک افتاده است. فرزندى را که در دیدگان شان جا میدادند امروز جسد خون آلودش بروی خاک افتاده و به خورد درندگان قرار داده شده است. این جوان و هزاران دیگر با همه آرزوهای شان از زندگی محروم گردیدند تا یک گروه وحشی صفت زیر عنوان دفاع از یک ایدیولوژی جاه طلبی هایشان را ارضا و عطش خونخواری هایشان را فروشانند. اگر گذر ساکنین نزدیکترین قریه به این محل نیفتاده و اجساد این شهدا را به خاک نسپارند، به زودی حیوانات درنده به حساب شان خواهند رسید. روسها اجساد مردگان شان را با خود بردند ولی به اجساد افغان ها اهمیتی قایل نشدند و آنها به خورد حیوانات درنده واگذار شدند. خلقیها پرچمی ها آنقدر تنزل نموده بودند و به کرنش و آستان بوسی روسها آنقدر از حیثیت خود کاسته بودند که حتی روسها آشکارا به توهین و تحقیرشان میپرداختند بدون اینکه از این بی غیرتان عکس العملی دیده باشند. این جوانان که به کام مرگ سپرده شده بودند، چه به خلق و پرچم مربوط بوده باشند یا نه، چه جبراً به جبههٔ جنگ کشانیده شده باشند و یا به رضا، همه افغان بودند و بی حرمتی به اجساد آنها بی حرمتی به همهٔ افغانها بود. اگر خلقیها پرچمی ها کمترین غیرت و شهامتی میداشتند اگر کمترین احساس افغانیت میداشتند، نیمگذاشتند اجساد روسها با اعزاز و تکریم برداشته شود

و اجساد افغانها بی ارزش به خورد حیوانات درنده گذاشته شوند. از این صحنه غم انگیز گذشتیم ولی فکر این صحنه در تمام راه مرا همراهی میکرد. موتر به سرعت بیشتر حرکت میکرد. دریور میخواست هر چه زود تر از این صحنه فاصله گیرد زیرا هر آن احتمال آن میرفت که طیاره های دولتی به عزم انتقام گیری منطقه و دور و بر آن را تحت بمباردمان قرار دهد.

هنوز از آن صحنه تأثر آور چندان فاصله نگرفته بودیم که با مشکلی مواجه گردیدیم. موتر ما باید از بالای پل نسبتاً طولانی که بالای دریایی اعمار گردیده بود میگذشت. عرض پل به اندازه ای بود که تنها به یک موتر اجازه عبور میداد. موتر ما از یکطرف و موتر دیگری که آن هم در تلاش عبور هر چه زودتر از منطقه بود از طرف مقابل داخل پل کم عرض گردیدند. هیچ یک از دریوران به طرف مقابل اعتنایی نداشت. هر کدام میخواست پل را زودتر عبور نمایند. تا اینکه هر دو موتر در وسط پل و در چند قدمی همدیگر متوقف گردیدند. مناقشه بین دریوران آغاز یافت. هر یک خود را حق به جانب میدانست. در طول این مشاجره ناآرامی و هیجان ما به اوج رسیده بود. چشم هایم متوجه فضا و در جستجوی طیاره ها بود. هر لحظه امکان داشت طیاره ها منطقه را تحت بمباردمان قرار داده و به حیات همه ما خاتمه بخشد. اگر در بدو مرحله یکی از دریوران حاضر میشد به عقب رفته و راه را برای دیگرش آزاد سازد، حال هر کدام به اندازه کافی از محل فاصله گرفته میتوانست. بعد از مشاجره کافی که هر دقیقه آن در حکم ساعتی بود بالاخره دریور طرف مقابل حاضر شد موترش را به عقب رانده و راه عبور ما را آزاد سازد. مشکل رفع گردیده و به راه خود ادامه دادیم تا به قریه ای موصلت و موتر در مقابل قلعه بزرگی توقف نمود. راه بلد اظهار داشت که چون در پسته ایکه در پیش رو داریم در مورد راکبین سوال و جواب زیاد بعمل می آورند و حتی در صورت کوچکترین اشتباه به تلاشی هم میپردازند، لذا بهتر است تا ما نان چاشت را در آن قلعه که متعلق به یکی از دوستان معتمد وی میباشد، صرف نموده

و بعد از وضو و نماز به راه بیفتیم. البته مالک آن قلعه ما را توسط موتر شخصی اش از طریق بیراهه دوباره به موترهای لاری که در محلی منتظر ما خواهد بود می‌رساند. در پهلوی اضطرابات دیگر تشویش اینکه مباد راه بلد هم ما را در نیمه راه گذاشته و راه فرار در پیش گیرد ناآرامی دیگری برایم خلق نموده بود. بعد از دق الباب دروازه گشوده شد و شخص میان سالی در چوکات دروازه ظاهر گشت. بعد از توضیحات لازم از طرف راه بلد آن شخص از ما به گرمی پذیرائی نموده و به داخل قلعه دعوت نمود. من و دو پسر را در اتاقی که در نزدیکی دروازه در آمد قلعه واقع بود راهنمایی کرد در حالیکه به دخترک خوردسالی که در عقب وی قرار داشت، هدایت داد تا خانم و دخترانم را به داخل قلعه نزد خانمش راهنمایی کند. از پیش آمد این شخص چنین استنباط میشد که او هم جزء از یک شبکه بوده و در بدل پول منظماً با راه بلد همکاری داشته باشد. چند لحظه بعد غذائی که مشتمل بود بر شیر روغن حاضر گردید. اولین باری بود که شیر روغن صرف می‌کردم. فکر می‌کنم بهتر بود آن را روغن شیر یاد می‌کردند زیرا مقدار روغن آن بیشتر از شیر بود و یا ممکن به علامه مهمان نوازی آن روز در استعمال روغن زیاده روی نموده باشند. شیر روغن عبارت از یک کاسه شیر بود که نان تنوری، مانند شوربا در آن ریزه شده و روی آن روغن زرد حیوانی به مقدار کافی ریخته شده بود. با آن مقدار روغن، صرف بیش از چند لقمه ای ناممکن بود. بعد از صرف غذا و ادای نماز لحظه ای به استراحت پرداختیم و بعد حوالی ساعت دو یا دو نیم بعد از ظهر همه در موتر تویوتای مالک قلعه جای گرفته و از طریق بیراهه به راه افتادیم. بیشتر از نیم ساعت راه پیمودیم تا بالاخره دو موتر لاری که منتظر ما بودند نمایان گردید. از موتر تویوتای راحتی پائین و جاهای خود را در موترهای لاری دوباره اشغال نموده و به راه افتادیم. روز به پایان رسیده بود که به قریه کوچکی موصلت کردیم. خانه ها در یک طرف سرک و در دامنه کوه اعمار گردیده بود. گروه سه چهار نفری از اجیران دولت، در حالیکه تفنگ به شانه داشتند راه شان را بطرف معکوس مسیر

ما میبمودند در قسمت نهایت قریه موتر توقف کرد. راه بلد اظهار داشت که راه پیمائی بیش از این خطرات فزاینده ای در قبال خواهد داشت شب را به همین قریه گذشتانه و فردا سفر خود را از سر خواهیم گرفت. ضمناً به من هم اطمینان داد تا از تشویش بیشتر خودداری کنم زیرا در منطقه ای رسیده ایم که قدرت دست رسی دولت به ما کمتر خواهد بود.

همه از موتر پائین شدیم و در کنار سرک منتظر هدایت بعدی راه بلد ماندیم. او که در آنطرف سرک با شخصی مصروف گفتگو بود به ما اشاره نمود تا به تعقیب وی پردازیم. آن شخصی که راه بلد با وی صحبت داشت پیش و راه بلد و ما در عقب وی به راه افتادیم. دامنه تپه ای را طی و بالاخره در عقب دروازه ای توقف کردیم. راه بلد اظهار داشت که شب را در این خانه سپری نموده و فردا سفر خود را دوباره از سر خواهیم گرفت. ما را به اتاقی راهنمایی کردند که با هر یکینی روشن ساخته شده بود. غذای شب آماده گردید. با وجود اطمینان از طرف راه بلد هنوز هم تشویش من پایان نداشت.

درست به یاد ندارم تهیه غذا چه مدتی را در بر گرفت و یا غذایی که آنشب صرف نمودیم چه بود. بعد از صرف غذا به جاهای خود افتاده و به خواب رفتیم. صبح وقت از خواب بیدار شده و بعد از صرف چای صبح دوباره به سفر آغاز کردیم. با خود می اندیشیدم که امروز به فاکولته درسی نداشتیم و کسی متوجه غیبتم نخواهد شد. ولی غیبت دیروزم اثرش را بخشیده است و ممکن کنجکاوی ها را برانگیخته اقداماتی هم روی دست گرفته شده باشد. میترسیدم به منزل مراجعه و پدر و کاکای موسپیدم را مورد باز پرسى و آزار قرار دهند.

موتر یکنواخت راه میبمود. نادراً به بیرون نظر می انداختم. گاه به یک آرام چوکی مینشستم و گاه روی کوچی میخوابیدم. مدتی راه پیمودیم تا حوالی ساعت پنج یا شش در قریه دیگری رسیدیم. موتر باز هم توقف کرد. این قریه ای بود که شب دوم سفر خود را در آن سپری میکردیم. راه بلد باز هم ما را به خانه ای راهنمایی کرد. یک مقدار گوشتی را که در طول راه خریداری کرده بود به صاحب خانه داد

تا با آن غذای شب را آماده سازد. این فامیل نیز مهمان نواریها یشان را از ما دریغ نداشتند. چند دقیقه ای نگذشته بود که چای آماده گردید. بعد از چایی که در ارگ شاهی به حضور شاه صرف نموده بودم، این دومین باری بود که چایی به آن لذت صرف میکردم. من که به نوشیدن چای عادت چندانی نداشتم، چندین پیاله آن را پی هم صرف کردم. چند لحظه بعد از ختم چای نوشی غذا آماده گردید. غذای لذیذی تهیه شده بود و یا ممکن گرسنگی و خستگی مالذت غذا را دو چندان میساخت. از اینکه از کابل کافی فاصله گرفته بودیم تا اندازه ای از تشویشم کاسته شده بود ولی هنوز هم به اندازه کافی سفر در پیش رو داشتیم و خطرات به کلی رفع نشده بود. تصور دستگیری ما در این لحظاتی که قدم به قدم به آزادی نزدیکتر میشدیم بیشتر مرا هیجانی و ناراحت میساخت. فردا باز هم نوبت درس من بود و غیبتم یک بار دیگر اداره فاکولته را به یاد من می انداخت. به یاد پدر مو سپیدم و کاکایم افتادم. آنها را تنها پشت سر گذاشته بودم. در آن مرحله حیاتشان که به موجودیت و خدمت گذاری ما شدیداً احتیاج داشتند آنها را تنها میگذاشتم. گر چه پدر مرحوم خود، نسبت حساسیت موقوف خودم و خطراتی که اطفالم را تهدید میکرد مارا توصیه به فرار میکرد، ولی این دلیل آرامش خاطر من شده نمیتوانست. او ایثار میکرد و بدون اینکه به خود و به مشکلات آینده اش بیندیشد میخواست فرزند و نواسه هایش را از خطرات دور سازد. یگانه چیزی که تا اندازه ای برایم آرامش خاطر فراهم میساخت موجودیت برادرم دوکتور محمد ظاهر هاشمی در کابل بود. اما موجودیت برادرم نمیتوانست از تشویشم بکاهد زیرا موجودیت وی در کابل خود برایم مایه تشویش دیگری بود. او که مصروف فعالیت های ضد دولتی بود امکان داشت دیر یا زود به دام خلقی ها و پرچمی ها افتاده نه تنها از پدر و ارسوی نتواند بلکه خانم و اطفال خودش هم به مشکلات مواجهه گردد. امیدوار بودم که تا روزی که بتوانم در کازابلانکا جایجا شده و زمینه سفر آنها را فراهم سازم حائنه ناگواری دامنگیرشان نگردد. ولی این داغ برای ابد به دلم

باقی ماند و دوباره به دیدن پدر و کاکایم نایل نشدم. فردا دوباره به سفرم آغاز کردیم. اینبار راه بلد خانمی را از قریه با ما یکجا ساخته و در پهلوی خانم در نزدیکی کلکین نشانده. به خانم و دخترانم توضیح کرد که این خانم رول «خوشو» را بازی خواهد نمود. اگر در طول راه کسی موتر ما را توقف داده و سوال و جوابی به راه می اندازد، هیچ کدام جوابی نگفته و بگذارند آن خانم به سوال ها جواب بگوید. موتر حرکت کرد و من در جای همیشگی خود قرار گرفتم. خاموشی مطلق همه جا را فرا گرفته بود و به جز از صدای ماشین موتر ما دیگر صدایی شنیده نمیشد. حوالی ساعت یازده قبل از ظهر موتر یک بار دیگر توقف نمود. باز هم راه بلد آمده و اظهار داشت که در پوسته که در پیشرو داریم زیاد کنجاکوی صورت میگیرد حتی چریک های اجیر در فاصله های دور از پوسته هم موترها را توقف داده و برای کشف کسانی که راه فرار در پیش گرفته اند تلاشی مینمایند. لذا بهتر است از همینجا بگذاریم موترها با خانم ها به راهشان ادامه دهند و ما فاصله ای را از طریق بیراهه پیاده طی نمائیم. من و هر دو پسر از موترها پائین و با راه بلد یکجا به راه افتادیم. این بیراهه ای که ما را در آن طی منزل میگردم شباهت به بستر دریایی داشت که خشکیده باشد زمین پر از ریگ و پیاده روی روی آن نهایت خسته کننده بود. اما مزیت این بیراهه در آن بود که نسبت به زمین های دوطرف در سطح پائین تر قرار داشت و ما در آنجا توجه کسی را جلب نمیکردیم. در غیر آن راهپیمایی چند نفر در آن دشت وسیع از نظرها پنهان نمیماند. مخصوصاً که از سرک موتر رو فاصله بسیار زیادی هم نداشتم.

آفتاب با شدت هر چه بیشتر میتابید. با پتوی که روی شانه داشتیم روی خود را از شعاع آفتاب میپوشانیم. اما خستگی ما به اندازه ای بود که جز چند لحظه کوتاه پتو را بیشتر بلند گرفته نمیتوانست. پتوی که در حالات عادی موجودیت آن را روی شانه های خود احساس هم نمیکردم، حال آن را معادل چندین تن مینداشتم. بیش از چند دقیقه ای آن را روی شانه نگه داشته نتوانسته از یک شانه به شانه دیگر و از

یک دست به دست دیگر میگذشتاندم دهن و لبهای ما خشکیده و عرق از سر و روی ما جریان داشت. فرصت دم گرفتن نداشتم و نفس زنان به پیش میرفتیم. باید هر چه زودتر از منطقه میگذشتیم. در غیر آن یک تصادف بد میتوانست همه نقشه های ما را نقش بر آب سازد، و این بار نه تنها خودم بلکه همه اعضای فامیلم به کام درنده های خلقی پرچمی از قماش اسدالله سروری می افتادند. وقتی به پسرانم میدیدم که با سر و روی پر از عرق، خسته و تعبان و نفس زنان به راهشان ادامه میدهند در حالی که میدانستم همه انرژی شان به تحلیل رسیده است، احساس تقصیر و گناه میکردم. خود را مقصر مینداشتم زیرا در تلاش اینکه جانشان را از خطرات احتمالی نجات داده باشم به کام مرگ سوقشان داده بودم. آفتاب با شدت میتابید و ما در حالی که عرق از سر و روی ما جریان داشت به پیش میرفتیم. همه آب وجود خود را به شکل عرق ضایع نموده بودیم و شدیداً احساس تشنگی میکردیم ولی در آن نزدیکی ها اثری از آب دیده نمیشد. انرژی ما به تحلیل رسیده بود ولی خوف و هراس به ما انرژی میبخشید و در سرعتیکه در توان ما بود به پیش میرفتیم. کوچکترین صدا توجه ما را جلب میکرد و قلب های ما با شدت هر چه بیشتر به ضربان می افتاد. چریک های اجیر میتوانند این بیراهه را مورد تفتیش قرار دهند. میدانستند که فراریان جز بیراهه سرک عام را مورد استفاده قرار نخواهند داد. ولی این را هم میدانستند که در همین بیراهه ها و دور از سرک عام چانس افتادن خودشان به دام مجاهدین نیز افزایش میابد. و لذا کمتر به گشت و گذار در این بیراهه ها میپرداختند.

بیش از یک ساعت راه پیمودیم تا بالاخره به زمینهای هموار زراعتی رسیدیم. از دور چشم ما به چاه آبی افتاد. بی اراده همه بطرف چاه آب روان شدیم. سطلی که از تایرهای مستعمل موتر ساخته شده و به منظور کشیدن آب در بالای چاه تعبیه گردیده بود، به چاه انداختیم. هر کدام به نوبه از سطل آب نوشیده و رفع عطش نمودیم. دوباره به راه خود ادامه دادیم. استوارتر گام میبرداشتیم. گویا آب، این ماده

ای که آن را فاقد انرژی میدانند به ما انرژی بخشیده بود. سنگینی پتو را بالای شانه خود احساس نمی‌کردم. در طول راه حرف نمی‌زدیم. همه در افکار خود غرق بودیم و نفس زنان به پیش میرفتیم. بعد از ساعتی راه پیمائی چشم ما به موترهای لاری که در کنار سرک منتظر ما بودند افتاد. همه احساس خوشی میکردیم. آثار خوشی و سرور را در سیمای پسرانم و راه بلد مشاهده میکردم. بالاخره هم از خطر به دام افتادن و هم از عذاب پیاده روی در زیر آفتاب سوزان نجات یافته بودیم.

حوالی ساعت سه بعد از ظهر دوباره در موترهای لاری جا گرفته و به سفر خود ادامه دادیم. از فرط خستگی روی کوچی خوابیده و تا زمان توقف دوباره موتر از جا نجنبیدم. نزدیک های شام باز هم موتر ما در قریه ای توقف کرد. راه بلد اینبار با چهره خندان ظاهر گشت. او اظهار داشت که خودش با فامیلش در همین قریه سکونت دارند، و برای اطمینان خاطر من گفت که این قریه بیش از دو یا سه کیلومتر از سرحد پاکستان فاصله ندارد. او علاوه کرد که حال اگر همه خلیقها پرچی ها با باداران شان به تعقیب ما بیایند قادر به دستگیری ما نخواهند بود. و لذا میتوانیم امشب با خاطر آسوده بخوابیم و فردا داخل خاک پاکستان شویم. از خوشی ای که نزد راه بلد مشاهده میکردم چنین استنباط کردم که در طول سفر خوف و هراس وی کمتر از ما نبوده است. او از فشار تشویش رهایی یافته بود و در تمام طول سفر اولین باری بود که او را چنین خوش و سرحال میدیدم. ولی من با وجود اطمینانیکه برایم داده میشد از تشویش خودداری نمیتوانیستم و خطرات را کاملاً مرفوع نمیدیدم. راه بلد در قریه خودش بود و لازم نمیدید مانند دیگر قریه ها، هویت ما را از اهالی قریه پنهان دارد. در ظرف یک شب همه اهالی قریه به هویت ما، و از اینکه من داکتر طب میباشم پی بردند.

غذای شب که عبارت بود از «دندکی» آماده گردید. «دندکی» عبارت از برنجی بود که به قوام کچری قروت تهیه و به شکل کچری قروت در غوری عرضه گردیده بود. با تفاوت اینکه برنج فاقد ماش بود و در فرورفتگی وسطی تنها روغن

ریخته شده بود و از قروت اثری نبود. تهیه این غذا علامه خاص مهمان نوازی بود که فامیل راه بلد به خاطر ما این تکلیف را به خود تحمیل نموده بود. اگر خوف و هراس با من همراه نمی‌بود، گفته می‌توانم که آن شب لذیذترین غذایی را صرف می‌کردم. نه اینکه این لذت تنها در خود غذا نهفته بود بلکه صفا و بی‌آلایشی صاحبخانه به آن لذت می‌بخشید. تعارفات تصنعی در میان نبود، اگر یکی دو کلمه ای بر رسم مهمان نوازی ادا می‌کرد هم از قلبش منشأ می‌گرفت. هیچ سخنش سطحی تصنعی و از نوک زبان نبود. همین صفا و بی‌آلایشی مهماندار بود که فضا را گرم و خوشایند ساخته بود، که جای آن را نه لذت نان و نه تنوع نان هیچ کدام پر ساخته نمی‌توانست.

فردا صبح که خانمهای قریه که کمتر چانس مراجعه به داکتر برایشان میسر میشد از موقع استفاده کرده، کسی با مقداری مسکه، کسی با خمرة ماست، کسی با جام شیر و یا یک قرص نان به خانه راه بلد سرازیر شدند. هر کدام به نوبه خود شکایات شان را بازگو کردند. من هم تا جاییکه فهمم یاری می‌رساند به آنها توصیه‌ها و توضیحاتی بعرض می‌رسانیدم. وقتی از مصروفیت با این مریضان فارغ شدم قسمتی از روز گذشته بود و به هدایت راه بلد خود را آماده سفر ساختیم. همه به موترهای لاری جا گرفتیم و راه سرحد در پیش گرفتیم. قبل از آنکه به سرحد موصلت کنیم موتر یک بار دیگر توقف نمود. راه بلد از من تقاضا کرد تا قبل از خروج از افغانستان، نظری به اموال تجارتنی اش بیندازم. وقتی از موتر پائین شدم، در سمت دست چپ به فاصله ای از سرک، ساختمان‌هایی بنظر خورد که شباهت به هنگرهای گمرک داشت. راه بلد پیش و من از دنبال به طرف این هنگرها روان شدیم وقتی در آنجا رسیدیم هنگرهای را دیدم پر از اموال که روی آنها با تریپال پوشانیده شده بود. راه بلد با دست بطرف قسمتی از اموال اشاره کرده گفت: «این اموالیست که قاچاقی به طرف کابل می‌رود» و بعد به قسمت دیگر اشاره کرده گفت: «این هم اموالیست که قاچاقی به طرف پاکستان می‌رود. اینها همه مربوط

خودم میباشد» این شخص گرچه قاچاق میبرد و راه منحرفی در پیش گرفته بود، ولی در همین راه منحرف خود راست میرفت. او تظاهر به پاکی نفسی نمیکرد. او مانند مجید، مدیر گمرک سرحدی اسلام قلعه و محی الدین همکارش، و یا بعض مامورین گمرکی سرحد که من خود شاهد سیر صعودی گراف دارایی شان بودم، عوام فریبی نمیکرد. قاچاق میبرد و خود را قاچاقبر معرفی میکرد چون دزدانی نبود که بدزد و رشوه بستاند اما به صداقت تظاهر نمایند.

هنگرها را پشت سر گذاشته هر دو به طرف موترها روان شدیم. موترها به راه افتادند و بعد از چند دقیقه راه پیمایی پسته سرحدی پاکستان که بالای بلندی تپه ماندی قرار داشت نمایان گردید. باز هم باید به فاصله ای از پسته سرحدی، از موترها پائین میشدیم. همه به شمول خانم ها از موتر پائین شده و با یک نفر همکار راه بلد براه افتادیم. موترها به طرف تپه مانند براه افتادند، و ما از طریق بیراهه ای که از زیر تپه و از زیر نظر عسکر پاکستانی میگذشت، سر حد را گذشته و به خاک پاکستان داخل شدیم.

عسکر پاکستانی هیچ عکس العملی نشان نداد. مثل اینکه با راه بلد سابقه شناسائی داشته، و از حصول حق الزحمه خود مطمئن بود. زیر سایه درختان به انتظار نشستیم. انتظار ما به طول انجامید و ناآرامی لحظه به لحظه بیشتر میشد. میترسیدم در این لحظه اخیر موظفین پاکستانی از دخول ما به پاکستان ممانعت نمایند. اگر چنین حادثه ای صورت میگرفت نه برای ما راه برگشت به کابل باقی میماند و نه راه پیش روی به پاکستان. یک عسکر دیگر پاکستانی در بالای تپه ظاهر گشت. مثل اینکه مراقب ما باشد هر لحظه انتظار داشتیم از تپه پائین شده و سوال و جوابی را براه اندازد. با وجودیکه از زیر چشم متوجه وی بودم، میکوشیدم با وی چشم به چشم نشوم. چهل و پنج دقیقه یا یک ساعت را در برگرفت تا موترها در سرک موتر رو کنار تپه ظاهر گشتند. دوباره به موترها جا گرفتیم و سفر خود را بطرف پاره چنار آغاز کردیم. خاطررم آسوده گردید. عبور از سرحد بدون مشکل صورت

گرفته و به خاک پاکستان داخل شده بودیم. خطرات خلقیها پرچمی ها از سر ما کم گردیده بود و دیگر دلواپسی ازین رهگذر نداشتیم. گاه به این کنار و گاه به آن کنار موتر رفته و آزادانه به منظره بیرونی نظر می انداختیم. کاریکه در سه روزه راهپیمائی در خاک کشور خود به آن جرأت نمیکردم.

نزدیک های شام به پاره چنار رسیدیم. پاره چنار برای موترهای حامل ما منزل نهائی بود و باید برای رسیدن به پشاور وسیله دیگری تهیه میدیدیم. پروگرام سرویس های لینی که مسئول حمل و نقل مسافرین بطرف پشاور بود، به پایان رسیده بود. یا باید شب را به پاره چنار میگذشتانیدیم و یا اینکه نیمه بسی را بطور در بست به کرایه میگرفتیم. راه بلد پاره چنار را برای گذشتاندن شب چندان مناسب و خالی از خطر نمیدید و پیشنهاد کرد که اگر ممکن باشد و زیاد خسته نباشیم از گذشتاندن شب در پاره چنار صرف نظر نمایم. من هم که چند شب و روز را مسلسل به تشویش و ناآرامی گذرانده بودم، به این نظر بودم که به یک بارگی تشویش ها را پشت سر گذاشته و یک شبی خواب آسوده خاطر و عاری از خوف و خطر داشته باشم. بناً از او خواهش نمودم تا نیمه بسی که ما را تا پشاور برساند به کرایه بگیرد. او رفت و چند لحظه بعد با موتر نیمه بسی دوباره برگشت. همه در موتر جا گرفته و براه افتادیم. در طول راه دو سه باری پولیس ها موتر ما را متوقف ساختند. هر بار راه بلد از موتر پائین شده و بعد از اندکی مفاهمه و پرداخت پول شکرانه اجازه عبور حاصل میکرد، به استثنای یک بار که مفاهمه نتیجه نداد و پولیس های پاکستانی به تلاشی موتر پرداختند. چون غیر از دو بکس لباس مستعمل چیزی با خود نداشتیم پولیس های پاکستانی یک پایه رادیوی ترانزیستور مستعمل را که مربوط به پسرم بود برداشته و ما را به انتقال قاچاق متهم ساختند. به عقیده آنها ما هفت نفر به شمول راه بلد تصمیم گرفته بودیم تا در آن نیمه شب یک پایه ترانزیستور مستعمل را طور قاچاق به پشاور ببریم. جرو بحث زیاد صورت گرفت تابالآخره راه بلد توانست این بار با

پرداخت پول بیشتری خود و ما را از شر پولیسان پاکستانی نجات دهد. بعد از این حادثه سفر به آرامی گذشت و دیگر به چنگ پولیسان راه گیر نیفتادیم.

ساعات یک یا دو بعد از نیمه شب به پشاور مواصلت کردیم. راه بلد ما را به یکی از هتل ها راهنمایی کرد شب به استراحت پرداختیم و فردای آن هم از هتل خارج نشده و با استفاده از آرامش خاطری که به ما دست داده بود به ادامه دنباله استراحت پرداختیم. شب دوم را مهمان راه بلد بودیم. او که به رستوران غذا فرمایش داده بود، با پتنوس های غذا حاضر شد. غذاها را با هم یکجا صرف نمودیم. بعد از غذا با ما خداحافظی نموده و فردا صبح دوباره راه وطن در پیش گرفت. در روز دوم یا سوم مواصلت ما به پشاور شریف جان، پسر مرحوم والی صاحب روشندل خان از ورود ما به پشاور مطلع و به دیدن ما آمده و از آن روز به بعد همیشه در هر جا مرا همراهی میکرد. او نسبت خطراتی که برای اشخاص جدیدالورود متصور بود، بدون آنکه در مورد ما من حرفی زده باشد، هیچ گاه مرا در گشت و گذارهایم در شهر پشاور تنها نمیگذاشت. حتی روزی که جهت مراجعه به سفارت فرانسه به اسلام آباد سفر میکردیم، او نیز در حالی که خودش هیچ کاری به اسلام آباد نداشت در این سفر مرا همراهی کرد. هر وقتی به یاد شریف جان روشن می افتم در قطب مخالف وی آن رفیق دوران فاکولته ام که با مقام چهار روزه اش روی رفاقت چندین ساله پا گذاشته بود، در نظرم مجسم میگردد. تفاوت بین انسانها تا چه اندازه ایست. یکی با مقام چهار روزه ای که برایش دست داده بود چند کلمه خشک و خالی را از من دریغ میکرد و آن دیگر جانش را به خطر می انداخت و مرا در هر جایی همراهی میکرد، بدون آنکه علت همراهی اش را برایم توضیح کرده باشد. حتی در کابل بعد از خروج از محبس، وقتی که دوست نمایان از من فاصله میگرفتند همین فامیل مرحوم امان الله حیدری و مرحوم روشن بود که با صمیمیت بیشتر با من نزدیکی میجستند. در روز چهارم یا پنجم به همراهی شریف جان، جهت مراجعه به سفارت فرانسه به اسلام آباد سفر کردم. وقتی خود

را به مامور سفارت فرانسه معرفی کردم او اظهار داشت که دوسیه های ما آماده میباشند. چند فورمه ای را برایم داد تا بعد از خانه پری دوباره برایش با ضمیمه فتوی هر یک از اعضای فامیل مسترد نمایم. ضمناً جویا شد تا اگر پول کرایه طیاره را نداشته باشم سفارت به تهیه تکت طیاره اقدام نماید. چون یک مقدار پول با خود داشتم و از طرف دیگر به آغاز عنقریب کار خود مطمئن بودم، گفتم تکت طیاره را خود پرداخته میتوانم. در ظرف یک هفته پاسپورت های ما آماده گردید. اما جهت دیدن دوستان و رفقای که در پشاور تشریف داشتند سفر خود را برای یک هفته اضافی به تعویق انداختم.

روزی پوهاند دوکتور خیر محمد ارسلا که هنوز در پشاور تشریف داشتند با یک رفیق و همصنف دوران فاکولته ام دوکتور توریالی ناصری که در یک مرکز صحتی برای مجاهدین مصروف کار بودند به دیدنم آمدند. ضمن صحبت در مورد فعالیت ها و چگونگی گرفتاری من وقتی در حلقه همکارانم از دوکتور محمد گل رومان نام بردم دوکتور توریالی ناصری با تعجب پرسید که دوکتور محمد گل رومان که پسر خاله و یا پسر عمه نور احمد نور عضو برجسته کابینه حکومت خلقی پرچمی میباشد، چطور در فعالیت های ضد دولت خلقی پرچمی حصه گرفته است. اگر فرضاً دوکتور محمد گل رومان با پسر خاله یا عمه اش همفکر و هم نظر هم نبوده باشد، اعتماد ما به وی روی چه چیزی استناد داشته است. او اظهار داشت که هیچگونه اتهامی به کس وارد نمیکند ولی میخواهد انگیزه اعتماد ما را نسبت به محمد گل رومان، با وجود ارتباط نزدیک وی با نور محمد نور بداند.

بعد از خداحافظی با آنها وقتی با خود تنها ماندم به فکر آن شبی، که هشت نفر با هم در خانه دوکتور نیاز اجتماع نمودیم افتادم. به یاد آمد که وقتی من به خانه دوکتور نیاز رسیدم دوکتور سید عبدالله کاظم، آقای داود یارو محمد گل رومان قبلاً رسیده بودند. گر چه داکتر محمد گل رومان به چهره میشناختم اما باز هم با دیدن غیر مترقبه وی در اجتماع آن شب تا اندازه متعجب شدم. دوکتور سید

عبدالله کاظم و یا دوکتور نیاز که متوجه ناراحتی من شد فوراً برای اطمینان خاطر من اظهار داشت، که دوکتور رومان از دوستان نزدیک آقای داود یار، و شخص معتمدی میباشد و لذا میتوانیم آزادانه در حضور وی به صحبت پردازیم. گویا قبلاً آقای داود یار در مورد دوکتور رومان به قناعت دوکتور سید عبدالله کاظم و دوکتور نیاز پرداخته بود. با وجودیکه قرار بود هر یک از اعضا، اشخاص دیگری را جذب ولی نام آن شخص را به اعضای موسس و نام اعضای موسس را به آن شخص افشا ننماید، ولی آقای داود یار به این فیصله اعتنایی نکرده نه تنها نام اعضای موسس را به دوکتور رومان افشا نمود، بلکه او را بدون اطلاع قبلی دیگر اعضا با خود به جلسه سری آن شب نیز آورد. دیگر اعضا هم یک تعداد اشخاصی را به عضویت در نهضت وحدت ملی دعوت نموده بودند، ولی با مد نظر داشت تصمیمی که اتخاذ شده بود هیچیک از اعضای جدید را به مجلس آن شب دعوت نکردند. آقای داود یار یگانه شخصی را که به پیوستن به نهضت وحدت ملی دعوت نموده بود فوراً به جلسه سری آن شب هم راه داد. اگر آقای داود یار غیر از دوکتور محمد گل رومان کس دیگری را هم به پیوستن به نهضت دعوت نموده بود باز هم سوالی مطرح میگردد که چرا از بین همه آنها تنها دوکتور محمد گل رومان را به خود به جلسه آن شب آورد.

فردای آن شب همه چنان به شدت دستگیر شدیم که مجال هیچ کاری برای ما باقی نماند. از جمله هشت نفری اجتماع کنندگان تنها دو نفر توانست از چنگ خلیقاها و پرچمی ها نجات یابد، یکی آقای داود یار که از گرفتاری دیگران به موقع اطلاع حاصل کرد و به سرعت آماده سفر گشت و از وطن فرار کرده از جمیع مصائبی در امان ماند. و دیگر محمد گل رومان که حتی اقدام به فرار هم نکرد و با وجود ذکر نام وی در اوراق تحقیقاتی ما باز هم نه بازداشت شد و نه کدام آسیبی برایش رسید. چانس طلائی که به آقای داود یار و دوکتور محمد گل رومان میسر شده بود متأسفانه به هیچیک از اعضای دیگر میسر شده نتوانست. در

جلسه آن شب من از موجودیت یک گروپ دیگر که با یک نماینده آن تماس حاصل کرده بودم، بدون ذکر نام شخص (مرحوم دوکتور میر علی اکبر)، در جلسه تذکری دادم. یقیناً در اطلاعیه ای که به اسدالله سروری رسیده بود از ارتباط من با یک گروپ دیگر هم، بدون نام شخص و یا اشخاصی از این گروپ، تذکر داده شده بود. اسدالله سروری از اطلاعیه چنین استنباط نموده بود که گروپ دیگر باید گروپ مربوط به مرحوم دوکتور ولید حقوقی باشد. روی این اصل مرا به شدید ترین شکتجه ای معروض میداشت تا چنین ارتباطی را کشف نماید. در حالیکه من هیچگونه تماسی با مرحوم دوکتور ولید حقوقی نداشتم.

هنگامی که به ایالات متحده آمریکا رسیدم یک شماره از جریده «در راه صلح» به دستم رسید. (شماره ۶ تاریخ ۹ دسامبر ۱۹۹۳). در صفحه چهارم این جریده ماهوار، شخصی به نام غازی گمنام ولد افغانستان، راجع به یک نوشته دوکتور سید عبدالله کاظم خواستار یک سلسله توضیحات گردیده بود آقای گمنام ولد افغانستان با وجود که یک سلسله سوالات عادی را مطرح نموده بود، اما نمیدانم چرا از ذکر نام حقیقی خود خودداری نموده بود. به هر حال در تحت سوال سوم آقای گمنام مینویسد:

«میر محمد صدیق فرهنگ در جلد دوم کتاب خود افغانستان در پنجاه سال اخیر (ممکن هدف از افغانستان در پنج قرن اخیر بوده باشد) داکتر محمد گل رومان را به حیث عضو مؤسس نهضت وحدت ملی نه شمرده و اضافه میکنند که این جمعیت در ماه جولای سال ۱۹۷۸ (سرطان و اسد ۱۳۵۷) در نتیجه نفوذ شخصی به نام محمد گل رومان، از خویشاوندان نور احمد نور، به حکومت خلقی افشا گردید. میر محمد صدیق فرهنگ (پدر میر محمد امین فرهنگ) برای این ادعای پر تعصب خود به یادداشت های یک نفر از جمعیت اسلامی استاد ربانی پناه میبرد. میر محمد صدیق فرهنگ در حالیکه هویت این شخص از جمعیت اسلامی را مشخص نمیسازد بالای دوکتور رومان اتهام قاطعانه میندند. تاریخ نویس میر محمد

صدیق فرهنگ درحقیقت تاریک نویس است که هویت ملی افغانستان افتخارات ملی و وحدت ملی افغانها را تخریب میکنند.» جای تعجب است که آقای گمنام ولد افغانستان بدون اطلاع از چگونگی تشکیل نهضت و اعضای موسس آن، ادعای مرحوم میر محمد صدیق فرهنگ را نسبت اینکه دوکتور رومان را عضو موسس نهضت وحدت ملی شناخته است، پر تعصب میپندارد. نمیدانم آقای غازی گمنام در مورد تشکیل نهضت وحدت ملی و اعضای موسس آن چه معلوماتی داشته است که به حیث وکیل دعوی از موقف عضویت موسس دوکتور محمد گل رومان در نهضت وحدت ملی دفاع نموده و مرحوم فرهنگ را به تاریک نویسی متهم میسازد. چون هیچکسی، بجز از خود اعضای موسس، از هویت اعضای موسس اطلاعی نداشت نمیدانم روی کدام دلیل وبه استناد کدام شواهدی آقای غازی گمنام برای دوکتور محمد گل رومان دعوی عضویت موسس را نموده اند. اگر آقای غازی گمنام بعوض دوکتور رومان برای آقای داود یار که وسیله راه یابی دوکتور محمد گل رومان در جلسه آنشب شده بود دعوی عضویت موسس را مینمود، کاملاً بجا و معقول مینمود. حقیقت این است که نهضت تقریباً دو نیم یا سه ماه قبل تشکیل شده بود و دوکتور رومان کوچکترین اطلاعی در آن مورد نداشت. آیا شخصی که دو نیم یا سه ماه بعد، آن هم به شکل غیر عادی و بدون اطلاع قبلی و موافقه اعضای موسس به یک حلقه تشکیل شده بیوندد به حیث عضو موسس شناخته شده میتواند؟ اگر من اشتباه نکرده باشم اعضای موسس به آن عده اشخاصی اطلاق میشود که در بدو مرحله گردهم جمع شده و به منظور پیروی از یک پروگرام معین اساس یک حزب را بگذارند. گمان نمیروود شخصی که سه ماه بعد از تشکیل یک حزب بصورت غیر عادی و بدون موافقه قبلی دیگر اعضا در جلسه سری اشتراک نماید، فوراً حیثیت عضو موسس را پیدا نموده بتواند. دوکتور رومان تنها در آخرین جلسه در منزل دوکتور نیاز به همراهی آقای داود یار بدون اطلاع قبلی اعضای موسس، حضور یافت. فردای آن شب همه

اعضای موسس به زندان کشانیده شدند. به آقای داود یار چانس فرار میسر شد، به دوکتور رومان هم کدام آسیبی نرسید. اگر آقای غازی گمنام شخصیت نیکی چون میر محمد صدیق فرهنگ را، نسبت اینکه خود آقای غازی گمنام را منحیث عضو موسس نهضت وحدت ملی شناخته است مورد تاخت و تاز قرار میداد باز هم تا اندازه ای قابل فهم بود.

آقای گمنام ولد افغانستان سوال پنجم شان را چنین مطرح میکنند:
«داکتر کاظم چرا نمینویسد که داکتر رومان هم تقریباً ۱۶ ماه تا ۱۶ جدی ۱۳۵۸ در پل چرخی زندانی بود....»

آقای غازی گمنام بدون اینکه از تاریخ آغاز بازداشت دوکتور رومان تذکری داده باشد تاریخ ختم حبس و مجموع مدت حبس دوکتور رومان را ۱۶ ماه وانمود مینماید. در حالیکه اعضای موسس بیش از هجده ماهی را در زندان سپری نمودند. اگر دوکتور رومان تقریباً ۱۶ ماه را در زندان به سر برده باشد و همزمان با دیگر اعضای موسس و دیگر محبوسین از زندان رهایی یافته باشد، معلوم میشود که وی دو یا دونیم ماه بعد تر از اعضای موسس روانه زندان شده است. درین مدت دو یا دونیم ماه، که دیگر اعضای موسس در تحت شکنجه های گوناگون قرار گرفته و بعد روانه زندان شدند، دوکتور رومان با وجودیکه در اوراق تحقیق مکرراً از وی نام برده میشد، آزادانه گشت و گذار داشته است. دو یا دونیم ماه بعد وقتی که خلقی ها به جان پرچمی ها افتاده و جوقه جوقه آنها را به زندان فرستادند، اگر در این تصفیه حساب بین الحزبی دوکتور رومان هم روانه زندان شده باشد موضوع جداگانه است که به نهضت وحدت ملی کوچکترین ارتباطی نمیگیرد.

مرحوم میر محمد صدیق فرهنگ در جلد درم صفحه ۶۰ اثرش افغانستان در پنج قرن اخیر مینویسد:

«تا این وقت مبارزه در بین دو شاخه حزب در زیر پرده جریان داشت و دگرگونی در ظاهر به تغییر و تبدیل مقامات دولتی و حزبی محدود بود. اما در ۱۷ اگست

دفعه‌تاً خبر گرفتاری جنرال عبدالقادر وزیر دفاع به جرم توطئه علیه دولت اعلان شد و به تعقیب آن اخبار مربوط به بازداشت محمد رفیع وزیر فواید عامه و سلطان علی کشتمند وزیر پلان انتشار یافت. تا اینکه در ۲۲ سپتامبر جراید در شماره‌های فوق العاده گزارش مفصلی را درباره‌ی کشف یک دیسیسه و خبر گرفتاری کارگردانان آن به نشر سپردند.....

«این حادثه تقریباً یک و نیم یا دو ماه بعد از گرفتاری اعضای موسس نهضت وحدت ملی صورت گرفته بود. ممکن دوکتور محمد گل رومان هم در این گیر و گرفت روانه‌ی زندان شده باشد. زیرا نور محمد نور هم در این تصفیة بین الحزبی از حزب طرد گردیده بود. بازداشت و حبس دوکتور محمد گل رومان هیچگونه ارتباطی با بازداشت و حبس موسسین نهضت وحدت ملی نداشته و هم دوکتور موصوف از جمله‌ی اعضای موسس به شمار نمی‌رود.

با رسیدن به پشاور دروازه‌ای را در عقب خود بستیم. گذشته‌ها و مخصوصاً شیرین‌ترین خاطرات دوران کودکی را پشت سر گذاشته و به راه زندگی آوارگی نامطمئن قدم گذاشتیم. بعد از رسیدن به پشاور از ترس و هراس افتادن بدست خلقیها و پرچمی‌ها و از اضطراب احتمال وقوع حوادث ناگوار طول راه نجات یافتیم و فکر میکردم بعد از آن افکار ناخوش آیند گریبانگیرم نخواهد شد. ولی برعکس اگر تشویش احتمال از دست دادن زندگی و یا آزادی از سرم بدر گردیده بود، جای آن را تشویش‌های زندگی نامعلومی که در پیش رو داشتیم، مخصوصاً آینده‌ی نامعلوم اطفالم اشغال نموده بود. هنوز از آرامش فراغت از افکار تلخ گذشته بخوبی متلذذ نگردیده بودم که افکار تاریک آینده‌ی موهوم دوباره مرا به خود مشغول ساخت. گویا سر بیسودای من به دام سودای گوناگون افتاده بود و هنوز از یک سودا نرسیده به سودای دیگر در می‌افتاد. آینده‌ی اولادهایم چطور خواهد بود؟ به درس و تحصیل ادامه داده خواهند توانست؟ شرایط اقتصادی من و توان آن را خواهد داشت تا هر چهار آنها به سویه‌ی ایکه آرزوی من و خودشان بود تحصیلاتشان را به پایان

برسانند؟ وظیفه من در یونیورسیتی کازابلانکا برای چه مدتی ادامه پیدا خواهد کرد؟ و غیره و غیره. این افکار بود که خود با آن دست و گریبان بودم ولی تا جائیکه تحمل و حوصله اجازه میداد از طرح چنین سوالها با فامیل، از خوف اینکه مبادا دلسردی اطفالم را از تعقیب تحصیل فراهم سازد، خودداری میکردم. این دیگر سودای سفر سی روزه نبود که با رسیدن به محلی از سرم دست بردارد. تشویشی بود که در هر جا و هر زمان به من بود و تا ختم دوران تحصیل آنها، که ممکن با آغاز پا افتادگی و ناتوانی من همزمان میبود مرا همراهی میکرد. یا به عبارتی دیگر من در آوان جوانی، جوانی را از دست داده بودم و خواب پیری میدیدم. پیری ای که با تشویش های خودش مرا تا پای گور همراهی خواهد کرد.

در پشاور هیچ تلاشی برای تماس با تنظیم های مقیم آنجا به خرج ندادم زیرا باوصف اینکه جهاد را در مجموع تأیید و از آن پشتیبانی داشتم، تعدد تنظیم ها را موافق به خیر افغانستان و مردم آن نمیدیدم. یک هفته اقامت اضافی در پشاور به سرعت گذشت و آماده سفر به صوب فرانسه گردیدیم. روز حرکت یکی از دوستان دوران محبس که شخص بسیار نیک و قدردانی بود و نسبت مربوط بودنش به سلسله سادات بنام آغا صاحب شهرت داشت و از مقام بلندی در یکی از تنظیم ها، که متأسفانه به یاد ندارم کدام تنظیم، برخوردار بود با موتر شورلیتش به سراغ ما آمده و ما را تا میدان هوایی پشاور مشایعت نمود. بالاخره پس از مشکلات و دردسرهای بیشمار سفر ما جانب فرانسه آغاز شد. مدت شش ماهی را تا ترتیب کارت پناهندگی و حصول پاسپورت در فرانسه سپری نمودیم. و بعد روانه کازابلانکا شده و تقریباً چهارده سالی را در فاکولته طب یونیورسیتی کازابلانکا مصروف تدریس بودم. در طول این مدت دو پسر و یک دخترم تحصیلات شان را در رشته طب به پایان رسانیدند. و بعد از یک دوره کوتاه کار در شفاخانه پاریس به اضلاع متحده آمریکا جهت بدست آوردن لیسانس طبابت سفر نموده و بعد از سپری نمودن امتحانات به وظیفه طبابت خود آغاز نمودند. به تعقیب آنها دختر

دوم هم که مکتب را به پایان رسانیده بود، عازم امریکا گردید. بالاخره در سال ۱۹۹۴ من و خانمم هم به آنها پیوستیم و تا امروز در همین سرزمین اقامت داریم.

سرنوشت نهضت وحدت ملی

چند ماهی از رسیدنم به آمریکا نگذشته بود که یک نقل از مسوده‌ی اساسنامه‌ی جدید نهضت وحدت ملی از طرف محترم پوهاند دوکتور محمد اختر مستندی برایم فرستاده شد که در آن از آغاز مجدد فعالیت های نهضت وحدت ملی صحبت شده و ضمناً روز جلسه‌ی عمومی را با آجندای آن ابلاغ نموده بود. بعد از وقوف از چگونگی جریاناتی که در خلال این مدت صورت گرفته و تصامیمی که اتخاذ شده بود و من از آن کاملاً بیخبر بودم، مکتوب گله آمیزی خدمت پوهاند دوکتور محمد اختر مستندی تقدیم و در آن از اینکه من در طول این مدت از همه تحولات بر کنار مانده ام شکایت نمودم.

من از نظر فکری خود را به یک گروه از دوستان مربوط میدانستم که نه دوری و نزدیکی فاصله و نه موجودیت اساسنامه و دیگر اوراق و شکلیات میتواندست در تحکیم و تخفیف آن کدام رول داشته باشد. به استناد همین تعهد قلبی با یک گروه هم عقیده و هم نظر، هیچ گونه آرزوی پیوستن به یک گروه دیگر چه بزرگ و چه کوچک، چه قوی و چه ضعیف را نداشتم. البته این تصمیم به آن معنی نبود که از پیوستن با اشخاص انفرادی و یا گروه هائیکه با ما هم‌نظر باشند خودداری گردد بلکه به این عقیده بودم که اگر چنین فرصتی میسر میشود با مشوره‌ی همه اعضا تصمیم پیوستن دسته جمعی به این یا آن گروه اتخاذ گردد. روی همین تعهد قلبی، با وجود از هم پاشیدگی های ظاهری هنوز هم خود را جز همان حلقه میپنداشتم و به این عقیده بودم که اگر روزی عقاید ما بنا به ملحوظاتی تغییر نماید به صورت انفرادی تصمیم پیوستن به گروه دیگر را داشته باشم وظیفه‌ی خود خواهم دانست تا دیگر رفقا را از تصمیم خود مطلع سازم.

وقتی از خلال اوراق فرستاده شده اطلاع حاصل نمودم که دوکتور عزیزالله لودین عضو سابق نهضت وحدت ملی به عضویت حزب مولوی محمدی درآمده است، ولی در عین زمان و بدون آنکه از عضویتش در آن تنظیم مستعفی شده باشد من حیث

پیشقدم، متحداً با دوکتور سیدعبدالله کاظم عضو دیگر نهضت در پی احیای دوباره نهضت وحدت ملی برآمده است خیلی متعجب شدم. من نمیدانستم که این نهضت جدید به حیث شعبه ای از تنظیم مولوی صاحب محمدی دوباره عرض وجود میکند و یا به حیث یک حزب مستقل. اگر به حیث یک حزب مستقل دوباره احیا می‌گردد موقف آقای دوکتور عزیزالله لودین چه خواهد بود؟

در مقابل مکتوب گله آمیزی که به پوهاند دوکتور مستمندی فرستاده بودم، جناب دوکتور سید عبدالله کاظم جوابی ارائه و در آن تعلیق دوامدار نهضت وحدت ملی را عطف به انحلال آن نموده و هم تذکر داده بودند که دوکتور نیاز و دوکتور فرهنگ در جرمنی به جمعیت تحکیم وحدت و دوکتور لودین هم به تنظیم مولوی صاحب محمدی پیوسته اند. به این ترتیب من متوجه شدم که حرفی از آن نهضت در میان نبوده بلکه نهضت جدیدیست که اساس گذاشته میشود. ولی توضیحات دوکتور کاظم موقف دوکتور عزیزالله لودین را برایم واضح ساخته نمیتوانست. من در پیوستن دوکتور عزیزالله لودین به حزب مولوی صاحب محمدی با وجود عدم اطلاع از انفکاکش از نهضت وحدت ملی، اعتراضی نداشتم ولی این سوال برایم مطرح بود که آیا دوکتور عزیزالله لودین به عضویتش به حزب مولوی صاحب محمدی ادامه میدهد؟ آیا از او جدا شده دوباره به نهضت میپیوندد؟ و یا بالاخره از هر دو بریده به جمعیت یا گروه دیگری میپیوندد؟

در روز جلسه عمومی که بتاريخ ۲۵ جون ۱۹۹۴ در Mansonic Hall در شهر San Jose نسبت بحث و مذاکره روی مواد اساسنامه نهضت وحدت ملی برگزار میگردید از من نیز که اتفاقاً سفری در سانفرانسسکو داشتم دعوت بعمل آمد تا در جلسه آن روز اشتراک نمایم. تلفونی از دوکتور سید عبدالله کاظم تقاضا نمودم تا قبل از انعقاد جلسه اندکی با هم مذاکره نمایم. هدفم از این مذاکره با دوکتور کاظم این بود تا بتوانم یک سلسله سؤالهائیکه در ذهن داشتم با وی مطرح نموده و در صورت جوابهای مقلع خود را از تردد و دودلی نجات و با خاطر آسوده در جلسه

اشتراک نمایم. متأسفانه دوکتور کاظم نظر به مصروفیت هائیکه نسبت برگزاری جلسه رویدست داشت نمیتوانست زودتر به چنین مذاکره ای حاضر گردد و لذا پیشنهاد نمود تا در روز جلسه، که آغاز آن با ساعت ۹ اعلان گردیده بود، به ساعت هشت، یعنی یک ساعت قبل از آغاز جلسه با هم به مذاکره پردازیم. با وجود بعد راه باز هم بساعت ۷ و ۳۰ دقیقه صبح خود را به **Mansonic Hall** رسانیدم. متأسفانه که جنجال های سربراه ساختن جلسه آن روز، ترتیب غذا برای همه مدعوین و دیگر مصروفیت ها برای دوکتور کاظم مجال آن را نداد تا به وقت ملاقات حاضر گردد.

جلسه به ساعت ۹ و ۳۰ دقیقه صبح آماده آغاز گردید و محترم دوکتور سید خلیل الله هاشمیان که برای اولین بار با ایشان معرفی میشدم به سخن آغاز و با جملات لطف آمیز از بنده قدردانی نموده و تقاضا نمودند تریاست جلسه آن روز را به عهده بگیرم. متعاقباً محترمه تورپیککی حیدری و پوهاند دوکتور عبدالغفار متوکل بحیث منشی ها انتخاب و جلسه آغاز گردید. موقف ریاست جلسه به من مجال آن را نمیداد تا سوال های خود را مطرح نمایم زیرا جلسه باید تا ختم همان روز اساسنامه را به تصویب میرسانید. در خلال جرو بحث روی مواد اساسنامه و به تعقیب اعتراض یکی از اشتراک کنندگان کنفرانس راجع به عضویت یک شخص در دو حزب جداگانه، کاغذی به من سپرده شد که باید آن را برای حاضرین کنفرانس قرائت میکردم. در این کاغذ که به قلم دوکتور سید عبدالله کاظم نگاشته شده بود نامبرده استعفایش را از حزب مولوی صاحب محمدی اعلام میداشت. با مشاهده این کاغذ برای اولین بار ملتفت میشدم که دوکتور کاظم هم در طول این چند سال آرام نه نشسته و به فعالیت هایش در راه جهاد از طریق دیگری ادامه داده است. این استعفا موقف دوکتور کاظم را واضح ساخته و اطمینان همه از اینکه دوکتور کاظم مسیرش را دوباره تغییر داده و منبعد عضویت یگانه نهضت وحدت ملی را خواهد داشت حاصل گردید. اما موقف دوکتور عزیزالله لودین مبهم و پیچیده ماند.

بعد از این حادثه با خود می اندیشیدم که مبادا حاضرین مجلس چنین فکر کنند که من هم به کدام حزبی عضویت حاصل ولی از اعتراف به آن خودداری مینمایم. بناً عدم عضویت خود را به کدام حزب دیگر به حاضرین جلسه ابلاغ داشتم. به تعقیب من پوهاند دوکتور محمد اختر مستمندی هم عدم ارتباط شان را به حزب دیگر ابلاغ نمودند. به این ترتیب مطمئن شدم که در طول این مدت از جمع همزمان، دوکتور مستمندی و من تنها مانده بودیم. من طوری که قبلاً تذکر رفت در پیوستن به گروه های دیگر هیچ اعتراض نداشتم و ندارم. برعکس در صورت اتحاد نظر متحداً مرامی را به پیش بردن، بمراتب مفید تر از آنست که گروه های کوچک منفردانه صرف انرژی نمایند. ولی سوالی که با خود مطرح میکردم این بود که آیا اتحاد نظر واقعی بین اعضای موسس نهضت وحدت ملی موجود بود؟ اگر جواب این سوال را مثبت مینداشتم باز هم سوال دیگری در ذهنم پیدا میشد که پس چطور اعضای نهضت به دو گروه جداگانه یعنی قسماً به تنظیم مولوی صاحب محمدی و قسماً به جمعیت تحکیم وحدت، تحت ریاست مرحوم دوکتور محمد یوسف خان پیوستند. اگر چنین مینداشتم که تنظیم مولوی صاحب محمدی و مرحوم دوکتور محمد یوسف خان از مشی واحدی پیروی داشتند باز هم سوالی مطرح میشد که پس چه انگیزه ای این دو گروه را به فعالیت جداگانه واداشته بود و بعوض اینکه با هم مدغم شده بصورت منظم تر و موثر تر فعالیت نمایند جدا از هم به فعالیت پرداخته بودند و اگر جواب سوال را منفی مینداشتم باز هم راجع به اتحاد نظر بین اعضای موسس سوالهایی در ذهنم خطور میکرد. بعد از جر و بحث کافی روی مواد اساسنامه بالاخره به ساعت ۸ و ۳۰ دقیقه شب اساسنامه به تصویب رسید. بعداً در اثر پیشنهاد دوکتور سید خلیل الله هاشمیان و تأیید اکثریت حاضرین مجلس دوکتور سید عبدالله کاظم به حیث منشی دوکتور هاشمیان بنا به تقاضای بعضی از حاضرین به حیث معاون نهضت انتخاب گردیدند. همچنان اعضای کمیته های مختلف در این مجلس تعیین گردید.

محفل آن روز به پایان رسید اما سوال‌ها همانطور در ذهنم لا جواب ماند. هنوز میدانستم نهضت به چه سرنوشتی دچار خواهد گردید ولی آینده آن را چنان امیدوار کننده نمی‌دیدم. طرح دوباره موضوع را با دوکتور کاظم نیز لازم ندیده و نخواستم تا به آن احساساتی که او در راه خدمت به وطن و هموطنانش تلاش می‌ورزید و زحمات زیادی را هم متحمل گردیده بود، موجبات دل‌سردی اش رافراهم سازم. روی همین ملحوظ با وجود تقاضای بعضی از حاضرین و مخصوصاً جناب دوکتور کاظم از پذیرفتن عضویت در یکی از کمیته‌های نهضت جدید معذرت خواسته و حتی پذیرفتن عضویت را، که فوراً آن برایم ارسال گردیده بود، تا روشن شدن اوضاع معلق گذاشتم.

چندی بعد دوکتور کاظم روی لطفی همیشگی، از من و برادرم دوکتور محمد طاهرهاشمی جهت صرف غذای شب دعوت بعمل آورد. در این محفل که محترم پوهاند دوکتور محمد اختر مستمندی نیز اشتراک داشت، دوکتور محمد طاهرهاشمی یکبار دیگر تشویش و نگرانی خود را نسبت آینده نهضت وحدت ملی ابراز و توجه دوکتور کاظم را به مشکلات احتمالی‌ایکه در پیش رو داشت معطوف ساخت. اما از صحبت دوکتور کاظم چنان برمی‌آمد که مشکلات را پیشین بوده و برای دفع آن آمادگی کامل دارد.

بتاریخ ۳۱ اکتوبر ۱۹۹۵ یک سلسله اوراقی از طرف دوکتور کاظم برایم فرستاده شد که حاکی از یک کشمکش داخلی بوده و نهضت را معروض به انشعاب ساخته بود. به استناد این اوراق دوکتور سید خلیل الله هاشمیان با یک عده از همکارانش با تخطی از مواد اساسنامه نهضت وحدت ملی و به پشتیبانی از طالبان و ادامه جنگ، دوکتور کاظم را در مقابل مشکل لاینحل و نهضت را در مقابل یک انشعاب حتمی قرار داده بود. بدین ترتیب و بالاخره آنچه پیشینی میشد بوقوع پیوست و امروز با پوهاند دوکتور محمد اختر مستمندی دو نفری مانده ایم که بیاد اولین هسته مبارزه در پوهنتون بنام نهضت وحدت ملی هنوز آرزوهایی به دل می‌پرورانیم.

آینده موهوم

آنچه در این مختصر گفته آمد گوشه کوچکی از فجایعی را که دامنگیر افغانستان و مردم آن گردیده و گسترش آن تا امروز زندگی آرام و صلح آمیز را به این مردم درد کشیده حرام ساخته است، برملا میسازد. آنچه بر بازداشت شدگان و محبوسین تعمیل گردید بیشتر و یا کمتر از فجایعی نبود که عموم مردم افغانستان با آن دست و گریبان بودند و حتی میتوان ادعا کرد که آنهاييکه بیرون از زندان به سر میبردند و به اصطلاح آزاد بودند از زندگی و آزادی ای برخوردار بودند که بسیار آسیب پذیر تر از محبوسین سیاسی بود. هیچکسی، حتی اعضای حزب هم از مصونیت کامل برخوردار نبودند. یک عده جاه طلب به عنوان پیروی از یک ایدئولوژی به اصطلاح مترقی گروهی را در پشت خود کشانیدند و وقتی با هزاران خدعه و آستان بوسی اجانب بر اریکه قدرت تکیه زدند چنان به جان هم افتادند که هم خود و هم وطن و مردم خود را به تباهی سوق دادند. روز هفتم ثور نحس ترین روزی بود که در آن یک عده فروخته شده با همکاری باداران خارجی و شعارهای دروغین و میان خالی شان توانستند نظمی را بر هم زند اجتماعی را پاشان سازند و مملکتی را به ویرانی بکشانند. در موفقیت این گروه که هیچکسی تصور آن را نمیکرد، بر علاوه دستهای پشت پرده، روش غیر مسئولانه حکومت گذشته هم رول عمده ای را بازی نموده است. پادشاه سابق که محتاطانه قدم در راه دیموکراسی برداشته بود در قدمهای بعدی، یقیناً تحت فشارهای مختلف چنان تردد و دو دلی نشان داد که حتی همان قدم اول هم به عوض اثرات مثبت نتایج ناگواری را به بار آورد، بدین معنا که یک عده کثیری به انتظار توشیح قانون احزاب روز شماری داشتند و از هر نوع فعالیت خودداری مینمودند در حالی که همین امیدواری به دیموکراسی و احتمال ظهور احزاب، به احزابی که تا آن زمان فعالیت های مخفیانه داشتند جرأت فعالیت های بیشتر، بی پرده تر و دامنه دار تری را مهیا میساخت. از طرف دیگر آوازه دیموکراسی که منافع بعضی دول خارجی

را در افغانستان به مخاطره می انداخت سبب شد تا این ممالک هم در فعالیت هایشان جهت ناکامی دیموکراسی و پیشبرد اهداف خودشان از طریق دست پرورده ها افزایش بعمل آورند. حکومت وقت با روشی که در پیش گرفته بودند زمینه را، بعضاً دانسته و بعضاً ندانسته برای چنین فعالیتهای ضد ملی فراهم میساختند. در مقابل فعالیت چپ گرایان که از پشتیبانی خارجی هم برخوردار بود و حکومت وقت هم فعالیت های شان را به نظر اغماض مینگریست، گروه دیگری از راست گرایان افراطی بنام اخوان المسلمین در صحنه عرض اندام نمود. این گروه که در ابتدا جز ضدیت با چپ گرایان افراطی هدف دیگری نداشت در اندک زمان به یک گروه ضد رژیم مبدل گردید و به عوض اینکه منحیث یک قوه سد راه افراطیون چپ قرار گیرند خود به یک ممد مبدل گشته و زمینه موفقیت چپ گرایان را هنوز هم مساعد تر ساختند. ناکامی اخوان المسلمین در مبارزات و تحول آن را به یک گروه ضد رژیم مربوط به دو علت میتوان پنداشت. از یک طرف این گروه تازه وارد در میدان مبارزات، ممکن در اثر تجربه ناکافی به تاکتیک هایی متصل شدند که به عوض امیدواری در بین مردم مخصوصاً جوانان و روشنفکرانی که منتظر توشیح قانون احزاب نشسته بودند، خوف و هراسی را به وجود آورد و به این ترتیب راست گرایان از پشتیبانان خود فاصله گرفتند و پایه های ملی خود را خود تضعیف نمودند. از جانب دیگر هنگامی که رابطه شاه با مرحوم داود خان رو به سردی گذاشته بود یک عده اشخاص داخل حکومت روش دو جانبه ای اختیار نموده بودند و نمیخواستند هیچ یک از دو طرف را از دست بدهند. برای ارضای خاطر مرحوم داود خان میکوشیدند تا در بعضی موارد مقابل اقدامات شاه که موافق به طبع مرحوم داود خان نمیبود منحیث سدی قرار گیرند و به این ترتیب شاه را در مورد همکاری جدی و یک جانبه شان مشکوک و متردد سازند. روی همین ملحوظ حکومت وقت حزب پرچم را که به وسیله حسن شرق از خوشبینی داود خان برخوردار بود میدان تاخت و تاز بیشتر داده و روش نرم تری را در مقابل آن اتخاذ نموده بود، در حالی که برعکس در مقابل راست گرایان روش

بسیار خشن تری را در پیش گرفته بود و این خود سبب شد تا راست گرایان نسبت به مبارزه مقابل چپ گرایان بیشتر حملات شان را متوجه حکومت سازند و در نتیجه حکومت را با مشکلات و دردهای بیشتر دست و گریبان سازند. تضاد راست گرایان با حکومت در حقیقت برای چپ گرایان ممد واقع شده و آنها را در رسیدن به هدف کمک نمود.

بعد از آنکه با کودتای داود خان پرچمی ها به صورت غیر مستقیم زمام امور را به دست گرفتند اولتر از همه به قلع قمع راست گرایان پرداختند. عده ای را نابود ساختند عده دیگری را به زندان انداختند و چندی را متواری ساختند. این عده اخیر به پاکستان متواری و منحیث وسیله ای بر ضد رژیم کابل به دسترس پاکستان قرار گرفت. بعد از کودتای هفتم ثور همین اشخاص خواه در اثر نیات شوم و خواه در اثر جاه طلبی های خودشان به عوض تشکیل یک جبهه واحد، گروهی جداگانه را تشکیل داده و به جذب تازه واردین که راه فرار به پاکستان را پیش گرفته بودند پرداختند. برعکس آنچه در دیگر نقاط جهان به وقوع پیوسته و گروه های مخالف وقتی مملکت شان را مورد تجاوز بیگانه یافته اند همه اختلاف شان را کنار گذاشته و با تشریک مساعی متحداً به مقابل دشمن به مبارزه پرداخته اند، افغانهای ما که قبلاً متحد بوده وزیر عین نام به فعالیت پرداخته بودند با ظهور خطر جدی تری که افغانستان و مردم آن را تهدید مینمود، از هم جدا و هر کدام زیر عین نام یعنی اسلام و برای نیل به هدف یعنی نجات افغانستان بیرق های متعددی بلند نمودند و مردمی را که هدف شان تنها جهاد به مقابل اشغال گر بود به دسته های مختلف منقسم نمودند. نه تنها این از هم پاشیدگی ها از مؤثریت جهاد می کاست بلکه اکثراً برخوردهای بین تنظیمی جهاد را تا به سرحد فلج نیز میکشاند. با وجود اینکه اکثریت افغانها از این تنظیم بازی ها رضایت تام نداشتند باز هم نظر به اینکه هدف واحدی تعقیب میشد، از جهاد به طور عام بدون مد نظر داشت کدام تنظیم مشخص پشتیبانی مینمودند.

با فرار روسها و افتادن امور به دست مجاهدین تضادهای نیمه پوشیده بین تنظیم

ها به صورت آشکارتر متباز و مسابقه برای احراز موقعیت اول آغاز گردید. تنظیم ها به جان هم افتادند و مردم را بیشتر پامال و مملکت را به ویرانه ای مبدل ساختند. یک عده از روشنفکران روی ملحوظاتی به تشکیل جمعیت ها به منظور پشتیبانی از یک جانب و یا جانب دیگر پرداخته و مشکل را هنوز هم بیشتر ساختند. تنظیم ها هم سر و صدای این جمعیت ها را با صدای مردم عوضی گرفته و آن را نمونه محبوبیت خود در بین مردم و پشتیبانی آنها پنداشته و لذا خواب موفقیت عنقریب شان را میدیدند و به شدت جنگ می افزودند. از زمانی که از محبس رها گردیدم افواهایی در مورد مجاهدین و طرز پیش آمد آنها با مردم از این طرف و آن طرف به گوش میرسید ولی من بیشتر آن را به حساب تبلیغات منفی رژیم خلقی پرچمی راجع به مجاهدین میگذاشتم. تا اینکه خود با چنین پیش آمدی مواجه گردیده و در مورد کنترل تام رهبران از تنظیم مربوطه شان مشکوک گردیدم.

چند هفته ای از رهایی ام از محبس نگذشته بود که دریور ریاست فاکولته طب به دیدنم آمده و با استفاده از یک موقع مناسب تقاضای کمک مادی به مجاهدین را نمود. من که بدون مد نظر داشت تنظیم خاص آرزومند کمک به جهاد به طور عام بودم بدون کنجکاوای در مورد تنظیم، کمک های خود را از طریق وی آغاز نمودم. دیری نگذشت که یکی از دهاقین به مرحوم پدرم اطلاع داد که شب مجاهدین مسلح به قلعه و باغ آمده و تقاضا نموده اند تا مبلغ ده هزار افغانی به مجاهدین کمک نمائیم و اگر از این کمک سر باز زنیم تلفات مالی و جانی دامنگیر ما خواهد شد. این کمک ها نیز صورت گرفت ولی باز هم چنان میپنداشتیم که یک عده رهن از فرصت استفاده نموده و زیر نام مجاهدین با تهدید و تخویف مردم به رهنزی میپردازند. اما با وجود این نوع تعبیرات حوادث فوق نمیتوانست در ذهنیت مردم راجع به مجاهدین بی اثر مانده و با فیصدی ولو ناچیز به مجاهدین واقعی هم مشکوک نگردند. دریور ریاست فاکولته که به صورت منظم

جهت دریافت کمک به من مراجعه مینمود روزی کارتی را دزدانه به من سپرد. این کارت که بدون اطلاع، درخواست، و یا موافقه من ترتیب گردیده بود مرا به عضویت تنظیم آقای گلبدین حکمتیار در می آورد. به عباره دیگر کمکهای من که فقط به جهاد به طور عام صورت میگرفت بالای جانم شده و مرا به عضویت جبری تنظیمی در آورده بود که به استثنای جهاد و عقاید اسلامی کوچکترین نظر مشترکی با آن نداشتم.

هنگامی که ترک وطن نموده و به پاکستان رسیدم یکی از روزها وقت غذای ظهر با مجاهدی به نام عبدالرازق از اهالی پنجشیر که قبلاً در کابل با وی شناخت داشتم برخوردی که برای دریافت اسلحه و مهمات به پاکستان آمده ولی بعد از سپری کردن پانزده روز درین مملکت هنوز هم هیچ یک از تنظیم ها حاضر به کمک با وی نشده بود. این مجاهد که معلوم میشد روزها را با غذای بسیار ناکافی سپری نموده و هنوز هم خود را برای روزهای متمادی دیگر معروض به خطر فاقگی میدید چنان با شتاب غذا صرف میکرد که فکر میشد که برای اولین بار به غذا دسترسی پیدا نموده باشد. تا وقتی که خوردنی روی خوان وجود داشت دست از خوردن نکشید و در اخیر هم لعاب قورمه ای که در یکی از کاسه ها باقی مانده بود چون آب آشامیدنی سر کشید. از دیدن وضع این مجاهد میتوانستم شرایط دیگر مجاهدین واقعی را حدس بزنم و با خود سوالهایی راجع به اینکه آن همه کمک های خارجی، آن همه کمک و اعانه مردم افغانستان که غذای ناچیز خود و فامیل خود را با مجاهدین تقسیم مینمایند به کجا میرود و به چه مصرف میرسد؟ مجاهدی به این ضعیفی و فاقگی چطور میتواند به جهادش ادامه دهد؟ از جانب دیگر برخوردها و جبهه گیری ها بین خود مجاهدین که روز به روز شدت کسب میکرد همه یک آینده نا مطمئنی را پیشگویی مینمود. زیرا اگر این برخوردها در موقعی که هنوز چیز قابل تقسیمی در بین موجود نبود به کثرت اتفاق می افتاد در صورت خروج روسها برخوردهای شدیدتر برای تصاحب قدرت

در بین مجاهدین قابل پیشبینی بود. روی این ملحوظات و بدون اینکه به یکی یا دیگر از رهبران جهادی خوشبینی یا بدبینی ای داشته باشم آینده افغانستان را به دست مجاهدین نه تنها امیدوار کننده نمی دیدم بلکه از آن خوف و هراسی هم داشتم. بنابر همین ملحوظ هنگام اقامتم در پاکستان بدون آنکه با یکی از تنظیم ها تماسی گرفته باشم راه هجرت در پیش گرفتم. از آن تاریخ به بعد مفکوره اینکه یگانه راهی که بتواند از درگیری های بین تنظیمی جلوگیری و آرامش نسبی ای را بعد از خروج روسها مهیا سازد همانا برگشت پادشاه سابق منحیث میانجی قابل اعتماد و تأسیس یک حکومت انتقالی خواهد بود تا هم مردم از تباهی بیشتر و هم مملکت از تخریبات فزون تر نجات یابد و هم قدرت از طریق نسبتاً دیموکراتیک به گروه و یا اشخاص مستحق تعلق گیرد.

آنچه به سهولت قابل پیشبینی بود اتفاق افتاد افغانستان و مردم آن شدیدترین صدمات را با ورود مجاهدین متحمل شدند. مجاهدین خود هم که از قدرت، ورزیدگی و تجربه محاربوی فوق العاده در طول جهاد برخوردار شده بودند منحیث خار چشم و خطر جدی برای دشمنان ما، مخصوصاً آنانی که خود را به خطر تصفیة حسابی هم معروض میدیدند عرض اندام نمود. موقع برای اشتعال آتش مناسب و دشمنان هم برای مصئونیت بعدی شان از این فرصت استفاده نموده آتش جنگ قدرت طلبی را افروختند، به آن رنگ قومی و قبیله‌ای و زبانی زده و تا توانستند به آن هیزم ریختند تا اینکه طرف های درگیر به اندازه کافی تضعیف و زمینه برای مداخله غیر مستقیم شان مهیا گردید. متأسفانه عقده کشایی های بعضی از ما هم به نیرنگ دشمنان ما ممد واقع شد و مشکل را مشکل تر ساخت. با یادآوری و انگشت گذاری به بی عدالتی های گذشته آتش امروزی را افروخته تر نگه داشتیم. زندگی نسل امروزی را تلخ و دروازه های زندگی صلح آمیز را به روی نسل های بعدی خود بسته و افغانستان را میدان تصفیة حساب و انتقام کشی های دایمی ساختیم. آنهایی را که یک بار مورد بیعدالتی ها قرار گرفته بودند یک

بار دیگر به عنوان دوستی و غمخواری به همان تیره روزی ها و حتی بدتر از آن سوق دادیم. اگر دیگران از گذشته ها تجربه گرفته و حال را برای طرح آینده بهتر به کار میندند ما حال و آینده خود را فدای گذشته و رویداد های آن کردیم. ما فقط عقده های خود را مد نظر گرفتیم و زندگی آینده نسل های بعدی خود را در بین اقوام برادر در داخل افغانستان از نظر دور داشتیم. در جراید ما بعضاً آثاری به نظر میخورد که از حیث قدرت قلم میتوان آن را من حیث شاهکاری پنداشت ولی متأسفانه با توجه به متن، سرپای وجود را خوف و هراس و نوعی ناامیدی از آینده صلح آمیز فرا میگیرد. در این جای شکی نیست که در گذشته ها بی عدالتی هایی صورت گرفته است ولی آن بی عدالتی ها توسط اشخاص دیگر در عصر و زمان دیگر و بالای اشخاص دیگر صورت گرفته است. اگر ممکن میبود و همان اشخاص میتوانستند شاهد واقعات امروزی قرار گیرند یقین دارم با وجود این که خود مستقیماً از آن بی عدالتی ها متأثر هم شده بودند، باز هم برای جلوگیری از عین سرنوشت برای اولاده هایشان از هر نوع ادعایی منصرف میشدند. آیا اولاده همان اشخاصی که مورد بی عدالتی قرار گرفته بودند و امروز یک بار دیگر خود را به عین سرنوشت مواجه مینیند، از خانه و جای خود بیجا میشوند، اطفالشان در طول سفر جبری از خستگی و فاقگی پیش نظرهایشان جان میسپارد و خانم هایشان به سوی سرنوشت نا معلوم از ایشان جدا میگردد، با این هموطنان ما که در زندگی راحتی جهان غرب فریاد انتقام کشی از بی عدالتی های گذشته را بلند مینمایند هم نوا خواهند بود؟ اگر حال را وقف انتقام کشی از بی عدالتی های گذشته نمایم، آینده ما وقف انتقام کشی های حالات امروزه و سلسله انتقام کشی ها به صورت لایتناهی ادامه پیدا نخواهد کرد؟ اگر واقعاً خواهان یک زندگی صلح آمیز و آبرومند برای خود و مخصوصاً برای نسل های آینده خود باشیم مصلحت در آن خواهد بود تا سلسله انتقام کشی ها در جایی متوقف گردد و همه دست به دست هم داده شرایطی را ایجاد و اجتماعی را بنیان گذاریم که عدالت

اجتماعی برادری و برابری در آن حکمفرما باشد. زیرا هدف عمده در آنست که بی عدالتی های اجتماعی جایش را به عدالت بسپارد نه آنکه یک نوع بی عدالتی با نوع دیگری از بی عدالتی تعویض گردد.

با در نظر داشت آنچه فشرده به قارئین گرامی عرضه گردید و با در نظر داشت ترکیب و و شرایط اجتماعی کشور بنده راه حل معضله افغانستان را در وجود هیچ یک از رهبران جهادی نمی بینم جز اینکه یکی از این رهبران قادر به امحای مطلق دیگران و پیروان و هواخواهان شان گردد و یا اینکه افغانستان به چندین پارچه ای منقسم گردد. احتمال اولی ناممکن و دومی آرزوی هیچ افغانی نخواهد بود. اگر بعد از تسلیمی نجیب، قوماندان مسعود که بر کابل تسلط داشت به عوض مراجعه به رهبران جهادی به مردم رو آورده و پلی را میان قدرت نو بنیاد و ملت به وجود می آورد و در همین راستا از پادشاه سابق به حیث یک چهره شناخته شده و قابل اعتماد در سطح ملی دعوت به عمل می آورد احتمالاً کار به بی سرو سامانی های امروزی نمیکشید. دست آورده های جهاد که تا امروز دستخوش قدرت طلبی های گروهی، قومی و سمتی نشده بود به قیادت واحدی نیازمند بود و این نیازمندی با موجودیت شخصیت بی طرف پادشاه سابق برآورده میشد، و کشور به تیره روزی های کنونی روبه رو نمیشد. نتیجتاً راه برای تشکیل یک حکومتی با قاعده وسیع و مورد قبول همه فراهم میشد. متأسفانه قوماندان مسعود با قرار گرفتن در پهلوی یکی از این رهبران جهادی حسادت دیگر رهبران را که چیز کمی از رهبر برگزیده قوماندان مسعود نداشتند برانگیخت و زمینه زور آزمایی ها را مساعد ساخت. کاش قوماندان مسعود روش صابر شاه کابلی آن مرد روحانی را که احمد خان درانی را به پادشاهی برگزید در پیش میگرفت، ممکن از کشتارها و ویرانی هائیکه تا حال بوقوع رسیده است جلوگیری میشد.

هنگامیکه بعد از کشته شدن نادرشاه خراسانی جرگه ای متشکل از خان های غلجائی و ازبک و ابدالی و هزاره و بلوچ و تاجیک برای انتخاب پادشاه تشکیل گردید، مذاکرات برای نه روز طول کشید ولی در اثر مخالفت خانهای غلجائی و

پوپلزائی اسحق زائی و نورزائی که همدیگر را رد مینمودند جلسه به کدام نتیجه ای نرسید تا بالاخره به روز نهم به موافقه همه یک مرد واقعاً روحانی از اهالی کابل یعنی صابر شاه که به هیچ قبیله ای مربوط نبود بحیث حکم تعیین گردید. این مرد همه آنهائیکه ادعای پادشاهی داشتند کنار گذاشته و شخصی را از عشیره سدوزائی که نسبت به دیگر عشایر از لحاظ کمیت کوچکتر بود و ادعای پادشاهی هم نداشت یعنی احمد خان ابدالی به پادشاهی برگزید و از طرف حاضرین مورد تأیید واقع شد (م.غبار)

از این رویداد به آسانی میتوان حدس زد که اگر آن مرد روحانی به عوض احمد خان ابدالی از جمله آنانیکه داوطلب پادشاهی بودند، یکی شان را انتخاب مینمود نه تنها جلسه به آن سادگی به پایان نمیرسید بلکه سرآغاز برادرکشی ها هم میشد. متأسفانه قومندان مسعود راه مخالف آن مرد روحانی را در پیش گرفت و از جمله داوطلبان قدرت یکی آن را برگزید. امروز هم که هنوز هم دیر نشده است اگر به پادشاه سابق که با تجارب سیاسی و شهرت ملی و بین المللی نسبت به هر کس دیگر وزن بیشتر دارد روآورده و زمینه بازگشت وی به حیث یک موسپید فراهم گردد یقین است در اندک زمان دوروبر جنگجویان جاه طلب خالی و بدون صرف قوه زیاد آنها از صحنه بدر خواهند گردید، زمینه آشتی ملی فراهم و همه اقوام برادر وار برای اعمار دوباره و ترقی میهن شان دست بدست هم خواهند داد.

لوحة سنگ آرامگاه پروفیسر دکتور محمد عثمان ہاشمی در ایالت کلیفورنیای ایالات متحده امریکا.

تاریخ وفات ۱۹ جوزا سال ۱۳۹۳ ہجری شمسی

مطابق ۹ جون ۲۰۱۴

